۷

سخن پارسی

گزیدهٔ تذکرة الاولیاء

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

به کوشش دکتر محمد استعلامی

گزیدهٔ تذکرة الاولیاء

گزیدهٔ تذکرة الاولیاء

نوشتهٔ

شیخ فریدالدین عطّار نیشابوری

(حدود ۵۴۰ - ۶۱۸ ه‍ ق)

به کوشش

دکتر محمد استعلامی

تهران، ۱۳۵۲

چاپ اول، ۱۳۵۲

شرکت سهامی کتابهای جیبی

خیابان وصال شیرازی، شمارهٔ ۲۸، تهران

با همکاری مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین

این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانهٔ افق چاپ و در شرکت افست (سهامی خاص)،
چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور صحافی شده است.
شمارهٔ ثبت در دفتر کتابخانهٔ ملی: ۱۷۹۵ به تاریخ ۱۲ر۱۲ر۵۲

مجموعهٔ سخن پارسی

۷

دبیر:

احمد سمیعی

شاهکارهای ادب فارسی در این مجموعه به طرزی نو برای استفادهٔ علاقه‌مندان بویژه دبیران و دانشجویان نشر می‌یابد؛ کوشش شده است که متنها هرچه درستتر نقل گردد و به‌حل دشواریهای گوناگون آنها هرچه بیشتر کمک شود تا خواننده بتواند بی‌کمک استاد، معانی و دقایق را دریابد. نویسنده و ارزش کار او و همچنین مقام او در تاریخ ادب فارسی نیز معرفی شده است. عرضه‌کنندگان، در تحقیق و تألیف و تدریس سابقه و نام و نشان دارند و از وجهه و اعتبار برخوردارند. ناشر نیز به سهم خود می‌کوشد تا حاصل زحمات این محققان را از جهات فنی هماهنگ سازد و با بهره‌برداری از آخرین پیشرفتهای صنعت نشر کتاب، به صورتی پاکیزه و زیبا در دسترس خواستاران بگذارد.

772
908
570

1950

فهرست مندرجات

پیوستها

پیشگفتار

چه در دست داریم؟

این کتاب یادنامهٔ مردان خداست و چنانکه از نامش درمی‌یابیم سرگذشت و سخنان و کارهای شگفت انگیز پیران مکتب عرفان را بازمی‌گوید و اندیشه‌های آنان را روشن می‌سازد. هفتاد و دو بخش دارد که هر کدام ویژهٔ سرگذشت و سخنان یك مرد عارف است. نخستین بزرگی که عطّاردراین کتاب ازاو یاد می کند، امام ششم شیعیانِ علی(ع) یعنی امام جعفر صادق است. وآخرین کسْ حسین پارسی معروف به حلاّج است که در سال ۳۰۹ ه ق در بغداد به دار آویخته شد و در راه نشر اندیشه های خود جان سپرد. درآغاز هر بخش با عبارتی آهنگین و قافیه دار، از یك عارف بزرگ یاد می‌شود، و پس از آن عطّار آنچه دربارهٔ او خوانده است باز می‌نویسد، و سپس سخنان ارجمند آن بزرگ ـ که در بر دارندهٔ تعلیمات عالی عارفانه است ـ آورده‌ می‌شود.[۱]

تذکرةالاولیاء پیوستی هم دارد که عارفان بزرگ سدهٔ چهارم وسدهٔ پنجم هجری را می‌شناساند و در دستنوشته‌های گوناگون، دارای میان بیست تا بیست وپنج بخش است. این پیوست را دردستنوشته‌های سده‌های ششم و هفتم- که روزگار عطّار است- نمی‌بینیم، و با توجّه به مجموعه های خطّی آثار عطّار، به نظر می‌رسدکه در سدهٔ دهم یا یازدهم، مردی نا شناس آنها را بر کتاب عطّارافزوده است- دراین‌باره باز هم سخن خواهیم گفت- درهرصورت این بخشها مکمّل سودمندی برای کتاب عطّار است. اگر در سده های دیگر و حتی امروز نیز کسانی دست به گردآوری و نگارش چنین پیوستهایی می‌زدند، دایرةالمعارف بزرگی برای شناسایی عرفان ایران پدید می‌آمد.

سرچشمه‌ها و مآخذی را که عطّار در نگارش تذکرةالاولیاء از آنها بهره مند شده است نمی‌توان با نظر قطعی معرفی کرد، امّا با خواندن کتابهای عرفانی پیش از عطّار، و دقّت درآنچه‌خود او گفته- است، می‌توان این مختصر را بازگفت: در سرآغاز همین کتاب، عطّار سه کتاب دیگر را نام می‌بردکه آنها را بهترین سرچشمهٔ آگاهی دربارهٔ مردانِ خدا و اندیشه‌های آنان می‌شمارد، و می‌گوید هر کس این مجموعه برایش کافی نیست به سه‌کتاب شرح القلب، کشف‌الاسرار و معرفةالنفس نگاه کند. این سه‌کتاب امروز در دست نیست.

شرح القلب گویاکتاب دیگری ازآثارعطّار بوده است. کشف‌الاسرار به درستی نمی‌دانیم کدام کشف‌الاسرار است، زیرا کتابهای بسیاری بدین‌نام داشته‌ایم وازهمهٔ‌آنها تفسیرخواجه‌عبدالله‌انصاری کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار امروز در دست ماست که شاگرد خواجه عبدالله،

رشیدالدین میبدی آن را تدوین و تحریر کرده است، و کتابی دیگر به‌این‌نام منسوب به‌هجویری که خلاصه‌گونه‌ای است از کشف‌المحجوب.

دربارهٔ کتاب معرفت‌النفس یا معرفة‌النفس و الرّب نیز سخن گفتنی نداریم.

در بررسی سرچشمه های کتاب عطّار به‌کتابهای عرفانی‌بسیاری برمی‌خوریم که گاه عین عبارات آنها را در این کتاب می‌بینیم، و جای تردید نمی‌ماند که عطّار آنها را خوانده و نکته‌های برجستهٔ هر یك را رونویسی کرده و سپس این پاره ها را به مناسبت موضوع هر گفتار با هم پیوسته و از نو نگاشته است. در اینجا شاهدی برای این سخن نمی‌آورم و تنها این کتابها را به ترتیب اهمیّت نام می‌برم:

۱. ترجمهٔ رسالهٔ قشیریة این کتاب‌را امام ابوالقاسم قشیری به‌عربی نوشته ویکی‌ازشاگردانش به‌نام ابوعلی‌حسن‌عثمانی به‌پارسی درآورده است. دانشمند بزرگ، استاد بدیع الزّمان فروزانفر، که‌روانش‌شادباد، این‌ترجمه را به شیوه‌ای بسیار سودمند به‌چاپ رسانیده است.

۲. کشف‌المحجوب کتابی است به فارسی که درسدهٔ پنجم هجری به‌دست شیخ‌ابوالحسن‌علی‌بن‌عثمان هُجویری- ازمردم غزنین‌نگاشته‌شده، و رشتهٔ موضوعات و شیوهٔ تدوین آن بــه رسالهٔ قشیریه شباهت دارد. عطّار از این‌کتاب در نگارش تذکرةالاولیاء بهره‌مند بوده است.

۳. طبقات‌الصوفیه کتابی است که از ارزنده‌ترین سرچشمه های آشنایی با مکتب عرفان شناخته شده، وازنمان مؤلف- ابوعبدالرحمان سُلَمی‌نیشابوری (۳۲۵- ۴۱۲ ه ق)مورد توجّه بوده است. این‌کتاب را خواجه‌عبدالله انصاری برای شاگردان خود ترجمه وتدریس‌می‌کرده،

و به همین دلیل بازنویسی از آن به فارسی هراتی بر جای مانده، که افزون از اصل کتاب سخنانی دیگر نیز دارد. گمان نمی‌رود که عطّار از این ترجمه بهره‌ای برده باشد، امّا ترجمهٔ دقیق عبارات اصل را در تذکرةالاولیاء بسیار می‌بینیم.

۴. صفةالصفوة اثری پرمایه از ابوالفرج بن‌جوزی بغدادی است، که در آن گوشه‌هایی از سرگذشت و کرامتها و سخنان عارفان بزرگ گردآمده و ازمآخذ ارجمند تصوّف اسلامی‌است. قرائن‌اندکی‌یافته‌ایم که عطّار از این کتاب نیز، در نگارش تذکرهٔ خود، بهره برده است. البته این کتاب از پدیده های روزگار عطّار است، زیرا ابن الجوزی در سال ۵۹۷ ه ق درگذشته، یعنی زمانی که عطّار دوران کمال خود را می‌گذرانیده است.

جز ایـن چند کتاب پیش از روزگـار عطّار کتابهایی مانند مناقب‌الابرار ، کتاب‌اللمع ، تهذیب‌الاسرار ، التعرف و شرح التعرف پدید‌آمده بود که عطّار می‌توانست از آنها بهره‌مند شود، و دور نیست که بهره‌مند شده باشد. امّا شاهدی برای این‌سخن نداریم.

پیوستهای ایـن‌کتاب ـ که درآغاز دیباچه نیز ازآن گفتگو کردم در تذکرةالاولیاء چاپ اروپا بیست و پنج بخش است. این بخشها تا سدهٔ یازدهم هجری در دستنوشته های تذکرةالاولیاء دیده نمی‌شود ، و تا آن زمان همهٔ رونوشتهای کتاب هفتاد و دو بخش دارد، و در پایان بخش‌هفتاد و دوم آشکارا نوشته‌اند که کتاب بدین بخش‌پایان می‌یابد. از سوی دیگر درهمهٔ دستنوشته ها فهرست کتاب ـ که عطّار درآغازآورده جز این هفتاد و دو بخش عنوان دیگری در بر ندارد. در سدهٔ نهم

هجری نیز این کتاب به زبان ترکی اویغوری ترجمه شده، و آن ترجمه هم هفتاد و دو بخش است و با حلاّج پایان می‌یابد، در هر صورت این بخشها را عطّار ننوشته است و گویا در سدهٔ دهم یا سدهٔ یازدهم هجری، مردی ناشناس ـ که این کتاب را دستنویسی می کرده است ـ از کتابهای دیگر پاره‌هایی برگرفته و به هم پیوسته و در پی بخشهای کتاب عطّار افزوده است. من در دیباچه ای که برمتن کامل تذکرة‌الاولیاء نوشته‌ام نشانه های دیگری را نیز یاد کرده‌ام که از آنها می‌توان دریافت که این پیوستها از عطّار نیست. و اگر می‌بینیم که شیوهٔ نگارش پیوستها با اصل، هماهنگی و همانندی دارد بدین سبب است که این مطالب از کتابهایی چون ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ، کشف‌المحجوب و دیگر مآخذی که یاد کردم نقل شده، و در واقع نثر پیوستها و اصل هردو پیرو شیوهٔ سرچشمه‌ها و مآخذ است، و در بسیاری موارد رونویس کتابهای پیش از عطّار است.

تا اینجا شما را با تذکرة‌الاولیاء آشنا کردم، امّا این آشنایی هنگامی سودمند خواهد بود که با شناختن مؤلف آن کامل گردد. نیز سخنی دربارهٔ مکتب عرفان ایرانی بر آن افزوده شود، تا به‌هنگام خواندن سخنان بزرگان این مکتب، جان کلام را دریابید.

عطار کیست؟

فریدالدین محمّد نیشابوری ـ که او را با نام عطّار یا شیخ عطّار شناخته‌ایم ـ از شاعران پرمایهٔ زبان فارسی، و از مردم ارجمند خراسان در سدهٔ ششم و آغاز سدهٔ هفتم هجری بوده است. پزشک و دارو فروش بوده و او را به سبب همین پیشهٔ داروفروشی، عطّار خوانده‌اند ـ هنوز

درسرزمین ما واژهٔ عطّار بدین معنی به کار می‌رود. شاید روزی که این فرزند، در خانوادهٔ ابراهیم نیشابوری، دیده به جهان گشود کسی گمان نمی‌کرد که پس از صد ها سال، ما از او و بلندی فکر و گشودگی بینش اوسخن گوییم، امّا هنگامی که او کتاب اسرارنامه‌اش را می‌سرود هنوز ابراهیم زنده بود.

مادر عطّار زنی پارسا و پاکدل بوده است، و گویا پرورش روحانی او فریدالدین را «عطّار» کرده است. در سرآغاز کتاب خسرونامه‌ی عطار یاد این مادر را با سوز دل می‌بینیم.

در آغاز تذکرةالاولیاء، می‌خوانیم که عطّار از کودکی به مکتب عرفان و سخن عارفان دل بسته و شور حقیقتجویی در جانش آتش‌زده است. از همان روزهای جوانی آثار صوفیان بزرگ رامی‌خوانده و نکته‌های باریك آنها را برای خودیاد داشت می‌کرده‌است.

درسرزمین ماهمیشه برای‌مردان بزرگ افسانه‌سازی می‌کرده‌اند. عطّار هم از این‌رهگذر بیبهره نمانده‌است- گویا ما همواره گمان‌کرده‌ایم که هیچ کس با گذران طبیعی مرد ناموری نخواهد شد و یك دگرگونی بالاتراز عادت بایسته است تا مردی بزرگ بسازد. باری، نوشته‌اند:

عطّار یك پیشه‌ور دنیادوست بود. روزی درویشی به داروخانهٔ اوآمد وچیزی خواست. عطّار- که‌سرگرم بازار خویش بود- روی ِ خوشی نشان نداد. درویش گفت: «تو با این دلبستگی به دنیا چگونه خواهی مُرد؟». پاسخ داد: «همان گونه که تو خواهی مرد!» درویش کاسهٔ چوبین خود را زیر سر نهاد وخوابید و مُرد. عطّار با دیدن این

بازی شورانگیز تکان خورد، و سرمایهٔ خود را به تاراج داد، و به این و آن بخشید، و صوفی شوریده سری شد.

این افسانه ای است که ساخته‌اند.

گرایش عطّار به این مکتب ناگهانی نبوده است. او در سایهٔ پرورش روحانی مادر- و شاید هم پدرش- دوستدار حقیقت شده، و چنانکه خود گفته است از کودکی جویای اندیشه ها و سخنان مردانِ این مکتب بوده‌است، و هرگز چنان خود را فراموش نکرده که داروخانه‌اش را به تاراج دهد وسر به بیابان گذارد. بلکه درگوشهٔ همان داروخانه ساعتهای فراغت را به خواندن ونوشتن می گذرانده ودو کتاب مصیبت‌نامه و الهی‌نامه را در داروخانه به نظم آورده است. گمان- می کنم عطّار ازکسانی بوده است که برای آنها زندگی سالم این جهانی با سیر به سوی حقیقت منافات ندارد، و می‌پندارند که انسان خردمند و روشن بین به خوبی می‌تواند آسایش خود را با پاکدلی و حقیقت بینی و خدا شناسی همراه و هماهنگ سازد، و درعین‌آسودگیِ جان و تن، وجدان آسوده‌ای نیز داشته باشد، و بتواند به دیگران هم سود برساند.

زندگی‌عطّار برای فرهنگ ایرانی بسیار سودمند بوده وسودش نوشته ها و سروده های بسیاراوست. هشت‌کتاب از او در دست داریم. کتابهای‌بسیاری را هم به نام اوکرده‌اند، امّا از او نیست. کتابهای او بیشتر به شعر است و درآنها داستانهای دل‌انگیز از سرگذشت صوفیان بزرگ به نظم آمده است. مصیبت‌نامه ، اسرارنامه ، الهی‌نامه ، خسرونامه ، مختارنامه ، منطق‌الطیر و دیوان غزلها و رباعیها، هفت

کتاب شعر اوست، و هشتمین کتابش همین تذکرة‌الاولیاء است که پر-
مایه و دامنهٔ مطالب آن گسترده است.

عطّار زندگی درازی یافت، و بااینکه‌درست نمی‌دانیم‌درچه‌سالی
به دنیا آمد، در همه جا می‌خوانیم که به سالخوردگی رسید. دربارهٔ
چگونگی درگذشت او نیز داستانهایی گفته‌اند که همهٔ آنها می‌تواند
ساخته و پرداختهٔ تخیّل باشد، امّا نشانه های تاریخی و روایتها، پس از
حملهٔ مغول به نیشابور، اثری از عطّار به دست‌نمی‌دهد. و ظاهراً این
روایت درست است که عطّار درکشتار همگانی مردم نیشابور به سال
۶۱۸ هـ ق از این جهان رفته است.

چگونه قطره دریا می‌شود؟

بر دیباچهٔ این دفتر، سخنی دربارهٔ کمال روحانی مردان خدا
می‌افزایم تا عشق و عرفان صوفیان بزرگ رابرای شما به سادگی باز-
گفته باشم. نمی‌دانم راه‌پیمایی یك قطرهٔ باران را با دقت نگاه کرده‌اید
یا نه؟ وقتی که این قطره از میان پاره ابری به‌سوی زمین کشیده می‌شود
و بر برگ سبز درختی می‌نشیند، دمی چند بر آن برگ می‌ماند، آنگاه
آرام می‌لغزد ودرمیان جویی می‌افتد که در آن آب روان است. قطره‌ای
که در جوی افتاد دیگر قطره نیست، زیرا شما آن را به گونهٔ یك قطرهٔ
آب نمی‌بینید. دیگر آنچه پیش چشم شماست آب جوی است. آب
روان جوی نیز راهی درپیش دارد، آهسته آهسته می‌رود تابه‌رودخانه‌ای
بزرگ می‌پیوندد، آنجا دیگر جوی نیست، رود است. رود نیز می‌رود

تا خود را به دریا می‌رساند، و آنجا دیگر رود نیست. هر چه می‌بینید دریاست. بدین‌گونه قطره‌ای دریا می‌شود.

مردان راه خدا نیز می‌گویند: ما قطره‌ای هستیم که با کشش و کوشش به سوی دریا می‌رویم، و دریای ما، جاودانگی و ابدیّت است، دریای ما خداست. شاید این سخن برای شما ابهامی داشته باشد. زیرا می‌پرسید: «مگر خدا کجاست که به سوی او برویم. ما خدا را در همه‌جا حاضر می‌دانیم.» بله. او در همه‌جا هست. امّا اگر در خانه‌ای عطر خوشبویی باشد و مردی را که بینی او حسّ بویایی ندارد در آن خانه ببرند، آیا می‌فهمد که عطری خوشبو در آن خانه هست؟ رفتن به سوی خدا یعنی همین که انسان حسّ بویایی و شنوایی و بینایی خود را به درجه‌ای برساند که نکته‌های دقیق هستی را دریابد، از نظر پرورش روحانی به پایه‌ای برسد که آنچه را همهٔ مردم نمی‌توانند بفهمند، بفهمد. درست مانند این است که یك کودك از آغاز زندگی تا سی چهل سالگی دانش و تجربه می‌اندوزد، و دریافت او دربرابر طبیعت و جامعه افزایش می‌یابد، و سرانجام میان یك مرد چهل ساله و یك کودك دو ساله، چنان تفاوتی چشمگیر پدید می‌آید که واقعیّت آن بر کسی پوشیده نیست. تکامل یك صوفی هم بدین گونه است. یك مرد عادی و عامی از زندگی جز خوردن و خوابیدن و دیدار دوستان و پول درآوردن و جامهٔ زیبنده پوشیدن چیزی نمی‌خواهد، زیرا به فکر چیز دیگری هم نمی‌افتد. امّا یك مرد راه حق دربارهٔ هستی و آفرینش جهان و چگونگی آغاز و انجام هر چیز می‌اندیشد، و برای او زندگی دریافتنِ راز هستی است، و این راز چنان عظیم و بی پایان است که هر چه آن را دریابیم باز

گوشه های در نیافته بسیار دارد. پس مرد اندیشمند و جویای حقیقت همیشه در راه است و از هرمنزل در اندیشهٔ منزلی بالاترمی‌افتد؟ وخود نیز نمی‌داند که آیا این گردش و کشش پایان خواهد یافت یا نه؟

عشق، که در مکتب عرفان از آن سخن می‌گوییم، این کشش و این خواستِ حقیقت است. و مردی که گرفتار این عشق باشد به آنچه مردمان دیگر دوست دارند ارجی نمی‌گذارد. برای او جامهٔ گرانبها و خوراك خوشگوار شادی‌آور نیست، برای او تنگدستی وسرکوفتگی‌در برابر دیگران غم‌نمی‌انگیزد. آنجاکه دیگران به‌کاخهای بلند و گنجهای نهفته می‌نازند، مرد حق به اندیشهٔ بلند خود می‌بالد و بینش و هشیاری خود را شایستهٔ ستایش می‌داند، و آنها را هم با زبان ستایش دیگران نمی‌ستاید، زیرا می‌پندارد که این ستایشها برای سود مادّی است و به همین دلیل ارزش ندارد.

در این کتاب که به دست شما می‌رسد داستانهایی هست که شاید برای شما باور کردنی نباشد. دربارهٔ آنها نیز با شما گفتگویی می کنم تا نویسندهٔ پاکدل آن- شیخ عطّار- را به‌دروغزنی ومردمفریبی نشناسید. این داستانها وگفته‌ها حکایت از کارهایی می کند که برای یك فرد عادی ناشدنی است: درویشی از خراسان به بغداد می‌رود، در آنجا دامنش به گناهی آلوده می‌شود و هنگامی که گناه می کند ناگهان مربّی و پیشوای خراسانی‌خود را پیش چشم می‌بیند که به سرزنش او پرداخته‌است. این پیر و مرشد خراسانی چگونه در آن لحظه در بغداد پیدا- می‌شود؟- در حالی که پس از بازگشتِ درویش همه می گویند: پیر از خراسان سفر نکرده است. بسیار امکان دارد که درویش چنان عظمتی

برای مرشد خود قائل بوده که همه‌جا اورا ناظر بر کارهای خود می‌دیده، وبه همین دلیل تصوّر وجود مرشد در بغداد، مانند حقیقتی پیش چشم او آمده است.

در جایی دیگر می‌خوانیم که عارفی بزرگ به سفر دریا می‌رود، هنگامی که کشتیبان از او پول می‌خواهد، می‌گوید: ندارم. می‌خواهنداو را به دریا بیندازند که ناگهان ماهیان دریا سر بر می‌آورند و هر کدام یك سکّهٔ زر در دهان دارند. این واقعه را صوفیان «کرامت» می‌نامند. کرامت کاری است شگفت انگیز، که با ترازوی دانش وخرد ما سنجیده‌نمی‌شود، مانند گیاهی است که می‌گویند مس را به زر تبدیل می‌کند، و نوشته‌اند کیمیا گرانِ روزگارانِ پیش چنین گیاهی را می‌شناخته اند. این گونه داستانها را شاید کمتر کسی باور کند، و آنها که با دانشهای تجربی نو سروکار دارند جز دروغ نامی براین روایتها نمی‌نهند، امّا بد نیست بگوییم که در میان پیشوایان مکتب عرفان هم این تبدیل مس به زر و نهادن سکه بر دهان هزاران ماهی دریا و کارهایی از این گونه، همه جا یك واقعیّت عینی شناخته نشده است. پیران صوفی دربارهٔ کرامت دو عقیده دارند: گروهی می‌گویند این دگرگونی در موادِ محسوس نیست، یعنی مس به راستی طلا نمی‌شود، بلکه به چشم طلا می‌آید. و این حالت نیز تا هنگامی پایدار است که مرد خدا بخواهد و همّت خود را درآن ببندد. گروهی دیگر ــ که شاید عمق فیلسوفانه در کارشان نیست ــ این دگرگونی را واقعی می‌دانند. در هر صورت من با شما سخن دیگری‌دارم: یك‌مرد راه خدا از هر ابزاری برای راهنمایی دیگران و کشانیدن آنان به سوی راستی و مبدأ هستی بهره می‌گیرد، و

در همهٔ این داستانها و کرامتها- چه آنها را راست بپنداریم یا دروغ- یك نکته هست و آن نتیجهٔ پرورشی و روحانی داستان است. به عبارت دیگر بگویم: اصل‌این روایتها این نیست که یك‌کار شگفت‌انگیز واقع- شده باشد، اصل این است که پس از خواندن این روایتها و سخنان و سرگذشتها، خواننده به‌این حقیقت پای بندد که: روان آدمی ارزشی بالاتر و برتر ازآن دارد که زندگی را برای خوردن و خفتن بخواهد. آدمی استعداد رسیدن به حقایق عالیتر و اندیشه های پر ارجتر دارد و باید خود را بدان پایه برساند.

برای رسیدن به‌آن پایهٔ بلند فکری و روحانی در کتابهای‌عرفانی ما راهی نمایانده‌اند، که درآن، دشواریها و رنجهای گوناگون هست، امّا اگر شوق سرمنزل درکسی باشد:

سنگهادرراهشان گوهر بُوَد　　　زهردرحلقومشان‌شکّر بُوَد

از میان عارفان بزرگ عطّارنیز برای این راه، پایه‌ها ومنزلهایی در نظرآورده وپیمودن آن را در داستان مرغان (درکتاب منطق الطیر) باز نموده است. مرغان با هم‌می‌نشینند ومی‌گویند: بیایید شاه مرغان‌را بیابیم و بشناسیم. سفری را به‌راهنمایی هدهد آغاز می‌کنند. پس از تحمّل رنجهای فراوان بسیاری ازآنها درراه می‌مانند یاجان می‌سپارند. سر انجام از همهٔ مرغان سی مرغ به سر منزل می‌رسند، ودرآنجاهرچه شاه مرغان «یاسیمرغ» راجستجومی‌کنند چیزی جزخودشان نمی‌بینند. و بانگی دل آشنا به آنها می‌گوید: «سیمرغ» شما «سی‌مرغ» هستید که به این مرتبهٔ کمال رسیده‌اید.

مرغانی که این سفردراز را پشت سر می‌گذارند، رمزی ازانسان

کمالجو هستند که سر انجام چون به خدا می‌رسد و کمال می‌یابد، خدا را در خود می‌بیند و برای خود هستی جداگانه‌ای نمی‌یابد. می‌بیند که هر چه هست خداست، و این هستی ظاهری ما ناپایدار است، و هردم پایه‌های لرزانش به‌فرو ریختن می‌گراید.

دررسیدن به‌چنین پایهٔفکری، مرغانِ عطار، یامردانِ راه‌خدا، از هفت‌پلّهٔ‌نردبان کمال یاهفت‌شهرعشق‌می‌گذرند. پلهٔاوّل طلب یاجستجو است،جستجوی‌راهی که‌مرغان رابه‌سوی‌سیمرغ‌برد.هنگامی که‌مردِ راه خدابه‌جستجوافتاد،عشقی‌دراوپدیدمی‌آید. عشق پلّهٔ دوّم‌است. درمنزل عشق‌مرد خدا همه‌چیزدنیا را بی‌ارزش می‌بیند و تجمّل وشکوه زندگی را وامی‌گذارد، و در می‌یابد که راه خدارا درسیر باطنی‌وتکامل‌درونی‌باید جست. این‌ادراك تازه‌را عطّارمعرفت نامیده است،ومعرفت پلهٔ سوم‌سفر مرغان است. پس‌ازپیدایی‌چنین معرفتی، مردراه خدا جزخدای به‌کسی نیازمند نیست وبه‌اصطلاح از ماسِوَی الله درخود بیم وامیدی نمی‌بیند. این مرتبه را عطّار استغنا خوانده است. پلهٔ پنجم این نردبان عظیم توحید است. در این پله مرد خدا برای هستی یك مفهوم می‌شناسد و آن خداست. هر چه جز اوست نشانهٔ هستی اوست. و هستی ازلی و ابدی را تنها در خدا می‌توان یافت. پس ما و آنچه در گرد ماست در واقع «نیستی»هستیم وبودن ما مانند برقی است که درآسمان می‌درخشد و ناپدید می‌شود. می‌آییم و می‌گذریم تا دانسته شود که آورنده و گذرانندهٔ ما وجود دارد. پس از آنکه مرد خداجوی به‌پایهٔ توحید رسید، رهسپار پایهٔ حیرت می‌شود، و درآنجا می‌بیندکه هر چه را تاکنون در شمار دانش و آگاهی خویشتن نهاده است باید دور بریزد،

زیرا این دانش به آن نقطه ای انجامیده است کـه آدمی بداند که هیچ نمی‌داند. در منزل حیرت، آرام آرام، رازی بر او کشف می‌شود که آن رامی‌بیند امّا در نمی‌یابد، می‌شنود امّا نمی‌فهمد. در اینجایك گام دیگر باید برگیرد - گام فنا - تا از هفت‌شهر عشق گذشته باشد. و این گام را، از هستی خود بایدبرگیرد. بایدچنان شود که جز خدا به چیزی نیندیشد و جزاو وجودی را نبیند. شاید این حالت را یك خوانندهٔ نو جوان نتواند خوب پیش چشم بیاورد. من برای چنین خواننده ای مثـالی می‌آورم: اگر شما اسباب بازی بسیار جالبی را از دور به کودکی نشان دهید، سر ازپا نمی‌شناسد و به سوی آن می‌دود. شاید دراین دویدن به زمین بیفتد، یا از پرتگاهی سرنگون شود، امّا شیفتگی او چنان است که برای جسم خود اندیشه‌ای ندارد. مرد راه خدا نیز در برابر حقیقتی کـه می‌جوید شیفته و دیوانه است و هزاران درجه از آن کودك شیفته‌تر؛ پیداست که اگر با چنین شیفتگـی روزنی از روزِ دیدار حقیقت بر او گشوده شود، چگونه پر و بال می‌گشاید و به سوی آن می‌شتابد.

حقیقتی که در این گفتار ازآن سخن گفتم، با این مختصر شناسانده - نمی‌شود. دوستان نا دیده ای که این کتاب را می‌خوانند، پس ازخواندن این کتاب و کتابهای دیگر، خود یك زمینهٔ کلّی از این مکتب به دست خواهند داشت.

دکترمحمد استعلامی

گزیدهٔ تذکرة الاولیاء

بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم

چون از قرآن و اخبار گذشتی، هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست ــ رحمهم‌الله ــ که سخن ایشان نتیجهٔ کار و حال است نه ثمرهٔ حفظ و قال، و از عیان است نه از بیان، و از اسرار است نه از تکرار، و از علم لدنّی است نه از علم کسبی، و از جوشیدن است نه از کوشیدن، و از عالم اَدّبَنَی رَبّی است نه از جهان علّمنی اَبی که ایشان ورثهٔ انبیایند، صلوات‌الرّحمن علیهم‌اجمعین.

وجماعتی از دوستان خود را رغبتی تمام می‌دیدم به سخن این قوم، و مرا نیز میلی عظیم بود به مطالعهٔ احوال و سخن ایشان. اگر همه را جمع می‌کردم، دراز می‌شد. التقاطی کردم دوستان را و خویشتن را [1]، و اگر تو از این پرده‌ای، برای تو نیز. و اگر کسی سخن ایشان زیادتر از این خواهد، در کتب متقدّمان و متأخّران این طایفه بسیار یافته‌شود، از آنجا طلب کند. و اگر طالبی شرح کلمات این قوم، مُشبَع

۱ـ برای دوستان و برای خویشتن.

طلب کند، گو کتاب شرح‌القلب و کتاب‌کشف‌الاسرار و کتاب معرفة - النفس، مطالعه‌کن، که گمان ما آن‌است که هیچ سخن این طایفه - الا ماشاءالله - بر وی پوشیده‌نماند. واگراینجاشرح آن‌کلمات دادمی،هزار ورق کاغذ بایستی. اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنّت است. کما فخر رسول‌الله - صلّی‌الله علیه و سلّم - فقال: اوتیتُ جوامعَ - الکَلِم و اختُصِرَلِیَ الکلامُ اختصاراً. و اسانید نیز بیفگندم[1]. و سخن بودکه در یك کتاب نقل ازشیخی بود، و درکتابی از شیخی دیگر، و اضافاتِ حکایات وحالات‌مختلف نیز هم بود، آن‌قدر که توانستم‌احتیاط به‌جای آوردم.

دیگر سبب شرح نادادن آن بود که سخن خود در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم وذوق نیافتم. مگر جایی اندك اشارتی برای دفعِ خیال نامحرمان و نااهلان‌کرده آمد[2].

دیگرسبب آن بودکه هرکه را درسخن ایشان به‌شرحی حاجت خواهد افتاد، اولیتر آن‌که به سخن ایشان نگرد و بازشرح دهد.

دیگرسبب آن‌بودکه اولیا مختلفند: بعضی اهل معرفتند و بعضی اهل معاملت وبعضی اهل محبّت، و بعضی اهل توحید وبعضی همه، و بعضی باصفتند و بعضی بی‌صفت[3]؛ اگر یك‌یك را شرح می‌دادم، کتاب ازحد اختصار بیرون می‌شد؛ واگرذکر انبیا وصحابه واهل‌بیت‌می کردم،

۱ــ سندها و مأخذها را ندادم. ۲ــ آمدن در اینجا فعل معین است برای ساختن صیغهٔ مجهول، و درقدیم‌زیاد به‌کار می‌رفته‌است. ۳ــ گروه‌بندی اولیا به اعتباراساس طریقت‌آنان‌است وآنچه درسلوك پایهٔ تربیت‌مریدان است. درمورد «باصفت» و «بی‌صفت»←واژه‌نامهٔ کتاب.

یك کتاب دیگر می‌بایست جداگانه. و شرح قومی چگونه در زبان می‌گنجد که ایشان خود مذکورِ خدا و رسولند، و محمودِ قرآن و اخبار؟ و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر.

انبیا وصحابه واهل‌بیت سه‌قومند؛ انشاءالله، در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید تا از آن سه‌قوم مثلثی ازعطار یادگارماند.

و مرا درجمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود: اول باعث، رغبت برادران دین، که‌التماس می‌کردند. دیگرباعث آن‌بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند ازآنجاگشایشی یابد، مرا به دعای خیر یاد دارد. بُوَدکه سبب[1] گشایش او، مرا درخاك گشایش دهند. چنانکه یحیی بن‌عماد، که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری بود ـ رحمهماالله ـ چون وفات کرد، او را به خواب دیدند و پرسیدند که «خدای ـ عزوجل ـ با تو چه‌کرد؟» گفت: «خطاب کرد که یحیی! با تو خطابها داشتم سخت. لکن روزی در مجلس، ما را می‌ستودی؛ دوستی از دوستان ما آنجا بگذشت و بشنید، وقتش خوش گشت. تو را در کار خوشامدِ او کردم[2]. و اگر نه آن بودی، دیدیی با تو چه کردمی.»

دیگرباعث، آن بودکه شیخ‌ابوعلی دقّاق راگفتند ـ رحمه‌الله ـ که «درسخن مردان شنیدن هیچ‌فایده هست، چون برآن کار نمی‌توانیم کرد؟» گفت: «بلی، در وی دو فایده هست: اول آن‌که اگر مردْ طالب بُوَد، قوی‌همت گردد وطلبش زیادت شود. دوّم آن که اگر در خود

۱ـ به‌سبب...   ۲ـ یعنی تورا درازاء خوشامد او بخشیدم.

دماغی بیند، آن دماغ فروشکند و دعوی ازسر بیرون کند ونیك او به نماید واگر کور نیست [خود مشاهده کند].»

دیگر باعث، آن‌بود که جنید را گفتند ـ رحمة‌الله علیه ـ که «مرید را چه فایده بود دراین‌حکایات وروایات؟» گفت: «سخن ایشان لشکری است ازلشکرهای‌خدای ـ عزّوجل ـ که بدان مرید را اگر دل، شکسته بود، قوی‌گردد وازآن لشکر مدد یابد.» وحجّت این سخن آن است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که وَکُلاًّ نَقُصُّ عَلَیكَ من اَنْباءِ الرُسُلِ، ما نُثَبِّتُ بِهِ‌فُؤادَكَ[1]، ما ای محمّد! قصهٔ گذشتگان با تو می‌گوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی شود.

دیگر باعث، آن بود کـه خواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصّلوة و السّلام والتّحیّة ـ می‌فرماید که عِندَ ذِکرِالصّالحینَ تَنَزَّلَ‌الرَّحمَةُ. اگر کسی مایده‌ای نهد که برآن رحمت بارد، تواند بود که اورا ازآن مایده، بی‌فایده بازنگردانند.

دیگر باعث، آن‌بود که تا بُوَدکه از ارواح مقدسهٔ ایشان مددی بدین شوریده‌روزگاررسد وپیش‌از اجل اورا درسایهٔ دولتی فرودآورد.

دیگر باعث، آن بود که بعد از قرآن و احادیث، بهترین سخنها سخن ایشان دیدم، و جملـهٔ سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم. خودرا بدین شغل درافگندم تا اگر ازایشان نیستم، باری خودرا باایشان تشبّه‌کرده باشم که مَن‌تَشَبَّهَ بِقَومٍ فَهُوَمِنهُم. چنانکه جنید ـ رحمة‌الله علیه ـ گفت که «مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقّق نمایند، و پـای

۱ـ قرآن، سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۱۲۰.

ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی به چیزی دیگردعوی‌کردندی.»

دیگرباعث، آن بودکه چون قرآن و اخبار را لغت و نحو [و] تصریف می‌بایست وبیشترِ خلق از معانی آن بهره‌ای نمی‌توانستند گرفت این سخنان که شرح آن است و خاص و عام را در وی نصیب است - اگرچه بیشتر به‌تازی بود - بازبان پارسی آوردم تا همه‌را شامل بُوَد.

دیگرباعث، آن بود که چون ظاهر می‌بینم که اگر یك سخن برخلاف تومی‌گویند، درخون آن کس سعی می‌کنی، و سالها بدان یك سخن کینه می‌گیری، چون سخن باطل را در نفس تو چندین اثراست، سخن حق را هم اثری تواند بود، هزار چندان، اگر چه تو از آن خبر نداری. چنانکه از امام عبدالرّحمن اکّاف - رحمةالله علیه - پرسیدندکه «کسی که قرآن می‌خواند و نمی‌داند که چه می‌خواند، آن را هیچ اثری بود؟» گفت: «کسی که دارو می‌خوردو نمی‌داند که چه می‌خورد، اثر می‌کند، قرآن‌چگونه اثرنکند؟ بل‌که بسی اثر کند. فکیف[1] چون داندکه چه می‌خواند.

دیگرباعث، آن‌بودکه دلی داشتم‌که جز این سخن نمی‌توانستم گفت وشنید، مگر به‌کُرْه و ضرورت و مالابدّ. لاجرم از سخن ایشان وظیفه‌ای ساختم اهل روزگاررا[2]، تا بُوَد که بدین مایده همکاسه‌ای یابم. چنانکه شیخ‌ابوعلی‌سیاه - رحمةالله علیه - گوید که «مرا دو آرزو است: یکی آنکه تا سخنی ازسخنهای او می‌شنوم، دیگر آن‌که تا کسی

۱- پس چگونه است...   ۲- برای مردم زمانه خوراك و جیره‌ای ساختم.

را ازکسان او می‌بینم.[1]» پس گفت: «من مردی امّی‌ام. نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند. کسی می‌بایدم[2] که سخنِ او گوید، و من می‌شنوم، یا من می‌گویم و او می‌شنود. اگر در بهشت گفتگوی او نخواهد بود، بوعلی از بهشت بیزار است.»

دیگر باعث، آن بود که امام یوسف همدانی ـ رحمه‌الله ـ را پرسیدند که «چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند، چه کنیم تا به‌سلامت بمانیم؟» گفت: «هرروز هشت ورق از سخن ایشان می‌خوانید[3].» پس وردی ساختن، اهل غفلت را[4]، فرض عین دیدم.

دیگر باعث، آن بود که بی سببی از کودکی باز[5]، دوستی این طایفه درجانم موج می‌زد و همه وقت مفرّح دل من سخن ایشان بود. به امیدِ آن که اَلمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ، به‌قدر وسع خویش، سخن ایشان را جلوه کردم، که این عهدی است که این شیوه سخن به‌کلّیت روی در نقاب آورده است، و مدعیان به لباس اهل معانی بیرون آمده‌اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده‌اند.

جنید، شبلی را گفت: «اگر درهمهٔ عالم کسی را یابی که در یک کلمه از این که می‌گویی موافق تو بود، دامنش گیر.»

دیگر باعث، آن بود که چون می‌دیدم که روزگاری پدید آمده است که الخَیْرُشَرٌّ، و اشرارالناس اخیارالناس را فراموش کرده‌اند، تذکره‌ای ساختم اولیارا، و این کتاب را تذکرةالاولیاء نام نهادم تا اهل

۱ـ می‌شنوم= بشنوم، می‌بینم= ببینم. ۲ـ می‌بایدم= می‌باید مرا، برایم لازم است. ۳ـ می‌خوانید= بخوانید (فعل امر). ۴ـ برای غافلان.
۵ـ ازکودکی به‌این‌سو، ازکودکی تاکنون.

خسران روزگار، اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه‌نشینان و خلوت‌گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند، تا در نسیم دولت ایشان به سعادت ابدی پیوسته گردند.

دیگر باعث، آن بود که چون این سخن بهترین سخنهاست، از چند وجه: اوّل آن که دنیا بر دل مردم سرد کند، دوّم آن که آخرت را بردوام[1] ملازم خاطر کند. سیّم آن که دوستی حق در دل مرد پدید آورد. چهارم آن که مرد چون این نوع سخن را بشنود، زادِ راهِ بی‌پایان ساختن گیرد[2] پس بر مقتضی این مقدمات، جمع کردن چنین سخنها از جملهٔ واجبات بود. و به‌حقیقت توان گفتن که در آفرینش به از این کتاب نیست، از آن که سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترینِ جملهٔ سخنهاست.

و توان گفتن که این کتابی است که مخنّثان را مرد کند و مردان را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عینِ درد گرداند. و چگونه عین درد نگرداند؟ که هر که این کتاب - چنان که شرط است - برخواند و بنگرد، آگاه گردد که این چه درد بوده است در جانهای ایشان، که چنین کارها و از این شیوه سخنها از دل ایشان به‌صحرا آمده است!

و من یک روز پیش امام مجدالدین محمد[3] خوارزمی - رحمة‌الله علیه - در آمدم. او را دیدم که می‌گریست. گفتم که «خیر است!» گفت: «زهی اسفهسلاران که در این امّت بوده‌اند، که به‌مثابت انبیایند.» پس گفت:

۱- بردوام (= علی‌الدوام)، پیوسته. ۲- ساختن گیرد، تدارک آغاز کند.
۳- مقصود ابومحمد مجدالدین قاسم بن‌حسین (وفات ۶۱۷ ه ق) است. ← شرح نامهای کسان و جایها.

«از آن می گریم که دوش گفته بودم که 'خداوندا! کارتو به‌علّت نیست[1].
مرا ازاین قوم‌گردان یا ازنظّارگیان این قوم'، که قسمی دیگررا طاقت
ندارم. 'می گریم،بُوَد که مستجاب شده باشد.»

دیگرباعث، آن‌بود که تا فردای‌قیامت نظری‌به شفاعت‌در کاراین
عاجز کنند، و مرا چون سگ اصحاب‌الکهف، اگرهمه با استخوانی
[بود][2]، نومید بازنگردانند.

نقل‌است که جمال‌موصلی ـ رحمة‌الله علیه ـ خون خورد وجان
کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ خواجهٔ انبیا
ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ یك‌گورگاه[3]جای‌یافت. آنگاه وصیت کرد که
«برگورم نویسند: وَکَلْبُهُم باسِطٌ ذِراعَیْهِ بِالْوَصِید.» خداوندا! سگی
چندقدم براثرِ[4] دوستان تو زد، اورا درکارِ ایشان‌کردی؛ من نیز دعویِ
دوستیِ دوستان تو می کنم و خودرا بر فتراك ایشان می‌بندم و مشتغل
سخن ایشان می‌شوم و باز می‌رسانم. خداوندا و پادشاها! اگر چه این
سخن‌را هیچ نیَم ومی‌دانم که از هیچکسانِ این‌راهم، اما محبِّ اقوال
واحوال و رموز واشارات ایشانم، به‌حق وحدانیّتِ قیّومیّت وحقِّ
جان پاك انبیا ورسل وملائکهٔمقرّب، واولیا و مشایخ و علمای حضرت
تو، که این غریب عاجز را ازاین قوم محجوب مگردان، و این کتاب
را سبب درجهٔ قرب‌گردان، نه سبب درکهٔ بُعد. اِنَّكَ وَلیُّ‌الاِجابَة.

۱ـ چون خداوند خود علة‌العلل است. ۲ـ هرجند بااستخوانی بود.
۳ـ به‌اندازهٔ یك‌گورخاك. ۴ـ ازپی،به‌دنبال، برِرد پای.

۱

ذکر ابن‌محمد، جعفر الصادق، علیه‌السلام

آن سلطان ملّت مصطفوی، آن برهان حجّت نبوی، آن‌عالِم صدّیق، آن‌عالَم تحقیق، آن میوهٔ دل اولیا، آن‌گوشهٔ جگر[1] انبیا، آن ناقل علی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق، ابن محمد جعفر صادق ـ رضی‌الله عنه.

گفته‌بودیم که اگر ذکر انبیا وصحابه واهل بیت کنیم، یك کتاب جداگانه می‌باید و این کتاب شرح‌حال این‌قوم خواهد بود، از مشایخ، که بعداز ایشان بوده‌اند. امّا به‌سبب تبرّك، به صادق ـ رضی‌الله عنه ـ ابتدا کنیم، که او نیز بعداز ایشان بوده است. و چون‌از اهل بیت، بیشتر سخن طریقت اوگفته است، وروایت ازاو بیش آمده، کلمه‌ای چند از آن حضرت بیارم، که ایشان همه یکی‌اند. چون ذکراو کرده آمد، ذکر همه بُوَد. نبینی که قومی که‌مذهب او[2] دارند، مذهب دوازده‌امام دارند؟

۱ـ «میوهٔ دل» و «گوشهٔ‌جگر» تعبیرهای تحبیبی است و نهایت گرامی وعزیز بودن را می‌رساند. ۲ـ مقصود مذهب جعفری است.

یعنی یکی دوازده است ودوازده یکی. اگر تنها صفت او گویم، به‌زبان عبارت من راست نیاید[1]، که در جملهٔ علوم و اشارات و عبارات، بی‌تکلف[2] به کمال بود. وقدوهٔ جملهٔ مشایخ بود، واعتماد همه بر او بود. ومقتدای مطلق بود وهمهٔ الاهیان‌راشیخ[3] بود، هم‌عُبّاد را مقدم بود وهم زُهّاد رامکرّم[4]. هم درتصنیف اسرار حقایق، خطیربود، هم درلطایف اسرارتنزیل‌وتفسیر، بینظیر. واز باقر ـ رضی‌الله عنه ـ بسی‌سخن‌عظیم نقل کرده است. و عجب می‌دارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل‌سنّت وجماعت را با اهل‌بیت چیزی درراه است[5]. که اهل سنّت و جماعت اهل بیتند، به‌حقیقت. ومن آن نمی‌دانم که کسی در خیال باطل‌مانده‌است، آن می‌دانم که هر که به‌محمد ـ صلّی‌الله علیه وعلی‌آله و سلّم ـ ایمان دارد و به فرزندان و یارانش ایمان ندارد، او به‌محمد ـ علیه‌الصلوة والسّلام ـ ایمان ندارد؛ تا به حدّی‌که امام اعظم شافعی ـ رحمة‌الله علیه ـ در دوستی اهل‌بیت به غایتی بوده‌است که به‌رفضش نسبت کردند[6] ومحبوس‌داشتند. واو در این‌معنی شعری‌گفته، ویك بیت ازآن این‌است، شعر:

لوکان رَفْضاً حبُّ آلِ محمدٍ
فلیَشْهَد الثّقلانِ انّی رافضٌ

یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است، گو جملهٔ جنّ و انس

۱ــ زبان من از گفتن صفت او یکی هم قاصراست. ۲ــ بی‌آنکه مبالغه‌ای به کار برده باشم. ۳ــ الاهیان را شیخ=شیخ‌الاهیان («را»ی فك‌اضافه). ۴ــ زهاد را مکرم=مکرم زهاد، مورد تکریم و بزرگداشت زاهدان. ۵ــ میان‌آنها اختلاف وفاصله‌ای هست. ۶ــ اورا به‌رفض نسبت کردند، نسبت رفض به‌او دادند.

گواهی دهند به‌رفض من. اگر آل واصحاب رسول دانستن[1]، از اصول ایمان نیست، بسی‌فضول که به‌کار نمی‌باید[2]، می‌دانی[3]؛ اگر این‌نیز بدانی هیچ زیان ندارد؛ بل که انصاف آن است که چون پادشاه‌دنیا و آخرت، محمّد، را می‌دانی، وزرای او [را] نیز به جای خود می‌باید شناخت و صحابه رابه‌جای‌خود، وفرزندان اورا به‌جای خود، تا سنّی وپاك‌اعتقاد باشی. وباهیچ‌کس ازنزدیکان پادشاه تعصّب نکنی الاّ به‌حق، چنان‌که ازامام ابوحنیفه ـ رحمة‌الله‌علیه ـ سؤال کردند: «از پیوستگان پیغمبر ـ علیه‌الصلوة‌والسّلام ـ کدام فاضلتر؟» گفت: «ازپیران، صدیق‌وفاروق؛ و از جوانان، عثمان و علی؛ واز دختران، فاطمه؛ و از زنان، عایشه ـ رضی‌الله عنهم اجمعین.»

نقل است که منصورخلیفه، شبی وزیر راگفت: «برو و صادق را بیار، تابکشیم.» وزیر گفت: «او درگوشه‌ای نشسته است وعزلت‌گرفته، وبه‌عبادت مشغول‌شده ودست ازمُلك کوتاه‌کرده، وامیرالمؤمنین را از وی رنجی نه. درآزار وی چه‌فایده بود؟» هرچند گفت، سودی‌نداشت. وزیر برفت. منصور غلامان راگفت: «چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم، شما اورا بکشید.» وزیر صادق را درآورد. منصور درحال برجست وپیش صادق باز دوید و درصدرش بنشاند وبه دوزانو پیش‌او بنشست. غلامان را عجب آمد. پس منصورگفت: «چه حاجت داری؟» گفت: «آنکه مرا پیش خود نخوانی وبه‌طاعت‌خدای ـ عزّوجل ـ باز-گذاری.» پس دستوری داد وبه‌اعزازی تمام اورا روانه‌کرد. و درحال،

۱ـ دانستن، شناختن. ۲ـ نمی‌باید، لازم نیست. ۳ـ می‌دانی، می‌شناسی.

[illegible] بیهوش شد، تا سه روز، و به روایتی تا سه نماز از وی فوت شد. چون باز آمد، وزیر پرسید که «این چه حال بود؟» گفت: «چون صادق از در درآمد، اژدهایی دیدم که لبی زیر صفه نهاد و لبی بر زبر، و مرا گفت: 'اگر او را بیازاری، تورا با این صفه فرو برم.' و من از بیم آن اژدها ندانستم که چه می‌گویم و از او عذرخواستم و بیهوش شدم.»

نقل است که یک‌بار داود طایی پیش صادق آمد و گفت: «ای پسر رسول خدا! مرا پندی ده، که دلم سیاه شده است.» گفت: «یا باسلیمان! تو زاهد زمانه‌ای، تورا به‌پند من چه حاجت؟» گفت: «ای فرزند پیغمبر! شمارا بر همهٔ خلایق فضل است و پنددادن همه بر تو واجب.» گفت: «یا باسلیمان! من از آن می‌ترسم که به‌قیامت، جدّ من دست در من زند که 'چرا حق‌متابعت من نگذاردی؟' این کار به‌نسبتِ صحیح و نسبِ قوی نیست، این کار به معامله‌ای است که شایستهٔ حضرت حق‌افتد.» داود بگریست و گفت: «بارخدایا ! آنکه معجون طینت او از آب نبوّت است، جدش رسول است ومادرش بتول، بدین حیرانی است. داود که باشد که به‌معاملهٔ خود مُعجب‌شود؟»

نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود. ایشان را گفت: «بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که ازمیان ما در قیامت رستگاری یابد، همه‌را شفاعت کند.» ایشان گفتند: «یابن رسول‌الله! تورا به‌شفاعت ما چه‌حاجت؟ جدّ تو شفیع جملهٔ‌خلایق است.» صادق گفت: «من بدین افعال خود شرم دارم که به‌قیامت در روی جدّ خود نگرم.»

نقل است که صادق از ابوحنیفه پرسید که «عاقل کیست؟» گفت:

«آنکه‌تمییز کند میان خیر وشر.» صادق گفت: «بهایم نیز تمییز توانند کرد میان آنکه او را بزنند یا او را علف دهند.» ابوحنیفه گفت: «به نزدیك تو عاقل کیست؟» گفت: «آنکه تمییز کند میان دو خیر و دو شر، تا از دوخیر، خیرالخیرین اختیار کندواز دو شر، خیرالشّرین برگزیند.»

نقل است که همیانی زر از کسی برده بودند. آن کس در صادق آویخت که «توبرده‌ای.» - و اورا نشناخت - صادق گفت: «چند بود؟» گفت: «هزار دینار.» اورا به‌خانه برد وهزار دینار به‌وی داد. بعدازآن، آن مرد زر خود باز یافت و زر صادق باز پس آورد و گفت: «غلط کرده بودم.» صادق گفت: «ما هرچه دادیم باز نگیریم.» بعد از آن، از کسی پرسید که «او کیست؟» گفتند: «جعفر صادق.» آن‌مرد خجل باز-گردید.

نقل است که روزی تنها در راهی می‌رفت و «الله، الله» می‌گفت. سوخته‌ای بر عقب او می‌رفت و «الله، الله» می‌گفت. صادق گفت: «الله! جبه ندارم، الله! جامه ندارم.» درحال، دستی‌جامه حاضرشد وامام جعفر در پوشید. آن سوخته پیش رفت وگفت: «ای خواجه! در الله گفتن با تو شریك بودم. آن کهنهٔ خود به‌من ده.» صادق را خوش‌آمد وآن کهنه به وی داد.

نقل است که یکی پیش صادق آمد وگفت: «خدای را به من نمای[1].» گفت: «آخر نشنیده‌ای که موسی را گفتند لَنْ تَرانی؟» گفت: «آری، امّا این ملّتِ محمّد است که یکی فریاد می کند که رَأی قلبی

۱ـ نمای (ازنمودن)، نشان ده.

ربّی و دیگری نعره می‌زند که لَمْ اَعْبُدْ رَبّاً لَمْ اَرَه.» صادق گفت: «او را ببندید و در دجله اندازید.» او را ببستند و در دجله انداختند. آب او را فروبرد، باز برانداخت. گفت: «یابن رسول‌الله الغیاث، الغیاث.» صادق گفت: «ای آب! فرو برش.» فرو برد، باز برآورد. گفت: «یابن رسول‌الله! الغیاث، الغیاث!» صادق دگربار گفت: «ای آب! فرو برش.» همچنین فرو می‌برد و برمی‌آورد، چندین کرّت. چون امید ازخلایق به یکبارگی منقطع گردانید، این نوبت گفت: «یاالهی! الغیاث، الغیاث!» صادق گفت: «اورا برآرید.» برآوردند و ساعتی بگذاشتند تا باز قرار-آمد[1]. پس گفتند: «خدای را دیدی؟» گفت: «تا دست درغیری می‌زدم، درحجاب می‌بودم. چون به کلّی پناه بدو بردم و مضطرشدم، روزنه‌ای در درون دلم گشاده شد. آنجا فرونگرستم، آنچه می‌جستم بدیدم. وتا اضطرار نبود آن نبود، اَمَّنْ یُجیبُ المضطرَّ اذا دعاه.» صادق گفت: «تا صادق می‌گفتی، کاذب بودی. اکنون روزنه را نگاه‌دار که جهانِ خدای - عزّوجلّ - بدانجا فروست. وهر که گوید که خدای - عزّوجل - بر چیز است، یا در چیز است و از چیز است، او کافر بود.»

وگفت: «هر آن معصیت که اوّل آن ترس بود و آخر آن عذر، بنده را به حق رساند و هر آن طاعت که اوّل آن امن بود و آخر آن عُجب، بنده را ازحق - تعالی - دور گرداند. مطیعِ با عجب، عاصی است؛ وعاصیِ با عذر، مطیع.»

وگفت درمعنی این آیت که یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاءُ، خاص گردانم

۱ـ بازقرارآمد، به‌قرار بازآمد، دوباره قرار و آرام گرفت.

به رحمت خویش هر که را خواهم: « واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است، تا بدانید که عطای محض‌است.» و گفت: «مؤمن آن‌است که ایستاده است با نفس خویش. و عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش.» و گفت: « هر که مجاهده کند با نفس، برای نفس، برسد به‌کَرامات. و هر که مجاهده‌کند با نفس برای خداوند، برسد به خداوند. » و گفت: « الهام از اوصافِ مقبولان است، واستدلال ساختن که بی الهام‌بود از علامتِ راندگان است.»

گفت: «حق ـ تعالی ـ را دردنیا بهشتی‌است و دوزخی: بهشت عافیت است و دوزخ بلاست. عافیت آن است که کار خود به خدای ـ عزّوجلّ ـ بازگذاری، و دوزخ آن است که کارخدای بانفس‌خویش گذاری.»

گفت: «اگر صحبت اعدا، مضرّبودی اولیا را[1]، به آسیه ضرر بودی از فرعون. و اگرصحبت اولیا، نافع بودی اعدا را، منفعتی‌بودی زن نوح و لوط را. ولکن بیش‌از قبضی و بسطی نبود.»

و سخن او بسیار است. تأسیس را[2] کلمه‌ای چند گفتیم و ختم کردیم.

۱ـ برای اولیا. ۲ـ برای پی‌افکندن و بنیان نهادن.

۲

ذکر اویس القرنی، رحمة‌الله علیه

آن قبلهٔ تابعین، آن قدوهٔ اربعین، آن آفتاب پنهان، آن همنفس رحمن[1]، آن سهیل یمنی، اویس‌قرنی ـ رحمة‌الله علیه. وصف و ستایش کسی که ستایندهٔ او رحمة للعالمین[2] است، به زبان من کجا راست آید؟ گاهگاه خواجهٔ عالم[3] ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ روی سوی یمن کردی و گفتی: اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرحمن من قِبَلِ الیمن. یعنی نفس رحمن از جانب یمن همی‌یابم. بازخواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ گفت: «فردای قیامت، حق ـ تعالی ـ هفتاد هزار فرشته بیافریند، در صورتِ[4] اویس، تا اویس در میان ایشان به عرصات برآید و به‌بهشت رود، تاهیچ آفریده واقف نگردد ـ الاّ ماشاءالله ـ که اویس در میان کدام است؛ که در سرای دنیا، حق را درزیرقبّهٔ تواری عبادت می‌کرد، وخود را ازخلق دور می‌داشت، تا در آخرت نیز از چشم اغیار، محفوظ ماند. و در

۱ـ توضیح آن درسطور پایینتر آمده‌است. ۲ـ از «رحمة للعالمین» مقصود رسول‌اکرم (ص) است. ← ترجمهٔ عبارتهای تازی. ۳ـ مقصود پیامبر اسلام است. ۴ـ به صورت...

اخبارغریب[1] آمده‌است که: فرداخواجهٔ‌انبیا ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ در بهشت، از کوشك خود بیرون آید، چنانکه کسی مرکسی را طلبد. خطاب آید که «که را می‌طلبی؟» گوید: «اویس را.» ندا آید که «رنج مبر، که چنانکه در دنیا او را ندیدی، اینجا نیز نبینی.» گوید: «الهی، کجاست؟» فرمان رسد که فی مَقْعَدِصِدْقٍ. گوید که «مرا بیند؟» فرمان رسد که «کسی که ما را بیند، تو را چرا بیند؟» بـاز خواجهٔ انبیا ـ علیه‌الصلوة والسّلام ـ گفت: «در اُمّت من مردی است کـه به عددِ موی‌گوسفندان ربیعه ومُضَر، او را درقیامت شفاعت خواهد بود.» و چنان‌گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان‌گوسفند نبود که این دوقبیله را. صحابه‌گفتند که «این که باشد؟» فرمود که عَبْدٌ مِنْ عَبیدِاللّه ـ بنده‌ای از بندگان خدای. گفتند: «ما همه بندگان خدای ـ تعالی ـ ایم. نامش چیست؟» فرمود که «اویس.» گفتند که «او کجا باشد؟» گفت: «به‌قَرَن.» گفتند که «او تورا دیده است؟» گفت: «به دیدهٔ ظاهر نه.» گفتند: «عجب! چنین عاشق تو و به خدمت تو نشتافته !؟» فرمود که «از دو سبب: یکی غلبهٔ حال، دوّم تعظیم شریعت من، که مادری دارد نابینا و مؤمنه، و به پای ودست سست شده. به روز، اویس شتربانی کند ومزد آن به‌نفقات خود و مادر خرج می کند.» گفتند: «ما او را ببینیم؟» صدّیق را گفت: «تو او را نبینی. اما فاروق و مرتضی او را بینند. و او مردی شعرانی بُوَد. وبر پهلوی چپ وبر کف دست وی چندِ یك درم[2] سپیدی است اما نه برص است[3]. چون او را دریابید، سلام من برسانید و بگویید که

1ـ خبرهای‌نادرکه اندکی ازمحدثین روایت کرده‌اند. 2ـ به‌اندازهٔ یك درم، یك سکه. 3ـ برص نیست.

امت مرا دعا کن.»

نقل است که چون رسول - علیه‌الصّلوة والسّلام - وفات خواست کرد، گفتند: «یا رسول‌الله، مرقّع تو به که دهیم؟» گفت: «به اویس قرنی.» بعد از وفات پیغمبر - علیه‌الصّلوة والسّلام - چون عمر و علی - رضی‌الله عنهما - به کوفه آمدند، فاروق درمیان خطبه روی به اهل نجد کرد که «یا اهل نجد، برخیزید.» برخاستند. گفت: «ازقرن کسی در میان شما هست.» گفتند: «بلی.» قومی را پیش وی فرستادند. فاروق خبر اویس پرسید. گفتند: «نمی‌شناسیم.» گفت: «صاحب شرع[1] - علیه‌الصّلوة والسّلام - مرا خبر داده است و او گزاف نگوید. مگر اورانمی‌دانید[2]!» یکی گفت: «هُوَ أَحقَرُ شأناً أَنْ یَطْلُبَهُ أَمیرُالمؤمنین.» گفت: او از آن حقیرتر است که امیرالمؤمنین او را طلب کند، دیوانه‌ای احمق‌است که ازخلق وحشی‌باشد. فاروق گفت: «او کجاست؟ که ما اورا می‌طلبیم.» گفتند: «او در وادی عُرنه، شترچرانَدتاشبانگاه نان بستاند. و درآبادانی نیاید وبا کس صحبت ندارد. و آنچه مردمان خورند، نخورد. و غم وشادی نداند. چون مردمان بخندند، او بگرید، و چون بگریند، او بخندد.» پس فاروق و مرتضی - رضی‌الله عنهما - بدان وادی رفتند و اورا در نماز یافتند. حق - تعالی - فرشته‌ای را گماشته بود، تا شتران وی می‌چرانید. چون حسّ آدمی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام باز داد[3]، فاروق برخاست و سلام کرد. جواب داد. فاروق گفت: «نام توچیست؟» گفت: «عبدالله.» گفت: «ما همه

۱- پیغمبر(ص). ۲- شاید او را نمی‌شناسید. ۳- مقصود «سلام» آخر نمازاست پس‌از «تشهد».

بندگان خداییم، نام خاص می‌پرسم.» گفت: «اویس.» گفت: «دست راست بنمای.» بنمود. آن نشان که پیغمبر ــ علیه‌الصّلوة و السّلام ــ فرموده بود، بدید. درحال ببوسید. پس گفت: «پیغمبر خدای تورا سلام رسانیده‌است و گفته: امّتانِ مرا دعا کن.» اویس گفت: «تو به دعا کردن اولیتری، که بر روی زمین از تو عزیزتر نیست.» فاروق گفت: «من، خود این کارمی کنم. امّا تووصیت رسول به‌جای آر.» گفت: «یا عمر، تو نیکوتر بنگر. نباید که آن، دیگری بود[1].» گفت: «پیغمبر تورا نشان داده است.»

اویس گفت: «پس مرقّع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم و حاجت خواهم.» پس باگوشه‌ای[2] رفت دورتر از ایشان، و مرقع بنهاد وروی برخاك نهاد و گفت: «الهی، این مرقع درنپوشم تاهمهٔ امّت محمد را به‌من بخشی. پیغمبرت اینجا[3] حوالت کرده است. و رسول وفاروق و مرتضی کار خود کردند، اکنون کار تو مانده است.» هاتفی آواز داد که «چندینی[4] به تو بخشیدیم. درپوش.» گفت: «همه را خواهم.» می گفت و می‌شنید. تا فاروق و مرتضی گفتند: «نزدیك اویس رویم، تا چه می کند.» چون اویس ایشان را دید که آمدند، گفت: «آه، چرا آمدید؟ که اگر آمدن شما نبودی، مرقّع درنپوشیدمی تاهمهٔ امّت محمّد را به من بخشیدی.»

چون فاروق اویس را دید ــ گلیمی شتری[5] پوشیده و سروپای

۱ــ مبادا آن‌کس که پیغمبر خدای گفت دیگری باشد. ۲ــ به‌گوشه‌ای.
۳ــ به‌من. ۴ ــ فلان‌تعداد. ۵ــ از پشم شتر.

برهنه، و توانگریِ هژده هزار عالم[1] در تحت آن گلیم ــ دل از خود و خلافت برگرفت، گفت: «کیست که این خلافت را به یك نان[2] از من بخرد؟» اویس گفت: «کسی که عقل ندارد[3]. چه[4] می فروشی؟ بینداز تا هر که خواهد برگیرد. خرید و فروخت درمیان چه‌کاردارد؟» تاصحابه فریاد کردند که «چیزی از صدّیق قبول کرده‌ای[5]. کارِ چندین مسلمان ضایع نتوان گذاشت، که یك روزه عدلِ تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد.»

پس اویس مرقّع درپوشید و گفت که «به عدد موی گوسفندان ربیعه ومضر ازامّت محمّد بخشیدند، ازبرکات این مرقّع.» اینجاتواند بود[6] که کسی گمان برد که اویس از فاروق در پیش بود، و نه چنین است. اما خاصیت اویس تجریدبود. فاروق همه داشت، تجریدنیزمی‌خواست. چنانکه پیغمبر ــ علیه‌الصّلوة والسّلام ــ درِ پیرزنان می‌زد که «محمّد را به دعا یاد می‌دارید.»

پس مرتضی خاموش بنشست. فاروق گفت: «یا اویس چرا نیامدی تا پیغمبررا بدیدی؟» گفت: «شما اورا دیده‌اید.» گفتند: «بلی.» گفت: «مگر[7] جبهٔ او را دیده‌اید. اگر اورا دیده‌اید، بگویید که ابروی او پیوسته بود یا گشاده.» عجب آنکه هیچ نتوانستند گفت، ازهیبتی که

۱ ــ مستند است به‌حدیث نبوی، اِنَّ لِلّه ــ تعالی‌جَدُّه ــ ثَمانیَةَ عشرَاَلْف عالَم، الدنیاَ منْها عالم واحدٌ. («الهیئة والاسلام» سیدهبةالدین شهرستانی، چاپ نجف، ۱۳۸۱ هجری، ص ۳۳۰ به نقل از شیخ ابی‌اللیث‌السمرقندی). ۲ــ در ازاء یك قرص نان. ۳ــ کسی می‌خرد که عقل ندارد. ۴ــ برای چه، چرا.
۵ــ مقصود خلافت است که ازصدیق (ابوبکر) به‌عمر رسید. ۶ــ ممکن است.
۷ ــ شاید.

اویس‌را بود. پس گفت: «شما دوستدارمحمدید؟» گفتند: «بلی.» گفت: «اگر دوستی درست بودی، آن روز که دندان مبارك او بشکستند، چرا به حکم موافقت دندان خودنشکستید؟ که شرط دوستی‌موافقت است.» پس دهان خود بنمود، یك دندان نداشت. گفت: «من او را به صورت نادیده، دندان خود بر موافقت او بشکستم، که موافقت از دین است.» پس هردو را رقت آمد، دانستندکه منصب موافقت وادب منصبی دیگر است، که رسول ــ علیه‌السلام ــ را نادیده، ادب از وی می‌بایست آموخت. پس فاروق‌گفت: «یا اویس مرا دعا کن.» گفت: «درایمان میل نَبُوَد، دعا کرده‌ام. در هر نماز، در تشهد می‌گویم: اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنینَ وَالْمُؤمِنات. اگرشما ایمان به سلامت به‌گور برید، خود دعا شمارا دریابد، واگرنه، من دعا ضایع نکنم.» پس فاروق‌گفت: «وصیتی کن.» گفت: «یا عمر، خدای را شناسی؟» گفت: «بلی.» گفت، «اگر غیر اورا نشناسی تورا به.» گفت: «زیاده کن.» گفت: «یا عمر، خدای ــ عزّ وجلّ ــ تورا می‌داند[1]؟» گفت: «داند.» گفت: «اگر دیگری تو را نداند، بهتر.» پس فاروق‌گفت: «باش تا چیزی از برای تو بیاورم.» اویس دست در جیب‌کرد و دو درم بیرون‌آورد وگفت: «این ازاشتربانی‌کسب‌کرده‌ام، اگر تو ضمان می‌کنی‌که من چندان بزیم که این را خرج‌کنم، آنگه دیگر را قبول‌کنم.» پس‌گفت: «رنجه شدید. بازگردید که قیامت نزدیك است. آنجا دیداری بُوَدکه بازگشت نبود. که من اکنون به ساختن زادِ راه قیامت مشغولم.»

۱ــ می‌شناسد.

چون اهل قرن از کوفه بازگشتند، اویس را حرمتی پدید آمد در میان قوم، و او سر آن نمی‌داشت[1]. از آنجا بگریخت و باز کوفه آمد[2]. بعد از آن کسی او را ندید، الآهرم بن حیان که گفت: چون بشنیدم که درجهٔ شفاعت اویس تا چه حدّ است، آرزوی او برمن غالب شد. به کوفه رفتم و اورا طلب کردم. ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو می‌ساخت و جامه می‌شست. بدان صفت[3] که شنیده بودم، او را بشناختم و سلام کردم. او جواب داد و در من نگریست. خواستم تا دستش گیرم، مرا نداد. گفتم: «رَحِمَكَ اللهُ یا اویس وغَفَرَ لَكَ. چگونه‌ای؟» و گریه برمن افتاد، از دوستی وی و رحم که مرا بر وی آمد و از ضعیفی حال او. اویس بگریست و گفت: «حیاك الله یا هرم بن حیان. چگونه‌ای و تو را که راه نمود به من؟» گفتم: «نام من و پدر من چگونه دانستی و مرا چون شناختی، هرگز مرا نادیده؟» گفت: «آنکه هیچ چیز ازعلم او بیرون نیست مرا خبر داد. و روح من روح تورا بشناخت، که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند.» گفتم: «مرا خبری روایت کن، از رسول ـ علیه الصلوة والسلام.» گفت: «من او را درنیافتم[4]، اما اخبار او از دیگران شنیدم. و نخواهم که محدّث باشم و مفتی و مُذکّر. مرا خود، شغل است که بدین نمی‌پردازم.» گفتم: «آیتی برخوان تا از تو بشنوم.» گفت: «أعوذُ باللهِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیم» و زار بگریست... آنگاه بانگی بکرد

۱ــ یعنی میل آن نداشت، خیال آن نداشت، برآن سر نبود. سعدی گوید:
سرآن ندارد امشب که برآید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
۲ــ به کوفه باز آمد ۳ــ با آن نشانی، به وسیلهٔ آن نشانی.
۴ــ اورا از نزدیك ندیدم.

که گفتم هوش از وی برفت. پس گفت: «ای پسر حیان، چه آورد تورا بدین جایگاه؟» گفتم: «تا با تو انس گیرم و به تو بیاسایم.» گفت: «هرگز ندانستم که کسی که خدای ـ عزّوجلّ ـ را شناخت با غیر او انس گیرد و به غیر او بیاساید.» پس هرم گفت: «مرا وصیتی کن.» گفت: «مرگ زیر بالین دار، چون بخسبی؛ و پیش چشم دار، چون برخیزی. و درخُردیِ گناه منگر، در بزرگی آن نگر که در وی[1] عاصی می‌شوی. اگر گناه را خرد داری، خداوند را خُرد داشته باشی.»

هرم گفت: «کجا فرمایی که مقام کنم؟» گفت: «به شام.» گفتم: «آنجا معیشت چگونه بُوَد؟» گفت «افّ از این دلها، که شرك بدو غالب شده است و پند نپذیرد.» گفتم: «وصیتی دیگر فرمای.» گفت: «ای پسر حیان! پدرت بمرد؛ و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود و محمد ـ علیهم‌السلام ـ بمردند؛ و ابوبکر، خلیفهٔ او، نیز بمرد؛ و برادرم عمر بمرد. وا عمراه!» گفتم: «رَحِمَكَ‌الله. عمر نمرده است.» گفت: «حق ـ تعالی ـ مرا خبر داد از مرگ عمر.» پس گفت: «من و تو از جملهٔ مردگانیم.» پس صلوات داد و دعایی کرد، و گفت: «وصیت من آن است که کتاب خدای ـ عزّوجلّ ـ و راه اهل‌صلاح پیش‌گیری و یك ساعت از یاد مرگ غافل نباشی، و چون به قوم خویش برسی، ایشان را پند دهی، و نصیحت از خلق خدا بازنگیری، و یك قدم از موافقت جماعتِ امت کشیده نداری[2] تا ناگاه بیدین نشوی، و ندانی و

۱ـ در خدای

۲ـ اشارهٔ زیرکانه‌ای است به اصل اجماع، یعنی اتفاق رأی اهل حل وعقد (صحابهٔ زبده) در مورد خلافت، که مقبول سنیان، است دور نیست که برزبان زاهد موجهی چون اویس قرنی گذاشته شده باشد.

در دوزخ افتی.» پس دعایی چند بگفت، و گفت: «رفتی ای پسرحیان. نیز[1] نه تو مرا بینی و نه من تو را. و مرا به دعا یاد دار که من تورا به دعا یاد می‌دارم. و تو از این جانب رو، تا من از آن جانب روم.» و خواستم تا ساعتی با وی بروم، نگذاشت و بگریست، ومرا نیز به‌گریه آورد. وبیشترسخن که بامن گفت، ازعمر وعلی‌بود ـ رضی‌الله عنهما ـ پس من در قفای او می‌نگریستم تا غایب شد وبعد از آن، خبراو نیافتم.

ازاو پرسیدند که «خشوع در نماز چیست؟» گفت: «آنکه اگر تیر به پهلوی وی‌زنند درنماز، خبر ندارد.»

گفتند: «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که تا شب خواهد زیست؟» گفتند: «کار تو چگونه است؟» گفت: «آه از بی زادی و درازی راه!»

وگفت: «اگرتو خدای را پرستی به عبادت آسمانیان وزمینیان، ازتو نپذیرد تا باورش نداری.» گفتند: «چگونه باورش داریم؟» گفت: «ایمن باشی بدانچه تورا پذیرفته است و فارغ بینی خود را در پرستش. و به چیزی دیگر مشغول نشوی.»

گفت: «هر که سه چیز دوست دارد، دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود: یکی طعام خوش خوردن، دوّم لباس خوش پوشیدن، سیّوم باتوانگران نشستن.»

او را گفتند: نزدیك تو مردی است که سی سال است تا گوری فروبرده است[2] و کفنی درگور آویخته و برلب گور نشسته و می‌گرید

۱ـ دیگر، بهش. ۲ـ کنده است؛ کود برداشته است.

که نه شب آرام دارد و نه روز. آنجا رفت و او را بدید، نحیف و زرد شده وچشم در مغاك افتاده. اورا گفت: « یا فلان! سی سال است تا گور و کفن تورا از خدای ـ تعالی ـ بازداشته است وتو بدین هردو[1] بازمانده‌ای. و این هردو بتِ راه تواند.» آن مرد به نور او آن آفت در خود بدید. حال بر وی کشف شد. نعره‌ای بزد و جان بداد و درآن گور و کفن افتاد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود، حجاب دیگران بنگر که چیست؟!

گفت: أَلسَّلامَةُ فِی الوَحْدَةِ، سلامت در تنهایی است، و تنها آن بُوَد که فرد بُوَد در وحدت، و وحدت آن بُوَد که خیال غیر درنگنجد، تا سلامت بود. اگر تنهایی به صورت گیری[2] درست نبود.

و گفت: عَلَیْكَ بِقَلْبِكَ، بر تو باد بر دل تو. یعنی بر تو باد که دایم دل را حاضر داری، تا غیر در او راه نیابد.

نقل است که همسایگان او گفتند که « ما او را از دیوانگان می‌شمردیم. آخر از او درخواست کردیم تا او را[3] خانه‌ای ساختیم، بر درِ سرای خویش و یك سال برآمدی که او را وجوهی نبودی که بدان روزه گشادی. طعام او از آن بودی که گه گاه دانهٔ خرما چیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت نهادی[4]. و اگر خرما یافتی، دانه‌ها بفروختی و به صدقه دادی. و جامهٔ او کهنه بودی که از مزابل چیدی و نمازی کردی[5] وباز هم دوختی[6] وبا آن می‌ساختی ـ تقدّس اهل خدای

۱ـ به وسیلهٔ این هر دو. ۲ـ به ظاهر پنداری، تنهایی را تنهایی ظاهری تصور کنی. ۳ـ برای او. ۴ـ در بهای روزی خود می‌پرداخت.
۵ـ پاکیزه می‌کرد، می‌شست. «ی» نمازی به معنی مناسبت است یعنی سزاوار نماز. ۶ـ به‌هم می‌دوخت.

از میانِ چنین‌جای بر می‌آید ـ و در وقت نمازِ بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی. و به هر محلّت که فرو رفتی، کودکان او را سنگ زدندی. او گفتی: «ساقهای من باریك است. سنگ کوچکتر اندازید تا پای من خون آلود نشود و از نماز نمانم که مرا غمِ نمازاست، نه غمِ پای.»

و در آخر عمر، چنین گفتند که پیش امیرالمؤمنین علی ـ رضی الله عنه ـ آمد، و بر موافقت او در صفّین حرب می کردتا شهید شد. عاشَ حمیداً و ماتَ سعیداً.

بدان، که قومی باشند که ایشان را اُوَیسیان گویند، که ایشان را به پیر حاجت نبود، که ایشان را نبّوت در حجر خود پرورش دهد، بی واسطهٔ غیری، چنان که اویس را داد. اگر چه به ظاهر خواجهٔ انبیا را ـ علیه‌الّصلوة والسلام ـ ندید، امّا پرورش از وی می‌یافت، از نّبوت می پرورد و با حقیقت همنفس بود. و این مقام عظیم و عالی است. تا که را آنجا رسانند و این دولت روی به‌که نهد؟ ذٰلِكَ فَضْلُ‌الله یُؤْتیهِ مَنْ‌یَشاءُ.

۳

ذکر حسن بصری، رحمةالله علیه

آن پروردهٔ نبوّت، آن خو کردهٔ فتوّت، آن کعبهٔ عمل و علم، آن قبلهٔ ورع وحلم، آن سَبَق برده به صاحب صدری[1]، صدر سنّت، حسن بصری ـ رحمةالله علیه ـ مناقب او بسیاراست ومحامد او بیشمار، صاحب علم و معامله بود. و دایم، خوف و حزنِ حق او را فرا گرفته‌بود. و مادر او ازموالی امّ سلمه بود ـ رضی‌الله عنها. چون مادرش به کاری مشغول شدی، حسن درگریه آمدی، ام سلمه ـ رضی‌الله عنها ـ پستان در دهان او نهادی، تا او می‌مزیدی، قطره‌ای چند شیر پدیدآمدی. چندین هزار برکات، که حق ـ تعالی ـ پدید آورد، همه از اثر آن بود.

نقل است که حسن در زمان طفولیّت، یك روز از کوزهٔ پیغمبرـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ آب خورد، در خانهٔ ام‌سلمه ـ رضی‌الله عنها.

[1] ـ کسی که در تکیه‌زدن برمسند حکومت دین و در پیشوایی دینی از همه پیش افتاده است.

پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ گفت: «این آب که خورد؟» گفتند: «حسن.» گفت: «چندانکه از این آب خورْد، علم من در او سرایت کند.»

نقل است که روزی پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ به خانهٔ ام‌سلمه شد و حسن را در کناراو نهادند، پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ او را دعا کرد. هرچه یافت، از برکت آن دعا بود.

نقل است که چون او در وجود آمد، پیش عمربن‌الخطّاب ـ رضی‌الله عنه ـ بردند، فرمود که «سَمّوهُ حَسَناً ، فَاِنَّهُ حَسَنُ اْلوَجْهِ»، اورا حسن نام کنید که نیکو روی است.

ام‌سلمه ـ رضی‌الله عنها ـ تربیت و تعهّد او می‌کرد. و به‌حکم شفقتی که بر وی داشت، شیرش پدید آمد[1]. پیوسته می‌گفتی که: «خداوندا، اورا مقتدایی گردان خلایق را[2].» تا چنان شد که صدوسی‌تن از صحابه را دریافت و هفتاد بدری را دیده بود. و ارادت او به علی‌بن ابی‌طالب بود ـ رضی‌الله عنه ـ وخرقه از او گرفت.

و ابتدای توبهٔ او آن بود که او گوهرفروش بود ـ او را لؤلئی گفتند. وقتی به روم شد و نزدیك وزیر رفت، وزیر گفت: «ما امروز جایی می‌رویم. موافقت می‌کنی[3]؟» گفت: «کنم.» پس به صحرا رفتند. حسن گفت: خیمه‌ای دیدم از دیبا زده، با طناب ابریشم ومیخهای زرین. و سپاهی گـران دیدم، جمله با آلتهای حرب، ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگه فیلسوفان و دبیران، قرب

۱ـ او را (ام سلمه را) شیر پدید آمد، شیردار شد. ۲ـ او را مقتدای خلایق گردان («را» ی فك اضافه). ۳ـ همراه مامی‌آیی؟

چهار صد مرد[1]، بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد از آن پیرانی چند باشکوه دیدم که همچنان کردند و برفتند. پس کنیزکان ماهروی، قرب چهار صد، هر یکی طبقی زر و جواهر بر سر نهاده، همچنان کردند و برفتند. پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند. حسن گفت: من متحیّر شدم، گفتم، این چه حال باشد؟ از وزیر سؤال کردم. گفت: «قیصر را پسری صاحبجمال بود، و در انواع علوم کامل و فاضل، و در میدان معرکه بینظیر. و پدر، عاشق او بود. ناگاه بیمار شد. طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند، تا عاقبت وفات کرد. در آن خیمه در خاك کردند. هرسال یك بار به زیارت او آیند. و اوّل، آن سپاه‌گران ـ که دیدی ـ بیایند و گویند: 'ای پادشاهزاده، اگر این حال که تو را پیش آمده است، به لشکر و جنگ، دفع توانستی کرد[2]، ما همه جانها فدا کردیمی، تا تورا باز ستدیمی. امّا این حال از کسی است که[3] به هیچ روی با او کارزار نتوان کرد. این بگویند و باز گردند. آنگاه فیلسوفان و دبیران بیایند وگویند: 'ای پادشاهزاده! اگر به دانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی، دفع این کار توانستی[4]، بکردیمی.' این بگویند و بازگردند. پس پیران محترم بیایند وگویند: 'ای ملکزاده، اگر به شفاعت و زاری، یا به دانش و خرده شناسی، دفع این حال میسّرشدی، بکردیمی. امّا این حال از کسی است که شفاعت وزاری نخرد'. پس کنیزکان ماهروی، با طبقهای زرّین بیایند و گویند: 'اگر

۱ـ نزدیك به‌چهارصد مرد. ۲ـ دفع آن ممکن می‌بود.
۳ـ پدیدآورندهٔ این حال کسی است که ... ۴ـ دفع این کارممکن می‌بود.

به مال و جاه و جمال تورا باز توانستیمی خریدن، خود را فدا کردیمی. امّا مال و جمال اینجا وزنی ندارد.' پس قیصر با وزیر در خیمه رود و گوید: 'ای جان پدر، به دست پدر چه بود؟ برای تو لشکر گران آورد، وفیلسوفان و دبیران و پیران و شفیعان و رایزنان و صاحبجمالان ومال و نعمتهای الوان. و خود نیز آمدم. اگربه دست من کاری برآمدی بکردمی. امّا این حال، با کسی است که پدر با همه جلالت در پیش او عاجزاست. سلام برتو باد، تاسال دیگر.' این بگویند وبازگردند.»

این سخن در دل حسن کار کرد و در حال، بازگشت و به بصره رفت. و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم گردد. و خودرا چنان در انواع مجاهدات و عبادات برنجانید[1]، که در عهد او کسی دیگر را ممکن نبودبالای آن ریاضت کشیدن. تا به جایی رسید که هفتاد سال‌طهارت او درمتوضا تباه[می]شد[2]. و درعزلت‌چنان‌بود که امید از همه خلق منقطع گردانیده بود تا لاجرم از جمله بر سر آمد. چنانکه یك روز کسی برخاست وگفت: «چراحسن مهتر وبهترماست؟» بزرگی حاضر بود و گفت: «به جهت آن که جمله خلایق را به علم‌او حاجت است و او را جز به حق احتیاج نیست. همه خلق در دین بدو محتاجند، و او در دنیا ازهمه فارغ. مهتری و بهتری اوازآنجا بُوَد.»

در هفته یك‌بار مجلس گفتی. هر بار که بر منبر شدی و رابعه حاضر نبودی، فرودآمدی. یك بار گفتند: «چندین بزرگان ومحتشمان حاضرند، اگر پیرزنی حاضرنباشد چه شود؟» گفت: «شربتی که ما از

۱ـ رنجه ساخت. ۲ـ درغیرآن جای طهارت او برجای بود.

برای حوصلهٔ پیلان ساخته باشیم، در سینهٔ موران نتوان ریخت.» و هرگاه که مجلس گرم شدی و آتش در دلها فتادی و آب از چشمها روانه شدی، روی به رابعه کردی و گفتی: هذا مِن جَمَراتِ قَلْبِكِ یا سَیِّدَة این همه گرمی از یك آه جگر و دل تست. سؤال کردند که «جمعی بدین انبوهی که در مجلس تو حاضر می‌شوند، دانیم که شاد شوی.» گفت: «مابه کثرت شادنشویم. اگردودرویش‌حاضرشوند، ماشادشویم.»

سؤال کردند که «طبیبی که بیمار بُوَد، دیگران را چگونه علاج کند؟ تو نخست خود را علاج کن، پس دیگران را.» گفت: «شما سخن می‌شنوید[1]، که علم من شمارا سود دارد و بیعلمی من شمارا زیان ندارد.» گفتند: «ای شیخ دلهای ما خفته است، که سخن تو در وی اثر نمی‌کند. چه کنیم؟» گفت: «کاشکی خفته بودی، که خفته را بجنبانی بیدار شود. دلهای شما مرده است که هرچند می‌جنبانی، بیدارنمی‌شود.»

سؤال کردند که «قومی‌اند که در سخن، مارا چندان می‌ترسانند که دل ما ازخوف، پاره می‌شود. این روا باشد؟» گفت: «بهتر از آن‌که صحبت باقومی‌داریدکه امروزشمارا ایمن کنند وفردا به‌خوف‌درمانید.»

یك روز مجلس می‌گفت. حجّاج درآمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده. بزرگی حاضر بود، گفت: «امروز حسن را امتحان کنم، که وقت آزمایش است.» حجّاج بنشست. حسن یك ذرّه بدو ننگریست و از آن سخن که می گفت، برنگشت تا مجلس تمام‌کرد. آن بزرگ گفت: «حسن‌حسن است.»

۱ــ بشنوید.

چون مجلس تمام شد، حجّاج خود را نزدیك او انداخت و بازوش بگرفت و گفت: أُنْظُروا إلی‌هذا الرَّجُل– اگر می‌خواهید که مردی راببینید ، در حسن نگرید.

حجّاج را به خواب دیدند، در عرصات قیامت افتاده، گفتند: « چه می‌طلبی؟ » گفت: «آن طلبم که موحّدان طلبند.» این از آن گفت که در وقت نزع گفته بود که « خداوندا، بدین تنگ‌حوصلگان نمای که ـ غفّار و اکرم الاکرمینم. ـ که همه یکدل و یکزبان شده‌اند که مرا فروخواهی گذاشت و نخواهی آمرزید. مرا به ستیزهٔ ایشان بیامرز وبدیشان نمای که ـ فَعّالٌ لِمایُرِیدم. » این سخن با حسن گفتند. گفت: « بدان ماند که این خبیث،به طراری، آخرت نیز بخواهد بُرد.»

نقل‌است که مرتضی ـ علیه‌السّلام ـ به بصره آمد، مهارشتربر میان بسته[1]. و سه روز بیش درنگ نکرد. وفرمود که منابر بشکنند. و مذکّران را منع کرد. و به مجلس حسن شد و از او سؤال کرد که « تو عالمی یا متعلّم؟» گفت: « هیچ. دو سخنی که از پیغمبر به من رسیده است باز می‌گویم. » مرتضی او را منع نکرد و گفت: « این جوان‌شایستهٔ سخن است.» پس برفت وحسن او را به فراست بشناخت و از منبر فرود آمد و برعقب او روان شد تا بدو رسید. گفت: « ازبهر خدا مرا طهارت کردن بیاموز. » و جایی هست که آن را باب‌الطشت گویند، طشت آوردند تا حسن را وضو کردن بیاموخت وبرفت.

و یك بار در بصره خشکسالی بود، دویست هزار خلق بیرون ـ

۱ـ سوار شترنبود، پیاده بود و مهار شتر برکمر بسته بود.

آمدند به استسقا. و منبری نهادند وحسن را به منبرفرستادند تا دعا کند. حسن گفت: «اگر خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید.» چندان خوف بر وی غالب بود که چون نشسته بودی، گفتی در پیش جلاد نشسته است. و هرگز کس لب او خندان ندیدی. دردی عظیم داشته است.

نقل است که شبی حسن در خانه می‌نالید، گفتند: «این نالهٔ تو ازچیست، با چنین روزگار که تو داری؟» گفت: «از آن است که مبادا که بی علم وقصدِ من بر من کاری رفته باشد[1]، یا قدمی به خطا جایی نهاده باشم، که آن به‌درگاه حق پسندیده نبود، پس حسن را گویند: برو که تورا بردرگاه ماقدری نماند وهیچ طاعت‌تورا قبول نخواهند کرد.»

نقل است که روزی بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان روان شده بود و برشخصی چکید. گفت: «این آب پاك است یا نه؟» حسن گفت: «نه! بشوی که آب چشم عاصی است.»

نقل است که روزی به‌گورستانی بگذشت با جماعتی، گفت: «در این گورستان مردمانی‌اند که سرِ همت ایشان به هشت بهشت فرو-نمی‌آمده است، ولکن چندان حسرت با خاك ایشان آمیخته است که اگر ذرّه‌ای از این حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند، همه از هم فروریزند.»

وقتی عمربن‌عبدالعزیز ــ رضی الله عنه ــ نامه‌ای به وی‌نوشت و گفت: «مرا نصیحتی کن کوتاه، چنانکه یادگیرم و آن را امام خود سازم.» حسن ــ رحمه‌الله ــ این بنوشت که «چون خدای ــ عزّوجلّ ــ

۱ــ کاری از من‌سرزده باشد.

با توست، بیم ازکه داری؟» و وقتی دیگر حسن نامه‌ای نـوشت که «آن روز آمده گیر که باز پس کس[1] بمیرد. والسّلام.» او جواب نوشت که «روزی آمده گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبوده است.» و آخرت همیشه بوده است.

نقل است کـه درعهد حسن مردی را اسبی به زیان آمد، و او فروماند و حال خود با حسن باز گفت. حسن آن اسب را به چهارصد درم از وی بخرید و سیم بداد. شبانه آن مرد مرغزاری از بهشت به خواب دید، و اسبی در آن مـرغزار، و چهارصد کُرّه،همه خِنگ. پرسید که «این اسبان از آنِ کیست؟» گفتند: «به‌نام تو بود، اکنون‌بازنام حسن کردند.» چون بیدار شد، پیش حسن آمد و گفت: «ای امام، بیع اقالت کن که پشیمان شدم.» حسن گفت: «برو آن‌خواب که تو دیده‌ای، من پیش‌ازتودیده‌ام.» آن‌مردغمگین بازگشت. شب دیگرحسن کوشکها دید ومنظره ها. پرسید که «از آنِ کیست؟». گفتند: «از آنِ کسی که بیع اقالت کند.» حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه‌ای داشت، آتش پرست، شمعون نام. بیمار شد و کارش به نزع رسید. حسن راگفتند: «همسایه را دریاب.» حسن به بالین او آمد. اورا بدید، از دود و آتش سیاه شده. گفت: «بترس از خدای، که همه عمر در میان آتش و دود به‌سر برده‌ای. اسلام آر، تا باشدکه‌خدای ــ تعالی ــ برتو رحمت کند.» شمعون گفت: «مراسه‌چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آن‌که شما دنیا می‌نکوهید، و شب وروز

[1] ــ بازپس‌کس یعنی بازپسین‌کس، آخرین کس. مقصود، روز رستاخیز است.

می‌طلبید[1]. دوم آن که می‌گویید مرگ حق است، و هیچ ساختگی آن[2] نمی‌کنید. سیوم آن که می‌گویید دیدارِ حق دیدنی است و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست.» حسن گفت: «این نشان آشنایان است. پس اگر مؤمنان چنین می‌گویند، تو چه می‌گویی؟ ایشان به یگانگی او مقرّند و تو عمر خود به آتش‌پرستی صرف کردی. تو که هفتاد سال آتش پرستیده‌ای و من که نپرستیده‌ام، آتش هردو را بسوزد، و حقّ تو نگاه ندارد. امّا خداوند من اگر خواهد، آتش را زَهره نباشد که موی بر تن من بسوزد. زیرا که آتش مخلوق خدای است، و مخلوق، مأمور باشد. اکنون بیا تا هردو دست به آتش بریم، تا ضعف آتش و قدرت حق ــ تعالی ــ مشاهده کنی.» این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت که یك ذرّه از وجود او متغیّر نشد و نسوخت. شمعون، چون چنان دید، متحیّر شد و صبحِ آشنایی دمیدن گرفت. حسن را گفت: «مدت هفتاد سال است تا آتش پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است، تدبیر من چیست؟» گفت: «آن که مسلمان شوی.» شمعون گفت: «اگر خطّی بدهی که حق ــ تعالی ــ مرا عقوبت نکند، ایمان آرم؛ و لکن تا خط ندهی، ایمان نیارم.» حسن خطی بنوشت. شمعون گفت: «بفرما تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن.» بنوشتند. پس شمعون بسیار بگریست و ایمان آورد، و حسن را وصیّت کرد که «چون وفات کنم، بفرمای تا مرا بشویند و به دست خود مرا درخاك نه. و این خط در دست من نه، که حجّت من این خواهد بود.» حسن گفت: «قبول

۱ــ در عین نکوهش دنیا شب و روز در طلب آن هستید.
۲ــ تدارك مرگ وآماده شدن برای مرگ.

کردم.» و کلمهٔ شهادت بگفت و وفات کرد. اورا بشستند و نماز کردند. و آن خط در دست او نهادند و اورا دفن کردند. حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت که «این چه بود که من کردم؟! من خود غرقه‌ام، غرقهٔ دیگر را چون دست گیرم؟! مرا بر مُلك خود هیچ دستی نیست، بر ملك خدای ـ عزّوجل ـ چرا سجل کردم؟!» در این اندیشه در خواب رفت، شمعون را دید، چون شمعی تابان، تاجی بر سر نهاده و حُلّه‌ای در بر، خندان، در مرغزار بهشت خرامان. حسن گفت: «ای شمعون، چگونه‌ای؟» گفت: «چه پرسی؟ چنین که می‌بینی، حق ـ تعالی ـ مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود، و دیدار خود نمود به کرم خود، و آنچه از لطف خود در حق من فرمود، در وصف و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود بیرون آمدی. بستان این خط خود، که مرا بدین حاجت نبُوَد.» چون حسن بیدار شد، آن کاغذ در دست خود دید، گفت: «خداوندا، مرا معلوم است که کار تو به علّت نیست، جز به‌محض فضل. بر درِ تو که زیان خواهد کرد؟ گبر هفتاد ساله را به یك کلمه به قرب خود راه دهی، مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟»

نقل است که روزی یاران خود را گفت: «شما مانندهاید با صحابهٔ رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام.» ایشان شادی نمودند. حسن گفت: «به روی وریش می‌گویم، نه به چیزی دیگر. اگر شما را چشم بر آن قوم افتادی، همه درچشم شما دیوانه نمودندی. واگر ایشان را برشما اطلاع افتادی، یکی را از شما مسلمان نگفتندی. که ایشان مقدّمان بودند، بر اسبان رهوار رفتند، چون مرغ پرنده و باد. و ما بر خرانِ پشت ریش

مانده‌ایم.»

گفت: «مرد را علمی باید نافع و عملی کامل، اخلاص با وی[1]. و قناعتی باید مشبع و صبری با وی. چون این هر سه آمد، بعد از آن ندانم تا با وی چه کنند.»

گفت: «گوسفند از آدمی آگاهتر است، از آنکه بانگ شبان، اورا از چراکردن باز دارد و آدمی را سخن خدای - عزّوجلّ - از مراد باز نمی‌دارد.»

گفت: «همنشینیِ بدان، مردم را بدگمان کند از نیکان.»

و گفت: «اگر کسی مرا به خمرخوردن خواند، دوستتر از آن دارم که به طلب دنیا خواند.»

گفت: «معرفت آن است که در خود ذرّه‌ای خصومت نیابی.»

گفت: «پیوسته اهل‌دل به خاموشی معاودت می‌کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید، پس آن[2] در زبان سرایت کند.»

گفت: «ورع سه مقام است: یکی آن که‌بنده سخن نگوید مگر به حق- خواه در خشم باش وخواه در رضا. دوم آن که اعضای خود نگه‌دارد از هرچه خشم خدای - عزّوجلّ - درآن باشد. سیّوم آن‌که قصد وی در چیزی بود که خدای- تعالی- بدان رضا داده است.»

گفت: «مثقال ذره‌ای[3] از ورع، بهتر ازهزار سال نماز و روزه.» گفت: «فاضلترین اعمال فکرت است و ورع.»

گفت: «سه‌کس را غیبت نیست: صاحب هوا را، و فاسق را،

۱- باعمل. ۲- دل. ۳- همسنگ یك ذره، به وزن یك ذره. این تعبیر، چندجای، درقرآن‌کریم آمده است.

و امام ظالم را.» گفت: «در کفّارت غیبت، بسنده است استغفار، اگر چه بحلی نخواهی.»

گفت: «مسکین فرزند آدم، راضی شده به سرایـی که حلالِ آن را حساب است و حرامِ آن را عذاب.» گفت: «جان فرزند آدم ازدنیا مفارقت نکند، الاّ به سه حسرت: یکی از آن که سیر نشده بُوَد از جمع کردن. دوّم آن که درنیافته بُوَد آنچه امید داشته بُوَد. سیّوم آن که زادی نساخته بُوَد، چنان راهی را.»

یکی گفت: «فلان کس جان می کند.» گفت: «چنین مگوی که او هفتاد سال است که جان می کند، از جان کندن باز خواهد رست، تا به کجا خواهد رسید؟»

گفت: «کسانی که پیش از شما بوده‌اند، قرآن، نامه‌ای دانستند که ازحق به ایشان رسید. به شب تأمّل کردندی و به روز بدان کار- کردندی. و شما درس کردید، و عملِ بدان ترك کردید، و اِعراب و حروف آن درست کردید و بدان بارنامۀ دنیا می‌سازید.»

گفت: «به خدا که زر و سیم را کس دوست و عزیز ندارد که نه خدای- عزّوجلّ - او را خوار گرداند.»

گفت: «احمق بُوَد که قومی را بیند که از پس او روان می- شوند، و به هیچ حال دل او برجای نماند.»

گفت: «هرچه کسی را خواهی فرمود، باید که اوّل فرمانبردار باشی.»

گفت: «هر که سخن مردمان پیش تو آرد، سخن تو پیش مردمان بَرَد.»

گفت: «برادران، پیش ما عزیزترند از اهل و فرزند، که ایشان یار دینند، واهل وفرزند یار دنیا و خصم دین.» گفت: «هر چه بنده بر خود و مادر و پدرخود تفقد کند آن را حسابی بود مگر طعامی که‌پیش مهمانان و دوستان نهد.»

گفت: «هرنمازی که دل در او حاضر نبُوَد، به عقوبت نزدیك بُوَد.»

نقل است که یکی از وی پرسید که «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر یکی بر تخته‌ای بمانند؟» گفتند: «صعب باشد.» گفت: «حال من هم چنین است.»

وچون وفاتش نزدیك آمد، بخندید ــ وهرگز کس اورا خندان ندیده بود ــ ومی‌گفت: «کدام گناه؟» وجان بداد. پیری اورا به‌خواب دید و گفت:

«در حال حیات هرگز نخندیدی، در نزع، آن چه حال بود؟» گفت: «آوازی شنیدم که یا ملك‌الموت، سخت بگیرش که هنوزیك گناه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد. گفتم: 'کدام گناه؟' وجان بدادم.» بزرگی در شب وفات او را به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی ومنادی می کردند که حسن بصری به خدا رسید و خدا از وی خشنود است. والسّلام.

۴

ذکر مالك دینار، رحمة‌الله علیه

آن متمکّن هدایت، آن متوکّل ولایت، آن پیشوای راستین، آن مقتدای راه دین، آن سلطان طیّار، مالك دینار. صاحب حسن بصری بود. و از بزرگان این طایفه بود. و مولود او در حال عبودیّتِ پدر بود[۱]. و اگرچه بنده زاده بود، امّا ازدو کَوْن آزاده بود. اورا کراماتْ مشهور است و ریاضت مذکور[۲]. و دینار نام پدرش بود. بعضی گویند مالك در کشتی بود، چون به میان دریا شد، مزد کشتی طلب کردند. گفت: «ندارم.» چندانش بزدند، که بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، مزد طلبیدند. گفت: «ندارم.» دیگر بارش بزدند. گفتند: «پای تو بگیریم و به دریا اندازیم.» ماهیان دریا درآمدند، و هر یك دیناری در دهن. مالك دست فراز کرد و از یکی دیناری بگرفت و به ایشان داد.

۱ـ وقتی به دنیا آمد که پدرش بنده بود. ۲ـ او را کرامات = کرامات او. «اورا» عطف شده است همچنین بـه «ریـاضت» = اورا ریاضت = ریاضت او. معنی جمله این است، کرامات او مشهور (زبانزد) است وریاضت او مذکور (یاد شده).

چون ایشان چنین دیدند، در پای او افتادند. و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپیدا شد. بدین سبب نام او مالك دینار آمد.

و سبب توبت او آن بود که او سخت با جمال و مال بود و به دمشق مقیم بود و در جامع دمشق معتکف شد ــ که آن را معاویه بنا کرده است و اوقاف بسیار کرده ــ مالك را طمع در آن افتاد که تولیت آن جامع به وی دهند. بدین سبب در آن جامع معتکف شد. و یك سال دایم عبادت می‌کرد، که هر که او را دیدی، در نماز بودی. با خود می‌گفت: اَنْتَ مُنافِقٌ. بعد از یك سال شبی به تماشا بیرون آمد و به طرب مشغول شد. یارانش بخفتند. از ربابی که می‌زدند، آوازی می‌آمد که «یا مالك! مالَكَ اَنْ لاتَتُوبَ؟ ــ چه بوده است تو را که توبه نمی‌کنی؟» چون این بشنید به مسجد آمد، متحیّر. با خود گفت که «یك سال است تا خدای ــ عزّوجلّ ــ را می‌پرستم به ریا و نفاق. به‌از آن نبُوَد که به اخلاص عبادت کنم و شرم دارم؟» آن شب با دلی صافی عبادت کرد. روز دیگر مردمان به در مسجد آمدند، گفتند: «در این مسجد خللها می‌بینیم. متولّیی بایستی که تعهد کردی.» بر مالك اتفاق کردند که «هیچ کس لایقتر از او نیست.» و پیش او آمدند. در نماز بود. صبر کردند، تا فارغ شد. پس گفتند: «ما به شفاعت آمده‌ایم تا تو این تولیت را قبول کنی.» مالك گفت: «الهی تا یك سال تو را به ریا عبادت می‌کردم، هیچ کس در من ننگرست، اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم[1]، بیست کس را فرستادی، تا

۱ــ تولیت مسجد را.

این کار در گردن من کنند؟ به عزّت تو که نخواهم.» آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی درکار آورد، و مجاهده در پیش گرفت. گویند در بصره مردی توانگر بود، وفات کرد و مال بسیاربماند. دختری داشت، سخت صاحبجمال. به نزدیك ثابت‌بنانی شد و گفت: «می‌خواهم که زن مالك باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد.» ثابت با مالك گفت. مالك گفت: «من دنیا را سه طلاق داده‌ام. و زن از جملهٔ دنیاست. مطلّقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد[1].»

نقل است کـه گفت: «چندین‌سال در آرزوی غزا بودم. چون اتّفاق افتاد که بروم، روزحرب، مرا تب آمد، چنان که نتوانستم‌رفت. بخفتم وبا خود گفتم: 'ای تن اگر تو را نزدحق منزلتی بودی، این تب نیامدی. در خواب شدم. هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی، اسیر شدی و گوشتِ خوکت دادندی؛ و چون گوشت خوك خوردی، کافر شدی. این تب، تو را تحفه‌ای عظیم بود.' » مالك‌گفت: «از خواب درآمدم و خدای را شکر گفتم.»

نقل است که مالك را با دهریی مناظره افتاد. کار بر ایشان دراز گشت. هریك می‌گفتند: «من برحقّم.» تا اتفاق‌کردند که هردو دست ایشان برهم بندند و در آتش برند، آن که بسوزد، باطل بُوَد. چنان کردند، هیچ دونسوخت، وآتش بگریخت. گفتند: مگر[2] هردوبرحقّند! مالك دلتنگ به خانه آمد. روی برخاك نهاد و مناجات کرد که «هفتاد

۱ــ در شرع اسلام زن سه‌طلاقه را شوی سابق او بدون محلل نمی‌تواند بگیرد، یعنی به‌شرطی می‌تواند بگیرد که آن زن با مرد دیگری ازدواج کرده و از او طلاق گرفته باشد و این مرد را «محلل» گویند. ۲ــ شاید.

سال قدم در ایمان نهادم، تا با دهریی برابر گردم؟ » هاتفی آواز داد که « ندانستی که دست تو، دست دهری را حمایت کرد؟ اگر دهری دست، تنها، در آتش نهادی، دیدی که چون بودی.»

نقـل است که جوانی مفسد بود در همسایگی مالك. و مالك پیوسته از او می‌رنجید و صبر می‌کرد، تا دیگری گوید. تا روزی جمعی از دست او به‌شکایت پیش مالك رفتند. مالك برخاست و پیش او رفت. و جوان سخت جبّار بود. مالك را گفت: « من کسِ سلطانم. هیچ کس را زهرهٔ آن نبود که مرا دفع کند.» مـالك گفت: « ما با سلطان بگوییم.» جوان گفت: « سلطان رضای من فرو نگذارد و به‌هرچه من کنم و گویم، راضی باشد.» مالك گفت: « اگر با سلطان نتوان گفت، با رحمن توان گفت. » جوان گفت: « او ازآن کریمتر است که مرا بگیرد. » مالك گفت: درماندم و از پیش او برفتم. روزی چند برآمد. فساد او ازحد بگذشت. دیگربار مردمان به شکایت بـرخاستند و پیش من آمدند. عزم کـردم تا اورا ادب کنم. در راه، آوازی شنیدم کـه « دست از دوست ما باز دار.» تعجّب کـردم و پیش جـوان رفتم. گفت: « دگر آمدی؟! »: گفتم « این بار آمده‌ام تا خبر کنم که آوازی چنین شنیده‌ام. » جـوان چون این بشنید، گفت: « چون چنین است، هرچه دارم برای او بدهم، وهرچه رضای دوست است آن را طلب کنم، و می‌دانم که رضای دوست در طاعت اوست. توبه کردم که دگر در وی عاصی نشوم. » پس هرچه داشت ـ از مال و مِلك ـ بداد و روی به راه نهاد و هرگز کسی او را باز ندید. مالك گفت: « بعد از مدّتی اورا

به مکته دیدم، چون خلالی شده[1] وجان به لب رسیده، می‌گفت که «او گفته است که دوست ماست. رفتم برِ دوست.» این بگفت و جان بداد.

نقل است که چهل سال در بصره بود که خرما نخورد. آنگه که خرما برسیدی، گفتی: «ای اهل بصره! شکم من هیچ کاسته نشد، وشکم شما که هر روز خرما خورد، هیچ زیادت نشد.» چون چهل سال تمام بگذشت، آرزوی خرما درنفس او پدید آمد. واو منع می‌کرد تا شبی هاتفی آواز داد که «خرما بخور و نفس را از بند بیرون آر.» نفس‌را گفت: «اگر یك هفته‌روزه گیری ــ که نه شب خوری ونه روز ــ تاتورا بدین آرزو رسانم.» پس نفس مسامحت کرد و روزه گرفت. مالك خرما خرید و در مسجدی رفت که بخورَد. کودکی آواز داد که جهودی به مسجد آمده است و خرما می‌خورَد.» پدر کودك گفت: «جهود درمسجد چه کار کند؟» چوبی برداشت وبیامد تا مالك را بزند. چون دید که مالك است، در پایش افتاد و عذر خواست و گفت: «ای خواجه، معذور دار که در محلّت مابه روز چیزی نخورند بجزجهودان چون تو آمدی تا چیزی خوری، کودك پنداشت که جهود است. ازوی عفو کن که آن کودك تو را نشناخت.» مالك گفت: «توخاطر فارغ‌دار، که آن زبانِ غیب بود.» پس گفت: «الهی، خرما ناخورده جهودم نام نهادی. اگربخورم، نامم به کفر برآوری. به عزّتِ تو هرگز خرما نخورم.»

۱ــ لاغرو نازك چون خلال.

روزی به عیادت بیماری رفت. گفت: نگاه کردم اجلش نزدیك بود. کلمهٔ شهادت بر وی عرضه کردم و نگفت، هرچند جهد کردم. وی می‌گفت: «ده، یازده.» پس گفت: «ای شیخ، پیش من کوهی آتشین است. هر گه قصد شهادت کنم، آتش قصد من می کند.» مالك گفت: از پیشهٔ او پرسیدم. گفتند: «مال به‌ربا دادی وسود خوردی، و پیمانه کم دادی.»

و جعفربن سلیمان گفت: با مالك به مکّه بودم. چون لَبَّیْك اللّهُمّ لَبَّیْك آغاز کرد، بیهوش شد و بیفتاد. چون‌باز هوش آمد، سؤال کردم، گفت: «ترسیدم که جواب آید. لالبَّیْكَ‌ولاسَعْدَیْك.»

نقل است که همه شب بیدار بودی. دختری داشت، شبی گفت: «ای‌پدر، آخر، یك لحظه بیاسای.» گفت: «ای فرزند، پدرت از شبیخونِ قهر می‌ترسد و نیز از آن می‌ترسد که نباید[1] که دولتی روی به‌من نهد و مرا خفته یابد.»

گفت: «تا خلق را بشناختم، هیچ‌باك ندارم از آن که مدح گویند یا ذمّ. از جهت آن که ندیدم ستاینده، الاّ مفرط، و نکوهنده، الاّ مفرط.» یعنی هر که غلو کند ـ در هرچه خواهی، گیر ـ ازآن حسابی بر نتوان گرفت و همنشینی که تو را فایدهٔ دین ندهد، صحبت اورا پسِ پشت انداز.

گفت: «دوستی اهل زمانه را، چون خوردنیِ بازار یافتم، به رنگْ نیکو و به طعمْ ناخوش.»

[1] ـ مبادا.

گفت: «بپرهیزید ازاین سحّاره ـ یعنی دنیا ـ که دلهای‌علما را مسخّر خود گردانیده‌است.»

گفت: « هر که حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد ازنشستن در خلوت وباخدای ـ تعالی ـ مناجات کردن، علم وی اندك است ودلش نابینا و عمرش ضایع. »

گفت: «در بعضی کتب‌مُنزَل است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد، کمتر چیزی که با او کنم، آن باشد که حلاوتِ ذکر و مناجات از دل وی ببرم. »

گفت: « هر که شهوت دنیا طلب کند، دیو از طلب کردن وی فارغ بود.»

یکی در آخر عمر، از وی وصیّتی خواست، گفت: « راضی باش همهٔ اوقات به کارسازی که کار تو او می‌سازد، تا برهی. » چون وفاتش‌رسید، بزرگی‌اورا به‌خواب دید. گفت که «خدای ـ عزّوجلّ ـ با توچه‌کرد؟» گفت: « خدای ـ عزّوجلّ ـ رادیدم با آن همه گناه که داشتم، امّا به سبب حُسن ظنّ که به خدای داشتم، و به‌گمان نیکو که به وی بردم، همه محو کرد. »

بزرگی دیگر قیامت را به خواب‌دید که مالك دینار و محمدبن‌ـ واسع را در بهشت فرو می‌آوردند. گفت: نگاه کردم‌تا که پیشتر در بهشت‌می‌رود؟ مالك پیشتر شد. گفتم: «عجب! محمد واسع اعلم‌واکمل از وی.» گفتند: «آری. امّا محمد واسع را دردنیادو پیرهن بود و مالك را یکی، این تفاوت از آنجاست ـ یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن پیرهن بیرون آیی. » والسّلام.

۵

ذکر محمدبن واسع، رحمةالله علیه

آن مقدّم زهّاد، آن معظّم عُبّاد [1]، آن عالم عامل، آن عارف کامل، آن توانگر قانع، محمّد واسع - رحمه‌الله - در وقت خود نظیر نداشت. و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته. و در شریعت و طریقت حظّی وافر داشت. و در ریاضت چنان بود که نان خشك در آب می‌زدی و می‌خوردی و می‌گفتی: «هر که بدین قناعت کند، از خلق بینیاز شود.» و در مناجات گفتی: «الهی مرا گرسنه و برهنه می‌داری، چنان که دوستان خودرا. آخر، این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد؟» و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب خود به خانهٔ حسن بصری شدی، و آنچه یافتی بخوردی. چون حسن بیامدی، بدان شاد شدی و گفتی: «خنك آن که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و در این حال از خدای - عزّوجلّ - خشنود باشد.»

۱- کسی که مورد تعظیم و بزرگداشت عابدان است.

یکی از وی وصیّتی خواست، گفت: «وصیّتی کنم تو را، که پادشاه باشی در دنیا و آخرت.» آن مرد گفت: «این چگونه بود؟» گفت: «چنان که در دنیا زاهد باشی - یعنی به هیچ کس طمع نکنی. و همهٔ خلق را محتاج بینی - لاجرم تو غنی و پادشاه باشی! و هر که چنین کند پادشاه دنیا باشد و در آخرت نیز پادشاه باشد.»

و یك روز مالك [را] گفت: «نگه داشتن زبان، برخلق سختتر از نگه‌داشت درم و دینار است.» یك روز پیش قتیبةبن مسلم آمد با جامهٔ صوف. گفت: «چرا صوف پوشیده‌ای؟» خاموش شد. گفت: «چرا جواب ندهی؟» گفت: «خواهم که بگویم اززهد، امّا برخود ثناگفته باشم. و اگر گویم ازدرویشی، ازخدای - عزّوجلّ - گله کرده باشم.»

یك روز پسر خود را دید، خرامان. گفت: «هیچ می‌دانی که کیستی؟ مادرت را به‌دویست درم خریده‌ام و من که پدر توام، چنانم که از من‌بتر درمیان مسلمانان کسی نیست، این خرامیدن توچراست؟»

پرسیدند که «چگونه‌ای؟» گفت: «چگونه باشد حال کسی که عمرش می‌کاهد و گناهش می‌افزاید؟»

و درمعرفت چنان‌بود که گفتی: «هیچ‌چیز ندیدم، الاّ که خدای - تعالی - درآن‌چیزدیدم.» ازاوسؤال کردندکه «خدای‌رامی‌شناسی؟» ساعتی سر درپیش انداخت، پس گفت: «هر که اوراشناخت، سخنش‌اندك شد و تفکّرش دایم‌گشت.» وگفت: «سزاست کسی راکه خدای - تعالی - به معرفت‌خودش[1] عزیز کرده‌است، که هرگز ازمشاهدهٔ‌اوبه غیر بازننگرد و

۱- به‌معرفت خود، او را.

هیچ کس را بدو اختیار نکند.» گفت: «صادق هرگز صادق نبود، تا بدانکه اومید می‌دارد، از او بیمناك نبود.» یعنی خوف و رجاش برابر بود، تا صادق ومؤمن حقیقی بود. که خَیْرُ الْاُمُورِ اَوْسَطُها. والسّلام.

٦

ذکر حبیب عَجَمی، رحمةالله علیه

آن ولیّ ِ قبّهٔ غیرت، آن صفیّ ِ پردهٔ وحدت، آن صاحب‌صدق و همّت، آن خداوند یقین بی‌گمان، آن خلوت نشین بی‌نشان، آن فقیر عدمی، حبیب‌عجمی ـ رحمةالله‌علیه ـ صاحب صدق بود، و کرامات و ریاضات شامل داشت.

و در ابتدا مالدار و رباستاننده بود، در بصره. و هر روز به تقاضای معاملی[1] رفتی. اگرسیم بدادندی، نیك[2]؛ و اگرنه پایمزد بستدی و قوت ِ روز از آن ساختی. تا روزی به تقاضایی رفت. آن شخص در خانه نبود. زنش گفت: «من هیچ ندارم که به‌تودهم، الاّ گردنی‌گوشت مانده است، اگر خواهی به تو دهم.» آن بستد و به خانه برد و زن را فرمود تا دیگ برنهد. زن گفت: «هیزم و نان نیست.» گفت: «بروم و به‌همین حیلت نان و هیزم‌آرم.» رفت و ستد و آورد. زن طعام‌ساخت. سائلی‌آواز داد. حبیب بانگ بر وی زد، گفت: «بدین قدر که به‌تودهیم

۱ـ بدهکار ۲ـ به‌جای فهوالمطلوب، فهوالمراد، چه خوب.

توانگر نشوی و ما درویش شویم.» سائل نومید بازگشت. زن چون بر سر دیگ رفت که طعام آرد، طعام در دیگ خون شده بود. بترسید. حبیب را آواز داد و گفت: «بیا و بنگر که بهشومی آن که بانگ برسائل زدی، چه شد!» حبیب چون آن حال مشاهده کرد، آتشی در دل وی افتاد و پشیمان شد. و روز دیگر بیرون آمد تا به طلب غریمان رود و سیمها بازستاند و بیش[1] بهربا ندهد. و روز آدینه بود. روی بهمجلس حسن بصری نهاد. کودکان در راه بازی می‌کردند. چون حبیب برسید، با یکدیگر گفتند: «دور شوید تا گرد پای حبیب رباخوار بر ما ننشیند، که همچون وی بدبخت شویم.» حبیب را این سخت آمد. و برفت و توبه کرد، در مجلس حسن بصری. وعظ او در دلش تأثیری عظیم کرد و از هوش برفت. و چون از مجلس بیرون آمد، وامداری او را دید. خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت: «مگریز، که تا اکنون تو را از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تو می‌باید گریخت.»

چون بازگردید، کودکان در راه بودند، با یکدیگر گفتند: «دور شوید که گردِ ما بر حبیب تایب ننشیند، که در حق عاصی شویم.» حبیب گفت: «الهی، بدین یك ساعت که با تو آشتی کردم، نام من به نیکی ظاهر کردی و طبل دلها بر من زدی[2].» پس منادی کرد که «هر که را به حبیب چیزی می‌باید داد، بیاید و خط خود باز ستاند.» جمله جمع شدند و مالها که گردآورده بود، جمله صرف کرد و قباله‌ها باز داد. تا چنان شد که هیچ نماند. یکی بیامد و دعوی کرد. و هیچ نبود، چادرِ زن

۱ــ دیگر. ۲ــ دلها به‌خاطر وجود من شادی کردند، همه مرا دوست دارند.

بدو داد. دیگری دعوی کرد، پیرهنی که پوشیده بود به وی داد و برهنه ماند. و برلب فرات صومعه‌ای ساخت ودر آنجا به‌عبادت مشغول شد.

روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که: «پسری غایب دارم و مرا در فراق او طاقت نماند. از بهر خدا دعایی کن، تا به برکت آن دعا، پسرم باز آیـد.» گفت: «هیچ سیم داری؟» گفت: «دو درم.» بستد و بـه درویشان داد و دعا کرد. گفت: «برو که برسد.» هنوز به‌خانه نیامده بود کـه پسرش به خانه آمده بود. گفت: «ای پسر، حال توچگونه بود؟» گفت: «من به‌کرمان بودم. استاد، مرا به طلب گوشت فرستاد، به بازار: به گوشت خریدن بودم، بادی درآمد و مرا بربود. و آوازی شنیدم که ای باد، او را به خانهٔ خود باز رسان، به برکت دعای حبیب، وبرکت آن دو درم که به صدقه داد.»

و در بصره خانه‌ای داشت برچهارسو. وپوستینی داشت که دایم آن پوشیدی. وقتی به طهارت رفت و پوستین بر چهارسو بنهاد. حسن بصری آنجـا رسید. آن پوستین را دید. گفت: «حبیب عجمی، آنجا بگذاشت، نباید[1] که کسی ببرد.» آنجا بایستاد تا حبیب بیامد، گفت: «ای امام مسلمانان چرا ایستاده‌ای؟» گفت: «ای حبیب! ندانی کـه پوستین برچهارسو نباید گذاشت که ببرند، و به اعتماد که رها کردی؟» گفت: «به اعتماد آن که تو را اینجا باز داشته است تا نگه‌داری.»

نقل است که نماز شامی حسن بصری به صومعهٔ حبیب رسید و حبیب نماز در پیوسته بود. و الحمد را الهمد می‌خواند[2]. حسن گفت:

۱ـ مبادا. ۲ـ «ح» را از مخرج (حلق) ادا نمی‌کرد.

نماز از پی او درست نباشد. تنها نماز کرد. آن شب خدای را ـ جلّ جلاله ـ به خواب دید. گفت: «الهی، رضای تو در چیست؟» گفت: «ای حسن! رضای ما یافته بودی، قدرش ندانستی.» گفت: «بار خدایا، آن چه بود؟» گفت: «نماز از پی حبیب گزاردن. که آن نماز مُهرِ[1] نمازهای عمر تو خواست بود. امّا تو را راستیِ عبارت از صحّتِ نیّت باز-داشت.» بسی تفاوت است از زبان راست کردن، تا دل راست کردن.

نقل است که روزی حسن به راهی می‌رفت. به لب دجله رسید. بایستاد. حبیب پرسید که «یا امام، چرا ایستاده‌ای؟» گفت: «تا کشتی برسد.» حبیب گفت: «یا استاد، من علم از تو آموخته‌ام. حسد مردمان از دل بیرون کن، و دنیا را بر دل سرد کن، و بلاها را غنیمت شمر، و کارها از خدا بین، و پای بر آب نه و بگذر.» این گفت و پس پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد. چون باز خود آمد، گفتند: «تو را چه رسید؟» گفت: «حبیب علم از من آموخته است. این ساعت مرا ملامت کرد و بر آب برفت. اگر فردا آواز آید که بر صراط بگذرید، اگر همچنین فرومانم، چه توانم کرد؟» پس حبیب را دید، گفت: «این درجه به‌چه یافتی؟» گفت: «بدان که من دل سپید می کنم و تو کاغذ سیاه می کنی.» حسن گفت: عِلمی یَنفَعُ غَیری وَلَمْ یَنفَعْنی. علم من دیگران را منفعت می کند و مرا نه ـ و ممکن باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای درجهٔ حسن بود، وچنین نیست، که درجه در راه خدای ـ تعالی ـ بالای درجهٔ علم نیست و از آنجا بود که فرمان آمد مصطفی را ـ علیه ـ

۱ــ مهر به‌معنی مجازی نگین انگشتری. دراینجا مراد مایهٔ اعتبار وزینت است.

السّلام ـ وَقُلْ رَبِّ زِدنی عِلْماً.

نقل است که احمدحنبل و شافعی نشسته بودند. حبیب ـ رحمهم‌الله ـ پدید آمد. احمد گفت: «از وی سؤال کنیم.» امام شافعی گفت: «مکن، که ایشان قومی عجیب باشند.» چون حبیب برسید، احمد گفت: «چه گویی در حق کسی که از پنج نماز، یکی او را فوت شود و نداند که کدام است. چه باید کرد؟» گفت: «این دل کسی بود که از خدای ـ عزّوجلّ ـ غافل بود. او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید کرد.» احمد در جواب او متحیر شد. امام شافعی گفت: «نگفتم که از ایشان سؤال نباید کرد؟»

نقل است که او را سی سال کنیزکی در خانه بود، که روی او را تمام ندیده بود. روزی کنیزك را گفت: «ای مستوره، کنیزك مرا آواز ده.» گفت: «من کنیزك توام.» حبیب گفت: «در این سی سال مرا زهره نبود که به غیر از او در کسی نگاه کنم. به تو نیز از آن نپرداختم.»

درویشی گفت: «حبیب را دیدم در مرتبه‌ای عظیم. گفتم: آخر او عجمی است. این مرتبه از کجا یافت؟ آواز آمد که آری عجمی است، امّا حبیب است.»

نقل است که خونیی را بر دار می‌کردند. هم در آن شب آن خونی را به خواب دیدند، در مرغزار بهشت، خرامان، با حلّهٔ گران، گفتند: «تو نه قتّال بودی؟ این درجه از کجا یافتی؟» گفت: «در آن ساعت که مرا بردارمی‌کردند، حبیب عجمی برگذشت و به‌گوشهٔ چشم درمن نگاه کرد و دعایی گفت. این‌همه از برکات آن است.»

۷

ذکر ابوحازم مکّی، رحمة‌الله علیه

آن مخلص متّقی، آن مقتدای مقتدی[1]، آن شمع سابقان[2]، آن صبح صادقان[3]، آن فقیرغنی، ابوحازم مکّی ـ رحمة‌الله علیه ـ درمجاهده ومشاهده بینظیربود. و پیشوای بسی مشایخ بود. و عمری دراز یافت. و ابوعمرو عثمان مکّی در شأن او مبالغتی تمام دارد. و سخن او قبولِ همهٔ دلهاست، و کلیدهمهٔ مشکلها. و کلام او در کتب بسیار است. هر که زیادت طلبد، بسیار یافته شود. ما از جهت تبرّک کلماتی چند نقل کنیم. واوازبزرگان تابعین بود و بسیار کس از صحابه دیده بود، چون اَنسِ مالك و ابوهُریره، رضی‌الله‌عنهما.

نقل است که هشام بن عبدالملك از او پرسید که «آن چیست که بدان نجات یابم در این کار؟» گفت: «آن که هر درمی که ستانی ازجایی

۱ـ خود پیشوای دیگران‌است اما به‌پیشوای دین‌هم اقتدا می‌کند. ۲ـ کسی که مانند شمع در جمع پیشروان طریق خدا می‌سوزد و روشنی می‌بخشد.
۳ـ آنکه در جمع اهل صدق و صفا به منزلهٔ صبح و سپیده دم است. ضمناً ایهام دارد به «صبح صادق» (صبح دوم، پگاه دوم، هنگامی که روشنی آفتاب نیك پدیدار شود.)

ستانی که حلال بود. و به‌جایی دهی که حق بود.» گفت: «این که تواند کرد؟» گفت: «آنکه ازدوزخ گریزان بود، و بهشت را جویان، وطالب رضای رحمان.»

گفت: «بر شما باد که از دنیا احتراز کنید، که به من چنین‌رسیده است که روز قیامت، بنده‌ای را کـه دنیا دوست داشته بـُوَد، و جملهٔ طاعات به‌کلی به جای آورده بـُوَد، بر سر جمع بر پای کنند و منادی کنند که بنگرید که این بنده‌ای است که آنچه خدای ـ تعالی ـ آن را حقیر داشته است و بینداخته، او برگرفته است و عزیز داشته.»

وفراغت او ازخلق تا به حدّی بود که روزی به‌قصّابی بگذشت که گوشت فربه داشت. و در گوشت نگاه کرد. قصّاب گفت: «بستان که فربه است.» گفت: «درم نـدارم.» گفت: «تو را زمان دهم.» گفت. «من خود را زمان ندهم.» قصاب گفت: «لاجرم، استخوانهای پهلوت پدید آمده است.» گفت: «کرمانِ گور را این قدر بس بود.»

بزرگی گفت: عزم‌حج کردم. چون به بغداد رسیدم، نزدیك ابو-حازم رفتم. او را در خواب دیدم[۱]. صبر کردم تا بیدار شد. گفت: «این ساعت پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ را به خواب دیدم، و مرا به تو پیغامی داد و گفت: حقِّ مادر نگه‌دار که تو را بهتراز حجّ کردن. بازگرد و رضای او طلب کن.» من بازگشتم و به‌مکّه نرفتم. والسّلام.

۱ـ او را خفته یافتم، دیدم که او خفته است.

۸

ذکر عُتبة بن الغلام، رحمة‌الله علیه

آن سوختهٔ جمال[1]، آن گمشدهٔ وصال، آن بحر وفا، آن کانِ صفا، آن خواجهٔ ایّام، عتبة بن الغلام ـ رحمة‌الله علیه ـ اهل دل بود و روشی عجب داشت. ستودهٔ همهٔ زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود. وقتی به‌کنار دجله می‌گذشت. پای در آب نهاد و بگذشت. حسن بر ساحل تعجّب کرد. گفت: «این به چه یافتی؟» عتبه آواز داد و گفت: «تو سی سال است تا آن می‌کنی که می‌فرمایند و ما آن می‌کنیم که می‌خواهد.» و این اشارت به تسلیم و رضاست.

سبب توبت او آن بود که در ابتدا به زنی نگرست، ظلمتی در دلش پیدا آمد. آن سرپوشیده را خبر کردند. گفت: «از ما کجا دیدی؟» گفت: «چشم.» درحال چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش عتبه فرستاد و گفت. «آنچه دیده‌ای، می‌بین.» عتبه بیدار شد و توبه کرد و به‌خدمت حسن‌بصری رفت. تا چنان شد که قوت[2] خود به دست خود کشت کردی و آن جو آرد کردی و به آب نم دادی و به آفتاب خشک گردانیدی و

۱ـ عاشق جمال مطلق خداوند. ۲ـ خوراک، غذا.

در هفته یکی از آن به‌کار بردی و بـه عبادت مشغول شدی و گفتی: «از کرام الکاتبین شرم دارم که در هفته، یك‌بار بیش به متوضّا روم.»

نقل است که عتبه را دیدند که در سرمای سرد با یك پیرهن جایی ایستاده و عرق از وی روان. گفتند: «چه حال است؟» گفت: «در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند. از این دیوار همسایه پاره‌ای کلوخ بـاز کردم تا دست شویم. هرگه که آنجا رسم، از خجلت و ندامت چندین عرق از من روان شود، اگر چه حلالی خواسته‌ام.»

عبدالواحد بن‌زید را گفتند: «هیچ کس را دانی[1] که او به خلق مشغول نشد به حال خویش[2]؟» گفت: «یکی دانم کـه این ساعت از در درآید.» در حال عتبه درآمد ـ گفتند: در راه که را دیدی؟ گفت: هیچ کس را ندیدم ـ و راه او به بازار بود[3].

نقل است که محمد بن سماك و ذوالنّون پیش رابعه بـودند ـ رحمهم الله، تعالی. عتبه پیراهنی نوپوشیده بود، درآمد خرامان. محمد بن سماك گفت که: «این چه رفتار است؟» عتبه گفت: «چگونه نخرامم. و نام من غلام جبار است.» این بگفت و بیفتاد. نگه کردند، جان داده بود. او را به خواب دیدند، نیمهٔ رویش سیاه شده بود: از او پرسیدند. گفت: «وقتی پیش استاد می‌رفتم، اَمردی را دیـدم در راه. در او نظر کردم. حق ـ تعالی ـ چون فرمود که مرا به‌بهشت برند، گذر بردوزخ بود. ماری از دوزخ خودرا به‌من انداخت ونیمهٔ‌روی من‌بگزید و گفت: نَفْخَةٌ بِنَظْرَةٍ. اگر بیش نظر کردی، بیش گزیدمی تورا.»والسّلام.

۱ـ شناسی. ۲ـ چنان در حال روحانی خود غرق بود که به خلق نپرداخت.
۳ـ راه او از جاهای پرجمعیت بود.

۹

ذکر رابعهٔ عدویه، رحمهاالله

آن مخدّرهٔ خدرِ خاص، آن مستورهٔ ستر اخلاص، آن سوختهٔ عشق و اشتیاق، آن شیفتهٔ قرب و احتراق[1]، آن نایب مریم صفیّه، آن مقبول رجال، رابعهٔ عدویّه ــ رحمهاالله تعالی. اگر کسی گوید که «ذکر او در صف رجال چرا کردی؟» گوییم: «خواجهٔ انبیا ــ علیه‌الصّلوة و السّلام ــ می‌فرماید که انّ الله لا یَنظُر اِلی صُوَرِکُم» کار، به صورت نیست، به‌نیت نیکوست. چون زن در راه خدای ــ تعالی ــ مرد باشد، اورا زن نتوان گفت. چنانکه عباسهٔ طوسی گفت: «چون فردا درعرصات آواز دهند که 'یارجال!' اوّل کسی که پای در صفّ رجال نهد، مریم بود.» کسی که اگر در مجلس حسن بصری حاضر نبودی، مجلس نگفتی[2]. لاجرم ذکر او در صفّ رجال توان کرد. بل که از روی حقیقت آنجا که این قومند، همه نیستِ توحیدند. در توحید، وجود من و تو کی ماند؟ تا به‌مرد وزن‌چه رسد! چنانکه ابوعلی فارمدی گوید ــ رحمة‌الله

۱ــ شیفتهٔ نزدیکی به حق و سوختن در عشق او. ۲ــ رابعه کسی است که حسن بصری اگر او را در مجلس حاضر نمی‌دید، بر منبر سخن نمی‌گفت.

علیه ـ که «نبوت عین عزّت و رفعت است. مهتری و کهتری در وی نبود.» پس ولایت نیز همچنین بود خاصّه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت. ومعتبر بزرگان عهد بود وبراهل روزگار حجّتی قاطع.

نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمـد، در خانهٔ پدرش چندان جامه نبود که او را در آن پیچند و قطره‌ای روغن نبود که نافش چرب کنند وچراغ نبود ـ و پدر اورا سه دختر بود، رابعه چهارم بود. از آن[1]، رابعه گویند ـ پس عیال با او[2] گفت که «به فلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه.» و پدر رابعه عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد. برخاست و به در خانهٔ آن همسایه رفت و بـاز آمد، و گفت: «خفته‌اند.» پس دلتنگ بخفت. و پیغمبر را ـ علیه‌الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید. گفت: «غمگین مباش، که این دختر سیّده‌ای است که هفتاد هزار[3] از امّت من درشفاعت او خواهند بود.» پس گفت: «پیش عیسی‌رادان رو ـ که امیر بصره است ـ و بگو: بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من می‌فرستی و شب آدینه چهار صد بار، این شب آدینه که گذشت فراموش کردی. کفّارت آن، چهارصد دینار زر بـه من ده.» پدر رابعه چون بیدار شد، علی‌الصباح، گریـان این خواب را بر کاغذی نوشت و به در سرای عیسی رادان برد، و به کسی داد تا به‌وی رسانید. چون مطالعه کرد، بفرمود تا ده هزاردرم به‌صدقه‌دادند، شکرانهٔ آن را که «رسول علیه الصّلوة والسّلام ـ ازمن یاد کرد.» و چهارصد

۱ـ ازآن‌رو. ۲ـ با پدر رابعه. ۳ـ نشانهٔ کثرت است.

دینار فرمود تا به پدر رابعه دادند وگفت: «بگویید که: می‌خواهم تادر- آیی وتورا زیارت کنم. امّا روا نمی‌دارم که چون تویی بااین‌منقبت ـ که‌پیغام‌رسول، علیه‌الصّلوة‌والسّلام، آوری ـ پیش‌من آیی. من‌خود آیم و به‌محاسن[1]، خاك آستان تو روبم. امّاخدای برتو که‌هرگاه که احتیاج افتد، عرضه داری[2].» پس پدر رابعه آن زر بیاورد وصرف می‌کرد.

چون رابعه بزرگ شد، پدر ومادرش بمردند. و دربصره قحطی عظیم پیدا شد. و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد. او را بـه چند درم بفروخت. آن خـواجه او را به رنج و مشقت، کار می‌فرمود. روزی درراه ازنامحرمی‌بگریخت. بیفتاد و دستش بشکست. روی برخاك نهاد و گفت: «الهی! غریبم و بی‌مادر و پـدر، و اسیرم و دست شکسته. مرا از این همه هیچ غم نیست، الا رضای تو می‌باید. تا بدانم که راضی هستی یانه؟». آوازی شنید که «غم‌مخور . فردا جاهیت[3] خواهد بود چنان که‌مقرّبان آسمان به‌تونازند.» پس‌رابعه به‌خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای بودی. شبی خواجه‌ازخواب درآمد. آوازی‌شنید. نگاه کرد، رابعه را دید درسجده، که‌می‌گفت: «الهی! تومی‌دانی که هوای دل من درموافقت فرمان‌توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار به دست منستی، یك ساعت از خدمتت نیاسودمی. امّا تو مرا زیردست مخلوق کرده‌ای. به خدمت تو، ازآن دیر می‌آیم.» خواجه نگاه کرد. قندیلی دید بالای سر رابعه آویخته، معلق بی‌سلسله‌ای، و همهٔ خانه نور گرفته. برخاست وبا

۱ــ با ریش خود. ۲ ــ که هروقت حاجتی داری از من پوشیده نداری.
۳ــ ترا جاهی، ترا مرتبه و مقامی.

خود گفت: «او را به بندگی نتوان داشت.» پس رابعه را گفت: «تو را آزاد کردم. اگر اینجا باشی، ما همه خدمت تو کنیم، واگر نمی‌خواهی، هرجا که خاطر توست می‌رو!» رابعه دستوری خواست و برفت و به عبادت مشغول شد.

گویند که در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی. و گاه‌گاه به مجلس حسن بصری رفتی. وگروهی گویند که در مطربی افتاد و بازتوبه کرد. بعد از آن عزم حج کرد و به بادیه رفت. خری داشت، که رخت بر وی نهاده بود، در میان بادیه بمرد. اهل قافله گفتند: «ما رخت تو برداریم» گفت: «من به توکّل شما نیامده‌ام، بروید!» قافله برفت. رابعه گفت: الهی! پادشاهان چنین کنند با عورتی[1] عاجز؟ مرا به خانهٔ خود خواندی، پس درمیان راه، خر میرانیدی، ومرا دربیابان تنها بگذاشتی؟» در حال، خر برخاست. رابعه بار برنهاد و برفت. راوی گفت: «بعد از مدّتی آن خرك را دیدم که می‌فروختند. و رابعه چون به‌مکّه می‌رفت، در بادیه روزی چند بماند، گفت: ' الهی! دلم بگرفت . کجا می‌روم؟ ـمن کلوخی، آن‌خانه سنگی[2]ـ مراتو می‌باید.' حق ـ تعالی ـ بی‌واسطه به دلش خطاب کرد که 'ای رابعه! در خون هژده هزار عالم می‌شوی! ندیدی که موسی ـ علیه السّلام ـ دیدار خواست، چند ذرّه تجلّی بر کوه افگندم[3]، کوه چهل‌پاره‌شد؟'»

نقل است که دو شیخ به‌زیارت او آمدند وگرسنه بودند وباخود گفتند: «هرطعام که‌آرد به‌کاربریم که حلال باشد.» رابعه دوگرده داشت.

۱ـ زنی. ۲ـ اشاره به‌کعبه‌است. ۳ـ اشاره به تجلی نور خداوند بر کوه طور و ترسیدن موسی وقوم اوست.

پیش ایشان نهاد. ناگاه سائلی آواز داد. رابعه آن نـان از پیش ایشان برداشت و به‌سائل داد. ایشان را عجب آمد. در حال کنیزکی می آمد و دسته‌ای نـان گرم آورد و گفت کـه « بانوی من فرستاده‌است.» رابعه بشمرد، هژده عدد بود. گفت: «باز بر، که غلط کرده‌ای.» گفت: «غلط نیست.» گفت: «غلط کرده‌ای، بازبر.» بازبرد و با خاتون حکایت کرد. آن زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد. رابعه بشمرد، بیست بود. بگرفت و پیش ایشان نهاد. و می‌خوردند و تعجب می کردند. پس او را گفتند: «ایـن چه سِرّ بود؟» گفت: «چون شما آمدید، دانستم که گرسنه‌اید. گفتم: 'دو نـان در پیش دو بزرگ چون نهم؟' چون سائل بیامد، به وی دادم و مناجات کردم و گفتم: 'الهی! تو فرمودی که یك را ده عوض می‌دهم ــ ودراین یقین بودم ــ اکنون به‌رضای تو دو نان دادم تایکی را ده عوض بازدهی.' چون هژده آورد، دانستم که از تصرّفی خالی نیست، یا به من نفرستاده است. باز فرستادم تا بیست تمام کرد وبیاورد.»

نقل است که روزی رابعه بر کوهی رفته بود، نخجیران وآهوان گرد آمدند و در وی نظاره می کردند. ناگاه حسن بصری پدیـد آمد. همه برمیدند. حسن چون آن بدید، متغیّر شد و گفت: « ای رابعه، چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند؟ » رابعه گفت: « تو امروز چه خوردی؟ » گفت: «پیه‌آبه.» گفت: «تو پیه ایشان خورده‌ای، چگونه از تو نرمند؟»

نقل است که شبی حسن با یاران پیش رابعه رفتند. و رابعه را چراغ نبود و ایشان را چراغ می‌بایست. رابعه تـفی بر انگشتان خـود

دمید. تا روز انگشتان وی چراغ می‌افروخت. اگر کسی گوید که «این چون بود؟» گوییم: «چنانکه دست موسی - علیه الصّلوة والسّلام - بود.» و اگر گویند که «او پیغمبر بود.» گوییم: «هر که متابعت نبیّ کند، او را از آن کرامات نصیبی بود. که اگر نبیّ را معجزه است، ولیّ را کرامات است به‌برکات متابعت پیغمبر - علیه‌الصّلوة والسّلام - چنانکه پیغمبر - علیه الصّلوة والسّلام - می‌فرماید: مَن رَدَّ دانقاً مِن حَرامٍ، فَقَدْ نالَ درجةً من النّبوّة، هر که دانگی ازحرام به‌خصم بازدهد درجه‌ای ازنبوّت بیابد.» و گفت: «خوابِ راست یك‌جزو است ازچهار جزو نبوّت.»

نقل است که وقتی رابعه، حسن را سه چیز فرستاد: پاره‌ای موم و سوزنی و مویی. و گفت: «چون موم عالم را منوّر می‌دار و خود می‌سوز، و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار می کن، چون این هر دو خصلت به جای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود.»

نقل است که‌حسن، رابعه را گفت: «رغبتِ شوهر کنی؟» گفت: «عقد نکاح بر وجودی وارد بُوَد، اینجا وجود کجاست؟ که من از آنِ من نیستم، ازآنِ اویم و درسایۀ حکم او. خِطبه از او باید کرد[1].» گفت: «ای رابعه! این درجه به چه یافتی؟» گفت: «بدانکه همه یافتها گم‌کردم در وی.» حسن گفت: «اورا چون دانی؟» گفت: «چون، تودانی. ما بی‌چون دانیم.»

نقل است که حسن روزی به صومعۀ او رفت و گفت: «از آن

۱ـ خواستکاری من از خدا باید کرد.

علمها ــ که نه به تعلیم بوده باشد و نه به شنیده، بلکه بی‌واسطهٔ خلق به دل توفرو آمده است ــ مرا حرفی بگو.» گفت: «کلاوه‌ای چندریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. به دو درم بفروختم. و یکی در این دست گرفتم و یکی درآن دست. ترسیدم که اگر هر دو به یك دست گیرم، جفت شود و مرا از راه ببرد. فتوحم امروز این بود.»

گفت: «یا بنی‌آدم، از دیده به حق منزلی نیست؛ و از زبانها بدو راه نیست؛ و سمع، شاهراه زحمت گویندگان است؛ و دست و پای، سکّان حیرتند. کار، بادل افتاده است. بکوشید تا دلی بیدار به‌دست آرید، که چون دل‌بیدار شد، او را به یار حاجت نیست.» یعنی دل‌بیدار، آن است که در حقْ گم شده است و هر که گم شد، با یار چه کند؟ الفناء فی‌الله اینجا بُوَد.

صالح مُرّی ــ رحمةالله علیه ــ بسی گفتی که «هر که دری کوبد، عاقبت باز شود.» رابعه یك‌بار حاضر بود، گفت: «تاکی گویی که باز بخواهد گشاد؟ کی بسته است، تا باز گشاید؟» صالح گفت: «عجبا! مردی جاهل، و زنی ضعیفه دانا!»

یك‌روز رابعه‌مردی‌رادید که‌می‌گفت: «وا اندُها!» رابعه گفت: «چنین گو: 'وا بی‌اندها!' که اگراندوه بودی‌تورا، زهره نبودی که نفس‌زدی.»

نقل است که وقتی یکی عِصابه‌ای بر سر بسته بود. گفت: «چرا عصابه بر سر بسته‌ای؟» گفت: «سرم درد می‌کند.» گفت: «عمرت چند است؟» گفت: «سی‌سال.» گفت: «دراین سی سال بیشتر تندرست بودی یا بیمار؟» گفت: «تندرست.» گفت: «هرگز در این مدّت عصابهٔ شُکر بربسته‌ای، که به یك درد سر که تو را هست، عصابهٔ شکایت بر بندی؟»

نقل است که بزرگی پیش او رفت، جامهٔ او پاره دید. گفت: «بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی، در حقّ تو نظر کنند.» رابعه گفت: «من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که در دست او به‌عاریت است.» آن بزرگ گفت: «همّت بلند این ضعیفه نگرید، که او را براین بالا بر کشیده است که دریغش می‌آید که وقت خودرا به سؤال مشغول گرداند.»

نقل است که جمعی به امتحان پیش او رفتند و گفتند: «همهٔ فضایل بر سر مردان نثار کرده‌اند، و تاج مروّت بر سر مردان نهاده‌اند، و کمر کرامت برمیان مردان بسته‌اند، هرگز نبوّت بر هیچ زنی فرو نیامده است، تو این لاف از کجا می زنی؟» رابعه گفت: «این همه که گفتی، راست است. امّا منی و خوددوستی و خودپرستی و اَنا ربُّکم الاعلی ازگریبان هیچ زن برنیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است.»

مالك دینار گفت: «پیش‌رابعه رفتم. اورا دیدم باکوزه‌ای شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی، و بوریایی کهنه، و خشتی که زیر سر نهادی. دلم به درد آمد و گفتم: 'ای رابعه! مرا دوستان توانگر هستند. اگر اجازه دهی، برای تو از ایشان چیزی خواهم' گفت: 'ای مالك! غلط کرده‌ای. روزی دهندهٔ من‌وایشان یکی‌نیست؟' گفتم: 'بلی.' گفت: 'درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی؟ و توانگران را یاری می کند به سبب توانگری؟' گفتم: 'نه.' گفت: 'چون حال من داند، چه یادش دهم؟ او چنین می‌خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او می‌خواهد.'»

نقل است که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمّت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: «تو دنیارا عظیم دوست می‌داری، که اگردوست نداشتی ذکرش نکردی، که‌شکنندهٔ کالا خریدار بُوَد. اگراز دنیا فارغ بودی، به‌نیك وبد یاد او نکردی. امّا از آن[1] یاد‌می کنی که مَن اَحَبَّ شیئاً، اکثَر ذکرَهُ. هر که‌چیزی دوست دارد، یادش بسیار کند.»

نقل است کـه حسن گفت: نماز دیگر پیش رابعه بودم، چیزی خواست پختن، گوشت‌در دیگ کرده بود. چون در سخن‌آمدیم، گفت: «این سخن خوشتر از دیگ پختن.» دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم. نان خشك بیاورد و کوزه‌ای آب، تا روزه‌گشاییم. و بر سر دیگ رفت تابر گیرد. دیگ می‌جوشید به‌قدرت حق ـ تعالی. پس در کاسه کرد و بیاورد و ما از آن گوشت بخوردیم، که طعامی بود کـه هرگز به ذوقِ آن[2] نخورده بودیم. رابعه گفت: «به نماز بـرخاسته را چنین طعام سازند.»

سفیان ثوری گفت: «شبی پیش رابعه بودم. درمحراب‌شد و تاروز نماز کرد. و من در گوشهٔ دیگر نماز می‌کردم. بامداد گفت: «شکرانهٔ این توفیق، امروز روزه داریم.»»

مناجات رابعهٔ عدویه، رحمةالله علیها:

«بارخدایا! اگرمرا فردای قیامت به دوزخ فرستی، سرّی آشکارا کنم، که دوزخ از من به هزار ساله راه بگریزد.» گفت: «الهی! مرا از

۱ــ ازآن‌رو. ۲ــ به خوشمزگی آن.

دنیا هرچه قسمت کرده‌ای، به‌دشمنان خود ده. وهرچه از آخرت قسمت کرده‌ای، به دوستان خود ده. که ما را تو بسی.» گفت: «خداوندا! اگر تو را از خوف دوزخ می‌پرستم، در دوزخم بسوز[1]. و اگر به امید بهشت می‌پرستم، برمن حرام گردان. و اگر از برای تو تو را می‌پرستم، جمال باقی از من دریغ مدار.» گفت: «بارخدایا! اگر فردا مرا به‌دوزخ کنی، من فریاد برآورم که: 'تورا دوست داشته‌ام، با دوستان چنین کنند؟'» هاتفی آواز داد که «یا رابِعَةُ لاتَظُنّی بِنا ظَنَّ السُّوءِ»، به ما ظن بد مبر، نکو بر، که تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا باما سخن‌گویی. گفت: «الهی! کار من و آرزوی من ازجملهٔ دنیا یاد توست، ودر آخرت لقای تو. آنِ من این است. توهرچه خواهی می‌کن.» وشبی می‌گفت: «یارب، دلم حاضر کن، یانمازْ بی‌دل[2] قبول کن.»

چون وفاتش نزدیک آمد، بزرگان بر بالین او بودند، گفت: «برخیزید و جای خالی‌گردانید برای رسولان خدای.» ایشان برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند[3]. آوازی شنیدند که « یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِرْجِعی اِلیٰ رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی وَادْخُلی جَنَّتی.» زمانی بود[4] و هیچ آواز نیامد. در رفتند[5]، وفات کرده بود. مشایخ گفتند: «رابعه به دنیا آمد و به‌آخرت شد که هرگز باحق ـ تعالی ـ گستاخی نکرد وهیچ نخواست ونگفت که مرا چنین دار و چنین کن!»

۱ـ در دوزخ مرا بسوزان. ۲ـ بی‌حضور قلب. ۳ـ بستند.
۴ـ بود، طول کشید. ۵ـ وارد شدند، به‌درون رفتند.

۱۰

ذکر فُضَیْل عیاض، رحمة الله علیه

آن مقدّم تایبان، آن معظّم نایبان، آن آفتاب کرم و احسان، آن دریای ورع و عرفان، آن از دو کَوْن کرده اعراض[۱]، پیروقت فُضَیْل بن عِیاض ـ رحمةالله علیه ـ از کبار مشایخ بود، و عیّار طریقت و ستودهٔ اقران و مرجع قوم. ودرریاضات و کرامات شأنی رفیع داشت و در ورع ومعرفت بیهمتا بود.

واوّلِ حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد، خیمه‌زده بود، و پلاسی پوشیده، و کلاهی پشمین بر سر، و تسبیح درگردن افکنده. و یاران بسیار داشت، همه دزد و راهزن. هر مال کـه پیش او بردندی، اوقسمت کردی ـ که مهتر ایشان بود ـ آنچه خواستی، نصیب خود برداشتی. و هرگز از جماعت دست نداشتی. و هرخدمتگاری که خدمت جماعت نکردی، او را دور کردی.

تا روزی کاروانی عظیم می‌آمد، وآواز دزد شنیدند. خواجه‌ای

۱ـ از هر دوجهان روی‌گردانیده و به خدا پرداخته.

در میان کاروان، نقدی که داشت برگرفت و گفت: «درجایی پنهان کنم، تا اگر کاروان بزنند، باری این نقد بماند.» در بیابان فرو رفت. خیمه‌ای دید، در وی پلاس پوشی نشسته. زر به وی سپرد، گفت: «در خیمه رو ودرگوشه‌ای بنه.» بنهاد و بازگشت. چون‌باز کاروان رسید، دزدان راه‌زده بودند و جمله مالها برده. آن مرد، رختی که باقی بود با هم‌آورد. پس قصد آن خیمه کرد. چون‌آنجا رسید، دزدان‌را دید که مال قسمت‌می کردند. گفت: «آه، من‌مال به دزدان سپرده بودم.» خواست که باز‌گردد، فضیل او را بدید. آواز داد که «بیا.» آنجا رفت. گفت: «چه کار داری؟» گفت: «جهت امانت آمده‌ام.» گفت: «همان جا کـه نهاده‌ای، بردار.» برفت و برداشت. یاران، فضیل را گفتند: «ما در ایـن کاروان هیچ نقد نیافتیم و تو چندین نقد باز می‌دهی؟» فضیل گفت: «او به من گمان‌نیکو برد و من نیز به خدای ـ تعالی ـ گمان نیکومی‌برم. من گمان او راست کردم تا باشد که خدای ـ تعالی ـ گمان من نیز راست کند.»

نقل‌است که‌فضیل یکی‌راگفت: «ازبهرخدامرا بندکن‌وپیش‌سلطان بر ـ که برمن حدّ بسیاراست ـ تابرمن حدّ راند.» چنان کرد و پیش سلطان‌برد. سلطان‌چون درسیمای‌اونظر کرد، اورابه‌اعزاز به‌خانه فرستاد. چون به‌درخانه رسید بنالید. عیال‌فضیل‌گفت: «مگرزخم خورده‌است که می‌نالد.» فضیل‌گفت: «بلی! زخمی‌عظیم خورده است.» گفت: «بر کجا؟» گفت: «برجان وجگر.» پس زن را گفت: «من‌عزم خانهٔ خدا دارم، اگر خواهی‌پای تو بگشایم[1].» زن‌گفت: «معاذالله! من هرگز از توجدانشوم.

۱ـ از قید نکاح آزادت‌کنم.

و هر کجا باشی، تو را خدمت کنم.» پس به‌مکّه رفتند باهم. و حق ـ تعالی ـ راه به ایشان آسان کرد. و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند[1]. و با امام ابوحنیفه ـ رحمة‌الله علیه ـ صحبت داشت و از وی علم گرفت.

نقل است که هارون‌الرّشید، فضل برمکی را گفت: «مرا پیش مردی بر ـ که دلم از این طمطراق گرفته است ـ تا بیاسایم.» فضل برمکی او را به در خانهٔ سفیان عیینه برد و آواز داد. سفیان گفت: «کیست؟» گفت: «امیرالمؤمنین.» گفت: «چرا مرا خبر نکردید تا من به خدمت آمدمی؟» هارون چون این بشنید، گفت: «این آن مرد نیست که من می‌طلبم.» سفیان‌عیینه گفت: «ای امیرالمؤمنین، چنین‌مرد که تو می‌طلبی، فضیل عیاض است.» به در خانهٔ فضیل عیاض رفتند. و او این آیت می‌خواند: اَمْ حَسِبَ الَّذینَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئاتِ، اَنْ نَجْعَلَهُم کالَّذینَ آمَنوا وَ عَمِلُوا الصّالِحات؟ هارون گفت: «اگر پند می‌طلبیم، این قدر کفایت است.» ـ و معنی این آیت آن است که: پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند، که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکوکاری کردند و ایمان آوردند؟ ـ پس در بزدند. فضیل گفت: «کیست؟» گفتند: «امیر ـ المؤمنین.» گفت: «امیرالمؤمنین پیش من چه کار دارد و مرا با او چه کار؟ که مرا مشغول می‌دارد.» فضل برمکی گفت: «طاعت اولوالامر واجب است. اکنون به دستوری درآییم یا به حکم؟» گفت: «دستوری نیست. اگر به‌حکم می‌آیید، شما دانید.» هارون درآمد. فضیل چراغ

[1] ـ درك کردند، دیدند.

بنشاند تا روی هارون را نباید دید[1]. هارون دست برد، ناگاه بر دست فضیل آمد. فضیل گفت: «چه نرم‌دستی‌است، اگر از آتش دوزخ خلاص یابد.» این بگفت و در نماز ایستاد. هارون در گریه آمد. گفت: «آخر سخنی بگو.» فضیل چون سلام نماز باز داد، گفت: «پدرت، عم مصطفی ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ از وی درخواست کرد که 'مرا بر قومی امیر گردان.' گفت: 'یا عمّ، یك نفس تو را بر تو امیر کردم' ـ یعنی یك نفس تو در طاعت خدای ـ عزّوجلّ ـ بهتر از آنکه هزار سال خلق تو را لِاَنَّ الْإِمارَةَ یَومَ الْقیامَةِ نَدامَةٌ.» هارون از گریه بیهوش گشت. فضل برمکی گفت: «یا فضیل! بس، که امیرالمؤمنین را هلاك کردی.» فضیل گفت: «ای هامان، خاموش! که تو و قوم تو او را هلاك کردی، نه من.» هارون را بدین، گریه زیادت شد. آنگه با فضل برمکی گفت که «تو را هامان از آن گفت، که مرا فرعون می‌داند.» پس هارون گفت: «تو را وام است؟» گفت: «آری هست. وام خداوند است برمن، و آن طاعت است. که اگر مرا بدان بگیرد، وای بر من!» هارون گفت: «من وام خلق می‌گویم.» گفت: «الحمدلله، که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله‌ای ندارم تا با خلق بگویم.» پس هارون مُهری به هزار دینار پیش او بنهاد که «این حلال است واز میراث مادر است.» فضیل گفت: «این پندهای من تو را هیچ سود نداشت. وهم اینجا ظلم آغاز کردی وبیدادگری پیش گرفتی. من تو را به نجات می‌خوانم و تو مرا به گرانباری. من می‌گویم: 'آنچه داری به

۱ــ چراغ خاموش کرد که مبادا روی هارون را ببیند.

خداوندان باز ده.' تو به دیگری- که نمی‌باید داد- می‌دهی. سخن‌مرا فایده‌ای نیست.» این بگفت و از پیش‌هارون برخاست و در برهم زد. هارون بیرون آمد و گفت: «آه! او خود چه مردی است! مردِ به‌حقیقت فضیل است.»

نقل است که روزی به عرفات ایستاده بود و در خلق نظاره‌می‌کرد وتضرّع و زاری خلایق می‌شنید. گفت: «سبحان‌الله، اگرچندین خلایق نزدیك شخصی روند، و از وی دانگی زر خواهند، ایشان را نا‌امید نگرداند. بر تو که خداوند کریم غفاری، آمرزش ایشان آسانتر است از دانگی زر بر آن مرد. وتو اکرم‌الاکرمینی، امید آن است که همه را بیامرزی.»

امام احمد حنبل گفت: از فضیل شنیدم ــ رحمهماالله ــ که «هر که ریاست جست، خوار شد.» گفتم: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «تبع‌باش، متبوع مباش» گفتم: «این پسندیده است.»

بشر حافی گفت: از او پرسیدم که «زهد بهتر یا رضا؟» گفت: «رضا. از آن که راضی، هیچ منزلت طلب نکند، بالای منزلت‌خویش.»

نقل است که عبدالله‌بن مبارك را دید که پیش او می‌رفت. فضیل گفت: «ازآنجاکه رسیده‌ای بازگرد والاّ من بازگردم. می‌آیی که مشتی سخن بر من پیمایی و من برتو پیمایم؟»

نقل است کـه مردی به زیارت فضیل آمد. گفت: «به چه‌کار آمده‌ای؟» گفت: «تا از تو آسایشی یابم ومؤانستی.» گفت: «به خدا، که این به وحشت نزدیك است. نیامده‌ای الاّ بدان که مرا بفریبی به‌دروغ، ومن تورا بفریبم به دروغ. هم ازآنجا بازگرد.»

گفت: «به جامهٔ نرم و طعام خوش و لذّت‌حالی‌منگرید که فردا لذّت‌آن جامه و آن طعام نیابید.»

گفت: «مردمان که از یکدیگر بریده شدند، بـه تکلّف شدند. هر گه که تکلّف ازمیان برخیزد، یکدیگر راگستاخ بتوانند دید.»

گفت: «حق ـ تعالی ـ وحی کرد به کوهها که 'من بریکی ازشما با پیغمبری سخن خواهم‌گفت' همه‌کوهها تکبّر کردند مگرطور سینا، که سرفرود آورد. لاجرم کرامتِ کلامِ حق یافت.»

گفت: «هر که خودرا قیمتی داند، اورا ازتواضع نصیبی‌نیست.»

گفت :«سه چیزمجویید که نیابید: عالمی که علم اوبه میزان عمل راست بود، مجویید که نیابید و بی‌عالم بمانید؛ و عاملی که اخلاص با عمل او موافق بود، مجویید که نیابید و بی‌عمل بمانید؛ و برادر بیعیب مجویید که نیابید و بی‌برادر بمانید.»

گفت: «هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند به زبان، و در دل دشمنی دارد، خدای ـ تعالی ـ لعنتش کند و کور و کر گرداندش.»

گفت: «دوخصلت است که دل را فاسدکند: بسیار خفتن و بسیار خوردن.»

گفت: «درشما دو خصلت است که هردو از جهل است: یکی آن که می‌خندید و عجبی ندیده، ونصیحت می کنید و به شب بیدار نابوده.»

گفت: «حق ـ تعالی‌ـ می‌فرماید که 'ای‌فرزند آدم! اگر تو مرا یاد کنی، من تو را یاد کنم. و اگر مرا فراموش کنی، من تو را فراموش کنم. و این ساعت که تو مرا یاد نخواهی کرد، آن بر توست، نه از

توست[1]. اکنون می‌نگر تاچون می کنی.'»

گفت:«حق ـ تعالی ـ گفته‌است پیغمبر را که 'بشارت ده گنهکاران را که اگرتو به کنند بپذیرم، و بترسان صدّیقان را که اگربه عدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم.'»

و درمناجات گفتی: «خداوندا! بر من رحمتی کن، که تو بر من عالمی. وعذابم مکن، که تو برمن قادری.» وقتی گفتی: «الهی! تو مرا گرسنه می‌داری، و مرا و عیال مرا برهنه می‌داری، و مرا به شب چراغ نمی‌دهی ـ وتو این بادوستان‌خویش کنی ـ به کدام منزلت، فضیل این دولت‌یافت؟»،

نقل است که سی سال، هیچ کس لب او خندان ندیده بود، مگر آن‌روز که پسرش بمرد، تبسّم کرد. گفتند: «ای خواجه، چه وقتِ این است؟» گفت: «دانستم که خداوند راضی بود به مرگ این پسر، من نیز موافقت کردم ورضای او را[2] تبسّم کردم.»

فضیل را چون اجل نزدیك آمد، دو دختر داشت. عیال خود را وصیّت کرد که «چون من بمیرم، این دخترکان را برگیر و بر کوه بوقُبَیس بر. و روی‌سوی آسمان کن و بگوی 'خداوندا! مرا وصیّت کرد فضیل، وگفت: تا من زنده بودم، این زینهاریان رابه طاقت خویش می‌داشتم. چون مرا به زندان گور محبوس کردی، زینهاریان را به تو بازدادم.'» چون فضیل را دفن کردند، عیالش همچنان کرد که او گفته‌ بود. دخترکان راآنجا برد ومناجات کرد وبسیار بگریست. همان ساعت

۱ـ سربار تو است نه ازآن تو. ۲ـ برای رضای او، برای رضای‌خدا.

امیر یمن آنجا بگذشت بادو پسر خود. ایشان را دید با گریستن و زاری. برسید و گفت: «حال چیست؟» آن زن حکایت بازگفت. امیر گفت: «این دختران را به پسران خود دهم و هر یکی را هزار دینار کابین کنم. تو بدین راضی هستی؟» گفت: «هستم.» در حال فرمود تا عماریها و فرشها و دیباها بیاوردند، و دختران را با مادرایشان درعماری نشاندند و به یمن بردند. و بزرگان را جمع کرد و دختران را نکاح کرد و به پسران تسلیم کرد. آری، مَنْ کانَ لِلّهِ، کانَ اللّهُ لَهُ. عبدالله مبارک گفت ـ رحمةالله علیه ـ: «چون فضیل درگذشت، اندوه همه برخاست.»

11

ذکر ابراهیم ادهم، رحمةالله علیه

آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرغ قاف یقین[1]، آن گنج عالم عزات، آن گنجینهٔ اسرار دولت، آن شاه اقلیم اعظم، آن پروردهٔ لطف و کرم، شیخ عالم، ابراهیم ادهم ـ رحمةالله علیه ـ متّقی وقت بود و صدّیق روزگار. و در انواع معاملات و اصناف حقایق، حظّی تمام داشت. و مقبول همه بود. و بسی مشایخ را دیده بود. و با امام اعظم ابوحنیفه ـ رحمةالله علیه ـ صحبت داشته بود. وجنید گفت: مَفاتیحُ العُلومِ ابراهیمُ اَدْهم ـ کلید علمهای این طایفه ابراهیم ادهم است.

یك روز به نزدیك امام اعظم درآمد. اصحاب، اورا به چشم حقارت نگرستند. ابوحنیفه گفت ـ رحمه‌الله ـ : «سیدنا ابراهیم ادهم.» گفتند:

۱ـ سیمرغ نام مرغ افسانه‌ای است که کوه افسانه‌ای قاف منزلگه او شمرده‌شده. قدرت جادویی و آگاهی از اسرار پنهانی در اساطیر به وی منسوب است. به نظر شادروان استاد پورداود میان دومفهوم «سئنه» (نام حکیمی دانا) اوستایی و سیمرغ فارسی رابطه‌ای موجود است. در نزد صوفیان سیمرغ رمز انسان کامل است و ازاین‌رو عطار تعبیر «سیمرغ قاف یقین» («قاف یقین» اضافهٔ مجازی است) ـ یعنی انسان کاملی که در منزلگه یقین آشیان دارد ـ به کار برده است.

«او این سیادت به چه یافت؟» گفت: «بدانکه دایم به خداوند ـ تعالی ـ مشغول بود وما به‌کارهای دیگر.»

واو پادشاه بلخ بود. ابتدای حال او آن بود ـ در وقت پادشاهی ـ که عالمی زیرفرمان داشت، و چهل سپر زرین درپیش وچهل گرز زرین در پس او می‌بردند. یك شب برتخت خفته بود، نیمشب سقف خانه بجنبید، چنانکه کسی بر بام بُوَد. گفت: «کیست؟» گفت: «آشنایم. شتر گم کرده‌ام.» گفت: «ای نادان! شتر بربام می‌جویی؟ شتر بر بام چگونه باشد؟» گفت: «ای‌غافل! تو خدای را بر تخت زرین و در جامهٔ اطلس می‌جویی، شتر بربام‌جستن از آن عجبتراست؟» از این‌سخن‌هیبتی در دل وی پدید آمد و آتشی در دل وی پیدا گشت. متفکّر ومتحیّر و اندوهگین‌شد.

و در روایتی دیگر گویند که: روزی بارعام بود. ارکان دولت هریکی برجای خود ایستاده بودند، وغلامان درپیش اوصف زده. ناگاه مردی‌با هیبت از در درآمد ـ چنان‌که هیچ کس را ازخدم وحشم زهرهٔ آن نبود که‌گوید که «تو کیستی؟ و به چه‌کار می آیی؟» ـ آن مرد همچنان می‌آمد تا پیش تخت ابراهیم. ابراهیم گفت: «چه می‌خواهی؟» گفت: «در این رباط فرو می‌آیم.» گفت: «این رباط نیست، سرای من است.» گفت: «این سرای، پیش از این از آنِ که بود؟» گفت: «از آنِ پدرم.» گفت: «پیش از او از آنِ که بود؟» گفت: «از آنِ فلان کس.» گفت: «پیش از او از آنِ که بود؟» گفت: «از آنِ پدرِ فلان کس.» گفت: «همه کجا شدند؟» گفت: «همه برفتند و بمردند.» گفت: «این نه رباط باشد که یکی می آید و یکی می‌رود؟» این

بگفت و به تعجیل ازسرای بیرون رفت. ابراهیم درعقبش روان گشت و آواز داد. و سوگند داد که «بایست، تا با تو سخنی گویم.» بایستاد. گفت: «تو کیستی و از کجا می آیی که آتشی در جانم زدی؟» گفت: «ارضی و بحری و برّی وسمائیم[1] ونام معروف من خضر است.» گفت: «توقف کن تا به خانه روم وباز آیم.» گفت: الامرُ اَعجَلُ مِن ذلك. و ناپدید گشت.

سوز ابراهیم زیادت شد وددرش بیفزود. گفت: «تا این چه حالت است که به شب دیدم و به روز شنیدم؟!» گفت: «اسب زین کنند که به شکار می‌روم. تا این حال به کجا خواهد رسید؟» برنشست و روی به صحرا نهاد. چون سرآسیمه‌ای درصحرا می گشت، چنان که نمی‌دانست که چه می کند. درآن حال از لشکر جدا شد و دورافتاد. آوازی شنید که «بیدارباش!» او نـاشنیده کرد[2]. دوم بار همین آواز شنید. سیّوم بار خویشتن را ازآنجا دور می کرد وناشنوده می کرد. بار چهارم آوازی شنید که «بیدار گرد پیش از آن که بیدارت کنند.» چون این خطاب بشنید، به یکبار ازدست برفت[3]. ناگاه آهویی پدیدآمد. خویشتن را بدومشغول گردانید. آهو به سخن آمد وگفت: «مرا به صید تو فرستاده‌اند، نه تو را به صید من. تو مرا صید نتوانی کرد. تو را از برای این آفریده‌اند که بیچاره‌ای را به تیرزنی وصید کنی؟ هیچ کار دیگری نداری؟» ابراهیم گفت: «آیا این چه حالت است؟» روی ازآهو بگردانید. همان سخن که ازآهو شنیده بود از قربوس زین بشنید، جزعی وخوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق ـ تعالی ـ خواست که کار تمام

۱ـ زمینی و دریایی وخاکی وآسمانیم. ۲ـ ناشنیده گرفت ۳ـ بیحال شد، ازحال رفت.

کند، باردیگر ازگوی گریبان شنید. کشف، آنجا تمام شد وملکوت بر او برگشادند. و واقعهٔ رجال‌الله مشاهده نمود. و یقین حاصل کرد. و گویند: چندان بگریست که همهٔ اسب وجامهٔ او از آب دیده تر شد وتوبهٔ نصوح کرد و روی از راه یك سونهاد. شبانی را دید، نمدی پوشیده و کلاهی ازنمد برسرنهاده، وگوسپندان در پیش کرده. بنگریست. غلام او بود. قبای زربفت بیرون کرد و به وی داد. وگوسفندان به‌وی بخشید. ونمد اوبگرفت و درپوشید و کلاه او برسرنهاد. و بعد ازآن، پیاده در کوهها و بیابانها می‌گشت و برگناهان می‌گریست، تا به مرو رسید. آنجا پلی دید. نابینایی را دید که از پـل‌درگذشت. تا نیفتد[1]، گفت: «اَللّهمَّ احْفَظْهُ.» معلّق درهوا بایستاد. وی را بگرفتند و برکشیدند و در ابراهیم خیره بماندند که «این چه مردی بزرگ است.» پس ازآنجا برفت تا به نشابور رسید. گوشه‌ای خالی می‌جست، تا به‌طاعت مشغول شود. غاری است آنجا، مشهور. نُه سال درآن غار ساکن بود، در هر خانه‌ای سه سال. که داند که در آن غار شبها و روزها چه مجاهده کشیدی؟ روز پنجشنبه بالای غار آمدی و پشته‌ای هیزم جمع کردی وصبحگاه به‌نشابور بردی وبفروختی، و نماز آدینه بگزاردی و بدان سیم، نـان خریدی و نیمه‌ای به درویش دادی، و نیمه‌ای بـه‌کار بردی و تا هفتهٔ دیگر بـا آن قناعت کردی. و احوال روزگارش بدین منوال گذشتی.

نقل است که زمستان شبی درآن غاربود، و شبی بود سرد، و او یخ شکسته بودوغسل آورده. تاسحرگاه درنمازبود. وقت سحر بیم بود

۱ــ به خاطر اینکه نابینا نیفتد.

که ازسرماهلاك شود. مگربه خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی. هم در آن ساعت پوستینی پشت اوگرم کرد، تا در خواب شد. چون از خواب بیدارشد، روز روشن شده بود، و اوگرم بر آمده. بگریست ـ و آن پوستین اژدهایی بود با دوچشم، چون دو قدح عظیم ـ ترسی در دل اوپدیدآمد. گفت: «خداوندا ! این به صورت لطف به من فرستادی. اکنون، درصورت قهرش می‌بینم، طاقت نمی‌دارم.» اژدها روان شد و دوسه بار روی در زمین مالید درپیش وی، وناپدید شد و برفت.

نقل است که چون مردمان ازکار وی اندکی آگه شدند، از آن غار بگریخت و روی به مکّه نهاد، و آن وقت که شیخ ابوسعید ـ قدّس اللهسرّه ـ به زیارت آن غار رفته بود، گفت: «سبحان‌الله! اگراین غار پر مشك بودی، چندین بوی ندادی، که جوانمردی روزی چند به صدق دراینجا بوده است، که همه رَوْح و راحت گشته‌است.»

پس روی به بادیه نهاد، تا ازاکابر دین یکی به وی رسید و نام اعظم خداوند ـ تعالی ـ به وی آموخت. و او بدان نام، خدای ـ تعالی ـ را بخواند. درحال، خضر را بدید. گفت: «ای ابراهیم، آن برادرمن بود، الیاس، که تورا نام بزرگ خداوند ـ تعالی ـ درآموخت.» پس میان او وخضربسی سخن رفت. وپیراو خضر بود که اوّلش درکشیده بود و در کارآورده. در بادیه که می‌رفت، گفت: به ذات‌العرق رسیدم. هفتاد مرقّعپوش را دیدم، جان بداده بودند وخون از ایشان روان گشته. گردِ آن قوم برآمدم، یکی‌را رمقی مانده بود. پرسیدم که «ای جوانمرد این چه حالت است؟» گفت: «یَابْنَ اَدْهَمْ عَلَیْكَ بِالْماء وَالمِحْرابِ دور دور مرو که مهجورگردی، ونزدیك نزدیك میا که رنجورگردی. کسی

مباد کـه بربساط سلامت این گستاخی کند. و بترس از آن دوستی که حاجیان بیت‌الحرام را چون‌کافران روم کُشد و باحاجیان غزا کند. بدان که ما قومی بودیم صوفی، و به توکّل قدم در بادیه نهاده و عزم کردیم که سخن نگوییم و به‌جز ازخداوند اندیشه‌ای نکنیم وحرکت و سکون ازبرای وی کنیم و به‌غیر وی التفات ننماییم. چون بربادیه‌گذار کردیم و به‌احرامگاه رسیدیم، خضر- صلوات‌ُاللّه‌علیه- به ما رسید. سلام کردیم‌و شاد شدیم و گفتیم که' الحمدلله که سعی ما مشکور افتاد و باطل نشد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین کسی بـه استقبال ما آمد' حـالی به جانهای ما ندا کردند که' ای کـّذابان ومـّدعیان، قولتان و عهدتان این بود؟ که ما را فراموش کردید وبه غیرما مشغول گشتید. آگاه باشید که به غرامت، جان شما را به غارت می‌بریم وتا خون شما نریزیم‌با شماصلح نکنیم.' این جوانمردان راکه می‌بینی همه سوختگان این بازخواستند. هلا، ای ابراهیم! اگرتونیز سرِ این داری، پای در نـِه. شعر:

خونریز بود همیشه در کشور ما
جان، عود بود همیشه بر مجمرما
داری‌سرِ ما؟ وگرنه، دور از برِ ما!
مادوست کُشیم‌و تونداری سرِ ما»

ابـراهیم متحـّیرشد. گفت: «تـو را چرا رهـا کرده‌اند؟» گفت: «گفتند: ایشان پخته بودند، توهنوزخامی. جهدکن تا تونیز پخته شوی و ازپی درآیی.» این بگفت و اونیزجان بداد.

نقل است که گفت: شبها فرصت می‌جستم تا کعبه را خالی یابم ازطواف، وحاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی‌یافتم. تا شبی باران‌عظیم

می‌آمد. برفتم وفرصت را غنیمت دانستم. تا چنان شدکه کعبه ماند و ابراهیم. طواف کردم و دست در حلقه زدم وعصمت خواستم از گناه. ندایی شنیدم که «عصمت می‌خواهی تـو ازگناه. وهمهٔ خلق از من این می‌خواهند. اگر من همه را عصمت دهم، دریاهای غفوری وغفّاری و رحیمی و رحمانیِ من کجا رود وبه چه‌کار می‌آید؟» پس گفتم: «اللّهم اغْفِرْلی‌ذُنوبی.» شنیدم که «از جهان با ما سخن گوی، و سخن خـود مگوی. آن به، که سخن تو دیگران‌گویند.»

در مناجات‌گفته است: «الهی! تـو می‌دانی که هشت بهشت در جنبِ اکرامی که تو با من کرده‌ای، اندك است، و در جنبِ انس دادن مرا با ذکرخویش، و درجنبِ فراغتی که مرا داده‌ای در وقت تفکّرـ کردن درعظمت تو.» ودیگر مناجات اواین بودکه «یا رب! مر از ذلّ معصیت به‌عزّ طاعت رسان.»

نقل است که ازاوپرسیدندکه «تورا چه رسید که آن مملکت را بماندی[1]؟» گفت: «روزی‌برتخت‌نشسته بودم، آینه‌ای درپیش من‌داشتند. درآن‌آینه نگاه‌کردم، منزل خودگور دیدم، و در او انیسی وغمگساری نه. و سفری دیدم دور، و راه دراز درپیش، و مرا زادی و توشه‌ای نه. قاضی عادل دیدم، و مـرا حجّت نه. مُلك بر دلم سرد شد[2].» گفتند: «چرا ازخراسان بگریختی؟»گفت:«آنجا بسی پرسیدندکه دوشت‌چون بود[3] وامروزچگونه‌ای؟»

نقل است که روزی درویشی را دید که می‌نالید. گفت: «پندارم

۱ــ بگذاشتی، ترك کردی («ماندن» به معنی‌متعدی آن به‌کاررفته است نه‌لازم.)
۲ــ ازپادشاهی بیزارشدم. ۳ــ دوش‌تراچون بود؛ دیشب‌حال‌توچگونه بود؛

که درویشی را به رایگان خریده‌ای.» گفت: «ای ابراهیم، درویشی را کسی هرگز خرد؟» گفت: «باری من به مملکت بلخ خریده‌ام و سخت ارزان خریده‌ام، که بیارزد.»

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که «بگیر.» گفت: «من از درویشان هیچ نگیرم.» گفت: «من توانگرم.» گفت: «از آن که داری، زیادت بایدت؟» گفت: «بلی.» گفت: «برگیر که سرِ همهٔ درویشان تویی. خود این درویشی نیست؟»

سخن اوست که «سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید، آن بُوَد که به جایی رسم که مرا بشناسند. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم کدام صعبتر است: به وقتِ ناشناختن ذُلّ کشیدن، یا در وقت شناختن عزِّ گریختن؟»

و گفت: «ما درویشی جستیم، توانگری پیش آمد. مردمان دیگر توانگری جستند، درویشی پیش آمد ایشان را.»

گویند: مردی ده هزار درم پیش او آورد، قبول نکرد و گفت که «بدین قدر سیم سیاه، می‌خواهی که نام من ازمیان درویشان پاك کنی؟»

نقل است که یك روز شقیق و ابراهیم بهم بودند. شقیق گفت: «چرا از خلق می‌گریزی؟» گفت: «دین خویش در کنار گرفته‌ام و ازاین شهر بدان شهر وازاین سرِ کوه بدان سرِ کوه می‌گریزم. تا هر که مرا بیند پندارد که حمّالی‌ام یا وسواس دارم، تامگر ازدست شیطان، به‌سلامت ایمان را به دروازهٔ مرگ بیرون بَرَم.»

نقل است که یك روز هیچ نیافت، گفت: «الهی! شکرانه را چهار- صد رکعت نماز کنم.» شب دیگر هم هیچ نیافت. شب سیّوم نیز. همچنین

تاهفت شب چنین بود که به‌وی طعامی نرسید. ضعفی در وی پدید آمد. گفت: «الهی! اگر بدهی، شاید.» درحال، جوانی بیامد، گفت: «به قوت حاجت هست؟» گفت: «هست.» او را به خانه برد. چون نیك در وی نگریست، نعره‌ای بزد. گفت: «چه بود؟» گفت: «من غلام توام و هرچه دارم ازآنِ توست.» گفت: «آزادت کردم وهرچه دردست توست، به‌تو بخشیدم. مرا دستوری ده، تا بروم.» پس گفت: «الهی! عهد کردم که بعد ازاین غیراز تو از کسی چیزی نخواهم، که لبی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی.»

نقل است که سه تن درمسجدی خراب عبادت می کردند. چون بخفتند بردرمسجد ایستاد تاصبح. اوراگفتند: «چرا چنین کردی؟» گفت: «هوا عظیم سرد بود وبادْ سرد. خویشتن‌را به‌جایِ در ساختم تا شما را رنج کمتر بُوَد وهر رنج که بود، برمن بود.»

نقل است که به‌مزدوری رفتی و آنچه حاصل آوردی دروجه‌یاران خرج کردی. یك روز نماز شام بگزارد و چیزی خرید، و روی سوی یاران‌نهاد. راه دوربود وشب دیرشد. چون دیرافتاد، یاران گفتند: «شب دیرشد. بیایید تا ما نان خوریم. تا اوباردیگر دیر نیاید وما را در انتظار ندارد.» طعام بخوردند و نمازِ خفتن بگزاردند و بخفتند. چون ابراهیم بیامد، ایشان را خفته دید. پنداشت که‌هیچ نخورده‌اند وگرسنه خفته‌اند. درحالْ آتش بر کرد و مقداری آرد آورده بود، خمیر کرد. و از برای ایشان چیزی می‌پخت که چون بیدارشوند، بخورند، تافردا روزه‌توانند داشت. یاران، چون ازخواب درآمدند، او را دیدند: محاسن درخاك و خاکسترآلوده، و دود گردِ او درگرفته، و او در آتش می‌دمید. گفتند:

«چه می کنی؟» گفت: «شمارا درخواب یافتم. پنداشتم چیزی نخورده‌اید وگرسنه خفته‌اید. ازبرای شما طعامی می‌سازم تا چون بیدارشوید، تناول کنید.» ایشان گفتند: «بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او درچه فکر بودیم!»

نقل است که وقتی شخصی همصحبت او بود. می‌خواست باز- گردد. ابراهیم را گفت: «یاخواجه، عیبی که در من دیده‌ای، مرا از آن آگاه کن.» گفت: «در تو هیچ عیبی ندیده‌ام. زیرا که در تو به چشم دوستی نگاه کرده‌ام. لاجرم هرچه از تو دیده‌ام، مرا خوش آمده‌است.»

نقل است که معتصم پرسید ابراهیم را که «چه پیشه داری؟» گفت: «دنیا را به طالبان دنیا گذاشته‌ام و عقبی را به طالبان عقبی رها- کرده‌ام و بگزیده‌ام: در این جهان ذکرخداوند-تعالی- و در آن جهان لقای خداوند، جلّ وعلا.» دیگری از وی پرسید که «پیشهٔ توچیست؟» گفت: «ندانسته‌ای که کارکنان خدا را به پیشه حاجت نیست؟»

او را گفتند: «تا در این راه آمده‌ای، هیچ شادی به تو رسیده- است؟» گفت: «چندبار: یك بار درکشتی بودم با جامهٔ خلَق و موی دراز. و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند جمله، و بر من می‌خندیدند و افسوس می کردند. ودرکشتی مسخره‌ای بود، هرساعت بیامدی و موی از قفای من برگرفتی وسیلی برگردن من زدی. ومن خود را به‌مرادخود یافتمی، وبدان خواریِ نفسِ خود شادشدمی. در این‌میان ناگاه موجی برخاست و بیم هلاك پدید آمد. گفتند: 'کشتی سبك باید کرد.' یکی از ایشان گفت: 'باری. این در میان ما به‌چه‌کار می‌آید و او کیست؟ اورابه‌دریا بایدانداخت.' مراگرفتند تا بیندازند. موج نشست و

کشتی آرام یافت. آن‌وقت که گوشم گرفته بودند تا در آب اندازند، نفْس را به مراد خود دیدم. یك بار دیگر به مسجدی رفتم که بخسبم. رها-نمی‌کردند[1] ومن از ضعف وماندگی‌چنان بودم که برنمی‌توانستم‌خاست. پایم بگرفتند ومی کشیدند. و مسجد را سه پایگاه بود. سرم برهرپایه که افتادی، بشکستی و خون روان‌گشتی. آنجـا نیز نفْس‌خود را به مراد خویش دیدم و شاد شدم. وچون مرا براین سه پایگاه بینداختند و سرم بشکست، در هرپایه سرِّ اقلیمی بر من مکشوف شد. با خود می‌گفتم: 'کاشکی پایه‌ها زیادت بودی.' با ایشان گفتم: 'گناه من چیست؟' گفتند: 'تو آمده‌ای تا بوریای مسجد بدزدی.' یك‌بار دیگر آن بود که درجایی گرفتار آمدم، مسخره‌ای برمن بول کرد. آنجا نیز شاد شدم. یك‌باردیگر پوستینی داشتم، گزندهٔ بسیار دروی افتاده بود ومرا می‌خوردند. ناگاه از آن جامه‌ها که درخزینه نهاده بودم، یادم آمد. نفْس‌من فریادبر آورد که 'آخراین چه رنج‌است.' آنجا نیز نفْس‌را به مراد خویش یافتم وشاد-گشتم. یك‌باردیگر برکنار دجله طهارت می‌ساختم، یکی بیامد و درمن نگاه کرد وتف کرد برروی من و همهٔ روی من بیالود. آنجا شادشدم. یك‌بار دیگر به‌جایی می‌رفتم، مردمان با یکدیگر خصومت می‌کـردند. یکی مر خصمِ خود راگفت: 'تو به‌نزدیك من ازاین‌هندوك خوارتری.' آنجا نیز شاد شدم.»

گفت: وقتی زاهدی متوکّل را دیدم، گفتم: «تو ازکجایی و از کجا می‌خوری؟» گفت: «این علم به نزدیك من نیست. از روزی دهنده

۱ـ آرامم نمی‌گذاشتند.

باید پرسید. مرا با این فضولی چه‌کار؟»

گفت: وقتی غلامی خریدم، ازوی پرسیدم: «چه‌نامی؟» گفت: «تاچه خوانی!» گفتم: «چه‌خوری؟» گفت «تاچه‌خورانی!» گفتم: «چه پوشی؟» گفت: «تا چه پوشانی!» گفتم: «چه‌کار کنی؟» گفت: «تا چه‌کارفرمایی!» گفتم: «چه خواهی؟» گفت: «بنده‌راباخواست‌چه‌کار؟» پس باخودگفتم: «ای مسکین، تو در همهٔ عمر خدای ــ تعالی ــ را چنین بنده بوده‌ای؟ بندگی، باری از وی بیاموز.» چندان بگریستم که هوش ازمن زایل‌شد.

نقل است که از او پرسیدند که «روزگار چگونه می‌گذرانی؟» گفت: «سه‌مرکب دارم، بازبسته. چون نعمتی پدیدآید، برمرکب‌شُکر نشینم وپیش او بازشوم. وچون بلایی پدیدآید برمرکب صبر نشینم و پیش‌باز روم. وچون طاعتی پیداگردد، برمرکب اخلاص نشینم و پیش روم.»

نقل است که روزی جماعتی ازمشایخ نشسته بودند. ابراهیم‌قصد صحبت‌ایشان‌کرد. راهش ندادند. گفتندکه «هنوز از تو گندِ پادشاهی می‌آید.» باآن کردار، اورااین‌گویند. ندانم تادیگران‌راچه‌خواهندگفت!

نقل است که ابراهیم نشسته بود. مردی بیامد وگفت: «ای شیخ، من برخودبسی ظلم‌کرده‌ام. مراسخنی بگوی تاآن را امام[1] خودسازم.» ابراهیم‌گفت: «اگر از من شش خصلت قبول‌کنی بعد ازآن، هیچ[2] تو را زیان‌ندارد: اول آن‌است که چون معصیتی خواهی کرد، روزیِ او مخور.» اوگفت: «هرچه درعالم است، رزق اوست؛ من ازکجا خورم؟»

۱ــ سرمشق. ۲ــ هیچ‌چیز.

ابراهیم گفت: «نیکو بُوَد که رزق او خوری و در وی عاصی باشی؟ دوّم آن که چون معصیتی خواهی کرد، از مُلك خدای ـ تعالی ـ بیرون شو.» گفت: «این سخن دشوارتر است. چون مشرق و مغرب بلادالله است، من کجا روم؟» ابراهیم گفت: «نیکو بُوَد که ساکن مُلك او باشی و در وی عاصی باشی؟ سیّوم آنکه چون معصیتی کنی. جایی کن که خدای ـ تعالی ـ تو را نبیند.» مرد گفت: «این چگونه باشد؟ که او عالم الاسرار است.» ابراهیم گفت: « نیکو بُوَد که رزق او خوری و ساکن بلاد او باشی، و از او شرم نداری، و در نظر او معصیت کنی؟ چهارم آن است که چون ملك‌الموت به قبض جان تو آید، بگو که مهلتم ده تا توبه کنم.» گفت: «او از من این قبول نکند.» گفت: «پس چون قادر نیستی که ملك‌الموت را یك دم از خود دور کنی، تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی. پنجم چون منکر و نکیر برِ تو آیند هر دو را از خود دفع کنی.» گفت: «هرگز نتوانم.» گفت: «پس جواب ایشان را اکنون آماده کن. ششم آن است که فردای قیامت که فرمان آید که گناهکاران را به دوزخ برند، تو مرو.» گفت: «امکان باشد که من با فرشتگان برآیم[1]؟» پس گفت: « تمام است این چه گفتی.» و درحال، توبه کرد. و در توبه شش سال بود، تا از دنیا رحلت کرد.

نقل است که گفت: وقتی باغی نگاه می‌داشتم. خداوند باغ بیامد و گفت: «انار شیرین بیار.» طبقی بیاوردم، ترش بود. گفت: «انار شیرین بیار.» طبقی دیگر بیاوردم، هم ترش بود. گفت: «سبحان‌الله! چندین گاه

۱ـ آیا ممکن است که من از پس فرشتگان برآیَم، آیا زور من بر آنها می‌چربد.

در این باغ بوده‌ای، انار شیرین از انار ترش نمی‌دانی؟» گفتم: «من باغ را نگاه می‌دارم، امّا طعم انار ندانم، که نچشیده‌ام.» مرد گفت: «بدین زاهدی که تویی، گمان می‌برم که ابراهیم ادهمی.» چون این بشنیدم، از آنجا برفتم.

نقل است که گفت: یك شب جبرئیل را ـ علیه‌السّلام ـ در خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد ـ و صحیفه‌ای در دست ـ سؤال کردم و گفتم که «چه خواهی کرد؟» گفت: «نام دوستان حق می‌نویسم.» گفتم: «نام من نیز می‌نویسی؟» گفت: «تو از ایشان نیستی.» گفتم: «دوستدارِ دوستان حقّم.» ساعتی اندیشه کرد، پس گفت: «فرمان رسید که اوّل نام ابراهیم ثبت کن!» ـ که در این راه اومید از نومیدی پدید آید.

نقل است که یکی از اولیای حق گفت: بهشتیان را به‌خواب دیدم، هر یکی دامنها از مروارید و آستینها هم. گفتم: «این چه حال است؟» گفتند: «ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته است[1]. چون اورا در بهشت آوردند، فرمان آمد که 'دوست مرا نا اهلی سر بشکست، این جواهر برسر او نثار کنید.' نثار کردند. جمله اهل بهشت برچیدند، ما را نیز چندینی رسیده است.»

نقل است که وقتی برمستی بگذشت. دهان آن مست آلوده بود. آب آورد و دهان آن مست بشست و می‌گفت: «دهنی که ذکر خدای ـ تعالی ـ بر آن دهان رفته باشد، اگر آلوده بگذاری بیحرمتی باشد.» چون آن مرد بیدار شد، او راگفتند: «زاهد خراسان دهان تو بشست.»

۱ـ نادانی سر ابراهیم ادهم را شکسته است.

آن مردگفت: «من نیز توبه‌کردم.» بعد ازآن ابراهیم به خواب دیدکه گفتند: «تو از برای ما دهان او بشستی. ما دل تو را بشستیم.»

نقل است که رجاگویدکه با ابراهیم درکشتی بودم. بادی سخت برخاست و جهان تاریك شد. گفتم: «آه مبادا کـه کشتی غـرق شود.» آوازی آمد ازهوا، که «از غرق‌شدن‌مترس، که ابراهیم ادهم باشماست.» درساعت° باد بنشست و جهانِ تاریك روشن گشت.

نقل است کـه وقتی ابراهیـم درکشتی‌نشسته بود، بادی عظیـم برخاست. کشتی غرق خواست‌شدن. پس ابراهیم نگاه‌کرد، کُراسه‌ای دیدآویخته، وگفت: «الهی! ما را غرقه‌کنی و کتاب تو در میان ما؟» در ساعت، باد بیارامید و آواز آمدکه «لاَاَفْعَلُ.»

نقل‌است که وقتی درکشتی خواست‌نشستن. سیم نداشت. گفتند: «هریك دیناری بباید دادن.» دو رکعت نماز بگزارد وگفت: «الهی! از من چیزی می‌خواهند و ندارم.» در وقت، ریگ لب دریا همه زر شد: مشتی برگرفت و بدیشان داد.

نقل است که روزی برلب دجله نشسته بود و خرقهٔ ژندهٔ خود را بخیه‌می‌زد،یکی بیامد وگفت: «درگذاشتن ملك بلخ چه یافتی؟»سوزنش در دجله افتاد. به ماهیان اشارت کردکه «سوزنم باز دهید.» هزار ماهی سرازآب برآورد، هریکی سوزنی زرّین در دهان‌گرفته. ابراهیم‌گفت: «سوزن خود می‌خواهم.» ماهیکی ضعیف سوزن او به دهـان گرفتـه برآورد. ابراهیم‌گفت: «کمترین چیزی که یافتم به ماندنِ[1] مُلك بلخ،

۱ــ باگذاشتن، با ترك‌کردن.

این بود. آن دیگرها تودانی.»

نقل است که چون عمرش به آخر رسید، ناپیدا شد، چنان‌که به تعیین خاك او پیدا نیست[1]. بعضی گویند در بغداد است، و بعضی گویند در شام است. و بعضی گویند آنجاست که شهرستان لوط[2] پیغمبر ـعلیه‌السلام‌ـ به زمین فرو رفته است. واودرآنجاگریخته است ازخلق، و هم‌آنجا وفات کرده است.

نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید، هاتفی آواز داد که: اَلا اِنَّ اَمانَ الارضِ مُحَمَّدٌ ماتَ. یعنی آگاه باشید که امانِ روی زمین وفات کرد. همهٔ خلق روزگار که این معنی شنیدند، متحیّر شدند که تا این چه خواهد بود؟ تا آن وقت که خبر آمد که ابراهیم از دار فانی به سرای باقی رفت.

۱ــ به‌طور مشخص و معین قبر او معلوم نیست کجاست. ۲ــ مقصود شهر «سدوم» است در وادی اردن.

۱۲

ذکر بشرِ حافی، رحمةالله علیه

آن مبارز میدان مجاهده، آن مجاهز ایوان مشاهده[1]، آن عامل کارگاه هدایت، آن کامل بارگاه کفایت، آن مالك ممالك صافی، بشر حافی ـ رحمةالله علیه ـ مجاهده‌ای عظیم داشت وشأنی رفیع. و مشارٌالیه ِ قوم بود. وصحبت ِ فُضیل عیاض دریافته بود. و مرید ِ خال خود علی‌خَشْرَم بود. و در علوم اصول و فروع عالم بود. و مولد او مرو بود. و او به بغداد بودی. و شوریده روزگار بود.

ابتدای توبهٔ او آن بود که یك روز مست می‌رفت، در راه کاغذی دید افتاده، و بر آنجا بِسْمِ‌اللهِ الرَّحمن الرَّحیم نوشته. درحال ْ بوی ِ خوش[2] خرید و آن کاغذ را معطّر گردانید و بوسید و بردیده‌ها مالید و به تعظیم تمام جایی بنهاد. آن شب بزرگی به خواب دید که گفتند: «برو و بشر رابگوی که طَیَّبْتَ اِسْمَنا فَطَیَّبْناكَ، و بَجَّلْتَ اِسْمَنا فَبَجَّلْناكَ وَ طَهَّرْتَ اِسْمَنا فَطَهَّرْناكَ. فَبِعِزَّتی لَاُطَیِّبَنَّ اِسْمَكَ فی الدُّنیا والآخرة.»

۱ـ مجاهز، بازرگان توانگر و خزانه‌دار؛ مراد از «مجاهز ایوان مشاهده» کسی است که درمشاهدهٔ جمال حق موفق بوده است.
۲ـ عطر

آن بزرگ گفت: «او مردی فاسق است. من غلط می‌بینم!» طهارت کرد و نماز گزارد و در خواب شد. همین خطاب شنید، تا بار سیوم. بامداد برخاست. وی را طلب کرد. گفتند: «به مجلس شراب است.» رفت بر در آن شرابخانه ـ و او مست بود. گفت: «بشر را بگویید که به تو پیغامی دارم.» گفت بشر که «بروید و بگویید که پیغامِ که دارد؟» گفت: «پیغام خدای عزّ وجلّ.» بشر گریان شد و گفت: «او با من عتابی دارد؟» شیخ گفت: «نه.» گفت: «پس باش تا با یاران بگویم.» پیش یاران در آمد، گفت: «ای یاران، ما را خواندند. رفتیم و شما را بدرود کردیم. و دیگر هرگز ما را در این کار نخواهید یافت.» پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنود، الا که راحتی به دل وی رسید. پس همچنان شوریده و سر و پا برهنه بیرون آمد و توبه کرد. و طریق زهد پیش گرفت. و دست همّت در دامن دولتِ اولیا زد. و دیگر هرگز کفش در پای نکرد. از اینجا وی را حافی خواندند. او را گفتند: «چرا کفش در پای نمی کنی؟» گفت: «آن روز که آشتی کردم، پای برهنه بودم. اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم. و نیز حق ـ تعالی ـ می‌فرماید که 'زمین را بساط شما گردانیدم.'[۱] بر بساط پادشاهان ادب نبُوَد با کفش رفتن.» جمعی از اصحاب خلوات چنان بودند که به کلوخ استنجا نکردند و آب دهن به زمین نینداختند، که در جملهٔ اشیا سرّ نورالله دیدند. بشر را نیز همین حال بود. بل که نورالله، چشمِ رونده[۲] گردد، که ببیصر بجز خودرا نبیند، و هر که را خدای ـ عزّ وجلّ ـ چشم او شد، جز خدا نتواند دید. چنانکه

۱ ـ قرآن کریم، ۶/۷۸. ۲ ـ رونده، سالک.

رسول ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ در پسِ جنازهٔ ثعلبه به‌سر انگشتِ پای می‌رفت. و فرمود که «می‌ترسم که پای برملایکه نهم.» و آن ملایکه چیست؟ نورالله است. و المؤمنُ یَنْظُرُ بِنورِالله.

نقل است کـه احمدبن حنبل بسیار پیش او رفتی. و در حقّ او ارادت تمام داشت. شاگردانش می‌گفتند: «تو عالمی. در احـادیث و فقه و اجتهاد، و در انواع علوم نظیر نداری. هرساعت پیش شوریده‌ای می‌روی، چه‌لایق باشد؟» احمدگفت: «آری این همه علوم‌که برشمردی من به از وی می‌دانم. امّا خدای‌را ـ جلّ‌جلاله ـ اوبه‌از من شناسد.» پس پیش بشر رفتی و گفتی: «حَدِّثْنی عَن رَبّی ـ مرا ازخدای ـ عزّوجلّ ـ سخن گوی.»

نقل است که بشرشبی به خانه می‌رفت. یك پای درون آستانه و یك پای بیرون متحیّر بماند تا بامداد. گویند در دل خواهرش آمـدکه «امشب بشر پیش تومی‌آید.» انتظار می‌کرد، ناگاه بشر آمد، شوریده و مست. خواست‌که بر بام رود. نردبانی چند برفت و تا صبح متحیّر بماند. وقت نماز فرو آمد و به مسجد رفت و نمازکـرد و باز آمـد. خواهرش پرسیدکه «این چه‌حال بود؟» گفت: «درخاطرم آمدکه دربغداد چندینِ بشر نام باشد: یکی جهود و یکی گبر و یکی ترسا. و نام من نیز بشر، و به‌چنین‌دولتی رسیده و اسلام یافته. ایشان چه‌کردند که دور-انداختندشان؟ و من چه‌کردم که بدین دولت رسیدم؟ در حیرت این بماندم.»

نقل‌است‌که مدّت چهل سال او را بریان آرزو می‌کردکه بهای آن نیافت. وگویند سالها دلش باقلا خواست و نخورد. نقل است‌که

هرگز آب از جویی که سلطانان کنده بودند، نخوردی.

بزرگی گفت: پیش بشر بودم و سرمایی سخت عظیم بود. او را برهنه دیدم که می‌لرزید. گفتم: «یا بانصر! این چه حال است؟» گفت: «درویشان‌را یاد کردم. مال نداشتم که باایشان مواسا کنم، به‌تن موافقت کردم.» پرسیدند که «بدین منزلت به چه‌رسیدی؟» گفت: «بدانکه حال خود از غیر خدای ــ عزّوجلّ ــ پنهان داشتم همهٔ عمر.» گفتند: «چرا سلطان را وعظ نگویی؟ که ظلم بر ما می‌رود.» گفت: «خدای می‌بیند و می‌داند واز آن بزرگوارتر است وبزرگوارتر از آن می‌دانم که یادِ وی کنم در پیش کسی که او را داند، تا بدان‌چه رسد که اورا نداند؟[1]»

نقل است که گروهی پیش بشر آمدند از شام، و گفتند: «عزم حج داریم. رغبت کنی باما؟» بشر گفت: «به سه‌شرط: یکی آنکه هیچ برنگیریم واز کس هیچ‌نخواهیم و اگر بدهند، قبول‌نکنیم.» گفتند: «این‌دو توانیم. امّا این که بدهند وقبول‌نکنیم، نتوانیم.» بشر گفت: «پس شما توکّل به‌زادِ حاجیان کرده‌اید.» و این بیانِ آن سخن است که درجواب آن صوفی گفت: «اگر در دل کرده بودی که 'هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد' این‌توکّل برخدای بودی.»

نقل‌است که بشر گفت: روزی درخانه رفتم، مردی‌را دیدم. گفتم: «توچه کسی که بی‌دستوری درآمده‌ای؟» گفت: «برادر تو خضر.» گفتم: «مرا دعایی کن.» گفت: «خدای ـ تعالی ـ گزاردِ طاعت به تو آسان

1ــ خدا بزرگوارتر از آن است ومن خدا را بزرگوارتر از آن می‌دانم که درپیش کسی‌که او را (خدا را) شناسد یاد او (خدا) کنم، تا چه رسد به آن‌کسی‌که او را (خدا را) نشناسد.

کنادا!» گفتم: «زیادت کن.» گفت: «طاعت تو بر تو پوشیده کناد!»

نقل است که یکی با بشر مشورت کرد که «دو هزار درمِ حلال دارم، می‌خواهم که به حج روم.» گفت: «تو به تماشا می‌روی. اگر برای رضای خدای می‌روی، وام درویشی چند بگزار، یا به یتیمی یا عیالداری ده، که راحتی که به دل ایشان رسد، از صد حج فاضلتر.» گفت: «رغبت حج بیشتر دارم.» گفت: «از آن که این مال نه از وجهِ نیك به دست آورده‌ای، تا به ناوجه خرج نکنی قرار نگیری.»

و گفت: شبی مرتضی را ـ علیه‌السّلام ـ به خواب دیدم، گفتم: «یاامیرالمؤمنین، مرا پندی ده.» گفت: «چه نیکوست شفقت توانگران به درویشان، برای طلب ثواب رحمانی؛ واز آن نیکوتر تکبّر درویشان بر توانگران، واعتماد بر کرم آفریدگار جهان.»

نقل است که اصحاب را گفت: «سیاحت کنید، که چون آب روان شد، خوش بُوَد. وچون آب ساکن شود، متغیّر گردد.» گفت: «هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد، گو از سه چیز دور باش: از مخلوق حاجت مخواه، و کس را بد مگوی، و به مهمانی کس مرو.» گفت: «حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند[1].»

گفت: «نگرستن در بخیل دل را سخت گرداند.» گفت: «از ادب دست داشتن در میان برادران، ادب است[2].» گفت: «باهیچ کس ننشستم و هیچ کس با من ننشست، که چون از هم جدا شدیم، یقین نشد که اگر با هم ننشستمانی هر دو را به[3] بودی». گفت من کارِ هـَم مرگ را[4] . و

۱ــ بشناسند. ۲ــ مضمون بین‌الاحباب تسقط‌الآداب. ۳ــ بهتر.
۴ــ از مرگ کراهت دارم، از مرگ بهزارم.

کارهِ مرگ نبُوَد مگر کسی که درشکَ بُوَد.» و گفت: «تو کامل نباشی تادشمن تو از توایمن نباشد.» گفت: «اگر توخدای را طاعت‌نمی‌داری، معصیتش مکن.»

و چون وقت وفاتش در آمد، در اضطرابی عظیم بود. گفتند: «مگر زندگانی را دوست داری؟» گفت: « نه! لکن به حضرت پادشاهِ پادشاهان شدن صعب‌کاری است.» نقل‌است که «در مرض موت[1] بود که یکی درآمد و از دست تنگیِ روزگار شکایت کرد. پیرهنی که خود پوشیده بود به وی داد و پیرهنی به عاریت‌گرفت و درآن وفات‌کرد.»

نقل است که تا بشر زنده بود، در بغداد هیچ ستورْ سرگین نینداخت حرمت او را[2]، که پای برهنه رفتی . شبی ستوری از آنِ شخصی رَوْث انداخت. فریاد برآورد که «بشرنماند[3].» احتیاط کردند[4] همچنان بود. گفتند: « به‌چه دانستی؟» گفت: «بدانکه تا او زنده بود، در جملهٔ راه بغداد روث نبود. این برخلاف عادت دیدم، دانستم که بشر نمانده است.»

بعد از وفات، او را به‌خواب دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه‌کرد؟» گفت: « عتاب کرد و گفت: 'در دنیا چرا ازمن ترسیدی؟ اَما عَلِمتَ انّ الکَرَم‌صفتی ـ ندانستی که کرم صفت‌من است؟' » دیگری اورا به‌خواب‌دید و پرسید که «حق‌ـ تعالی ـ با توچه‌کرد؟» گفت: «مرا بیامرزید و گفت: 'کُلْ یا مَن لَمْ یَأْکُلْ لِاَجْلی، وَ اشْرِبْ یا مَن لَمْ یَشرِب

۱ـ بیماریی‌که به‌مرگ اوانجامید. ۲ـ به خاطر احترام‌او.
۳ـ بشر درگذشت. ۴ـ ظاهراً به معنی « تحقیق کردند »، « کرد خبر برآمدند» آورده است.

لاَجْلی! ـ بخور ای آنکه از برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی.›» دیگری اورا به‌خواب دید، گفت: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «بیامرزید. و یك نیمهٔ بهشت مرا مباح گردانید و گفت: ‹ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی ، شکرِ آن نگزاردی که تو را در دل بندگان خود جای دادم.›» دیگری او را به‌خواب دید، گفت: «خدای ـ عزّ و جل ـ با تو چه کرد؟» گفت: «فرمان آمد که ‹مرحبا ای بشر! آن ساعت که تو را جان برداشتند، هیچ کس نبود در روی زمین، مرا از تو دوستتر.›»

۱۳

ذکر ذوالنون مصری، رحمةالله علیه

آن پیشوای اهل ملامت، آن شمع جمع قیامت، آن برهان مرتبت و تجرید، آن سلطان معرفت و توحید، آن حجّتِ الفَقرُ فخریْ[1]، قطب وقت ذوالنّون مصری ـ رحمةالله علیه ـ ازملوك اهل طریقت بود، و سالك راه بلا و ملامت. در اسرار توحید نظری دقیق داشت و روشی کامل، وریاضات و کرامات وافر.

بیشتراهل مصر او را زندیق خواندندی، وبعضی درکار اومتحیّر بودندی. تا زنده بود، همه منکراو بودندی. تا وفات نکرد، کس واقفِ حال او نشد، از بس که خود را پوشیده می‌داشت. و سبب توبهٔ او آن بود که اورا خبر دادند که «در فلان جاعابدی است.» گفت: قصد زیارت اوکردم، او را دیدم خود را از درخت آویخته و می‌گفت: «ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگرنه هم‌چنین بگذارمت تا ازگرسنگی بمیری.» گریه برمن افتاد. عابد آوازگریهٔ من می‌شنید. گفت: «کیست

۱ـ نمونهٔ کامل فقر و درویشی.

که رحمت می کند بر کسی که شرمش اندك است و جرمش بسیار؟» گفت: پیش او رفتم و سلام کردم، گفتم: «این چه حال است؟» گفت: «این تن من با من قرار نمی‌گیرد در طاعت حق ـ تعالی ـ و با خلق آمیختن می‌خواهد.» ذوالنّون گفت: «پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره‌ای آورده.» گفت: «ندانستی که چون با خلق اختلاط کرد همه چیز از پی آن بیاید؟» گفتم: «هولٌ زاهدی[1]!» گفت: «ازمن زاهدتر می‌خواهی که بینی؟» گفتم: «خواهم.» گفت: «بدین کوه رو.» چون به کوه رفتم، جوانی دیدم بردرصومعه‌ای، یك‌پای درون آستانه نهاده ویك‌پای بیرون. پایی که بیرون نهاده بود، بزیده بود و کرمان از آن می‌خوردند. پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم. گفت: «روزی در این صومعه نشسته بودم. زنی اینجا گذر کرد. دلم مایل شد و تقاضای آن کرد که از پی او بیرون روم. پای از صومعه بیرون نهادم. آوازی شنیدم که 'شرم نداری؟ بعد از سی‌سال که خدای ـ عزّوجلّ ـ را عبادت کردی و طاعت داشتی، اکنون طاعت شیطان کنی!' این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته‌ام تا چه بازدیدار آید و با من چه خواهند کرد. تو پیشِ گنهکاران به‌چه‌کار آمده‌ای؟ اگر خواهی که مردی از مردان خدای را بینی برسر کوه رو.» ذوالنّون گفت: ازبلندی کوه نتوانستم شد، امّا خبر او پرسیدم، گفت: «مدّتی است تامردی در آن کوه عبادت می کند. یك‌روز کسی با او مناظره می کرد که روزی به‌سبب کسب است. او نذر کرد که 'من‌هیچ‌نخورم که دراو کسبِ مخلوقات بود.' چند روز بر آمد،

1 ــ هول به‌معنی‌هایل ومهیب به‌کار رفته و بیان تحسین و اعجاب است (چه زاهد عجیبی!).

هیچ نخورد. حق- تعالی- زنبوران را بفرستاد تاگرد او می‌پریدند و او را عسل می‌دادند.» ذوالنّون گفت: «چون این چیز ها را بدیدم، دانستم که هر که، توکّل به خدای - عزوجلّ - کند، خدای - تعالی - کار او بسازد ورنج اوضایع نکند. پس درراه می‌آمدم. مرغکی نابینا دیدم بردرختی. وگفتم: «این بیچاره آب وعلف از کجا آورد؟» درحال از درخت فرو پرید و منقار بر زمین زد ودو اُسکره پدیدآمد: یکی زرین و یکی سیمین، در یکی کنجد سپید و در دیگری گلاب. کنجد بخورد و گلاب بیاشامید و باز بر درخت شد. و آن اسکره ناپدید گشت. پس ذوالنّون گفت: چون آن بدیدم به یکبارگی اعتماد بر توکّل پدید آمد.

پس منزلی چند از آنجا برفت. شبانه در خرابه‌ای شد. آنجا خُنْبُره‌ای زر یافت، برسرخنبره تخته‌ای نهاده، بر آن تخته نام خدای- عزّوجلّ - نبشته. یاران ذوالنّون آن زر را قسمت کردند. ذوالنّون گفت: «آن تخته به من دهید که نام دوست من بدانجا نوشته است.» آن تخته بستد و می‌بوسید: تاکارش از برکات آن به جایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند: «یاذوالنّون! هر کس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است، و تو عالیتر از آن طلبیدی و آن نام ماست؛ لاجرم درِ علم و حکمت بر توگشاده گردانیدیم.»

پس به شهر باز آمد. گفت: روزی می‌رفتم، به کنار رودی رسیدم. کوشکی دیدم به کنارهٔ آب. رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم، ناگاه چشم من بربام کوشك افتاد. کنیزکی دیدم برکنگرهٔ کوشك ایستاده، به غایت صاحبجمال. خواستم تا او را بیازمایم، گفتم: «ای

کنیزك، کرایی؟» گفت: «ای ذوالنّون چون ازدورت بدیدم، پنداشتم دیوانه‌ای . چون به نزدیك آمدی ، پنداشتم که عالمی. چون نزدیکتر آمدی، پنداشتم که عارفی. پس نگاه کردم، هیچکدامی.» گفتم: «چگونه؟» گفت: « اگردیوانه بودی، طهارت نکردی. واگر عالم بودی، به‌نامحرم ننگرستی. واگرعارف بودی، چشمت به دون‌حق نیامدی.» این بگفت و ناپدید شد. معلومم شد که او آدمی نبود، تنبیه بود[1]. مرا آتشی در جان افتاد. خود را به سوی دریا انداختم. جماعتی در کشتی می‌نشستند، موافقت کردم. بازرگانی در کشتی بود و گوهری از آنِ وی ضایع‌شده‌بود[2]. همه اتفاق کردند که با توست. و مرا می‌رنجانیدند و استخفاف می‌کردند. من خاموش بودم. چون کار ازحد بگذشت، گفتم: « خداوندا تومی‌دانی.» بعد از آن هزار ماهی از دریا سر بر کردند، هر یك گوهری در دهان گرفته . ذوالنّون یکی بگرفت و بدیشان داد . اهل کشتی ـ چون‌چنان دیدندـ در پایش افتادند وعذر خواستند. از این سبب نام او ذوالنّون[3] نهادند.

نقل است که کودکی پیش ذوالنّون آمد و گفت: « مرا صد هزار دینار میراث است، می‌خواهم که در خدمت تو صرف کنم.» ذوالنّون گفت: « تو بالغی ؟» گفت: « نه » گفت: « روا نباشد، نفقهٔ تو صرف کردن، صبر کن تا بالغ شوی.» پس‌چون بالغ شد، بردست شیخ توبه کرد. و آن زر به صوفیان‌صرف کرد، چنان که هیچ‌نماند. روزی‌مهمّی

۱ـ از نوع انسان نبود، آدمیزاده نبود. وسیلهٔ آگهی و بیداری من بود.
۲ـ گم‌شده بود. ۳ـ ذوالنون در لغت به معنی صاحب ماهی است.

روی نمود که قراضه‌ای[1] بـه‌کار می‌بایست و نبود. آن جـوان گفت: «کجاست صد هزار دینار دیگر تا درخدمت این عزیزان صرف کردمی؟» شیخ این بشنید. دانست که او هنوز به‌حقیقتِ کار نرسیده است، که دنیا به‌نزد او خطری دارد. آن جوان را بخواند و گفت: «به‌دکان فلان عطّار رو و بگو تا سه درم فـلان دارو بدهد.» بـرفت و آن دارو آورد. پس شیخ فرمود که «به هاون بسای. آنگاه به روغن گردکن و از وی سه مهره ساز و هریك به سوزن سوراخ کن و بیار.» جوان همچنان کرد و به خدمت شیخ آورد. شیخ آن را در دست مالید و باد در او دمید. سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن‌کس ندیده بود، و گفت: «اینها را به بازار بر و قیمت کن و باز آور.» به بازار برد و پیمود[2]. هریك را هزار دینار قیمت کردند. بازآمد وبا شیخ بگفت. پس آنگه شیخ گفت: «در هاون نه و خرد بکوب و در آب انداز و بدان که درویشان نه از برای نانی گرسنه‌اند، لکن این اختیار ایشان است[3].» و جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند.

نقل است که روزی یکی پیش او آمد، گفت: «وام دارم و هیچ ندارم.» سنگی از زمین برداشت و بدو داد. آن مرد سنگ را به بازار برد. زمرّد شده بود. به چهارصد درم بفروخت و باز وام داد[4].

نقل است که جوانی بود، و پیوسته برصوفیان انکار کردی. یک روز شیخ انگشتریِ خود به وی داد و گفت: «پیش فلان نانوا رو و به

۱ــ قراضه، ریزه وپارهٔ زر و سیم وجزآن که وقت تراشیدن برافتد، ودر اینجا مراد «اندکی زر» است. ۲ــ پیمودن به معنی پیمانه کردن است ولی در اینجا وزن کردن مراد گرفته شده است. ۳ــ گرسنگی را خود اختیار کرده‌اند. ۴ــ قرضش را پس داد، ادا کرد.

یك دینار گرو کن.» انگشتری از شیخ بستد و ببرد. به‌گرو نستدند. باز خدمت شیخ آمد و گفت: «به یک درم بیش نمی‌گیرند.» شیخ گفت: «پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند.» ببرد. دوهزار دینار قیمت کردند. باز آورد و با شیخ گفت. شیخ گفت: «علم تو باحال صوفیان، چون علمِ نانواست بدین انگشتری.» جوان توبه‌کرد و ازسر آن انکار برخاست.

نقل است که او را ده سال سِکبایی آرزو بود و نخورد. شب عیدی، نَفْس گفت: «چه شود اگرفردا مرا سِکبایی به عیدی دهی؟» ذوالنّون گفت: «ای نفس! اگر امشب مواسا کنی تا در دو رکعت نماز قرآن ختم کنم، فردا سِکبا به خوردِ تو دهم.» نفس موافقت کرد. دگر روز چون از نماز عید فارغ شد، سِکبا آوردند. شیخ لقمه‌ای برداشت تا به دهن برد، بازگردانید و بازکاسه نهاد[1] ودر نماز ایستاد. بعد از آن خادم گفت: «یاشیخ این چه حال‌بود؟» گفت: آن‌ساعت که لقمه‌برداشتم، نفس‌گفت: «عاقبت به مقصود رسیدم.» من گفتم: «نرسی!» و بازجا نهادم[2]. وگویند که همان ساعت یکی درآمد، با دیگی سِکبا، و پیش شیخ بنهاد و گفت: ای‌شیخ بدان که من مردی حمّال وعیالدارم. مدتی عیال ازمن‌سِکبا آروز کردند ودست نمی‌داد. تادوش که شب‌عید بود، سکبا ترتیب کردیم. و امروز ساعتی در خواب شدم. پیغمبر ـ علیه‌ـ الصّلوة والسّلام ـ به‌خواب دیدم. مرا گفت: «خواهی که فردای قیامت مرا ببینی؟» گفتم: «بلی یارسول‌الله!» گفت: «این‌دیگ سکبا برگیر وپیش ذوالنّون بر. وازمنش‌سلام برسان وبگو: 'محمد ـ رسول‌الله ـ شفاعت

۱ـ به کاسه بازنهاد، دوباره در کاسه نهاد. ۲ـ به‌جای خودش بازنهادم، دوباره به‌جای‌خودش نهادم.

می‌کند که لقمه‌ای چند از این به کار بر، و با نفس خود صلح کن.'»
ذوالنّون بگریست و گفت: «فرمانبردارم.»

نقل است که چون کار او بلند شد، اهل مصر اورا به‌زندقه منسوب‌کردند. ومتوکّل را که خلیفهٔ عصر بود خبر کردند ازاحوال او. پس خلیفه‌کس فرستاد واورا بخواند. به بغداد آمد. وبند برپای او نهادند. چون به درگاه خلیفه رسید، پیرزنی نشسته بود، وپیش او آمد، وگفت: «زینهار تا از وی نترسی که او هم چون تو بنده‌ای است از بندگان خدای. تا خدای ـ عزّوجلّ ـ نخواهد، هیچ نتواند کرد.» پس گفت: «درراه سقّایی‌را دیدم، آراسته و پاکیزه. آبی به‌من‌داد. و به‌کسی اشارت کردم که بامن‌بود، ویك‌دینار به‌وی‌داد. نگرفت و گفت: 'تو اسیر وغریب و دربندی. جوانمردی نباشد ازچنین‌کسی چیزی‌گرفتن.' » پس فرمان آمد که «او را به‌زندان برید.» به زندان بردند و چهل شبانروز در حبس بماند. هر روز خواهر بشرحافی یك قرص برای او می‌فرستاد. آن روز که اززندان بیرون آمد، چهل قرص مانده بود. خواهر بشر گفت: «تو می‌دانی که این قرصها حلال بود و بی‌منّت. چرا به‌کار نبردی؟» گفت: «طبقش پاك‌نبود.» ـ یعنی به‌دست زندانبان‌گذر می‌کرد. چون اززندان بیرون‌آمد، بیفتاد و پیشانیش بشکست، و خون بسیار برفت. امّا هیچ بر روی وموی وجامهٔ اونیامد. وآنچه به‌زمین می‌آمد همه ناپدید می‌شد به فرمان خدای ـ عزّوجلّ. پس اورا پیش خلیفه بردند و سخن او را شرح خواستند. شرحی نیکو بگفت. متوکّل بگریست و جملهٔ ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیّر شدند. تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرّم بازگردانید.

نقل است که ذوالنّون گفت: در سفر بودم. به صحرایی پر برف رسیدم. گبری را دیدم که ارزن می‌پاشید. گفتم: « ای گبر! چه دانه می‌پاشی؟» گفت: «مرغان، امروز دانه نیابند. می‌پاشم تا برچینند. تاباشد که خدای ـ تعالی ـ برمن رحمت کند.» گفتم: دانه‌ای که بیگانه پاشد، بر ندهد.» گفت: «اگر قبول نکنند، باری بینند آنچه من می کنم. مرا این بس‌باشد.» من به‌حج رفتم. آن گبر را دیدم، عاشق‌وار درطواف. چون مرا دید، گفت: «ای ذوالنّون! دیدی که قبول کرد و آن‌تخم بر داد ومرا به خانهٔ خود آورد!». ذوالنّون گفت: «وقتم خوش گشت. گفتم 'خداوندا! به‌مشتی ارزن، گبری چهل ساله را ارزان می‌فروشی.' هاتفی آواز داد که 'حق ـ تعالی ـ هر که را خواند، نه به‌علّت خواند وچون راند نه به علّت راند. تو ای ذوالنّون، فارغ باش، که کار فَعّالٌ لِما یُرید با قیاس عقل تو راست‌نیاید.'»

نقل است که ذوالنّون گفت: مرا دوستی بود فقیر، وفات کرد. اورا به خواب دیدم. گفتم: «خدای با تو چه کرد؟» گفت: «بیامرزید و گفت: 'بیامرزیدم تو را، بدان سبب که ازسفلگان دنیا هیچ نستدی باهمهٔ احتیاج.'»

گفت: «فساد برمرد ازشش چیز آید: یکی ضعف نیّت به‌عمل آخرت، دوّم آن که تنهای ایشان گروشیطان بود، سیّوم آن که باقُربِ اجل درازیِ امل برایشان غالب گشته باشد، چهارم آن که رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد، پنجم آن که متابعت هوا کرده باشد وترك سنّت رسول ـ علیه‌السّلام ـ کرده باشد، ششم آن که زَلّتهای سلفْ حجّت خویش کرده باشد و هنرهای ایشان دفن کرده باشد، یا فساد بر

ایشان اثر کرده باشد.»

گفت: «حقیقتِ معرفت، اطلاع حقّ است بر اسرار، بدانچه[1] لطائف انوارمعرفت بدان پیوندد.» ـ یعنی هم به نورآفتاب، آفتاب را توان‌دید. گفت: «زینهار! که به معرفت مدّعی‌نباشی.» یعنی اگرمدّعی باشی، کذّاب باشی. دیگر معنی‌آن است که اگرمدّعی باشی یا راست می‌گویی یا دروغ: اگر راست می‌گویی، صدّیقان° خود را ستایش‌ـ نکنند. واگر دروغ‌گویی، دروغگوی° عارفِ‌نبُوَد. دیگرمعنی‌آن‌است که: تو مگوی‌که من عارفم، تا اوگوید.

وگفت: «آنکه عارفتراست به‌خدا، تحیّر او به خدا سختتراست وبیشتر. ازجهت‌آن‌که هرکه به‌آفتاب‌نزدیکتر بُوَد، به‌آفتاب‌متحیّرتر بُوَد. تا به‌جایی رسدکه او، او نبُوَد.» بیت:

نزدیکان را بیش بود حیرانی

کایشان دانند سیاست‌سلطانی

چنانکه درصفت عارف از او پرسیدند، گفت: «عارف بیننده‌ای بُوَد بیعلم‌وبیعین و بیخبر و بیمشاهده وبیصفت وبیکشف و بیحجاب. ایشان، ایشان نباشند وایشان بدیشان نباشند. بل‌که ایشان‌که ایشان‌باشند به‌حق‌ایشان باشند[2]، گردشِ ایشان به‌گردانیدنِ حق بود، وسخن ایشان سخن‌حق بودکه بر زبانهای ایشان روان می‌گردد، ونظر ایشان نظرحق بود. بر دیده‌های ایشان راه یافته.» پس‌گفت: «پیغمبر ـ صلّی‌الله علیه وسلّم‌ـ ازاین‌صفت° خبر بازداد وحکایت‌کرد ازحق ـ تعالی‌ـ که‌گفت که

۱ــ زیراکه. ۲ــ ایشانی (ایشان بودن) ایشان به حق است، وجود ایشان به‌وجود حق است (مقام فنا).

چون بنده‌ای‌را دوست‌گیرم، من ــ که خداوندم ــ گوش اوباشم تا به‌من بشنود، و چشم او باشم تا به من بیند، و زبان او باشم تا به من گوید، و دست او باشم تا به من گیرد.» گفت: «زاهدان پادشاه آخرتند، و عارفان پادشاه‌زاهدانند.» و گفت: «علامت محبّت حق آن‌است که ترك کند هرچه اورا ازخدای ــ عزّوجلّ ــ شاغل‌است[1]. تا اوماند وشغل‌خدای و بس.»

گفت: «عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی به همه حال. چنانکه او خداوند توست در همه حال.»

گفت: «علم موجود است[2] و عملِ به علم مفقود[3]. وعمل‌موجود است و اخلاصِ در عمل مفقود. و حُبّ موجود است وصدقِ در حُبّ مفقود.»

گفت: «توبهٔ عوام ازگناه است، و توبهٔ خواصّ از غفلت[4].»
گفت: «توبه دو قسم است: توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت. توبهٔ انابت آن است که بنده توبه‌کند از خوف عقوبت حق. و توبهٔ استجابت‌آن است که بنده توبه‌کند ازشرم خدای.» گفت: «برهرعضوی توبه‌ای‌است: توبهٔ دل نیّت‌کردن است برترك شهوات حرام، وتوبهٔ چشم ازمحارم برهم‌نهادن، وتوبهٔ دست ترك‌گرفتن دست ازمناهی، وتوبهٔ پای نارفتن به مناهی، وتوبهٔ‌گوش نگهداشت ازشنودن‌اباطیل، وتوبهٔ شکم دور-بودن ازخوردن حرام، وتوبهٔ فرج دورازفواحش بودن.»

گفتند: «در خلق چه‌گویی؟» گفت: «جملهٔ خلق در وحشتند، و

۱ــ هرچه خاطراو را از خدای به چیزی دیگر مشغول می‌دارد.
۲ــ «موجود است» یعنی پیدا می‌شود، به هم می‌رسد. ۳ــ مفقود است یعنی پیدا نمی‌شود، به‌هم نمی‌رسد. ۴ــ عوام از گناه توبه می کنند و خواص از غفلت توبه می کنند.

ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت است.»

پرسیدند که «بنده، مُفوَّض کی بود؟» گفت: «چون مأیوس شود از نفس و فعل خویش و پناه به خدای ـ عزّوجلّ ـ برد و او را هیچ پیوند نماند به جز حق.»

گفتند: «صحبت با که داریم؟» گفت: «با آن که اورا مِلك نبود و به هیچ حال تورا منکر نگردد و به تغیّر تو متغیّر نگردد، وهرچندان که تغیّر بزرگ بود. ازبهر آن که تو هرچند متغیّرتر باشی، به دوست محتاجتر باشی.»

گفتند: «بنده را راه خوف کی آسان شود؟» گفت: «آنگه که خود را بیمار شمرد و از همهٔ چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز.»

گفتند: «بنده به‌چه سبب مستحق بهشت شود؟» گفت: «به پنج چیز: استقامتی که در وی گشتن نبود، واجتهادی که در وی سهو نبود، و مراقبتی خدای را در سرّ و علانیت، و انتظار مرگ به‌ساختن زاد راه[1]، و محاسبتِ خود کردن پیش از آن که حساب کنند.»

پرسیدند از علامت خوف، گفت: «آن که خوف خدا اورا ایمن کند از همهٔ خوفها.»

گفتند: «ازمردم که باصیانت‌تر؟» گفت: «آنکه زبان خود نگه دارد.»

گفتند: «علامت توکّل چیست؟» گفت: «طمع از خلایق منقطع گردانیدن.» دیگر پرسیدند ازعلامت توکّل. گفت: «خلع ارباب وقطع اسباب وانداختن نفس درعبودیّت و بیرون آوردن نفس را از ربوبیّت.»

۱ــ با آماده کردن و تدارك توشهٔ راه آن جهان.

نقل است که یوسف بن الحسین از ذوالنّون پرسید ـ رحمهما الله ـ که «با که صحبت داریم؟» گفت: «با آن که من و تو درمیان نبُود.» گفت: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «با خدا یار باش در خصمیِ نفس خود، نه با نفس یار باشی در خصمیِ خدای ـ تعالی. و هیچ کس را خوار مدار، اگرچه مشرك بود. و در عاقبت او نگر، که تواند بود[1] که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند.»

ویکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «باطن خود برحق گمار، و ظاهر به خلق ده. و به خدای ـ عزّوجلّ ـ عزیز باش تا خدا تو را بینیاز کند از خلق.» گفتند: «زیادت کن.» گفت: «شك را اختیار مکن بریقین. وراضی مشواز نفس خویش، تا آرام نگیرد[2]. واگر بلایی روی به تو آرد، آن را به‌صبرتحمّل کن ولازمِ درگاهِ الله‌باش[3]».

دیگری از وی وصیّتی خواست. گفت: «همّت خود را پیش و پس مفرست.» گفتند: «این‌را شرح باید.» گفت: «از هرچه گذشته و از هرچه نا آمده، اندیشه مکن. ونقدِ وقت‌راباش[4].» پرسیدند که «صوفیان چه کس باشند؟» گفت: «مردمانیند که حق ـ تعالی ـ را بر همهٔ چیزها بگزینند. و حق ـ تعالی ـ ایشان را بر همه کس بگزیند.» یکی گفت: «دلالت کن مرا بر حقّ.» گفت: «اگر دلالت می‌طلبی بدو، بیش از آن است که درشمار آید. اگرقرب می‌طلبی دراوّل قدم است.» شرح این سخن ازپیش‌رفته است. یکی ذوالنّون راگفت: «تورا دوست‌می‌دارم.»

۱ـ تواندبودن، ممکن است. ۲ـ تا همواره بی‌آرام و بیقرار و در طلب باشد. ۳ـ از درگاه خدا جدایی ناپذیرباش. ۴ـ این‌دم را دریاب.

گفت: «اگر خدای را می‌شناسی، تو را خدا بس. و اگر نه، طلبِ کسی کن که او را می‌شناسد، تا تو را بدو دلالت کند.»

پرسیدند از نهایت معرفت، گفت: «هر که به نهایت معرفت رسد، نشان او آن بُوَد که چون بنوَد، چنان که بُوَد، آنجا که بُوَد، همچنان بُوَد که پیش از آن.» پرسیدند: «اوّل درجه‌ای که عارف روی در آنجا نهد، چیست؟» گفت: «تحیّر، بعد از آن افتقار، بعد از آن اتصال، بعد از آن حیرت[1].» پرسیدند از عمل عارف، گفت: «آن که ناظرحق باشد در کلّ احوال.» پرسیدند از کمال معرفتِ نفس، گفت: «گمان بد بردن به نفس و هرگز گمان نیك بدو نابردن.»

گفت: «حقایق قلوب، فراموش کردن نصیبِ نفوس است.»

گفت: «از خدای ـ عزّوجلّ ـ دور ترین آن است که در ظاهر اشارت او به خدای بیشتر است.» ـ یعنی پنهان دارد. چنانکه نقل است از او که گفت: «هفتادسال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و از این جمله جز گمانی به‌چنگ نیاوردم.»

نقل است که چون در بیماریِ مرگ افتاد، گفتند: «چه آرزو داری؟» گفت: «آن که پیش از آنکه بمیرم ـ اگر همه یك لحظه بود ـ او را بدانم[2].»

۱ـ برطبق نسخه بدل. ۲ـ خدا را بشناسم.

۱۴

ذکر بایزید بسطامی، رحمةالله علیه

آن سلطان العارفین، آن برهان المحقّقین، آن خلیفهٔ الهی، آن دِعامهٔ نامتناهی، آن پختهٔ جهان ناکامی، شیخ وقت ابو یزید بسطامی– رحمةالله‌علیه– اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا، و حجّت خدای بود و خلیفهٔ بحق، و قطب عالم و مرجع اوتاد. وریاضات و کرامات اوبسیار است. و در اسرار وحقایق نظری نافذ و جِدّی بلیغ داشت. دائم در مقام قرب وهیبت بود وغرقهٔ آتش محبّت. وپیوسته تن را درمجاهده ودل را درمشاهده می‌داشت. وروایات او در احادیث عالی بود. و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را. توان گفت که در این‌شیوه، همه او بود که عَلَم به صحرا زده بود. و کمال او پوشیده نیست. تا حدّی که جنید– رحمةالله علیه– گفت: «بایزید در میان ما چون جبرئیل است درمیان ملایکه.» و هم او گفت که «نهایت میدان روندگان[1] که به توحید درآیند، بدایتِ میدان بایزید است. جملهٔ

۱ــ سالکان طریقت.

مردان که به بدایت قدم او رسند[1]، همه درگردند و فرو شوند ونمانند.»
و دلیل براین سخن آن است که بایزید گفت: «دویست سال بر بستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد.»

نقل است که چون مادرش[2] به کُتّاب فرستاد و به سورت لقمان[3] رسید، بدین آیت که: أَنِ اشْکُرْ لی وَلِوالِدَیْكَ- حق - تعالی- می گوید: شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را - از استاد در معنی این آیت پرسید. چون استاد معنی آن بگفت دردل او کار کرد. لوح بنهاد ودستوری خواست و به خانه رفت. مادر گفت: «یا طیفور؟ به چه کار آمده‌ای؟ عذری افتاده است یا هدیه‌ای آورده‌اند؟» گفت: « نه. بدین آیت رسیدم که حق-تعالی- می‌فرماید[4] به خدمت خویش و به خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی چون کنم؟ این آیت برجان من آمده است. یا از خدا درخواه تا همه آنِ تو باشم، یا مرا به خدا بخش تا همه آنِ او باشم.» مادر گفت: «تو را درکار خدا کردم[5] وحقّ خود به تو بخشیدم.»

نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیری است بزرگ. به دیدن او رفت. چون نزدیك اورسید، آن پیر آب دهن سوی قبله انداخته بود. درحال، بازگشت او را نادیده. گفت: «اگراو را در طریقت قدمی بودی، خلاف شریعت بر وی نرفتی.»

نقل است که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام بود. هرگز درراه آب دهن نینداخت، حرمت مسجد را[6].

۱- به نخستین مراحل کمال شخصیت او رسند. ۲- مادر او را. ۳- سورهٔ سی و یکم قرآن مجید. ۴- فرمان می‌دهد. ۵- تورا به خدا بخشیدم یاترا به خدا مخصوص داشتم. ۶- به‌خاطر احترام مسجد.

ذوالنّون‌مصری مریدی به‌خدمت بایزید فرستاد ـ رحمهماالله ـ که «ای بایزید، همه شب می‌خسبی و به راحت مشغول می‌باشی و قافله درگذشت.» مرید بیامد و پیغام برسانید. بایزید جواب داد که «ذوالنّون را بگوی که مردِ تمام آن باشد که همه شب خفته بُوَد و بامداد پیش از نزول قافله به منزل فرو آمده باشد.» ذوالنّون چون این بشنید، بگریست و گفت: «مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است. بدین بادیه، طریقت می‌خواهد و بدین روش، سلوك باطن.»

نقل است که در راه حج شتری داشت که زاد و راحلهٔ او برش[1] می‌نهادند. یکی گفت: «مسکین این شتر که بارش گران است. و این ظلمی تمام است.» بایزید گفت: «ای جوانمرد، بردارندهٔ بار، شتر نیست. نگه کن که هیچ بار بر پشت شتر نیست؟» چون نگه کرد به یك وجب بالای شتر بود.» گفت: «سبحان‌الله! عجب کاری است!» بایزید گفت: «اگر حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز می کنید. و اگر مکشوف می گردانم[2]، طاقت آن نمی‌آورید. با شما چه می‌باید کرد؟» پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد، در خاطرش آمد که «به‌خدمت مادر رو[3]!» باجمعی روی به بسطام نهاد. آوازه در بسطام افتاد. اهل بسطام او را استقبال کردند. بایزید را مراعاتِ ایشان مشغول خواست کرد و ازحق باز می‌ماند. چون به شهر آمد، قرصی نان از دکانی بستد و می‌خورد ـ ماه رمضان بود ـ خلق چون چنان دیدند، به یکبار برمیدند. شیخ

۱ـ براو. ۲ـ بگردانم. ۳ـ در زبان امروزی این استعمال نیست و به جای آن گویند: در خاطرش آمد که به خدمت مادر رود (نقل قول غیرمستقیم).

بااصحاب گفت: «دیدید که به‌مسئله‌ای شرعی که کار بستم[1]، همهٔ خلق‌مرا رد کردند!» پس سحرگاه به درخانهٔ مادر رفت، و گوش داد. آواز مادر شنید که طهارت می‌ساخت و می گفت: «الهی آن غریب مرا نیکودار و دل مشایخ را باوی خوش‌دار. و احوال نیکو اورا کرامت کن.» بایزید چون این‌بشنید، بگریست. پس در بزد. مادر گفت: «کیست؟» گفت: «غریب تو.» مادرگریان شد ودر بگشاد. پس گفت: «ای طیفور! چشمم خلل کرده‌است، ازبس که گریستم در فراق تو وپشتم دوتا شد، ازبس که غم‌تو خوردم.»

نقل است که گفت: «آن کار که بازپسین کارها دانستم، پیش‌از همه بود و آن رضای مادر بود.»

گفت: آنچه درجملهٔ مجاهدات وریاضات وغربت می‌جستم، در آن یافتم. شبی مادر از من آب خواست. درکوزه ودرسبوی آب‌نبود. به جوی رفتم وآب آوردم. مادر در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بردست می‌داشتم. چون از خواب درآمد، آگاه‌شد ومرادعاکرد که دید همچنان کوزه در دست من فسرده شده بود[2]. گفت: «چرا از دست‌ننهادی؟» گفتم: «ترسیدم که تو بیدارشوی ومن‌حاضر نباشم.» وقتی دگر گفت: «آن یك‌نیمهٔ درفراز کن!» تا وقت سحر می‌پیمودم[3] تا نیمهٔ راست فراز کنم یانیمهٔ چپ، تاخلاف فرمان مادرنکرده باشم. وقت‌سحر آنچه می‌جستم، ازدر درآمد.

نقل است که گفت: «دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می‌نهادم و به‌آتش مجاهده می‌تافتم و برسندان مذمّت

۱ ــ شاید مقصود حرام بودن روزهٔ ماه رمضان است برمسافری که قصد اقامت نکند. ۲ــ یخ بسته بود. ۳ــ سبك سنگین می کردم ، می‌سنجیدم.

می‌نهادم و پتك ملامت می‌زدم[1]، تا از خود آینه‌ای ساختم. پنج سال آینهٔ خود بودم و به انواع طاعت و عبادت آن آینه را می‌زدودم[2]. پس یك سال نظرِ اعتبار کردم. برمیان خود، از غرور و عشوه و اعتمادِ برطاعت و عملِ خود پسندیدن، زنّاری دیدم. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنّار بریده شد. اسلام تازه آوردم. نگه کردم. همهٔ خلایق را مرده‌دیدم. چهار تکبیری درکار ایشان کردم و از جنازهٔ همه بازگشتم و بی‌زحمتِ خلق، به مددِ حق، به‌حق رسیدم.»

نقل است که چون به‌در مسجدی رسیدی، ساعتی بایستادی و بگریستی. گفتند: «چه حالت است؟» گفت: «خود را چون زنی مستحاضه می‌یابم که ترسد که اگر به مسجد شود، بیالاید.»

نقل است که یك‌بار عزم حج کرد. منزلی چند برفت و بازآمد. گفتند: «تو هرگز عزم فسخ نکرده‌ای، این چون افتاد؟» گفت: «در راه زنگیی‌را دیدم، تیغی کشیده، مرا گفت: 'اگر بازگردی نیك، واگرنه سرت از تن جدا کنم.' پس مرا گفت: 'تَرَکْتَ اللهَ بِبسطامَ وقَصَدتَ البیتَ الحرامَ!'»- خدای را به بسطام گذاشتی و روی به کعبه آوردی!

نقل است که گفت: مردی پیشم آمد، و پرسید که «کجا می‌روی؟» گفتم: «به حج.» گفت: «چه داری؟» گفتم: «دویست درم.» گفت: «به من ده و هفت بار گردِ من بگرد، که حجّ تو این است. چنان کردم و بازگشتم.»

چون کار او تمام بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی‌گنجید، هفت بارش از بسطام بیرون کردند. شیخ می‌گفت: «چرا مرا بیرون نمی‌کنید؟»

1- «آتش مجاهده»، «سندان مذمت»، «پتك ملامت»، اضافهٔ تشبیهی (اضافهٔ مشبّهٌ‌به به مشبه) است. 2- صیقل می‌دادم.

گفتند: «از آن که مردی بدی.» گفت: «نیکاشهرا، که بدش بایزید بُوَد!»

گفت: روزی نشسته بودم. در خاطرم بگذشت که «من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر.» چون این اندیشه کردم، دانستم که غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به‌طریق خراسان شدم و در منزلی مُقام کردم و سوگند یاد کردم و گفتم: «از اینجا برنخیزم تا حق ـ تعالی ـ کسی را برِ من فرستد تا مرا به من نماید.» سه شبانروز آنجا مقام کردم. روز چهارم مردی اعور را دیدم، بر جمّازه‌ای می‌آمد. چون در وی نگه کردم، اثر آشنایی در وی دیدم. به‌اشتر اشارت کردم که «توقّف کن!» درحالْ پای اشتر در زمین فروشد. آن‌مرد درمن نگه کرد و گفت: «مرا بدان‌می آری که چشمِ فروگرفته باز کنم و باز کرده فرو گیرم. وبسطام با اهل بسطام وبایزیدغرق کنم!» من ازهوش برفتم. پس گفتم: «از کجامی آیی؟» گفت: «از آن ساعت که تو عهد کردی، من سه هزار فرسنگ آمده‌ام.» آنگه گفت: «زینهار ای بایزید! تا دل نگه داری.» و روی برتافت و برفت.

نقل است که چهل سال در مسجدی مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا. و چهل سال پشت به هیچ دیوار باز ننهاد، الاّ به دیوار مسجد یا رباط. و گفتی: «حق ـ تعالی ـ ازذرّه باز خواهد پرسید[1] و این از ذره بیش‌بُوَد.»

نقل است که ابوتراب[2] را مریدی بود، عظیم گرم‌رو و صاحب‌ـ

۱ـ اشاره است به آیات ۷ و ۸ از سورهٔ ۹۹ قرآن مجید:
فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ وَ مَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَهُ. هرکه همسنگ مور خُرد نیکی کند، ببیند آن (و پاداش آن) و هرکه همسنگ مور خُرد بدی کند، ببیند آن (و پاداش آن).

۲ـ مقصود ابوتراب نخشبی است.

وجد بود. ابوتراب پیوسته گفتی که «چنین که تویی، تو را بایزید می‌باید دید[1].» روزی مرید گفت: «کسی که هرروز صدبار خدای بایزید را بیند، بایزیدراچه کند؟» ابوتراب گفت: «چون‌تو خدای را بینی به‌قدرخود بینی، و چون پیش بایزید بینی به قدر بایزید بینی. در دیده تفاوت است. نه صدّیق را ــ رضی‌الله عنه ــ یك بار متجلّی خواهد شد و جملهٔ خلق را یك بار[2]؟» این سخن بردل مرید آمد و گفت: «برخیز تا برویم.» هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به آب رفته بود. ایشان برفتند. شیخ را دیدند که می‌آمد، سبویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر. چون چشم بایزید برمرید ابوتراب افتاد وچشم‌مریدابوتراب برشیخ، در حال‌بلرزید وبیفتاد وجان بداد. ابوتراب گفت: «شیخا! یك نظر ومرگ؟» شیخ گفت: «ای‌ابوتراب! در نهاد این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهدهٔ بایزید آن معنی یکبارگی کشف شد. طاقت نداشت، فرو رفت. زنان مصر را نیز چنین افتاد. طاقت جمال یوسف نداشتند، دستها را به یکبار قطع کردند[3]. از آن که خبر نداشتند.»

نقل است که ذوالنّون مصلاّیی پیش شیخ فرستاد. شیخ باز-

۱ـ تو را می‌باید (تو را لازم است) بایزید دیدن، دیدن بایزید برای تو لازم است. ۲ـ یعنی هردو تجلی خدای است، لیکن آن تجلی با این تجلی همسنگ نیست. ۳ـ اشاره است برآن داستان‌که زلیخا چون ملامت زنان شارستان‌مصر شنید که می‌گویند «زن عزیز تن‌غلام خود می‌جویدخودرا، ومهرغلام در دل‌آن زن پر شد و تا پوست دل رسید.» هر یك ازایشان را ترنجی سازکرد و کاردی به دست داد و یوسف راگفت به نمودن بیرون آی بر ایشان. چون او را بدیدند، جمال او ایشان را بزرگ آمد و دستها بپیچیدند و گفتند پرغست بادا و معاذالله که این را مردم شمارند یا مردم پندارند، این نه مردمی است. نیست این مگر فریشته‌ای نیکو آزاده. (ازکشف‌الاسرار میبدی)

فرستاد که «مرا مصلّی به چه‌کار آید؟ مرا مسندی به‌کار است، وبفرست تا بر آن تکیه کنم.» - یعنی کار از نماز درگـذشت و به نهایت رسید. ذوالنّون چون این بشنید، مسندی به تکلّف فرمود[1] و به خدمت شیخ فرستاد. شیخ، هم باز فرستاد - که شیخ در آن وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود - و گفت: «آن راکه لطف و کرم حق تکیه گاه بود، به بالش مخلوق ننازد و بدان نیازش نباشد.»

نقل است که شیخ شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ‌زادگان بسطام بربطی می‌زد. چون نزدیك شیخ رسید، شیخ گفت: «لا حولَ ولا قوّةَ الاّ باللهِ.» جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست. شیخ باز زاویه‌آمد[2] و علی‌الصّباح بهای بربط، به‌دست خادم، با طبقی حلوا، پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: «او را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد ومی گوید که دوش آن بربط درسر ما شکستی، این قراضه[3] بستان و دیگری را بخر، واین حلوا بخورتا غصهٔ شکستگی و تلخی آن از دلت برود.» چون جوان حال چنان دید، بیامد و درپای شیخ افتاد و توبه‌کرد وبسیار بگریست. و چند جوان دگر با اوموافقت کردند به برکت اخلاق شیخ.

نقل است که روزی می‌رفت با اصحاب خود، در تنگنایی[4] سگی می‌آمد، شیخ بازگشت و راه به‌سگ ایثار کرد[5]. برطریق انکار درخاطر مریدی بگذشت که «حق - تعالی - آدمی را مکرّم گردانیده است، و

۱- به تکلف، متکلف، با تکلف، درمقابل ساده و بیپیرایه. ۲- به زاویه باز آمد. ۳- زر اندك، وجه قلیل. ۴- گذرگاهی تنگ.
۵- راه خود واصحاب خود به سگ داد، سگ را برخود واصحاب خود برگزید.

شیخ سلطان العارفین است با این همه پایگاه و جمعی مریـدان صادق، سگی را بر ایشان ایثار کند[1]. این چگونه باشد؟» شیخ گفت: «ای عزیزان، سگ به زبان حال با بایزید گفت که در سَبَقِ السَّبَق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان‌العارفینی در بر تو افگندند؟ این اندیشه بـه سرّ ما در آمد، راه بر وی ایثار کردیم.»

نقل است که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام، صاحب تَبَـع و صاحب قبول، و ازحلقهٔ بایزید غایب نبودی. روزی گفت: «ای شیخ، سی سال است تا صایم‌الدّهر و قایم‌اللّیلم و خود را از این علم که تو می‌گویی اثری نمی‌یـابم. و تصدیق می کنم و دوست مـی‌دارم.» شیخ گفت: «اگر سیصد سال به روزه باشی و نماز کنی، یك ذرّه بوی ایـن حدیث نیابی.» گفت: «چرا؟» گفت: «از بهر آن که تو محجوبی بـه نفس خویش[2].» گفت: «دوایی هست؟» شیخ گفت: «هست برِ من که بگویم. اما توقبول نکنی.» گفت: «قبول کنم که سالهاست تاطالبم.» شیخ گفت: «این ساعت برو، وموی‌سر ومحاسن باز کن[3] و این جامه که داری بیرون کن. و اِزاری از گلیم در میان بند و بر سر آن محلّت که تو را بهتر شناسد، بنشین. و توبره‌ای پر جوز کن و پیش خود بنه. و کودکان جمع کن و بگو که 'هر که سیلیی مرا زند، یك جوز بدهم. و هر که دو سیلی زند، دو جوز دهم.' در شهر می‌گرد تا کودکان سیلی بر گردنت می‌زنند، که علاج تو این است.» مرد گفت: «سبحانَ الله! لا الهَ الاّ الله.»

۱ــ سگی را برایشان برمی‌گزینند، سگی‌را ازایشان برتر می‌شمارد.
۲ــ به‌واسطهٔ نفس‌خویش. نفس تو حجاب توست. ۳ــ بتراش.

شیخ گفت: «اگر کافری این کلمه بگوید، مؤمن شود. و تو بدین کلمه مشرک شدی.» گفت: «چرا؟» شیخ گفت: «از آن که تو در این کلمه که گفتی، تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق.» مرد گفت: «من این نتوانم کرد. دیگری را فرمای.» شیخ گفت: «علاج تو این است، و من گفتم که نکنی[1]».

نقل است که هزار مرید از آنِ احمد بن خضرویه پیش بایزید آمدند، چنان که هر هزار بر آب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. احمد گفت: «هر که از شما طاقت مشاهدهٔ بایزید دارید بیایید و اگر ندارید، بیرون باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم.» هر هزار در رفتند و هر یکی را عصایی بود. در دهلیز بنهادند ــ که آن را بیت العصا خوانند. یکی از ایشان گفت: «مرا طاقت دیدار او نیست. من در دهلیز عصاها را نگه دارم.» چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند، بایزید گفت: «آن که بهتر شماست، او را در آورید.» پس او را در آوردند. بایزید، احمد را گفت: «تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن؟» احمد گفت: «چون آب یك جا ایستد، متغیّر شود.» شیخ گفت: «چرا دریا نباشی تا متغیّر نگردی و آلایش نپذیری؟» پس بایزید در سخن آمد. احمد گفت: «فروتر آی که ما فهم نمی کنیم.» همچنین تا هفت بار. آنگه سخن بایزید فهم کردند. چون بایزید خاموش شد، احمد گفت «یا شیخ، ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده.» گفت: «آری. با ما عهد کرده بود که گردِ بسطام نگردد. اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد[2]. و شرط است که

۱ــ پیشتر گفتم که نمی کنی. ۲ــ دست به قتل زد.

دزد را بر درگاه پادشاه بردار کنند.»

نقل است که شیخ را همسایه‌ای گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی می‌گریست، که چراغ نداشت. شیخ هر شب چراغ برداشتی و به خانهٔ ایشان بردی، تا کودك خاموش گشتی. چون گبر از سفر باز آمد، مادر طفل حکایت شیخ باز گفت. گبر گفت: «چون روشنایی شیخ آمد، دریغ بُوَد که به سَرِ تاریکی خود باز- رویم.» حالی بیامد و مسلمان شد.

نقل است که گبری را گفتند که «مسلمان شو.» گفت: «اگر مسلمانی این است که بایزید می‌کند، من طاقت ندارم و نتوانم کرد. و اگر این است که شما می‌کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم.»

نقل است که در مسجد نشسته بود، ناگاه گفت: «برخیزید تا به استقبال دوستی‌از دوستان خدا رویم.» چون به دروازه رسیدند، ابراهیم هروی می‌آمد بر درازگوشی نشسته. بایزید گفت: «در دلم نداکردند که برخیز و او را استقبال کن و به ما شفیع آور.» ابراهیم گفت: «اگر شفاعت اوّلین و آخرین به تو دهند، هنوز مشتی خاك باشد.» بایزید را سخن او عجب آمد. چون وقت سفره بود، طعامی خوش آوردند. ابراهیم با خود گفت: «شیخ خورشهای چنین خورَد!» بایزید این معنی بدانست. چون از طعام فارغ شدند، شیخ دست ابراهیم بگرفت و به کناره‌ای برد، و دست فرادیواری زد. دری گشاده شد و دریایی بی‌نهایت ظاهر گشت. گفت: «بیا تا در این دریا رویم.» ابراهیم بترسید و گفت: «مرا این‌مقام نیست.» پس بایزید گفت: «آن جو، که از صحرا آورده‌ای و نان پخته و در انبان نهاده‌ای، آن جوی بود که چهارپایان

خورده بودند و انداخته. تو به نانْ پخته‌ای و می‌خوری.» چون احتیاط کردند، همچنان بود. ابراهیم توبه کرد و مستغفِر شد.

نقل است که یك روز شیخ پای دراز کرد. مریدی هم پای دراز کرد. شیخ پای بر کشید. مرید هرچند که خواست پای بر کشد نتوانست وهمچنان بماند تا به‌آخر عمر. از آن بود که پنداشت که پای فرو کردن شیخ همچون دیگران باشد.

نقل است که قـرّایی را انکاری بود در حقّ شیخ، که کارهـای عظیم می‌دید و آن بیچاره محروم. گفت: «آن معاملتها و ریاضتها که او می کشد، من‌هم می کشم، و او سخنی می گوید که ما در آن بیگانه‌ایم!» شیخ‌را از آن آگاهی‌بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ‌نـَفـَسی بدان قـرّا حواله کرد. قـرّا سه روز از دست در افتاد و خود را نجس کرد. چون باز آمد، غسلی کرد و پیش شیخ آمد به‌عذر. شیخ گفت: «ندانستی که بار پیلان برخران ننهند؟»

نقل است که از بایزید پرسیدند که «پیر تو که بود؟» گفت: پیر زنی. یك روز در غـلـَبات‌شوق و توحید بودم، چنان‌که مویی را گـُنج نبود. به صحرا رفتم، بیخود. پیر زنی با انبانی آرد برسید. مرا گفت: «این انبان مرا بر گیر.»ـ و من چنان بودم که خود را نمی‌توانستم برد- شیری را اشارت کردم، بیامد. انبان برپشت او نهادم و پیر زن راگفتم: «اگر به شهر روی گویی که را دیدم؟»ـ که نخواستم که داند که من کیم؟ ـ گفت: «ظالمی رعنا را دیدم.» پس گفتم: «هان، چـه گویی؟» پیرزن گفت: «هان، این شیر مکلـّف است یا نه؟» گفتم: «نه !» گفت: «تو آن را که خدای ـ عزّوجلّ ـ تکلیف نـکرده است، تکلیف کـردی: ظلم

نباشد؟» ـ گفتم: «باشد.» ـ «و با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنایی بود؟!» گفتم: «بلی.» توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم. این سخن پیرمن بود.

گفتند: «چرا بدین فضل که حق ـ تعالی ـ با تو کرده است، خلق را به خدا نخوانی؟» گفت: «کسی را که او بندکرد، بایزید چون تواند که بردارد؟»

بزرگی پیش بایزید رفت. او را دید، سر درگریبان فکرت فرو ـ برده. چون سربرآورد، گفت: «ای شیخ، چه کردی؟» گفت: «سر به‌فنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم.»

و گفت: «هر که قرآن بخواند و به جنازهٔ مسلمانان حاضر نشود و به عیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعویِ این حدیث کند، بدانید که مدّعی‌است.» یکی شیخ را گفت: «دلْ صافی کن تا با تو سخنی گویم.» شیخ گفت: «سی سال است تا از حق ـ تعالی ـ دلِ صافی می‌خواهم، هنوز نیافته‌ام. یك‌ساعت از برای تو دلِ صافی ازکجا آرم؟»

و گفت: «خلق پندارند که راه به‌خدای ـ تعالی ـ روشنتر از آفتاب است و من چندین سال است تا از او می‌خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه برمن گشاده شود و نمی‌شود.»

نقل است که روزی که بلایی بدو نرسیدی، گفتی: «الهی! نان فرستادی، نان‌خورِش می‌باید. بلایی فرست تا نان‌خورِش کنم.»

روزی بوموسی ازشیخ پرسید که «بامدادت چون است؟» گفت: «مرا نه بامداد است و نه شبانگاه.»

و گفت: به سینهٔ ما آواز دادند که «ای بایزید! خزاین ما از طاعت

مقبول و خدمت پسندیده پر است. اگر ما را خواهی، چیزی آر که مـا رانبـُو َد.» گفتم: «خداوندا! آن‌چه بـُو َد که تورا نبـُو َد؟» گفت: «بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و مسکینی و شکستگی.»

و گفت: «به‌صحرا شدم. عشق باریده بود و زمین تر شده. چنانك پای به برف فرو شود، به عشق فرو می‌شد.»

و گفت: «از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من.» پس گفت: «به‌جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث کـه مراست، بیش از هر دو کـَو ْن است. لکن بندهٔ نیکبخت آن بـُو َد که می‌رود، ناگاه پای‌او به گنجی فرو رود و توانگر گردد.»

و گفت: «هر مرید که در ارادت آمد، مرا فروتر بایست آمد و به قدر فهم او سخن گفت.»

نقل است که شیخ گفت: «اوّل بار که به‌حج رفتم، خانه‌ای دیدم. دوّم بار که به‌خانه رفتم، خداوندِ خانه را دیدم. سیـّوم بار نه‌خانه دیدم و نه خداوند خانه.» یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی‌دانستم. اگر می‌دیدم، حق می‌دیدم. و دلیل بر این سخن، آن است که یکی به در خانهٔ او رفت و آواز داد. شیخ گفت: «که را می‌طلبی؟» گفت: «بایزید را.» گفت: «درخانه‌جزخدانیست.» ویك‌بار دگر کسی به‌درخانهٔ اورفت. شیخ گفت: «که را می‌طلبی؟» گفت: «بایزید را.» گفت: «بیچاره‌بایزید! سی‌سال است تامن بایزید را می‌طلبم ونام‌ونشان او نمی‌یابم.» این‌سخن با ذوالنـّون گفتند، گفت: «خدای ــ عزّوجلّ ــ برادرم بایزیدرا بیامرزاد، که با جماعتی که در خدای ــ عزّوجلّ ــ گم شده‌اند، گم شده است.»

و در استغراق چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت و از وی جدا نگشته بود. هر روز کـه شیخ او را خواندی، گفتی: «ای پسر نام تو چیست؟» روزی به شیخ گفت: «مگر مرا افسوس می کنی[1]! که بیست سال است تا در خدمت تو می‌بـاشم و هر روز نام من می‌پرسی.» شیخ گفت: «ای پسر، استهزا نمی کنم، لکن نام او آمده است و همهٔ نامها از دل من برده است. نام تو یاد می‌گیرم و باز فراموش‌می کنم.»

نقل است که گفت: در همهٔ عمر خویش می‌بایدم که یك نماز کنم که حضرت‌اورا بشاید[2]، و نکردم. وشبی ازنمازِ خفتن تاصبح چهار رکعت نماز می گزاردم، هر باری کـه فارغ شدمی، گفتمی: «به ازاین می‌باید.» نزدیك بود که صبح بدمد و بر نیاوردم، و گفتم: «الهی! من جهد کردم که در خور تو بـُوَد، امـّا نبود، درخور بایزید است. اکنون تو را بی نمازان بسیارند. بایزید را یکی از ایشان گیر.»

نقل است که گفت: حق ـ تعالی ـ مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی، مملکتی برمن عرضه کرد. مـن قبول نکردم؛ به‌آخر مرا گفت: «ای بایزید، چه می‌خواهی؟» گفتم: «آن که هیچ نخواهم.»

وچون کسی از وی دعایی درخواستی، گفتی: «خداوندا! خـَلقِ تو اند وتوخالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق تو‌واسطه باشم؟»باز باخود گفتی: «او دانای‌اسرار‌است. مرا بااین‌فضولی چه‌کار؟»

۱ـ شاید مرا استهزا می کنی!　　۲ـ شایستهٔ پیشگاه حق باشد.

ویکی پیش شیخ آمد و گفت: «مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بُوَد.» گفت: «دو حرف یادگیر: از علم چندینت بس که بدانی که حق - تعالی - بر تو مطّلع است و هرچه می کنی می‌بیند. و بدان که خداوند از عمل تو بینیاز است.»

و یك روز شیخ می‌رفت، جوانی قدم بر قدم وی می‌نهاد و می‌گفت: «قدم برقدم شیخ چنین نهند.» و پوستینی در برشیخ بود و گفت: «یا شیخ، پاره‌ای از این پوستین به من ده، تا برکات تو به من رسد.» شیخ گفت: «اگرپوست بایزید در خود کشی، سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی.»

ویك روز شوریده‌ای را دید که می گفت: «الهی! در من نگر.» شیخ گفت- از سر غیرت و غلبات وجد - که «نیکو سر و روی داری که در تو نگرد؟!» گفت: «ای شیخ، آن نظر از برای آن می‌خواهم تا سر و رویم نکوگردد.» شیخ‌را عظیم خوش آمد، گفت: «راست‌گفتی.»

نقل است که شیخ یك روز سخن حقیقت می گفت ولب خویش می‌مزید و می گفت: «هم شرابم و هم شرابخوار و هم ساقی.»

و گفت: «اگر هشت بهشت را در کلبهٔ ما گشایند و ولایت هر دو سرای، به اِقطاع، به ما دهند، هنوز بدان یك آه که در سحرگاه بر یادِ شوق اوازجان ما برآید ندهیم. بل که یك نَفَس که به درد او برآریم، با مُلك هژده هزارعالم برابر کنیم.» و گفت: «فردا اگر دربهشت دیدار ننماید، چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و نالهٔ من‌عذاب خود فراموش کنند.» و گفت: «کسانی که پیش ازما بودند هر کسی به چیزی فرو آمدند. ما به هیچ فرو نمی‌آییم و یکبارگی‌خود

را فدای او کردیم. و خود را از برای خود نخواهیم، که اگر یك ذرّه از صفت ما به صحرا آید[1]، هفت آسمان و زمین درهم افتد.» و گفت: «او خواست که ما را بیند و ما نخواستیم که او را بینیم.» ـ یعنی بنده را خواست‌نبُوَد. و گفت: «چهل سال روی به خلق آوردم و ایشان را به‌حق خواندم و کس اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم و به‌حضرت رفتم، همه را پیش از خود آنجا دیدم.» ـ یعنی عنایت حق، درحقّ خلق بیش از عنایت خود دیدم، آنچه می‌خواستم، حق ـ تعالی ـ به‌یك عنایت آن همه را پیش از من به‌خود رسانید.

و گفت: «اگر بَدَل خلایق، مرا به‌آتش بسوزند و من صبر کنم، از آنجا که دعوی من است محبّتِ او را، هنوز هیچ نکرده باشم. و اگر گناه من و همهٔ خلایق بیامرزد، از آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست، هنوز بس‌کاری نباشد.» و گفت: «توبت از معصیت یکی است و از طاعت هزار.» ـ یعنی عُجْبْ در طاعت بتر از گناه. و گفت: «کمال‌درجهٔ عارف سوزش او بُوَد درمحبّت.» و گفت: «علم‌ازل‌دعوی کردن، از کسی درست آید که اوّل برخود نور ذات نماید.» و گفت: «دنیا را دشمن‌گرفتم ونزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار۔ کردم تا چندان محبّت حق بر من مستولی گشت که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم، اُنس به بقای لطف حق داشتم[2].»

و گفت: «خدای ـ تعالی ـ را بندگانند که اگر بهشت باهمهٔ زینت

1 ـ آشکارا شود، آفتابی شود.

2 ـ چون‌مزاحمت وجود خودرا ازمیان‌بردم به‌لطف خدا انس گرفتم.

بر ایشان عرضه کنند، ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ.» و گفت: «عابدِ بحقیقت و عاملِ بصدق[1] آن باشد که به تیغ جهد سرِ همهٔ مرادات بردارد و همهٔ شهوات و تمنّای او در محبّت حق ناچیز شود. آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند[2] که حق شاهد او بود.»

گفت: «نه خدای ـ تعالی[3] ـ به رضای خویش بندگان را به‌بهشت می‌برد؟» گفتند: «بلی.» گفت: «چون رضای خود به‌کسی دهد، آن‌کس بهشت را چه‌کند؟[4]» و گفت: «یك ذرّه حلاوت او در دلی بهتر ازهزار قصر در فردوس اعلی.» و گفت: «یگانگی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را به مردی رساند.»

و گفت: «صحبت نیکان به از کار نیك و صحبت بدان بتر از کار بد.»

و گفت: «همهٔ کارها در مجاهده باید کرد، آنگه فضل خدای ـ عزّوجلّ ـ دیدن، نه فعل خویش.»

وگفت: «هر که خدای ـ عزّوجلّ ـ را شناخت، او را به سؤال حاجت نیست و نبود. و هر که نشناخت، سخن عارف درنیابد.»

وگفت: «عارف آن‌است که هیچ، شُرْبگاهِ اورا تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد، صافی گردد.»

۱ـ بحقیقت = حقیقی، بصدق = صادق. قیاس کنید با «بهوش = هوشمند»، «بخرد = خردمند».
۲ـ آن‌را دوست بدارد که .... آن را آرزو بکند که ...
۳ـ مگر نه این است که ...
۴ـ رضای خدای آن‌کس را بس است و اورا از بهشت بینیاز می‌کند.

وگفت: «آتش، عذابِ آن کس است که خدای را نداند. امّا خدایشناسانْ بر آتشْ عذاب باشند.»

وگفت: «هر چه هست، در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی به فرمانهای حق. آن یك قدم را بردارد و این دیگر را به جای بدارد.»

وگفت: «به حق نرسید آنکه رسید، مگر به حفظ حرمت؛ و از راه نیفتاد آنکه افتاد، مگر از ترك حرمت.»

و گفت: «هرگز این حدیث به طلب در نتوان یافت، امّا جز طالبان در نیابند[1].»

وگفت: «چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود، و چون خاموش شود دریایی گردد پر دُر.»

وگفت: «یا چنان نمای که باشی، یا چنان باش که نمایی.»

وگفت: «هر که را ثواب خدای ـ عزّوجلّ ـ به فردا افتد، خود امروز عبادت نکرده است. که ثواب هر نَفَسی از مجاهدات، درحال، حاصل است.»

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «به سه خصلت تو را وصیّت می کنم: چون با بد خویی صحبت داری، خوی بد او را در خوی نیك خود آر، تا عیشت مهیّا و مهنّا بود؛ و چون کسی با تو انعامی کند، اوّل خدای را شکر کن، بعد از آن، آن کس را، که[2] حق دل او بر تو مهربان کرد؛ و چون

1ـ طلب لازم هست اما کافی نیست. 2ـ زیرا که.

بلایی روی در تو نهد، زود به عجز معترف گرد و فریاد خواه، که تو صبر نتوانی کرد و حق باك ندارد.»

پرسیدند که «بنده به درجهٔ کمال کی رسد؟» گفت: «چون عیب خود را بشناسد وهمّت از خلق بردارد، آنگه حق او را بر قدر همّت وی و به قدر دوری از نفس خود، به خویش نزدیك گرداند.»

گفتند: «بسیارسخنهای پیران شنیدیم وهیچ سخن عظیمتراز سخن تو نیست.» گفت: «ایشان دربحر صفای معامله می‌گفتند و من از بحر صفای سنّت می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند و من خالص می‌گویم. آمیخته آمیخته را پاك نکند. ایشان گفتند: 'تو و ما!' ما می‌گوییم: 'تو و تو!'»

یکی وصیّتی خواست. گفت: «در آسمان نگر.» نگه کرد. گفت: «می‌دانی که این که آفریده است؟» گفت: «دانم.» گفت: «آن کس که ایـن آفریده است، هر جا که باشی بر تو مطلع است: از او بر حذر باش.»

یکی گفت: «این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند.» گفت: «آنچه مقصود است مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بود در سفر.» گفتند: «صحبت با که داریم؟» گفت: «آنکه چون بیمارشوی، تورا باز-پرسد و چون گناهی کنی، توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند ازاو پوشیده نبُوَد.»

پرسیدند از امر معروف و نهی منکر. گفت: «در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد، که این هر دو در ولایت خلق است، در حضرت وحدت نه امر معروف باشد و نه نهی منکر.» گفتند:

«مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟» گفت: «آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق، بی نفس و بی خلق. پس او فانی بود و باقی، و باقی بود و فانی، و مرده‌ای بود زنده، وزنده‌ای بود مرده، محجوبی مکشوف و مکشوفی محجوب[1].»

احمد خضرویه شیخ را گفت: «به نهایت توبه نمی‌رسم.» شیخ گفت: «نهایت توبه عزّتی دارد وعزّت صفتِ حقّ است، مخلوق کی به دست تواند کرد؟»

پرسیدند از نماز. گفت: «پیوستن است وپیوسته نباشد مگر بعداز گسستن[2].» گفتند: «راه به خدای چگونه است؟» گفت: «غایب شو از راه و پیوستی به الله.»

گفتند: «چرا مدح گرسنگی می گویی؟» گفت: «اگر فرعون گرسنه بودی هرگز اَنَا رَبُّکُمُ الاَعْلٰی نگفتی.» وگفت: «هرگز متکبّر بوی معرفت نشنود.» گفتند: «نشان متکبّر چیست؟» گفت: «آن که در هژده هزار عالَم نفسی نبیند خبیثتر از نفس خویش.»

مناجات شیخ بایزید، رحمة الله علیه:

«بارخدایا تا کی میان من وتو منی و تویی بُوَد؟ منی از میان بردار تا منیِ من به‌تو باشد، تا من هیچ نباشم.» و گفت: «الهی! تا با تو ام، بیشتر از همه‌ام و تا با خودم، کمتر از همه‌ام.» وگفت: «الهی! مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آنرا زایل نگردانید.» وگفت:

۱ــ از خود فانی و مرده و به حق باقی و زنده است. از خود و خلق محجوب و به حق مکشوف است. ۲ــ گسستن از خود و خلق وپیوستن به حق.

«خدایا! مرا زاهدی نمی‌باید و قرآیی نمی‌باید و عالمی نمی‌باید. اگرم از اهل چیزی خواهی گردانید، اهل شمه‌ای از اسرار خود گردان و به درجهٔ دوستان خود برسان.» و گفت: «ناز بر تو کنم و از تو به تو رسم. الهی! چه نیکوست الهام تو برخطرات دلها و چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد وزبان وصف آن نداند و این قصه به سر نیاید.» وگفت: «عجب نیست از آن که من تو را دوست دارم و من بندهٔ عاجز و ضعیف و محتاج. عجب آن که تو مرا دوست داری، و تو خداوند و پادشاهی و مستغنی.» وگفت: «الهی! اکنون که می‌ترسم و به تو چنین شادم، چگونه شادمان نباشم اگر ایمن گردم؟»

نقل است که شیخ در ابتدا «الله، الله» بسیار می‌گفت. در حال نزع هم آن «الله» می‌گفت. پس گفت: «یا رب تو را هرگز یاد نکردم مگر به غفلت و اکنون که جان می‌رود، از طاعت تو غافلم. ندانم تا حضور کی خواهد بود.» پس در ذکر و حضور جان بداد.

آن شب که او را وفات رسید، بوموسی غایب بود. گفت: به‌خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم و تعجب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بیقیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازهٔ او برداشتند، من جهد کردم تا گوشهٔ جنازه به من دهند. البته نمی‌رسید. بیصبر شدم. در زیر جنازه رفتم و برسر گرفتم و می‌رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: «یا باموسی! اینک تعبیر خواب دوشین: آن عرش که بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است.»

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید، گفت: «از منکر و نکیر چون رستی؟» گفت: «چون آن عزیزان سؤال کردند، گفتم شما را از این سؤال مقصودی برنیاید. به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست، این سخن ازمن هیچ نبُوَد. لکن بازگردید و ازاو پرسید من او راکیم؟ آنچه اوگوید، آن بُوَد. اگر من صدبار گویم که خداوندم اوست، تا او مرا بندهٔ خود نداندفایده نبُوَد.»

نقل است که چون شیخ را دفن کردند، مادر علی ــ که زن احمد خضرویه بود ــ به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت فارغ شد، گفت: «می‌دانید که شیخ بایزید که بود؟» گفتند: «تو بِه دانی.» گفت: «شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم، ساعتی بنشستم و در خواب شدم، چنان دیدم که مرا به‌آسمان بردند و تا زیرِ عرش بدیدم. و آنجاکه زیرعرش بود، بیابانی دیدم که درازا و پهنای آن پیدا نبود و همهٔ بیابان گُل و ریاحین بود ــ بر هر برگ گلی نوشته که 'ابویزید ولیُّ‌الله.'»

نقل است که بزرگی گفت: شیخ را به خواب دیدم، گفتم: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «مردمان در دریایی بینهایتند. دوری ازیشان کشتی است. جهد کن تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از دریا برهانی.»

نقل است که شیخ را به‌خواب دیدند، گفتند: «تصوف چیست؟» گفت: «درِ آسایش بر خود بستن و در پسِ زانوی محنت نشستن[1].»

و چون شیخ ابوسعید بن ابی الخیر ــ رحمة الله علیه ــ به زیارت

۱ ــ برابر «زانوی غم به بغل گرفتن.»

شیخ آمـد، ساعتی بایستاد و چـون باز می‌گشت، می‌گفت: «این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم، اینجا باز یابد.»

۱۵

ذکر عبدالله بن المبارک، رحمة‌الله علیه

آن زَیْنِ زمان، آن رکن امان[۱]، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهادَیْنِ بحقیقت[۲]، آن امیرِ قلم و بلارک، عبدالله بن‌المبارک ـ رحمة‌الله علیه ـ او را شهنشاه علما گفتندی. در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت. و در فنون علم احوالی پسندیده داشت. ومشایخ بزرگ‌را یافته بود[۳] ومقبول همه بود. او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور.

ابتدای توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی[۴] فتنه شد، چنان که قرار نداشت. شبی در زمستان در زیر دیوار خانهٔ معشوقه تا بامداد بایستاد به انتظار او ـ و همهٔ شب برف می‌بارید. چون بانگ نماز گفتند، پنداشت که بانگ خفتن است. چون روز شد، دانست که همهٔ شب مستغرق‌حال معشوق بوده است. با خود گفت: «شرمت باد ای پسر مبارک! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای نفس برپای بودی. و اگرامام درنماز

۱ـ پایه وستون ایمنی، که ایمنی به او برپاست. ۲ـ حقیقی. واقعی
۳ـ درک کرده بود، دیده بود. ۴ـ دختری.

سورتی[1] دراز برخوانند، دیوانه شوی!» در حال، دردی به دل او فرو۔ آمد. توبه کرد و به عبادت مشغول شد. تا به درجه‌ای رسید که مادرش روزی در باغ شد: اورا دید خفته در سایهٔ گلبنی. وماری شاخی نرگس[2] در دهن گرفته و مگس از وی می‌راند.

آنگه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدّتی در صحبت مشایخ بود. پس به مکّه رفت و مدّتی مجاور شد. باز به مرو آمد. اهل مرو بدو تولاّ کردند. و یك نیمه طریق فقه می‌سپردند و یك نیمه طریق حدیث[3] و با هر دو قوم در موافقت بود چنان که او را رضیّ الفریقَیْن گویند، به حکم موافقتش بـا هر یکی از ایشان. و هر دو فریق در وی دعوی۔ کردندی. و او آنجا دو رباط کرد: یکی به جهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای. پس به حجاز رفت و مجاور شد.

نقل است که یك سال حج کردی و یك سال غـزو و یك سال تجارت، ومنفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی. و درویشان را خرما دادی واستخوانِ خرما بشمردی. هر که بیشتر خوردی، به‌هراستخوانی[4] درمی بدادی.

نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد. چون از وی جدا شد عبدالله بگریست. گفتند: «چرا می‌گریی؟» گفت: «آن بیچاره برفت و آن خوی بد، همچنان با وی.»

۱ـ سوره‌ای از قرآن. ۲ـ یك شاخه گل نرگس. ۳ـ فقهیون (در نزد سنیان «اهل رأی و قیاس» و در نزد شیعیان «اصولیان») به اجتهاد قایلند و اهل حدیث (درنزد سنیان «ظاهریه»، و درنزد شیعیان «اخباریان») به اجتهاد قایل نیستند. ۴ـ در ازاء هر هسته‌ای.

نقل است که یك بار در بادیه می‌رفت برشتری. به درویشی رسید. گفت: «ای درویش، ما توانگرانیم، ما را خوانده‌اند. شما کجا می‌روی که طفیلی[1]؟» درویش گفت: «چون میزبان کریم بُوَد. طفیلی را بهتر دارد. اگر شمارا به خانهٔ خودخوانند ما را به خویش خوانند.» عبدالله گفت: «از ما توانگران وام خواست.» درویش گفت: «اگر از شما وام خواست، برای ما خواست.» عبدالله شرمزده شدو گفت: «راست می‌گویی.» بگذاشت و پیاده برفت و گفت: «وی کشتِ سلطانیان خورده است.» و وقتی از مرو به شام رفت، به جهت قلمی که خواسته بود و بازنداده، تا بازرساند.

نقل است که یك بار به غزو رفته بود و با کافری جنگ می‌کرد. وقت نماز درآمد[2]. ازکافر مهلت خواست ونماز کرد. چون وقت نماز کافردرآمد، کافر نیزمهلت‌خواست. چون روی به‌بت آورد، عبدالله گفت: «این‌ساعت بر وی‌ظفر یافتم.» باتیغی کشیده به‌سر اورفت تااو رابکشد. آوازی شنید که «یاعَبْدَالله، اَوْفُوا بِالعَهْدِ، اِنَّ الْعَهْدَ کانَ مَسْئولاً»— ازوَفا برعهد خواهند پرسید. عبدالله بگریست. کافر سر برآورد. عبدالله را دید با تیغی کشیده، گریان. گفت: «تورا چه افتاد؟» عبدالله حال بازگفت که «از برای تو با ما عتابی چنین رفت.» کافر نعره‌ای بزد وگفت: «ناجوانمردی بُوَد درچنین‌خدایی طاغی و عاصی‌گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند.» مسلمان شد و عزیزی‌گشت در راه دین.

نقل است که زمستانی سرد بود و در بازار نشابور می‌رفت. غلامی

۱ــ مهمان ناخوانده‌ای. ۲ــ فرارسید.

دید با پیراهنی تنها، که از سرما می‌لرزید. گفت: «چرا با خواجه‌نگویی تا از برای تو جبّه‌ای بخرد؟» گفت: «چه گویم؟ که او خود می‌بیند و می‌داند.» عبدالله را وقتْ خوش گشت. نعره‌ای بزد و بیفتاد. پس گفت: «طریقت از این غلام آموزید.»

نقل است که وقتی عبدالله را مصیبتی رسید. خلقی به تعزیت او می‌رفتند. گبری نیز برفت و با عبدالله گفت: «خردمندآن بُوَد که چون مصیبتی به‌وی رسد، روز نخست آن کند که جاهل بعدازسه روزخواهد کرد.» عبدالله گفت: «این سخن بنویسید که حکمت است.»

نقل است که از او پرسیدند که «کدام خصلت در آدمی نافعتر؟» گفت: «عقلی وافر.» گفتند: «اگر نَبُوَد؟» گفت: «حُسن ادب.» گفتند: «اگر نبُوَد؟» گفت: «برادری مشفق که با او مشورت کنی.» گفتند: «اگر نبُوَد؟» گفت: «خاموشی دایم.» گفتند: «اگر نبُوَد؟» گفت: «مرگ در حال[1].»

و گفت: «ما به اندکی ادب محتاجتریم از بسیاری علم.» و گفت: «ادب کنون می‌طلبند که مردان ادیب رفتند.» و گفت: «مردمان سخن بسیار گفته‌اند و نزدیك من ادب شناختنِ نفس است.»

و گفت: «سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است[2] فاضلتر از بذل کردنِ آنچه در دست توست.» و گفت: «هر که یك درم به خداوند باز دهد[3]، دوستتر دارم از آن که صدهزار درم صدقه کند. و

۱ــ مرگ در دم، مرگ برفور.   ۲ــ بخشیدن آنچه از مال شخص در دست مردمان است، بخشیدن شخص طلب خود را.   ۳ــ یك درم مال کسی را به او پس دهد.

وهر که پشیزی از حـرام بگیرد، متوکّل نبود.» و گفت: «توکّل آن نیست که تو از نفس خود توکّل بینی، توکّل آن است که خدای ـ عزّوجل ـ از تو توکّل داند.»

گفتند: «داروی دل چیست؟»

گفت: «از مردمان دور بودن.»

گفت: «برتوانگران تکبّر کردن و به درویشان متواضع بودن از تواضع بود.» گفت: «تواضع آن است که هر کس که در دنیا بالای توست، در او تکبّر کنی و با آن که فروتر است، تـواضع کنی.» و گفت: «رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید و هر رجا که درمقدّم آن خوف نبـوَد، زود بـوَد[1] که آن کس ایمن گردد وساکن شود.» و گفت: «آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد، دوام مراقبت بـُو د در نهان و آشکارا!»

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: «اگرمن غیبت کنم، پدر ومادر خود راکنم. که ایشان به احسان من اولیترند[2].»

نقل است که روزی جوانی بیامد و در پـای عبدالله افتاد و زار بگریست وگفت: «گناهی کرده‌ام کـه از شرم نمی‌توانم گفت.» عبدالله گفت: «بگو تا چه کرده‌ای؟» گفت: «زنا کرده‌ام.» شیخ گفت: «ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای.»

و مردی از او وصیّتی خـواست. گفت: «خدای را نگه دار.» مرد گفت که «تعبیر این چیست؟» گفت: «همیشه چنان باش که گویی که

۱ ــ دیری نگذرد. ۲ ــ چون گناه کسی که از او غیبت شده به گردن غیبت کننده می‌افتد و این خود احسانی است بر غیبت شده.

خدای ـ عزّوجلّ ـ را می‌بینی.»

در وقت وفات، چون کارش بـه نزع رسید همهٔ مال خود بـه درویشان داد. مریدی بر بالین او بود و گفت: «ای شیخ، سه دخترک داری و دیده از دنیـا فراز می کنی، ایشان‌را چیزی بگذار. تدبیر ایشان چـه کرده‌ای؟ » گفت: «من حدیث ایشان گفته‌ام. وَ هُوَ یَتَوَلَّی الصّالِحینَ.»ـ کارسازِ اهلِ صلاح اوست ـ «و کسی را که سازندهٔ کار، او بود، به‌از آن که عبدالله.» پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت: «لِمِثْلِ هٰذا فَلْیَعْمَلِ الْعامِلونَ.»

سفیان ثوری را ـ رحمه‌الله ـ به‌خواب دیدند، گفتند: «خدای ـ عزّ وجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد.» گفتند: «حال عبدالله‌مبارك چیست؟» گفت: «او از آن جمله است که روزی دو بار به‌حضرت حق‌روَد.»

۱۶

ذکر سُفیانِ ثَوْری، رحمةالله علیه

آن تاج دین و دیانت، آن شمع زهد و هدایت، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قطب حرکت دَوْری[1]، امام عالم سُفیان ثوری ـ رحمةالله علیه ـ از بزرگان بود. اورا امیرالمؤمنین گفتندی هرگزخلافت ناکرده. ومقتدای بحق بود و صاحب قبول. ودر علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت. و ازمجتهدان پنجگانه بود و در ورع و تقوی به نهایت رسیده. و ادب و تواضع به غایت داشت. بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اوّل کار تا آخر، ازآنچه بود ذرّه‌ای بر- نگشت. چنان که ابراهیم ادهم اورا بخواندکه «بیا تا سماع حدیث کنیم.» درحال بیامد. ابراهیم گفت: «مرا می‌بایست تاخُلق اوبیازمایم.»

وابتدای حال اوآن بودکه یك روز به غفلت پای چپ درمسجد نهاد، آوازی شنیدکه «یاثَوْر، ثَوری مکن[2].» ـ ثوریش ازآن جهت گفتند ـ چون‌آن‌آواز بشنید، هوش از وی برفت. چون بازهوش آمد[3]،

۱ـ حرکت وبقای عالم به‌وجود قطب بستگی دارد. ←واژه‌نامهٔ کتاب.
۲ـ گاوکردار مباش. ۳ـ به‌هوش بازآمد. به‌هوش آمد.

محاسن خود بگرفت و تپنچه بر روی خود می‌زد، و می گفت: «چون پای به ادب در مسجد ننهادی، نامت از جریدهٔ انسان محو کردند. هوش‌دار تا قدم چگونه می‌نهی.»

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که «یاثور!» ـ بنگر که چه عنایت بود در حق کسی که گامی برخلاف سنّت بر نتواند داشت. چون درظاهر بدین قدر بگیرند، سخن باطن او که تواند گفت؟ ـ و بیست سال بر دوام هیچ شب نخفت.

نقل است که گفت: «هرگز حدیث پیغمبر ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ نشنیدم، که آن را کار نبستم.» و گفتی: «ای اصحاب حدیث، زکات حدیث بدهید.» گفتند: «حدیث را زکات چیست؟» گفت: «آن که از دویست حدیث به پنج کار کنید[1].»

نقل است که کسی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت: «بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال کوششی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم.» به دست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت: «دوستی من با پدرت از بهر خدا بود.» پسر سفیان گفت: چون باز می‌آمدم، گفتم: «ای پدر، دل تو مگر از سنگ است. می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم. بر من رحم نمی کنی؟» سفیان گفت: «ای پسر، تو را می‌باید که بخوری. و من دوستی خداوند به دوستی دنیا نفروشم و به قیمت درمانم.»

وسفیان را عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی. چون ازمال

۱ـ چهل یک که برابراست با زکات گوسفند.

سلطان مجمرهٔ عود ساختند، از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود و دگر آنجا ننشست.

نقل است که روزی جامه واشگونه پوشیده بود. بـا او گفتند. خواست تا راست کند، نکرد. گفت: «این پیرهن از بهر خدای ـ عزّ وجلّ ـ پوشیده‌ام. نخواهم که از برای خلق بگردانم.» همچنان بگذاشت.

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود، آهی کرد. سفیان گفت: «چهار حج کرده‌ام. به تو دادم، تو این آه به من دادی؟» گفت: «دادم.» آن شب درخواب دید که او را گفتند: «سودی کردی که اگر به همهٔ اهل عرفات قسمت کنی، توانگرشوند.»

روزی اصحاب را گفت: «خـوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به‌حلق رسد. این قدر، اگر خوش است و اگرناخوش، صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیك شما یکی شود، که چیزی که بدین زودی بگذرد، بی‌آن صبر توان کرد.»

و از بزرگداشت او درویشان را [1] نقل کنند کـه در مجلس او درویشان چون امیران بودندی.

وگفت: اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند وکسی منادی کند که «هر کـه می‌داند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزید» یك تن برنخیزد. و عجب آن که اگر همهٔ خلق را گویند که «با چنان کار که همه را درپیش است، هر که مرگ را ساخته‌اید[2]، برخیزید.» یك تن برنتواند خاست.

1ـ احترامی که او برای درویشان داشت. 2ـ آماده‌اید.

وگفت: «پرهیز کردن برعمل سختتر است از عمل، و بسی بود که مردْ عملی نیك می کند تا وقتی که آن را در دیوان علانیه نویسند. پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان از آن باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند.»

وگفت: «هرگز تواضع نکردم کسی را، پیش از آن که کسی را یك حرف از حکمت دیدم.»

وگفت: «دنیا رابگیر از برای تن وآخرت را بگیر از برای دل.»

وگفت: «اگر گناه را گند بودی هیچ کس از گندآن نرستی.»

وگفت: «هر که خود را بر غیر خود فضل نهد، او متکبّر است.»

وگفت: «عزیزترین خلق پنج اند: عالمی زاهد، و فقیهی صوفی، و توانگری متواضع، و درویشی شاکر، و شریفی سُنّتی.»

وگفت: «هر که در نماز خاشع نبود، نماز او درست نبود.»

وگفت: «هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند، همچون کسی بود که جامهٔ پلید را به خون می‌شوید یا به بول، آن جامه پلیدتر شود.»

وگفت: «رضا قبول مقدور است به شکر.»

وگفت: «خُلق حَسَن خشم خدای ـ عزّوجلّ ـ بنشاند.»

وگفت: «یقین آن است که متهّم نداری خدای را در هرچه به‌تو رسد.»

نقل است که حاتم اصمّ را گفت: «تو را چهار سخن گویم که آن ازجهل است: یکی ملامت کردن مردمان را ازنادیدن قضاست ونادیدن قضاکافری است. دوّم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت است ونادیدن قسمت ازکافری است. سیّوم مال حرام وشبهت جمع-

کردن از نادیـدن شمار قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافـری است. چهارم ایمن بودن از وعید حق وامید ناداشتن بـه وعدهٔ حق و نادیدن وعدهٔ حق، این همه‌کافری است.»

بیماری او در بصره افتاد و امیر بصره خواست تا امارت به وی دهد، او را طلب کردند: در ستورگاهی بود، که رنج شکم داشت و از عبادت یك دم نمی‌آسود. آن شب حساب کردند. شست بار آب دست[1] کرده بود و وضو می‌ساخت و در نماز می‌رفت، و بازش حاجت آمدی. گفتند: «آخر وضو مساز.» گفت: «می‌خواهم تا چون عزرائیل بیایـد، طاهر باشم نه نجس، که پلید به‌جناب حضرت روی نتوان نهاد.»

مردمان درآمدند و حال بر وی تنگ شده بود. دست در زیـر بالش کرد و همیانی هزار دینار بیرون‌آورد و گفت: «صدقه کنید.» گفتند: سبحان‌الله! سفیان پیوسته گفتی: «دنیا را نباید گـرفت.» و چندین زر داشت! سفیان گفت: این پاسبان دین من بود و تن خود را بدین‌توانستم نگه داشت. که ابلیس را از این سبب برمن دست نبود. که اگر گفتی: «امروز چه خوری و چه پوشی؟» گفتمی: «اینك زر!» و اگـر گفتی: «کفن‌نداری.» گفتمی: «اینك زر!» و وسواس او را ازخود دفع کردمی، هرچند مرا بدین حاجت نبود. پس کلمهٔ شهادت بگفت وجان تسلیم‌کرد.

وآن شب که او را وفات رسید، آوازی شنیدند که «ماتَ الورعُ، ماتَ الورعُ.» پس او را به‌خواب دیدند. گفتند: «چون صبر کردی بـا

۱ـ به زبان امروزی: دست به‌آب.

وحشت و تاریکی گور؟» گفت: «گور من مرغزاری است ازمرغزارهای بهشت.» دیگری به خواب دید، گفت: «خدای ــ تعالی ــ با تو چه کرد؟» گفت: «یك قدم برصراط نهادم و دیگر در بهشت.» دیگری به‌خوابش دید، گفت که «در بهشت از درختی بــه درختی می‌پرید.» پرسیدند که «این به چه یافتی؟» گفت: «به ورع.»

نقل است که از شفقت که بر خلق خدای داشت، روزی در بازار مرغکی دید در قفس، که فریاد می کرد و می‌طپید. او را بخرید و آزاد کرد. مرغك هرشب به خانهٔ سفیان آمدی. سفیان همهٔ شب نماز کردی و آن مرغك نظاره می کردی، و گاه‌گاه بر وی می‌نشستی. چون سفیان را به خاك بردند، آن مرغك خود را بر جنازهٔ او می‌زد و فریاد می کرد و خلق به های های می گریستند. چون شیخ را دفن کردند، مرغك خود را بدان‌خاك می‌زد تا ازگور آواز آمد که «حق ــ تعالی ــ سفیان رابیامرزید سبب شفقتی که برخلق داشت.» مرغك نیز بمرد و به سفیان رسید.

۱۷

ذکر ابوعلی شَقیق، رحمة‌الله علیه

آن متوکّل ابرار، آن متصرّف اسرار، آن رکن محترم، آن قبلهٔ محتشم، آن قلاووز اهل طریق، ابوعلی شقیق ـ رحمة الله علیه ـ یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان. و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همهٔ عمر در توکّل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم. و استاد حاتم اصمّ بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با مشایخ بسیار صحبت داشت و گفت: «یك هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار از کتاب حاصل کردم و دانستم که راه خدای در چهار چیز است: یکی امن در روزی. دوّم اخلاص در کار. سیّوم عداوت شیطان. چهارم ساختن مرگ[1].»

و سبب توبهٔ او آن بود که به ترکستان شد به تجارت، و به نظارهٔ بتخانه‌ای رفت، بت پرستی را دید که بت را می‌پرستید و زاری می‌کرد. شقیق گفت: «تو را آفریدگاری است زنده و عالم و قادر. او را پرست

۱ـ تدارك مرگ، آماده شدن برای مرگ.

و شرم‌دار و بت مپرست، که ازاو هیچ‌نیاید.» گفت: «اگرچنین است که تو می‌گویی، قادر نیست که تورا در شهر تو روزی دهد که تو را اینجا نباید آمد[1].» شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد. گبری به‌همراهی او افتاد. با شقیق گفت: «در چه کاری؟» گفت: «دربازرگانی.» گفت: «اگر ازپی روزیی می‌روی که تو را تقدیر نکرده‌اند، تا قیامت اگر روی به تو نرسد؛ و اگر از پی روزیی می‌روی که تو را تقدیر- کرده‌اند، مرو که خود به‌تو رسد.» شقیق چون این بشنید، نیك بیدار- گشت و دنیا بر دلش سرد شد.

پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان به وی جمع شدند، که او به- غایت جوانمرد بود. و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود، و سگان شکاری داشتی، و او را سگی گم شده بود. همسایهٔ شقیق‌را بگرفتند که «تو گرفته‌ای.» و می‌رنجانیدند[2]. او التجا به‌شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت: «تا سه روز دگر سگ به تو باز رسانم. او را خلاص ده.» اوراخلاص‌داد. بعدازسه روزمگرشخصی‌آن‌سگ را یافته بود. اندیشه- کرد که این‌سگ را پیش شقیق باید برد- که او جوانمرد است- تامرا چیزی دهد. پس پیش شقیق‌آورد و شقیق باز پیش امیر برد. و به‌کلی از دنیا اعراض کرد.

نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود، چنان که یکدیگر را می‌خوردند. غلامی دید در بازار، شادمان و خندان. گفت: «ای غلام،

۱ــ اگرما را آفریدگاری است زنده و عالم و قادر، آیا آن آفریدگار قادر نیست تو را در شهر خودت روزی دهد تا بر تو لازم نیفتد که به اینجا بیایی؟
۲ــ شکنجه می‌دادند.

چه جای خرّمی و شادکامی است؟! نمی‌بینی که خلق از گرسنگی چگونه‌اند؟» غلام گفت: «مرا چه باك؟ که من بندهٔ کسی‌ام که وی را دیهی است خاصّه و چندین غلّه دارد. مرا گرسنه نگذارد.» شقیق آنجا از دست برفت. گفت: «الهی، آن غلام به خواجه‌ای که انباری دارد، چنین‌شاد است. تومَلِك الملوکی و روزی پذیرفته‌ای[1]، ما چرا اندُه‌خوریم؟» در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکّل به حدّ کمال رسید. پیوسته گفتی: «من شاگرد غلامی‌ام.»

نقل است که حاتم اصمّ گفت: باشقیق به‌غزا رفتم. روزی‌صعب بود و مصاف می‌کردند. چنان‌که به جز سرنیزه نمی‌توانست دید و تیر در هوا می‌رفت. شقیق مراگفت: «یا حاتم، خودرا چون می‌یابی؟ مگر می‌پنداری که دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب[2] خفته بودی!» گفتم: «نه.» گفت: «به خدا که من تن‌خود را چنان می‌یابم[3] که تو دوش درجامهٔ خواب بودی.» پس شب درآمد و او پیش هر دوصف بخفت وخرقه بالین‌کرد[4] و در خواب شد و از اعتمادی که بر حق داشت، در میان چنان دشمنان به سربرد.

نقل است که شقیق درسمرقند مجلس می‌گفت. روی به قوم‌کرد وگفت: «ای قوم، اگر مرده‌ای گورستان، و اگر کودکی دبیرستان، و اگر دیوانه‌ای بیمارستان و اگر کافری کافرستان، و اگـر بنده‌ای دادِ مسلمانی از خود بباید ستدن، ای مخلوق پرستان!»

۱ـ پذیرفته‌ای که روزی برسانی. ۲ـ رختخواب. ۳ـ به همان آسودگی و ناز. ۴ـ از خرقه بالش بساخت.

یکی شقیق را گفت: «مردمان تو را ملامت می کنند و می گویند که «از دسترنج مردمان می‌خورد. بیا تامن تو را اجـرا[1] کنم.» گفت: «اگر تو را پنج عیب نبودی، چنین کردمی. یکی آن که خزانهٔ تو کم گردد. دوم باشد که دزد ببرد. سیّوم آن که تواند بود که پشیمان گردی. چهارم آن که اگر عیبی در من بینی اجرا از من بازگیری. پنجم روا بود که تو را اجل در رسد و من بی برگ مانم. امّا مرا خداوندی هست که از این همه عیب منزّه و پاك است.»

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «می‌خواهم کـه به حج روم» شقیق گفت: «توشهٔ راه چیست؟» گفت «چهار چیز: یکی آن که هیچ کس را به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم. و قضای خدا می بینم که با من می آید، هرجا که باشم. و چنانم که در هرحال که باشم می‌دانم که خدای ـ عزّوجلّ ـ داناتراست به‌حال من ازمن.» شقیق گفت: «احسنت! نیکو زادی[2] است که داری. مبارك باد تو را!»

نقل است که پیری پیش او آمـد و گفت: «گناه بسیار کرده‌ام و می‌خواهم که توبه کنم.» گفت: «دیر آمدی.» پیر گفت: «زودآمدم.» گفت: «چون؟» گفت: «هر که پیش از مرگ آمد، زودآمده باشد.» شقیق گفت: «نیك آمدی و نیك گفتی.»

وگفت: «عبادت ده جزو است: نـه جزو گریختن است از خلق و یك جزو خاموشی.»

۱ـ اجرا، وظیفه، راتبه، مقرّری. ۲ـ نیکو توشه‌ای.

وگفت: «هلاك مردم در سه چیز است: گناه می‌کند به‌امید توبت، و توبه نکند به امید زندگانی، و توبه ناکرده ماند به امید رحمت. پس چنین کس هرگز توبه نکند.»

وگفت: «حق- تعالی- اهل‌طاعت را درحال مرگ زنده‌گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند.»

و گفت: «هر که را چیزی دهی، اگر اورا دوستترداری از آن‌که او به تو چیزی دهد[1]، پس تو دوست آخرتی، و اگر نه دوست دنیا.»
وگفت: «من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم، از بهر آن که روزی و مؤونت او ومزد اوبرحقّ است ومن در میانْ آن را هیچ‌کس نیستم، و مزد و ثوابْ مرا.» و گفت: «هرکه ازمیان نعمت در دست‌تنگی افتد و آن‌تنگی نزد او بزرگتر ازنعمت بُوَد، در دوشادی افتاد: یکی در دنیا ویکی درآخرت.»

و گفت: هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که «خردمند کیست؟ و توانگر کیست؟ و زیرك کیست؟ و درویش کیست؟ و بخیل کیست؟» هر هفتصد یك جواب دادند. همه گفتند: «خردمند آن است که‌دنیا را دوست ندارد. و زیرك‌آن است‌که دنیا او را نفریبد. وتوانگر آن است‌که به‌قسمت خدای- عزّوجلّ- راضی بُوَد. ودرویش آن است‌که در دلش‌طلب زیادتی نبُوَد. و بخیل‌آن‌است‌که حقّ خدای‌را ازخلق خدای‌باز دارد.»

حاتم اصمّ گفت: از وی وصیّتی درخواستم به چیزی‌که نافع

1ــ اگر کسی را که به او چیزی می‌دهی از کسی‌که به تو چیزی می‌دهد بیشتر دوست داری.

بـُو دَ. گفت: «اگر وصیّت عام خواهی: زبان نگه دار، و هرگز سخن مگو، تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود نبینی[1]. و اگر وصیت خاص می‌خواهی: نگر تاسخن نگویی، مگر خودرا چنان بینی که اگرنگویی، بسوزی.» والسّلام.

۱ـ تا وقتی که یقین نکردی سخنی ثواب دارد آن را مگو.

۱۸

ذکر امام جهان ابوحنیفه، رحمة‌الله علیه

آن چراغ شرع و ملّت، آن شمع دین و دولت، آن نعمان[۱] حقایق، آن عمّان جواهر معانی و دقایق[۲]، آن عالم عارف صوفی، امام جهان ابوحنیفهٔ کوفی ـ رحمة‌الله علیه ـ صفت کسی که به همهٔ زبانها ستوده باشد و در همهٔ ملّتها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهده و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه‌ای رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوّت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم روزگار.

ابویوسف گفت: «نوزده سال در خدمت وی بودم. دراین نوزده سال نماز بامداد به‌طهارت نماز خفتن گزارْد.» مالك‌انس گفت: «ابوحنیفه را چنان دیدم که اگر دعوی کردی که این ستون زر است، دلیل توانستی

۱ـ در «نعمان حقایق» هم نام ابوحنیفه آمده (نعمان بن ثابت) وهم از نعمان (لقب ملوك حیره) «پادشاهی» قصدشده یعنی «پادشاه حقایق». ۲ـ کسی که ازلحاظ داشتن معانی ودقایق‌عرفان مانند دریای عمان پراز جواهر است.

گفت.» امام اعظم شافعی گفت: «جملهٔ علمای عالم عیال ابوحنیفه‌اند درفقه.»

و در اول کار عزیمت عزلت کرد. نقل است که توجه به قبلهٔ حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید. تا شبی به خواب دید که استخوانهای پیغمبر - علیه‌الصلوة والسلام - گرد می کرد و بعضی را از بعضی جدا می‌کرد. از هیبت این بیدار شد، و از یکی از اصحاب ابن سیرین پرسید. گفت: «تو درعلم پیغمبر - علیه‌الصلوة والسلام - و حفظ سنت او به درجه‌ای بزرگ رسی، چنان که در آن متصرف شوی و صحیح ازسقیم جدا کنی.» و یك بار دیگر پیغمبر را - علیه الصلوة والسلام - به خواب دید که گفت: «یا ابا حنیفه، تو را سبب آن زنده گردانیدند تاسنت من ظاهر گردانی. قصد عزلت مکن.»

و از برکات احتیاط او بود که شعبی - که استاد او بود و پیر شده - خلیفه مجمعی ساخت وشعبی را بخواند وعلما را حاضر کرد و شرطی را فرمود تا به‌نام هرخادمی ضیاعی نویسند. بعضی به اقرار و بعضی به ملك و بعضی به وقف. پس خادمی آن خط پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت: «امیرالمؤمنین می‌فرماید که گواهی بر اینجا نویس.» بنوشت و جملهٔ فقها بنوشتند. پیش ابوحنیفه آورد، گفت: «امیرالمؤمنین می‌فرماید: گواهی بنویس.» گفت: «کجاست؟» گفتند: «در خانه.» گفت: «امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید.» خادم با وی درشتی کرد که «قاضی و فقها نوشتند. تو فضولی می کنی؟» ابوحنیفه گفت: «لَهُما ما کَتَبْتُ» این به سمع خلیفه رسید. شعبی را حاضر کرد و گفت: «در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟»

گفت: «بلی، هست.» گفت: «تو مرا کی دیدی که گـواهی نوشتی؟» شعبی گفت: «دانستم که به فرمان توست، لکن دیدار تو نتوانستم خواست.» خلیفه گفت: «این سخن از حق دور است و این جوان را قضا از تو اولیتر.»

پس بعد از آن منصور، که خلیفه بود، اندیشه کرد تا قضا به کسی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند: یکی ابوحنیفه، و دوّم سفیان[1]، سیّوم شریك، چهارم مِسْعَر بن کِدام. هر چهار را طلب کردند و در راه که می آمدند، ابوحنیفه گفت: «من در هر یکی از شما فراستی گویم[2].» گفتند. «صواب آید.» گفت: «من به‌حیلتی قضا ازخود دفع کنم‌وسفیان بگریزد ومسعرخودرا دیوانه سازد وشریك قاضی‌شود.» پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد و گفت: «مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید.»- به تأویل این خبر که رسول- صلّی‌الله علیه وسلّم- فرمود که «مَن جُعِلَ قاضیاً فقد ذُبِحَ بِغیر سِکّینٍ - هر که را قاضی گردانیدند بی کاردش کشتند.» ملاّح او را پنهان کرد و این هرسه پیش منصور شدند. اوّل ابوحنیفه راگفت: «تو را قضا باید کرد.» گفت: «ایّها الامیر، مـن مـردی‌ام نه از عرب. بلکه از موالی ایشانـم و سادات عرب بـه حکم من راضی نباشند.» ابوجعفر[3] گفت: «این کار به نسب تعلق ندارد. این را علم باید.» ابوحنیفه گفت: «من این کار را نشایم. ودر این قول که گفتم 'نشایم' اگر راست می گویم، نشایم؛ و اگر دروغ می گویم، دروغگوی قضای مسلمانان را نشاید، وتوخلیفهٔ

۱ـ مقصود سفیان ثوری است که برای اجتناب از منصب قضا ازکوفه گـریخت.
۲ـ حدسی زنم. ۳ـ کنیهٔ منصور.

خدایی، روا مدار که دروغگویی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی.» این بگفت و نجات یافت. مِسعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: «چگونه‌ای، و فرزندانت چگونه‌اند؟» منصور گفت: «او را بیرون کنید که دیوانه است.» پس شریك را گفتند: «تو را قضا باید کرد.» گفت: «من سودائیم، دماغم ضعیف است.» منصور گفت: «معالجت کن تا عقلت کامل شود.» پس قضا به شریك دادند. و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.

نقل است که داود طایی گفت: بیست سال پیش امام ابوحنیفه بودم و در این مدّت او را نگه داشتم[1]. در خلأ و ملأ سر برهنه ننشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم: «ای امام دین، درحال خلوت اگر پای دراز کنی چه شود؟» گفت: «با خدای ـ عزّوجلّ ـ ادب گوش داشتن[2] در خلوت اولیتر.»

روزی می‌گذشت. کودکی را دید در گل بمانده. گفت: «گوش‌دار[3] تا نیفتی.» کودك گفت: «افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. امّا تو گوش‌دار که اگر پای تو بلغزد، همهٔ مسلمانان که از پسِ تو آیند بلغزند و برخاستنِ همه دشوار بود.» امام را از حذاقت آن کودك عجب آمد و در حال بگریست و اصحاب را گفت: «زینهار! اگر شما را در مسئله‌ای چیزی ظاهر شود ودلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید و به تقلید من ظاهر خود را نمانید[4].» و این نشان کمال انصاف است.

۱ـ مراقب او بودم. ۲ـ ادب نگاه‌داشتن. ۳ـ مراقب باش.
۴ـ آنچه را که برای شما ظاهر و روشن شده رها مکنید. «ماندن» متعدی به‌کار رفته است.

نقل است که مردی مالدار بود و امیرالمؤمنین، عثمان، را ـ رضی الله‌عنه ـ دشمن داشتی، تا حدّی که او را جهود خواندی ـ و این سخن به امام رسید. او را بخواند و گفت: «دختر تو به فلان جهود خواهم داد.» گفت: «تو امام مسلمانان باشی، روا داری که دختر مسلمانان را به جهودان دهی؟ و من هرگز خود دهم؟» ابوحنیفه گفت: «سبحان الله! چون روا نمی‌داری دختر خود را به جهودی دادن، چون روا داری که محمّد ـ رسول‌الله ـ دو دختر[1] خود را به‌جهودی دهد؟» آن مرد درحال بدانست که این سخن از کجاست. از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد.

شیخ علی بن عثمان الجلاّبی گوید که به شام بودم، به سر خاك بلال المؤذّن ـ رضی‌الله عنه ـ خفته بودم. در خواب خود را در مکّه دیدم که پیغمبر ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ از باب بنی شیبة[2] درآمد و پیری را در برگرفته، چنان‌که اطفال را در برگیرند، به شفقتی تمام. و من در پیش دویدم و برپایش بوسه دادم و در تعجّب ماندم که «آن پیر کیست؟» پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ به‌حکم معجزه برباطن من مشرف گشت و گفت: «این امام تو و اهل دیار توست[3] ـ ابوحنیفه.» رحمة‌الله‌علیه.

۱ـ رقیه و ام‌کلثوم　　۲ـ نام یکی ازدرهای مسجدالحرام.　　۳ـ جد ابوحنیفه ازکابل یا طخارستان بود وخود او درکوفه به دنیا آمد. علی بن عثمان جلابی هجویری ازمردم غزنه بود وجلاب وهجویر ازمضافات ومحلات غزنه‌اند.

۱۹

ذکر امام اعظم، شافعیِ المطّلبی، رضی‌الله عنه

آن سلطان شریعت، آن برهان حقیقت، آن مفتی اسرار الهی، آن متهدیِّ اطوار نامتناهی[۱]، آن وارث و ابن‌عمِّ نبی[۲]، و َتَدِ عالَم شافعیِّ المطّلبی- رضی‌الله‌عنه- شرح او دادن حاجت نیست که نور جملهٔ عالم از پرتو شرح صدر اوست. فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است. وصف او این تمام است که شعبهٔ دَوْحهٔ نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی. ودر فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروّت و فتوت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم‌جواد زمان. هم افضل عهد بود و هم اعلم وقت. ریاضت و کرامت او نه‌چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد. در سیزده سالگی در حرم می‌گفت: «سَلُونی ماشِئْتُم!» و در پانزده سالگی فتوی می‌داد.

احمد بن حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ-

۱- کسی که در حالات و مراحل کمال تا آخرین حد هدایت شده و راه یافته است ۲- ابن‌عم (پسرعموی) نبی، به‌این‌معنی که نسبت‌پدری وی به‌عبدالمطلب منتهی می‌شود وعبدالمطلب جد رسول اکرم است.

داشت، به شاگردی او آمد و در غاشیه داری او سر برهنه کرد. قومی بروی اعتراض کردند که «مردی بدین درجه در پیش بیست و پنج ساله‌ای می‌نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترك می کند؟» احمد گفت: «هرچه ما یاد داریم، معانی آن او می‌داند، که اگر او به ما نیفتادی، ما بر در خواستیمی بود. که او حقیقت اخبار و روایات و آنچه خوانده‌است فهم کرده. ما حدیث بیش ندانستیم. امّا او چون آفتاب است جهان را و چون عافیتی است خلق را.» و هم احمد گفت که «در فقه برخلق بسته بود، حق- تعالی- آن در به سبب او بگشاد.» و هم احمد گفت: «نمی‌دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی، الاّ شافعی را.» و هم احمد گفت: «امام شافعی فیلسوف است در چهار علم: در لغت، واختلاف النّاس، و علم فقه، و علم معانی.» و هم امام احمد درمعنی این حدیث گفت که مصطفی- علیه‌الصّلوة‌والسّلام- فرمود که «هر صد سال مردی را بر انگیزانند تا دین من در خلق آموزاند.» و آن شافعی است.

نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره کرد. زبیده، هارون را گفت: «ای دوزخی!» هارون گفت: «اگر من دوزخیم فَاَنْتِ طالِقٌ». و از یکدیگر جدا شدند. و هارون، زبیده را عظیم دوست داشتی. نفیر از جان وی برآمد و منادی فرمود و علمای بغداد را حاضر کرد و این مسئله را فتوی کردند. هیچ کس جواب ننوشت. گفتند: «خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی.» کودکی از میان جمع برخاست و گفت: «من جواب گویم.» خلق تعجّب کردند، گفتند: «مگر دیوانه است! جایی که چندین فحول علما عاجزند، او را چه مجال سخن گفتن

باشد؟» هارون، او را بخواند و گفت: «جواب گوی.» گفت: «حاجت تو راست به من یا مرا به تو؟» گفت: «مرا به تو.» گفت: «پس از تخت فرود آی، که جای علما بلند است.» خلیفه او را بر تخت نشاند. پس شافعی گفت: «اول تو مسئلهٔ من جواب‌گوی تا آنگه من مسئلهٔ تو را جواب گویم.» هارون گفت: «سؤال تو چیست؟» گفت: «هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده‌ای و از بیم خدای ــ عزّوجلّ ــ باز ایستاده‌ای؟» گفت: «بلی، به خدا که چنین است.» گفت: «من حکم کردم که تو از اهل بهشتی.» علما آواز برآوردند که «به چه دلیل و حجّت؟» گفت: «به قرآن که حق ــ تعالی ــ می‌فرماید: وَ اَمّا مَن خافَ مَقامَ رَبِّه وَ نَهَی النَّفسَ عَنِ الهَوی فَاِنَّ الجَنَّةَ هِیَ المَأوی ــ هر که قصد معصیتی کرد و بیم خدای، عزّوجلّ، او را از آن بازداشت، بهشت جای اوست.» همه فریاد برآوردند و گفتند: «هر که درحال‌طفولیّت چنین بُوَد، درشباب چون بُوَد؟»

نقل است که یک بار در میان درس ده بار برخاست و بنشست. گفتند: «چه حال است؟» گفت: «علوی زاده‌ای بر در بازی می‌کند. هر بار که در برابر من آید، حرمت او را برمی‌خیزم، که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و برنخیزی.»

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا به‌مجاوران مکّه صرف کنند و امام شافعی حاضر بود و بعضی از آن مال به نزدیک او بردند. گفت: «خداوند مال چه گفته است؟» گفتند که «او وصیّت کرده است این مال به درویشان متّقی دهید.» شافعی گفت: «مرا این نشاید گرفت که من متّقی نیستم.» و نگرفت.

نقل است که وقتی از صنعا به مکّه آمد و ده هزار دینار با وی بود. گفتند: «بدین، ضیاعی باید خرید باگوسفند.» در بیرون مکّه خیمه‌زد و آن زر فرو ریخت و هر که می‌آمد، مشتی به‌وی می‌داد. نماز پیشین هیچ نمانده بود.

نقل است که از روم، هرسال مال به هارون‌الرّشید می‌فرستادند. یك سال رهبانی چند فرستادند که «با دانشمندان بحث کنند. اگر ایشان به‌دانند، مال بدهیم و الاّ ازما دیگر مال مطلبید.» چهارصد مرد ترسا بیامدند. خلیفه فرمود تا منادی کردند و جملهٔ علمای بغداد به‌لب دجله حاضرشدند. پس‌هارون امام شافعی را طلب کرد و گفت: «جواب‌ایشان تو را می‌باید داد.» چون همه برلب دجله حاضرشدند، شافعی سجّاده بردوش انداخت و بر روی‌آب برفت و سجّاده بر روی‌آب انداخت‌و گفت: «هر که باما بحث می کند اینجا آید.» ترسایان‌چون چنان دیدند، جمله مسلمان شدند و خبر به قیصر روم رسید که «ایشان مسلمان شدند بر دست امام شافعی.» قیصر روم گفت: «الحمدلله که آن مرد اینجا نیامد. که اگر او اینجا آمدی، در همهٔ روم یك زنّاردار نماندی.»

نقل است که جماعتی با هارون گفتند که «امام شافعی، قرآن یاد ندارد.» و چنان بود. لکن قوّت حافظهٔ اوچنان بود که هارون‌خواست تاامتحان کند،ماه رمضان امامتش فرمود. شافعی هرروزیك جزومطالعه‌می کرد وشب در تراویح می‌خواند تادرماه رمضان همهٔ قرآن حفظ کرد.

و ربیع گفت: در خواب دیدم، پیش ازچند روز از مرگ‌شافعی، که آدم- علیه السّلام- وفات کرده بود و خلق می‌خواستندکه جنازهٔ او بیرون آرند. چون بیدار شدم، از معبّری پرسیدم. گفت: «کسی که

عالمترین زمانه باشد، وفات کند که علم خاصیّت آدم است که وعَلَّمَ آدَمَ الْاَسْماءَ کُلَّها.» پس در آن نزدیکی امام شافعی وفات کرد.

نقل است که وقت وفات وصیّت کرد که «فلان را بگویید تا مرا غسل کند.» و آن شخص در مصر بود. چون باز آمد، با وی گفتند که شافعی چنین وصیّتی فرمود. گفت: «تذکرهٔ او بیاورید.» بیاوردند. هفتاد هزار درم وام داشت، وام او بگزارد و گفت: «شستن من او را، این بود.» و ربیع بن سلیمان گفت: شافعی را به خواب دیدم. گفتم: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «مرا بر کرسی نشاند و زر و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار چندِ دنیا[1] به من داد.»

۱ـ چند دنیا، همچند دنیا، معادل دنیا. هفتصد هزار برابر دنیا.

۲۰

ذکر امام احمد حَنْبَل، رحمةالله علیه

آن امام دین و سنّت، آن مقتدای مذهب و ملّت، آن جهان درایت و عمل، آن مکان کفایت بی‌بدل، آن صاحب تبع زمانه، آن خداوند ورع یگانه، آن سنّی آخر و اوّل، امام به حق، احمدبن‌حنبل ـ رحمة الله علیه ـ شیخ سنّت و جماعت بود و امام دین و دولت. هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را. در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت وصاحب فراست بود و مستجاب‌الدّعوه، و جملهٔ فِرَق او را مبارك داشته‌اند از غایت زهد وانصاف. و ازآنچه مشبّهه براونسبت کردند، مقدّس ومبرّاست. تاحدّی که پسرش یك روز معنی این حدیث می‌گفت: خَمَّرَ طینتَهَ آدمَ بِیَدَیْه، و در این معنی گفتن دست از آستین بیرون کرده بود. احمد گفت: «چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن.»

و بسی مشایخ کبار را دیده بود چون ذوالنّون و بِشْر حافی و سریّ سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان ـ رحمهم‌الله. سری سقطی گفت ـ رحمه‌الله: «او پیوسته مضطر بودی، در حال حیات از طعن معتزله،

و در وفات از خیال مشبّهه. و او از همه بری است.»

نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند، گفتند: «او را تکلیف باید کرد تا قرآن را مخلوق گوید.» پس او را به سرای خلیفه بردند. سرهنگی بر درسرای خلیفه بود. گفت: «ای امام زینهار نامردانه باشی، که وقتی من دزدی کردم: هزار چوبم بزدند و مُقّر نشدم تا عاقبت رهایی یافتم. من بر باطل چنین صبر کردم. تو که برحقّی اولیتر باشی.» امام احمد گفت: «آن سخن او مددی بود مرا.» پس او را ببردند و او پیر و ضعیف بود. بر عُقابتَیْن کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی.» و نگفت. دراین میانه، بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. دو دست از غیب پدید آمد و ببست. چون این بُرهان بدیدند، او را رها کردند و هم در آن وفات کرد.

و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند: «در این قوم که تو را رنجانیدند، چه گویی؟» گفت: «از برای خدا مرا می‌زدند. پنداشتند که من بر باطلم. به‌مجرّد[1] زخم چوب، به‌قیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم.»

نقل است که برلب آبی وضو می‌ساخت. دیگری بالای او وضو می‌ساخت. حرمتِ امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت. چون آن مرد را وفات رسید، او را به‌خواب دیدند. گفتند که «خدای عزّوجل با تو چه کرد؟» گفت: «بر من رحمت کرد بدان حرمت داشتِ امام را[2]، که کرده بودم در وضو ساختن.»

نقل است که احمد در بغداد نشستی. امّا هرگز نان بغداد نخوردی.

۱ــ به صرف... ۲ ــ حرمت داشت (مصدر مرخم مرکب)، بزرگداشت. به خاطر آن بزرگداشت امام.

گفتی: «این زمین را امیرالمؤمنین عمر- رضی‌الله‌عنه- وقف کرده است بر غازیان.» زر به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش صالح بن احمد یك سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدّهر و قائم اللّیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی. و بر در سرای خود خانه‌ای بی در ساخته بود و شب و روز آنجا نشستی که نباید[1] که درشب کسی در آید و او را مهمّی باشد و دربسته بُوَد. این چنین قاضیی بود. یك روز برای امام احمد نان می‌پختند. خمیرمایه ازآنِ صالح بستدند. چون نان پیش احمد آوردند، گفت: «این را چه بوده‌است؟» گفتند: «خمیرمایه ازآنِ صالح است.» گفت: «آخر او یك سال قضاء اصفهان کرده‌است، حلقِ مارا نشاید.» گفتند: «پس این نان راچه کنیم؟» گفت: «بنهید. چون سایلی بیاید، بگویید که خمیرمایه از آنِ صالح است و آرد ازآنِ احمد، اگر می‌خواهی بستان.» چهل روز در خانه بماند که سایلی نیامد که بستاند. آن نان بوی گرفت و به دجله انداختند. احمد گفت: «چه کردند بدان نان؟» گفتند: «به دجله انداختند.» احمد هرگز بعد از آن ماهی نخورد. و درتقوی تا به حدّی بود که گفت: «درجه‌یی که ازهمه یکی را سرمه دانی نقره بُوَد، نشاید نشستن.»

نقل است که یك بار به مکّه رفته بود پیش سُفیان عُیَینَه، تا سماعِ اَخبار کند. یك روز نرفت. کس فرستاد[2] تا بداند که «چرا نیامده است؟» چون نگه کردند، جامه به گازر داده بود وبرهنه نشسته ونتوانست بیرون آمدن. رسول گفت: «من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی.»

۱- مبادا. ۲- سفیان.

گفت: « نه. » گفت: « جامهٔ خود عاریت دهم. » گفت: « نه » گفت: « باز نگردم، تاتدبیر این نکنی. » گفت: «کتابی می‌نویسم. از مزد آن کرباس‌خر برای من.» گفت: «کتان بخرم. » گفت: « نه، آستر بستان ده گز. تا پنج گز پیراهن کنم و پنج گز ایزار پای.»

نقل است که مدّتی احمد را آرزوی دیدن عبدالله مبارك بود، تا عبدالله آنجا آمد. پسر احمد گفت: «ای پدر، عبدالله مبارك بر در خانه است، که به دیدن تو آمده است.» امام احمد راه نداد. پسرش گفت: «در این چه حکمت است؟ که سالهاست تا در آرزوی او می‌سوختی، اکنون که دولتی چنین به درخانهٔ تو آمده است، راه نمی‌دهی؟» احمد گفت: «چنین است که تو می‌گویی. امّا می‌ترسم که اگر او را بینم، خوکردهٔ لطف او شوم. بعد از آن طاقت فراق او ندارم. همچنین بر بوی او عمر می‌گذارم، تا آنجا او را بینم که فراق در پی نباشد.»

و او راکلماتی عالی است در معاملات. وهر که از وی مسئله‌ای پرسیدی، اگرمعاملتی بودی جواب دادی،و اگر ازحقایق بودی حوالت به بِشْر حافی کردی. و گفت: از خدای- تعالی- درخواستم تا دری از خوف برمن بگشاید، تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد ازمن زایل شود. گفتم: «الهی! تقرّب به تو، به چه چیز فاضلتر؟» گفت: «به کلام من، قرآن.»

۲۱

ذکر داود طائی، رحمة‌الله علیه

آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت، آن مرد خدایی، داود طائی- رحمة‌الله علیه- از اکابر این طایفه بود و سیّد القوم، و در ورع به حدّ کمال بود و در انواع علوم بهره‌ای تمام داشت، خاصّه در فقه که در سر آمده بود و متعیّن گشته. و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرد. و فُضَیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود. و اراوّل کار دراندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود. و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه‌گری این بیت شنید:

بِایِّ خَدَّیْکَ تَبَدَّی الْبِلی؟ وَ اَیُّ عَیْنَیْکَ اِذاً سالا؟

کدام روی و موی بود که در خاک ریخته نشد؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت؟

دردی عظیم از این معنی به وی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیّر گشت و همچنان به درس امام ابوحنیفه رفت. امام او را نه بر حال خود دید. گفت: «تو را چه بوده است؟ او واقعه باز گفت و گفت:

«دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمی‌دانم و درهیچ کتاب معنی آن نمی‌یابم و به هیچ فتوی درنمی آید.» امام گفت: «ازخلق اعراض کن.» داود روی ازخلق بگردانید و درخانه معتکف شد. چون مدتی برآمد، امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت: «این کاری نباشد که درخانه متواری شوی. کارآن باشد که درمیان ائمه نشینی و سخن نامعلوم[1] ایشان بشنوی و برآن صبر کنی و هیچ نگویی وآن مسائل را به از ایشان دانی.»

داود دانست که چنان است که او می‌گوید. یك سال به درس می‌آمد و در میان ائمه می‌نشست وهیچ نمی‌گفت. و هرچه می‌گفتند، صبر می‌کرد و جواب نمی‌داد و براستماع بسنده می‌کرد. چون یك سال تمام شد، گفت: «این صبر یك سالهٔ من کار سی ساله بود که کرده‌شد.» پس به حبیب راعی افتاد وگشایش او در این راه از او بود. تا مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به‌آب فرا داد[2] و عزلت گرفت و امید از خلایق منقطع گردانید.

نقل است که گفتند: «چرا با خلق ننشینی؟» گفت: «با که نشینم؟ که اگر باخُردتر از خود نشینم، مرا به کار دین نمی‌فرماید. و اگر با بزرگتر نشینم، عیب من بر من نمی‌شمرند و مرا در چشم من می‌آرایند. پس صحبت خلق را چه کنم[3]؟» گفتند: «چرا زن نخواهی؟» گفت:

۱ــ سخنی که با علم تو وفق ندهد.

۲ــ حافظ در این معنی چه خوش گفته است:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی　　　که علم عشق در دفتر نباشد

۳ــصحبت خلق به چه کارم می‌آید؟

«مؤمنه‌ای را نتوانـم فریفت.» گفتند: «چگونـه؟» گفت: «چـون او را بخواهم، درگردن خود کرده باشم که من کارهای او را قیام نمایم، دینی و دنیاوی. چون نتوانم کرد، او را فریفته باشم.» گفتند: «آخر محاسن را شانه کن.» گفت: «فارغ مانده‌ام که این کار کنم؟!»

نقل است که او را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند: «چه‌شتاب است؟» گفت: «لشکر بر در شهراست و منتظر من است.» گفتند: «کدام لشکر؟» گفت: «مردگان گورستان.» و چون سلام نماز باز دادی، چنان رفتی که گویی از کسی می‌گریزد، تا در خانه رفتی.

نقل است که دایم اندوهگین بودی. چون شب درآمدی، گفتی: «آه، اندوه توام برهمهٔ اندوهها غلبه کرد وخواب از من برد.» وگفتی: «زاندوه کی بیرون آید آنکه مصایب بر وی متواتر گردد؟» وقتی درویشی گفت: درپیش داود رفتم. او را خندان یافتم. عجب داشتم. گفتم: «یا با سلیمان، این‌خوشدلی از چیست؟» گفت: «سحرگاه مرا شرابی‌دادند که‌آن را شراب اُنس گویند. امروز عید کردم و شادی پیش‌گرفتم.»

نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی مـی‌نگریست. گفت: «ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیّت است، بسیار نگریستن هم‌کراهیّت است؟»

نقل است کـه چون محمّد و ابو یوسف[1] را اختلاف افتـادی، حَکَمْ او بود. چون پیش او آمدندی، پشت بر ابو یوسف کردی و روی به محمّد، و با وی اختلاط کردی و با ابویوسف سخن نگفتی.

۱ـ دو شاگرد ابوحنیفه‌اند: ابویوسف یعقوب انصاری و محمد بن حسن. ← فرهنگ ناموران در پایان‌کتاب.

اگر قول قول محمد بودی، گفتی: «قول این است که محمد می گوید.» واگر قول قول ابویوسف بودی، گفتی : «قول این است.» و نام او نبردی. گفتند: «هردو درعلم بزرگند. چرا یاری را عزیز می‌داری ویکی را پیش خود نگذاری؟» گفت: «به جهت آن که محمّد بن‌حسن ازسر نعمت بسیار به‌سرعلم آمده است وعلم سبب عزّدین‌وذلّ دنیای‌اوست. و ابویوسف ازسر ذلّ و فاقه آمده بود وعلم را سبب عزّو جاه خود گردانیده. پس هرگز محمّد چون‌او نبُوَد. که استاد مارا ابوحنیفه ـ رحمة لله علیه ـ به‌تازیانه بزدند، قضا[1] قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد. هر که طریق استاد خود را خلاف کند، من با او سخن نگویم.»

نقل است که هارون‌الرّشید از ابویوسف درخواست که «مرا پیش داود بر، تازیارت کنم.» ابویوسف به در خانهٔ داود آمد. بار نیافت. از مادر داود درخواست تا شفاعت کند که «او را راه ده.» قبول نمی کرد و گفت: «مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟» مادر گفت: «به حقّ شیر من که اورا راه دهی.» داود گفت: «این‌ظالم نبینم.» پس گفت: «الهی! تو فرموده‌ای که 'حقّ مادر نگه‌دار که رضای من در رضای اوست.' واگر نه مرا با ایشان چه‌کار؟» بار داد. درآمدند و بنشستند. داود وعظ آغاز کرد. هارون بسیار بگریست. چون‌هارون بازگشت مُهری زر بر نهاد و گفت: «حلال است.» داود گفت: «برگیر که مرا بدین حاجت نیست. من خانه‌ای فروخته‌ام از وجه حلال. و آن را نفقه می کنم[2]. و ازخدای ـ تعالی ـ خواسته‌ام که چون این نفقه تمام شود، جان من بستاند تا

۱ـ منصب قسا، منصب قضاوت.　　۲ـ خرج زندگی خود می کنم.

مرا به‌کسی حاجت نباشد، اومید دارم که دعا اجابت کرده باشد.» پس هر دو باز گشتند. ابویوسف از وکیلِ خرج او پرسید که «نفقات داود چند مانده‌است؟» گفت: «ده درم سیم.» و هر روز دانگی سیم به‌خرج‌کردی. حساب کرد تا روز آخر ابویوسف پشت به محراب باز داده‌بود. گفت: «امروز داود وفات کرده است.» نگاه کردند، همچنان بود. گفتند؟ «چه دانستی؟» گفت: «از نفقهٔ او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است و دانستم که دعای او مستجاب باشد.»

ازمادرش حال وفات او پرسیدند. گفت: همهٔ شب نماز می کرد. آخرشب سر به سجده نهاد و برنداشت. مرا دل مشغول شد[1]. گفتم: «ای پسر، وقت نماز است.» چون نگاه کردم، وفات کرده بود.

بزرگی گفت: در حال بیماری در آن دهلیز خفته بود و گرمایی عظیم بود و خشتی در زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می‌خواند. گفتم: «خواهی که بدین صحرات بیرون برم؟» گفت: «شرم‌دارم که برای نفس درخواستی کنم، که هرگز نفس را بر من دست نبود. در این حال اولیتر.» پس همان شب وفات کرد.

وصیّت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد. همچنان کردند و امروز چنان است.

و آن شب که او را وفات رسید، از آسمان آواز آمد که «ای اهل زمین، داود طایی به حق رسید و حق- تعالی - از وی راضی است.» بعد از آن به‌خوابش دیدند که در هوا می‌پرید و می گفت: «این

۱ــ دلواپس شدم.

ساعت از زنـدان خلاص یافته‌ام.» بیننده بیامد تـا خواب با او گوید، وفات کرده بود. و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که «داود به مقصود رسید.»

۲۲

ذکر حارث مُحاسبی، رحمة‌الله علیه

آن سیّد اولیـا، آن عمدهٔ اتقیا، آن محتشم معتبر، آن محترم مفتخر، آن‌ختم کردهٔ ذوالمناقبی[۲]، شیخ عالم حارث محاسبی- رحمة‌الله علیه- از جملهٔ علمای مشایخ بود به علوم ظاهر و باطن. و در معاملات و اشارات مقبول جمله. و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود. و او را تصانیف بسیار است در انـواع علوم. سخت عالی همّت بود و بزرگوار و سخاوتی و مروّتی تمام داشت. و در فـراست و حذاقت نظیر نداشت. ودر وقت خود شیخ المشایخ بود و به تجرید و توحید مخصوص، و در مجاهـده و مشاهده به اقصی الغایة بود و در طریقت مجتهد. و نـزدیك او رضا از احوال است نه از مقامات. و شرح این سخن طولی دارد.

بصری بود و وفات او در بغداد. وشیخ‌ابوعبدالله خفیف- رحمة الله علیه- گفت: «بر پنج کس از پیران ما اقتدا کنید، و به حال ایشان

۱ـ کسی که در داشتن صفات پسندیده به آخرین حد رسیده است. («ی» در «ذوالمناقبی» مصدری است).

متابعت نمایید: یکی حارث، دوم شیخ جنید، سیوم رُوَیم، چهارم ابن‌عطا، پنجم عمرو بن‌عثمان مکّی ـ رحمهم‌الله ـ زیرا که ایشان جمع‌کردند میان علم وشریعت و حقیقت و طریقت. و هر که جز این‌پنجند، اعتقاد را شایند. امّا این پنج هم اعتقاد راشایند و هم اقتدا را.» و بزرگان طریقت ـ رحمهم‌الله ـ گفته‌اند که «عبدالله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را. امّا خویش ستودن نه کار ایشان است.»

و در محاسبه مبالغتی تمام داشت. چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی. و گفت: «اهل‌محاسبه را چند خصلت است ـ که بیازموده‌اند درسخن گفتن که چون‌قیام نموده‌اند، به‌توفیق حق ـ تعالی ـ به‌منازل شریف پیوسته‌اند. وهمهٔ چیزها به قوّت عزم دست دهد و به قهر کردن هوای نفس. که‌هر که را عزم قوی باشد، مخالفت هوای نفس بر وی آسان بُوَد. پس عزم قوی دار و بدین خصلتها مواظبت نمای که این مجرّب است ـ : اوّل خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی، نه به راست و نه به دروغ و نه به سهو و نه به عمد. دوّم آن که از دروغ پرهیز کنی. سیوم وعده خلاف نکنی، چون وفا توانی کردن؛ و تا توانی کس‌را وعده مده که این به صواب نزدیکتر. چهارم آن که هیچ کس‌را لعنت‌نکنی اگرچه ظلم کرده باشد. پنجم دعای‌بدنکنی، نه به‌گفتار ونه به کردار. ومکافات نجویی و برای خدای عزّوجلّ ـ تحمّل کنی. ششم برهیچ کس گواهی‌ندهی، نه به کفر، نه به‌شرك، نه به‌نفاق، که این به‌رحمتِ به‌خلق‌نزدیکتر وازمقتِ خدای ـ تعالی ـ دورتراست. هفتم آن که قصد هیچ‌معصیت نکنی، نه به ظاهر و نه به باطن؛ و جوارح خود

را از همه باز داری. هشتم آن‌که رنج خود بر هیچ‌کس نیفگنی و بار خود- اندك و بسیار- از همه‌کس برداری، درآنچه بدان محتاج باشی وآنچه ازآن مستغنی باشی. نهم آن‌که طمع به‌کلّی ازخلایق منقطع‌گردانی و از همه نومید شوی، از آنچه دارند. دهم آن‌که بلندی درجه و استکمال عزّت، نزدیك خدای- عزّوجلّ- برآنچه خواهد در دنیا وآخرت، بدان سبب به‌دست توان‌کرد که هیچ‌کس را نبینی ازفرزندان آدم- علیه‌الصّلوة والسّلام- که او را از خود بهتر ندانی.»

وگفت: «مراقبتْ علم دل است در قرب حق- تعالی.» وگفت: «رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام.» و گفت: «صبر نشانهٔ تیر بلا شدن است. و گفت: «تفکّر اسباب را به حق- تعالی- قایم دیدن است.» وگفت: «تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا، بی تغیّری درظاهر وباطن.» وگفت: «حیا بازبودن است‌ازجملهٔ خویهای‌بد که خداوند بدان راضی‌نبُوَد.» وگفت:«محبّت میل بُوَد، بهمگی[1]، به چیزی. پس‌آن را ایثار‌کردن است بر خویشتن به تن وجان و مال[2]، و موافقت کردن در نهان و آشکارا، پس بدانستن که از تو همه تقصیر است.» و گفت: «خوف آن است‌که البتّه یك حرکت نتواندکرد که نه‌گمان اوچنان بُوَدکه بدین یك‌حرکت‌مأخوذخواهم بود درآخرت.» وگفت: « علامت اُنس به حق، وحشت است از خلق، و گریز است از هرچه خلق درآنند، و منفرد شدن به‌حلاوت ذکر حق-تعالی- برقدر آن‌که اُنس خلق در دل جای می‌گیرد، پس ازآن اُنس به‌مخلوقات از

۱- تماماً ۲- آن را برتر شمردن‌است و برگزیدن برخود، بر تن‌خود، جان خود ومال‌خود.

دل رخت بر مـی گیرد.» و گفت: «صادق آن است که او را باك نبود اگرش نزدیك خلق هیچ مقدار نماند. و جهت صلاح دل خویش داند، و دوست ندارد که ذرّه‌ای اعمال او بینند.»

و گفت: «درهمهٔ کارها ازسستی عزم حذر کن، که دشمن دراین وقت بر تو ظفر یابد. و هرگاه که فتور عزمی دیدی از خود، هیچ آرام مگیر و به خدای ـ عزّوجلّ ـ پناه جوی.»

و گفت: «کُن لِلّه، و الا فلاتَکُن ـ خدای را باش و الا خود مباش.» واین نیکو سخنی است.

و گفت: «سزاوار است کسی‌را که نفس خود را به‌ریاضت مهذّب‌ـ گردانیده است که او را راه نمایند به مقامات.»

و گفت: «هر که خواهد که لذّت اهل بهشت یابد، گو درصحبت درویشانِ قانعِ صالح باش.»

و گفت: «هر که باطن خود درست کند به مراقبت و اخلاص، خدای ـ تعالی ـ ظاهر او را آراسته گرداند به مجاهده و اتّباع سنّت.»

و گفت: «آن که به حرکات دل در محلّ غیب، عالِم بود، بهتر از آن که به حرکات جوارح، عامل بود.»

و گفت: «پیوسته عارفان فرو می‌روند درخندق رضا و غوّاصی می‌کنند در بحر صفا و بیرون می‌آرند جراهر وفا، تا لاجرم به خدا می‌رسند درسرّ و خفا.»

و گفت: «سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بردارند و ما نیافتیم: دوستی نیکو با صیانت و باوفی و باشفقت.»

ابن مسروق گوید ـ رحمه‌الله: «حارث آن وقت که وفات

می‌کرد به درمی محتاج بود، و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود و هیچ نگرفت، و هم در آن ساعت که دستش تنگ بود، فرو شد[1]. رحمة‌الله علیه.

۱ــ درگذشت.

۲۳

ذکر ابوسلیمان دارائی، رحمةالله علیه

آن مجرّد باطن و ظاهر، آن مسافر غایب و حاضر، آن در ورع ومعرفت عامل، آن درصدگونه صفت کامل، آن دریای دانائی، ابوسلیمان دارائی- رحمة الله علیه- یگانهٔ وقت بود ولطیف عهد واز غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی. و درریاضتِ صعب وجوعِ مفرط شأنی نیکو داشت چنانکه اورا بندار الجائعین گفتندی که هیچ کس ازاین امّت بر جوع، آن صبر نتوانستند کرد که او. و او را کلماتی عالی است واشارتی لطیف. و «دارا» نام دیهی است از دمشق. او از آنجا بود.

احمد حواری که مرید او بود، گفت: شبی در خلوت نماز می‌کردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم. دیگر روز با سلیمان گفتم. گفت: «ضعیف مردی، که تو را هنوز خلوت در پیش است تا درخلأ دیگرگونه‌ای و درملأ دیگرگونه. و در دو جهان هیچ‌چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند بازداشت.»

و ابو سلیمان گفت: شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود. و در وقت دعا یك دست پنهان کردم. راحتی عظیم از راه این دست به

من رسید. درخواب‌شدم. هاتفی آواز داد که «یا با سلیمان، آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی، دادیم. اگر دست دیگر نیز بیرون بودی، نصیب وی نیز بدادمی.» سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما، مگر هر دو دست بیرون کرده باشم.

وگفت: «هرگاه که تو را حاجتی بُوَد ازحوائج دنیا و آخرت، هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا شود. از بهر آن که سیرخوردن عقل را متغیّر گرداند و حاجت خواستن متغیّر بود. پس بر تو باد به جوع[1]، که جوع نفس را ذلیل کند و دل را رقیق. و علم سماوی بر تو ریزد.» و گفت: «اگر یك لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوستتر دارم از آن که تا روز نماز کنم. زیرا که شب، آن وقت در آید که آفتاب فرو-شود. و شب دل مؤمن آن وقت آید که معده از طعام پر شود.» وگفت: «صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور بود، که باخودش مشغول می‌دارد[2].»

وگفت: «تواضع آن است که درعمل خویش هیچ عُجب پدید-نیاری.» و گفت: «هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند[3]. وهرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست. و زهد آن است که هرچه تو را از حق- تعالی- بساز دارد، ترك آن کنی.» و گفت: «علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود، در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود.» وگفت:

۱ــ ظاهراً به تأثیر عبارت‌بندی عربی است: فعلَیك بالجوع باید گرسنگی بکشی.
۲ــ نفس با نوردل مشغول داشته می‌شود وازشهوت دنیا صبر می‌کند.
۳ــ تواضع به‌معرفت نفس‌حاصل می‌شود.

«برهیچ کس به زهد گواهی مده. به جهت آن که او در دل غایب است از تو، و در ورع حاضر[1].»

و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد. او زار بگریست و گفت: «به خدا که چندان آفت می‌بینم در طاعت، که خود حاجت به‌معصیت نیست.»

و گفت: «عادت کنید[2] چشم را به گریه و دل را به فکرت.»

و گفت: «اگر بنده به‌هیچ نگرید مگر بر آن که ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت، او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ.»

و گفت: «هر که خدای را شناخت، دل را فارغ گرداند به ذکر او، و مشغول شود به خدمت او و می‌گرید برخطاهای خویش.» و گفت: «در بهشت صحراهاست. چون بنده به ذکر مشغول شود، فریشتگان به نام او درختها می‌نشانند. پس چون بنده ذکر بس کند، ایشان نیز بس کنند.»

و گفت: «هر که پند دهنده‌ای خواهد، گو در اختلاف روز و شب[3] نگر.»

و گفت: «هر که نیکی کند به روز، در شب مکافات یابد، وهر که

۱ــ چون زهد امری است قلبی و ورع امری است ظاهری. ۲ــ عادت دهید. ۳ــ از پی هم آمدن روز و شب، و ظاهراً ناظر است به کلام خدا، انّ فی خلق السّموات و الأرض و اختلاف اللیل والنّهار ... لآیاتٍ لقوم یعقلون (قرآن سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۶۴) در آفرینش آسمانها وزمینها ودرشد آمدنِ و روز... نشانهاست روشن پیدا، در آنچه گفتم، برای آن گروهی که خرد دارند دریابند.

در شب نیکی کند به روز مکافات یابد[1].»

و گفت: «هر که به صدق از شهوت باز ایستد، حق ـ تعالی ـ از آن کریمتر است که او را عذاب کند. و آن شهوت را از دل او ببرد.»

و گفت: «بهترین چیزی در این روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است: صبری است بر آنچه کارهِ آنی، در هرچه اوامر حقّ است و لازم است گزاردن. وصبری از آنچه طالبِ آنی، در هرچه تو را هوا بر آن دعوت کند و حق تو را از آن نهی کرده است.» وگفت: «چیزی که در او شرّ نبود، شکر است در نعمت و صبر در بلا.»

وگفت: «هر که نفس خودرا قیمتی داند[2]، هرگز حلاوت خدمت نداند.»

و گفت: «اگر مردم خواهند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوارگردانیدم، نتوانند: و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را، نتوانند.» ـ یعنی خـواری من در معصیت است و عزّ من در طاعت.

وگفت: «هرچیزی راکاوینی‌هست وکاوینِ بهشت ترك دنیاکردن است و هرچه در دنیاست.» وگفت: «در هر دلی کـه دوستی دنیا قرار-گرفت، دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت.»

نقل است که چون مرگش نزدیك آمد، اصحابش گفتند که «ما را بشارت ده که به حضرتی می‌روی که خداوندی غفور است.» گفت: «چرا نمی‌گویی به حضرت خداوندی می‌روی که به صغیره حساب کند و به

۱ـ مکافات دیری نکشد.   ۲ـ هر که برای نفس خود قیمتی شناسد.

کبیره عذاب؟» و جان بداد.

بعد از وفات به خوابش دیدند، گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد و عنایت نمود در حقّ من. ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت.» ـ یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین. والسّلام.

۲۴

ذکر ابن سَمّاک، رحمة‌الله علیه

آن‌حافظ قرآن، آن واعظ اِخوان، آن زاهد متمکّن، آن عابد متدیّن، آن قطب افلاک، محمّد سمّاک ـ رحمة‌الله علیه ـ در همه وقت امام بود و مقبول ایّام. کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظه آیتی بود. و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود.

هارون الرّشید او را چنان تواضعی کردی که او گفت: «ای امیرـ المؤمنین، تواضع تو در شرف شریفتر است از بسیاری شرف تو.» و گفت: «شریفترین تواضع آن است که‌خود را بر هیچ کس فضل ننهی.»

و گفت: «پیش از این مردمان دوابی بودند که به ایشان شفا می‌یافتند. اکنون همه دردی شده‌اند که‌آن را دوانیست. پس طریق آن است که خدای ـ عزّوجلّ ـ را مونس خود سازی و کتاب او همراز خود گردانی.»

و گفت: «طمع رسنی است درگردن و بندی است برپای: بینداز تا برهی.»

و گفت: «تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی، چنان که

عمل بر عاملان. واعظان اندك بودندی چنان که امروز عاملان اندکند.»

احمد حواری گفت: ابن سمّاك بیمارشد، من قارورهٔ او به‌طبیب بردم، و آن طبیب ترسا بود. در راه پیری نورانی نیکوروی خوشبوی، پاکیزه جامه‌ای‌پوشیده، پیش من آمد و گفت: «کجا می‌روی؟» من‌حال بگفتم. گفت: «سبحان الله! دوست خدا از دشمن‌خدا استعانت می‌طلبد؟ بازگرد و به نزدیك ابن سمّاك رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخواند: اعوذ بِاللّهِ من الشّیطان الرجیم. و بِالحقِّ انزلناه وَبِالحقِّ نَزَلَ.» ما باز گشتیم و حال بازگفتیم. شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت. بعد از آن شیخ مرا گفت: «تو او را شناختی؟» گفتم: «نه.» گفت: «اوخضر بود ـ علیه‌السّلام.»

نقل است که در حال وفات گفت: «[الهی! تو] می‌دانی که در آن وقت که معصیت می‌کردم، اهل طاعت تو را دوست می‌داشتم. این را کفّارتِ آن گردان.»

نقل است که او عزب بودی. گفتند: «چرا زن نکنی؟» گفت: «از آن که من طاقت دو شیطان ندارم.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «مرا شیطانی‌است، و او راشیطانی. دردست دو شیطان چگونه طاقت‌آورم؟»

بعد از وفات اورا به خواب دیدند، گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه‌کرد؟» گفت: «همه نواخت وخلعت و اکرام کرد. امّا هیچ‌کس را آن‌آبروی نیست که این قوم[1] که تن در رنج و تعب داده‌اند و بار عیال‌کشیده.»

۱ــ که این قوم را.

۲۵

ذکر محمد بن اسلم الطوسی، رحمةالله علیه

آن قطب دین و دولت، آن شمع جمع سنّت، آن زمین کرده به‌تنْ مطهّر، آن فلك کرده به‌جانْ منوّر، آن متمکّن بساط قدسی[۱]، محمّد بن اسلم الطّوسی ــ رحمةالله علیه ــ یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق، و او را لسان الرّسول گفتندی و شحنهٔ خراسان[۲] خواندندی. کس را در متابعت سنّت آن قدَم نبود که او را. همهٔ عمر حرکات و سکنات او برقانون سنّتْ یافتند. با علیّ‌بن‌موسی‌الرّضا به نشابور شد و در راه هر دوهمراه بودند.... عبدالله بن طاهر که والی‌نشابور بود و به نشابور می‌آمد، اعیان‌شهر او را استقبال کردند وسه روز جملهٔ شهر به سلام او شدند. بعدازسه روز پرسید که «هیچ معروفی مانده است‌در نشابور که به‌سلام ما نیامد؟» گفتند: «دو کس‌نیامده‌اند. یکی‌احمدحرْب و دگر محمّدبن‌اسلم‌الطّوسی.» گفت: «چرا؟» گفتند: «ایشان علمای ربّانی‌اند وبه سلام‌سلاطین نروند.» عبدالله بن‌طاهر گفت: «اگر ایشان به

۱ــ کسی که درسراپردهٔ عالم قدسی (جهان مجردات) جای‌دارد. ۲ــ پاسبان ونگهبان‌خراسان، به‌قرینهٔ «شحنهٔ نجف» که مرادعلی بن‌ابیطالب(ع) است.

سلام ما نیامدند، ما به‌سلام ایشان رویم.» پس اول عزم احمد کرد. شیخ احمدرا خبر کردند. گفت: «چاره‌نیست ازدیدن‌او.» به‌حکم«اولوالامر[1]» راه داد. عبدالله درشد. احمد را آگاه کردند واحمد سر درپیش افگنده‌بود تا ساعتی نیك برآمد. بعد ازآن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت: «شنیده بودم که مردی نیکو رویی. اکنـون منظر بیش از آن است. نیکو رویتری از آن که می‌گفتند. اکنون این روی نیکو را به معصیت ومخالفت امر خدای ـ تعالی ـ زشت مکن.» عبدالله عزم‌خدمت محمّد بن اسلم کرد. محمّد او را راه نداد. عبدالله به در خانهٔ او هم‌چنان بر اسب بایستاد. گفت: «آخر به وقت نماز بیرون آید.» و روز آدینه بود. چون وقت نماز شد، محمّد بن اسلم بیرون‌آمد. چون نظر عبدالله به محمّد بن اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد

۱ـ استنادی است بر مذاق اهل سنت به کلام خدا: یا اَیُّهاالَّذین آمنو اطیعوا الله و اطیعوا الرَّسول و اُولِي الْأَمرِ مِنکُم (سورهٔ ۴ آیهٔ ۵۹)ـ ای ایشان که بگرویدند، فرمان برید خدای را و فرمان برید رسول را و فرمان برید اولی‌الامر را از شما. در تفسیر میبدی (کشف الاسرار) آمده است، «وگفته‌اند «اولوالامر» دراین‌آیت دو گروهند: سلطانان‌دادگرند به‌حق‌فرمای (یعنی‌فرمان‌دهنده به‌حق)، واجب است برمسلمانان‌که ایشان را گردن نهند، وبزرگ‌دارند وبادشمنان ایشان‌موافقت‌نسازند، وخیانت با ایشان روا ندارند، و اگربیدادگر باشند آشکارا بر ایشان بیرون نیایند، و دست از طاعت ایشان بیرون نکشند، ودعای بد بر ایشان نکنند، وایشان را از الله توبت خواهند، وبا ایشان (یعنی همراه ایشان) غزا کنند، و حج ونمازآدینه. و در خبر است‌که بعد ازشرك هیچ گناه صعبتر از بیرون‌آمدن برسلطان نیست. گروه دیگر علمای اهل سنتند و فقهای دین، که به فتوی خلق را بـاحق می‌خوانند و برصواب می‌دارند.»

الحق که ظلم و ظالم با این تفسیر ناروا از کلام خدا تأیید و تسجیل شده است. و مقایسه‌کنیدآن را باقول علی(ع): کُنْ لِلظّالم خَصْماً ولِلْمَظْلومِ عَوناً ستمگر را دشمن وستمدیده را یارباش!

وهم سر بر خاك قدم او نهاد و گفت: «الهی! او از آن که من مردی بدم، مرا دشمن می‌دارد و من از بهر آن که او مردی نیك است، دوست می‌دارم و غلام اویم. به فضل خود این بد را در کار آن نیك کن». پس محمّدبن‌اسلم عزم طوس کرد و آنجاساکن شد ـ در مسجدی سخت با‌برکت. و او عرب بود امّا آنجا مُقام کرد.

نقل است که به درخانهٔ او آب روان بود و او را آب روان می‌بایست. در آن مدّت از آنجا کوزه‌ای آب برنگرفت. گفت: «این آب مردمان است.» چون میلش از حد درگذشت، آب از چاه برکشید ودر جوی ریخت و کوزه‌ای از جوی برداشت.

نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت: من در روم بودم. ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیك بود که از پا در افتد. گفتم: «ای ملعون! این چه حال است؟» گفت: «این‌ساعت محمّد بن اسلم در متوضّا وضو می‌ساخت، من از بیم او اینجا افتادم و نزدیك بود که از پای در افتم.»

نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی. تا وقتی جهودی گفت: «قرضی چند بر تو دارم، بازده.» محمّد بن اسلم گفت: «هیچ ندارم.» امّا قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود. گفت: «این بردار.» چون برداشت، حالی زر شد. جهود گفت: «در دینی که به‌دست عزیزی چوب زر شد، این دین باطل نباشد.» در حال مسلمان شد.

نقل است که درنشابور بیمار شد. همسایه‌ای شبی او را به‌خواب دید که گفت: «الحمدلله که از این رنج خلاص یافتم.» آن شخص چون بیدار شد، بیامد تا او را خبر کند. او وفات کرده بود. چون به خاکش

می‌بردند، خرقهٔ کهنه‌ای که پوشیدی، بر جنازه پوشیدند و نمد که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افگندند. دو پیر زن بر بام بودند، گفتند: «محمّد بن اسلم مرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت.»

۲۶

ذکر احمد حَرْب، رحمة‌الله علیه

آن متین مقام مکنت، آن امین و امام سنّت، آن زاهد زُهّاد، آن قبلهٔ عُبّاد، آن قدوهٔ شرق و غرب، پیر خراسان، احمد حرب ـ رحمة الله علیه ـ فضایل او بسیار است. و در ورع همتا نداشت و در عبادت بیمثل بود ومعتقدٌ فیه بود تا به حدّی که یحیی معاذ رازی ـ رحمه‌الله ـ وصیّت کرد که «چون وفات کنم، سر من در پای وی نهید.» ودر تقوی به حدّی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود، گفت: «بخور که به خانهٔ خود پرورده‌ام و هیچ شبهتی در وی نیست.» احمد گفت: «روزی بر بام همسایه رفت، دانه‌ای چند بخورد ـ آن همسایه لشکری است ـ وحلق مرا نشاید.»

نقل است که احمد حرب فرزندی از آنِ خویش را بر توکّل تحریص می‌کرد. گفت: ای فرزند، هرگاه که تو را چیزی باید، بدان سوراخ رو. بگو که «الهی! مرا فلان چیز بده.» پس اهل خانه را گفته بود که هر چه او بخواهد، در حال در آن سوراخ اندازند.

مدتی چنین بود تا روزی اهل خانه غایب بودند. او بر قاعده[1] طعامی خواست. باری ـ تعالی ـ ازغیب طعامی بفرستاد. اهل خانه درآمدند و او را دیدند که طعام می‌خورد. گفتند: «ازکجا آمد؟» گفت: «از آنجا که هرروز می آمد.» پس‌احمد بدانست که این طریق اورا مسلّم‌گشت.

نقل است که شبی به‌صومعهٔ خود رفت‌به‌عبادت، و بارانی عظیم می‌آمد. خاطرش بر آن افتاد که نباید[2] که باران در خانه افتد و کتاب تر شود. درحال آوازی شنید که «یا احمد، برخیز و باز خانه رو[3]، که آنچه از تو به‌کار می‌آمد به‌خانه فرستادی.» احمد از آن‌خاطر توبه کرد.

نقل است که یکی ازبزرگان گفت که «به مجلس احمد بگذشتم، مسئله‌ای بر زبان اوبرفت و دل‌من روشن‌شد، چون آفتاب. چهل سال است تا در آن ذوق مانده‌ام و از دل من محو نمی‌شود.»

نقل‌است که همسایه‌ای گبر داشت، نام او بهرام. مالی به‌تجارت فرستاده بود. مگر دزدان مال او ببردند. شیخ احمد چون این بشنید، یاران را گفت که «همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است. تا غمخوارگی بتم. اگر چه گبر است، همسایه است.» برخاستند و به خانهٔ بهرام آمدند. بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ او بنهد، که پنداشت که از بهر چیزی خوردن آمده است، که قحط بود. شیخ احمد گفت: «خاطر فارغ دار، که ما به غمخوارگی تو آمده‌ایم که شنیدیم که مال تو دزد برده است.» بهرام گفت: «هر آینه چنین است. امّا در آن سه شکر واجب است:

۱ــ علی‌الرسم، برطبق معمول. ۲ــ که مبادا. ۳ــ به خانه بازرو، به خانه بازگرد.

یکی آن‌که دیگران از من بردند، نه من از دیگران. دوّم آن‌که نیمه‌ای ببردند و نیمه‌ای با ماست. سیّوم آن‌که دین با من است، دنیا خود آید و رود.» احمد را این سخن به غایت خوش آمد، گفت، «بنویسید، که از این سخن بـوی آشنایی می‌آید.» پس شیخ گفت: «ای بهرام، چرا آتش می‌پرستی؟» گفت: «تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفایی نکند. که چندین به خوردِ او داده‌ام تا مرا به خدای- عزّوجلّ- رساند.» شیخ گفت: «عظیم غلطی کرده‌ای که آتش ضعیف است و جاهل و بیوفا. هر حساب که از او برگرفته‌ای باطل است. که اگر طفلی پاره‌ای آب بر وی ریزد، بمیرد[1]. کسی که چنین ضعیف بود، تو را چگونه قوّتی رساند؟ و او قوّت آن ندارد که پاره‌ای خاك از خود دفع کند، تو را به حق چگونه رساند؟ و آنکه جاهل است، آن است که از مشك و نجاست فرق نکند و در حالْ هر دو را بسوزد و نداند که او بهتر است. دیگر آن‌که تو هفتاد سال است تا او را می‌پرستی و من هرگز نپرستیدم. بیا تا هر دو دست درآتش نهیم تا بنگری که هر دو را بسوزد و وفای تو نگه ندارد.» بهرام‌را این سخن در دل افتاد[2]. گفت: «چهار مسئله از تو سؤال کنم. اگرجواب به‌صواب دهی، ایمان‌آرم.» شیخ‌گفت: «بپرس.» گفت: «حق- تعالی- چراآفرید؟ و چون آفرید، چرا رزق داد؟ وچون رزق‌داد، چرا بمیرانید؟ وچون بمیرانید، چرا برانگیزانید؟» شیخ‌گفت: «بیافرید تا به‌خالقی اورا بشناسند؛ و رزق داد تا به‌رازقی اورا بشناسند؛ وبمیرانید تا به قهّاری اورا بشناسند؛ و زنده گردانید تا اورا به قادری

۱ـ خاموش شود. ۲ـ در دل بنشست.

بدانند.» بهرام چون این بشنید، گفت: «اشْهَدُ انْ لا اِلٰهَ اِلّااللّٰهُ واشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ اللّٰه.» چون او مسلمان شد، شیخ نعره‌ای بزد و بیفتاد و بیهوش شد. ساعتی بود، باز هوش آمد[1]. یاران پرسیدند که «چه حال بود؟» گفت: «آن ساعت که بهرام شهادت گفت، در دلم ندا آمد که 'ای احمد، بهرام بعد از هفتاد سال ایمان آورد. تورا هفتاد سال درمسلمانی گذاشته‌ایم تا عاقبت چه خواهی آورد؟'»

نقل است که احمد در همهٔ عمر خود شب هیچ نخفت. شبی گفتند: «اگر دمی بیاسایی چه باشد؟» گفت: «کسی را که بهشت از بالا می‌آرایند و دوزخ در زیر می‌تابند و او نداند که از اهل کدام است، چگونه خوابش آید؟»

و گفت: «کاشکی بدانمی که مرا که دشمن می‌دارد و که غیبت می‌کند و که بد می‌گوید، تا او را زر و سیم فرستادمی. تا چون کار من می‌کند از زر من خرج کند.»

و گفت: «از خدای ـ عزّوجلّ ـ بترسید چندان که توانید، وطاعت دارید چنان که دانید، و گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند؛ تا چنان که گذشتگان به بلا مبتلا شدند، شما نیز نشوید.» والسّلام.

۱ــ به هوش بازآمد.

۲۷

ذکر حاتم اَصَمّ، رحمةالله علیه

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن مُعرِض از دنیا، آن مُقبل سوی عقبی، آن حاکم کرم، حاتم اصَم- رحمة الله علیه- از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سرآمده. و مرید شقیق بود و نیز خضرویه رادیده بود ودر زهد وریاضت و ورع وادب و صدق و احتیاط بیبدَل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یك نفس بی‌مراقبت و محاسبت از او برنیامده بود ویك قدم بی‌صدق و اخلاص برنگرفته. و اورا درسخت‌گرفتن نفس، و دقایق مکر[1] و معرفتِ رعونات نفس کلمات است و تصانیف معتبر. و نکته و حکمت او نظیر ندارد، چنان که یاران راگفت: «اگر از شما پرسند که 'از حاتم چه می‌آموزی؟' چه جواب دهید؟» گفتند: «بگوییم: علم.» گفت: «اگر گویند اوعلم ندارد؟» گفتند: «بگوییم که حکمت.» گفت: «اگر گویند که او حکمت نمی‌داند، چه گویید؟»

۱ـ ظاهراً مقصود مکرخدایی (استدراج) است. ← «استدراج» در واژه نامه.

گفتند: «شما بفرمایید تا چه گوییم.» گفت: «بگویید که دو چیز می آموزیم: یکی خرسندی[1] بدانچه در دست است. دوم نومیدی از آنچه در دست دیگران است.»

نقل است که روزی مجلس می گفت[2] در بلخ. گفت: «الهی، هر که در این مجلس گناهکارتر است، او را بیامرز.» نبّاشی حاضر بود. چون شب درآمد به نبّاشی شد. چون سر گور باز کرد، آوازی شنید که «شرم نداری که امروز در مجلس حاتم اصمّ آمرزیده شدی وامشب باز سر گناه می‌روی؟» نبّاش توبت کرد.

نقل است یکی پیش حاتم شد و گفت: «مالی بسیار دارم و می‌خواهم که تو را ویاران تو را از آن نصیب کنم.» حاتم گفت: «می‌ترسم که چون بمیری، مرا باید گفت که 'ای روزی دهندهٔ آسمان، روزی دهندهٔ زمین مرد.'»

یکی حاتم را گفت: «از کجامی‌خوری؟» گفت: «از خرمنگاه حق - تعالی - که آن نه زیادت شود و نه نقصان گیرد.» آن مرد گفت: «مال مردمان به فسوس[3] می‌خوری.» حاتم گفت: «از مال تو هیچ خوردم؟» گفت: «نه.» گفت: «کاشکی تو ازمسلمانان بودی.» گفت: «حجّت می گویی[4]!» حاتم گفت: «حق - تعالی - روز قیامت از بنده حجّت خواهد.» گفت: «این همه سخن است.» حاتم گفت: «حق - تعالی - سخن فرستاده است[5] و مادر تو بر پدر به سخن حلال گشت[6].» گفت: «روزی همهٔ شما از

۱ ــ قناعت. ۲ ــ وعظ می گفت. ۳ ــ به ستم (← فرهنگ معین.)
۴ ــ حجت گفتن کنایه ازدرافتادن ولجبازی است ۵ ــ مقصود کلام خداست.
۶ ــ مقصود صیغهٔ عقد نکاح است.

آسمان می‌آید؟» حاتم گفت: «روزی همه از آسمان می‌آید. وَفی‌السَّماءِ رِزْقُکُم.» گفت: «مگر از روزن خانه فرو می‌آید! اکنون ستان[1] بخسب تا در دهن تو آید.» حاتم گفت: «دو سال در گهواره ستان خفته بودم و روزی من در دهان می‌آمد.» گفت: «هیچ کس را دیدی که بِدرَوَد ناکِشته؟» گفت: «موی سرت که می‌دروی، ناکشته است.» گفت: «در هوا رو تا روزی به تو رسد.» گفت: «چون مرغ شوم، برسد.» گفت: «به زیر آب شو و روزی بطلب.» گفت: «ماهی را روزی در زیر آب می‌دهد. اگر ماهی شوم، برسد.» آن مرد خاموش شد و توبت کرد، پس گفت: «شیخ، مرا پندی ده.» حاتم گفت: «طمع از خلق بِبُر تا ایشان نیز از تو ببرند، و نهانی میان خود و خدای ـ تعالی ـ نیکویی کن، تا خدای ـ عزّوجلّ ـ آشکارا تو را حرمت دارد. و هرجا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند.» و یکی او را گفت: «از کجا می‌خوری؟» گفت: «لِلّه خزائنُ السّمواتِ و الارض.»

نقل است که زن وی چنان بود که گفت[2]: «من به غزا می‌روم تا چهار ماه. نفقهٔ تو چند رها کنم؟» گفت: «چندان که زندگانیم خواهی ماند[3].» گفت: «زندگانی به دست من نیست.» گفت: «روزی هم به‌دست تو نیست.» چون حاتم برفت، پیر زنی مر زن وی را گفت: «حاتم روزی چه مانده‌است[4]؟» گفت: «حاتم روزیخواره بُوَد. روزی‌دِه اینجاست.»

نقل است که حاتم گفت: چون به غزا بودم، ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا بکُشد. دلم هیچ مشغول نشد و نترسیدم. منتظر بودم تا چه

۱ـ بربشت، طاقباز. ۲ـ یعنی حاتم گفت. ۳ـ برای من زندگانی خواهی گذاشت (ماندن متعدی به‌کار رفته است.) ۴ـ چه گذاشته است؟

حکم کرده‌اند؟کارد می‌جست. ناگاه تیری بر او آمد و بیفتاد. گفتم: «تو مرا کشتی یا من تو را؟»

نقل است که کسی به سفر خواست رفت. حاتم را گفت: «مرا وصیّتی کن.» گفت: «اگر یار خواهی، تو را خدای- عزّوجلّ- یار بس. و اگر همراه خواهی، کرام‌الکاتبین بس. و اگر عبرت خواهی دنیا بس. و اگر مونس خواهی، قرآن بس. و اگر کار خواهی، عبادت خدا بس. واگر وعظ خواهی، مرگ بس. واگر این که یاد کردم تورا بسنده نیست، دوزخ تو را بس.»

نقل است که حاتم راگفتند: «فلان مالِ بسیارجمع کرده است.» گفت: «زندگانی با آن‌جمع کرده است؟» گفتند: «نه.» گفت: «مرده را مال به چه‌کار آید؟»

یکی حاتم را گفت: «حاجتی هست؟» گفت: «هست.» گفت: «بخواه.» گفت: «حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را.»

و یکی حاتم را پرسید که «نماز چگونه کنی؟»گفت: «چون‌وقت درآید، وضوی ظاهر بکنم و وضوی باطن بکنم- ظاهر را به آب پاك و باطن را به توبت- و آن گه به مسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود دانم و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم خود دارم و ملك الموت را پس پشت انگارم و دل را به خدا سپارم. آن‌گه تکبیر گویم با تعظیم، و قیامی با حرمت، و قرائتی با هیبت، و سجودی با تضرّع، و رکوعی با تواضع، و جلوسی به حلم، و سلامی به شکر بگویم. نماز من این چنین بود.»

و گفت: «هر که در این راه آید، او را سه مرگ ببـاید چشید: موت الابیض و آن گـرسنگی است. و موت الاسود و آن احتمال[1] است. و موت الاحمر وآن مرقّع داشتن است.»

و گفت: « هر که به مقدار یك سُبع از قرآن و حکایت پارسایان در شبانروزی بر خود عرضه نکند، دین خویش به سلامت نتواند داشت.»

و گفت: «اگرخواهی که دوست خدای ـ عزّوجلّ ـ باشی،راضی باش به هرچه خداکند و اگر خواهی که تو را در آسمانها بشناسند، بر تو باد[2] به صدق وعده.»

وگفت: «شتابزدگی از شیطان است مگر درپنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن، و تجهیز[3] میّت کردن، و نکاح دختران بالغ کردن، ووام‌گزاردن، و توبه ازگناه.»

نقل است که حاتم را چون چیزی بفرستادندی، قبول نکردی. گفتند: «چرا نگیری؟» گفت: «اندر پذیرفتن ذُلّ خویش دیدم و در نا‌گرفتن عزّ خویش.» یك بار قبول کرد. گفتند: «چه حکمت است؟» گفت: «عزّ او[4] بر عزّ خویش اختیار کردم و ذُلّ خویش بر ذُلّ او برگزیدم.»

نقل است که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که «زاهد خراسان آمده است.» او را طلب کرد و چون حاتم از در

۱ـ تحمل، سعدی نیز «احتمال» را به این معنی به‌کار برده است.
ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
۲ـ ظاهراً متأثر از تعبیر تازی است، علیك بـ...
۳ـ کفن ودفن.
۴ـ عزت چیز فرستنده.

در آمد، خلیفه را گفت: «ای زاهد!» خلیفه گفت: «من زاهد نیتم که همهٔ دنیا زیر فرمان من است. تویی زاهد.» حاتم گفت: «نه، که تویی. که خدای- تعالی- می‌فرماید: 'قُل متاعُ الدّنیا قلیلٌ.' و تو به اندك قناعت کرده‌ای. زاهد تو باشی. که من به دنیا سر فرو نمی‌آرم. چگونه زاهد باشم؟»

۲۸

ذکر سهل بن عبدالله التستری، رحمة‌الله علیه

آن سیّاح بیداء طریقت، آن غوّاص دریای حقیقت، آن شرف اکابر، آن مشرِف خواطر، آن‌مهدیِ راه و راهبری، سهل بن عبدالله التّستری- رحمة‌الله علیه- از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و در این شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود. و براهین او بسیار است. و درجوع و سهرشأنی عالی داشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بینظیر بود ودرمعاملات واشارات بیبدل بود ودر حقایق و دقایق بیهمتا. و علمای ظاهر چنین گویندکه: میان شریعت و حقیقت اوجمع کرده بود- وعجب درآن‌که این خود هر دو یکی‌است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغزآن.

و پیر او ذوالنّون مصری بود در آن سال‌که به‌حج رفته بود، او را دریافت وهیچ شیخی‌را از طفلی باز، این واقعه نبوده است چنان که او را. تا حدّی که از او نقل‌کنندکه گفته است‌که یاد دارم‌که حق- تعالی- گفت:«اَلَسْتُ بِرَبِّکم؟» ومن‌گفتم: «بلیٰ.» ودر شکم مادرخویش

یاد دارم.

و گفت: سه ساله بودم که مرا قیام شب بود[1] و اندر نماز، خالم، محمد بن سوار، همی گریستی که «او را قیام است.» گفتی: «یا سهل، بخسب که دلم مشغول می‌داری.» و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او می کردم. تا چنان شد که خال خود را گفت: «مرا حالتی می‌باشد صعب، چنان بینم که سرمن در سجود است پیش عرش.» گفت: «ای کودك، پنهان‌دار این حالت و با کس مگوی.» پس گفت: «به دل یاد کن آن‌گاه که درجامهٔ خواب از این پهلو به‌آن پهلو گردی و زبانت نجنبد، بگوی: اللهُ مَعی، اللهُ ناظری، اللهُ شاهدی.» گفت: این را می گفتم. او را خبر دادم؛ گفت: «هر شب هفت بار بگوی.» پس او را خبر دادم؛ گفت: «هر شب پانزده بار بگوی.» آن همی گفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد. چون یك سال برآمد، خالم گفت: «نگه‌دار آنچه تو را آموختم و دایم برآن باش تادر گور شوی، که در دنیاو آخرت تورا ثمره این‌خواهد بود.»

پس گفت: سالها بگذشت و من همان می گفتم تا حلاوت آن در دل من بازدید می آمد. پس خالم گفت: «یا سهل، هر که خدای ـ عزّ و جلّ ـ با او بُوَد و وی را می‌بیند، چگونه معصیت کند خدای‌را؟ برتو باد که معصیت نکنی.» پس باز خلوت شدم. آن گاه مرا به دبیرستان[2] فرستادند و گفتم: «من می‌ترسم که همّت من پراگنده شود. بامعلّم شرط کنید که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و به‌کار خود باز گردم.»

۱ـ بیداری به شب.   ۲ـ مکتب.

بدین شرط به دبیرستان شدم و قرآن آموختم. و هفتساله بودم که روزه داشتمی پیوسته، و قوتِ من نان جوین بودی. به دوازده سالگی مرا مسئله‌ای افتاد که کس حلّ آن نمی‌توانست کرد. درخواستم تا مرا به بصره فرستادند تاآن مسئله را بپرسم. بیامدم واز علمای بصره پرسیدم. هیچ‌کس مرا جواب نداد. به عَبّادان آمدم به نزدیك مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی. وی را پرسیدم. جواب داد. به نزدیك وی یکچندی ببودم و مرا از وی بسی فواید حاصل گشت. پس به تُستر آمدم و قوت خود با آن آوردم[1] که مرا به یك درم جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی. هر شبی وقت سحر به یك وُقیّه روزه گشادمی، بی نانخورش و بی‌نمك. یك درم مرا یك سال تمام بودی[2]. پس‌عزم کردم که هر سه شبانروز روزه‌گشایم. پس به‌پنج روز رسانیدم، پس به‌هفت روز، پس به بیست و پنج روز ـ و به روایتی به هفتاد روز رسانیده بود ـ گاه بودی که چهل‌شبانروز بادامْ‌مغزی خوردمی. و گفت: «چندین سال بیازمودم در سیری و گرسنگی. و در ابتدا ضعف من از گرسنگی بودی و قوّت از سیری. چـون روزگاری برآمد، قوّت از گرسنگی بودی و ضعف از سیری. آن‌گه‌گفتم: خداوندا، سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تـو بیند.» و بیشتر روزهٔ او در شعبان بودی که بیشتر اخبار درشعبان آمده‌است. و چون‌ماه رمضان آمدی، یك بار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی.

۱ــ به اندازه‌ای کم کردم. ۲ــ یك درم برای یك سال من بس بود.

پس به کعبه رفت و آنجا بایستاد. مشایخ را دریافت ـ آن گاه باز تُستر آمد[1] ـ و ذوالنّون را آنجا دریافت.

هرگز پشت به دیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد وهیچ سؤال‌را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته می‌داشت. درویشی از وی پرسید که «انگشتت را چه رسیده است؟» گفت: «هیچ نرسیده است.» آنگاه آن درویش به مصررفت، به نزدیك ذوالنّون. اورا دید، انگشت پای بسته. گفت: «انگشت تو را چه بوده است؟» گفت: «درد خاسته است.» گفت: «از کی باز[2]؟» گفت: «از چهار ماه.» گفت: حساب کردم. در آن وقت بود که ذوالنّون را درد خاسته بود ـ یعنی موافقت شرط است ـ و واقعه باز گفتم. ذوالنّون گفت: «کسی مانده است که اورا از درد ما آگاهی است و موافقت ما می‌کند؟»

نقل است که عمرولیث بیمار شد چنان‌که همهٔ طبیبان در معالجهٔ او عاجز شدند. گفتند: «این کار کسی است که دعایی کند.» گفتند: «سهل مستجاب‌الدّعوه است.» او را طلب کردند و به‌فرمان وحکم اولوالامر[3] اجابت کرد. چون پیش او بنشست، گفت: «دعا در حقّ کسی‌مستجاب شود که توبت کند و تو را در زندان، مظلومان باشند.» همه را رها کرد و توبت کرد. سهل گفت: «خداوندا، چنان که ذُلّ معصیت او بـا او نمودی، عزّ طاعت من بدو نمای؛ و چنان که باطنش را لباس انابت پوشیدی، ظاهرش را لباس عافیت در پوشان.» چون این مناجات تمام

۱ـ به تستر بازآمد. ۲ـ از کی تاکنون؟ ۳ـ ← ص ۱۹۰

کرد، عمرولیث در حال بازنشست و صحّت یافت. مال بسیار بر او عرضه کرد. هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد. مریدی گفت: «اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوامی[1] که کرده بودیم بگزار دیمی، بِه نبودی؟» مرید را گفت: «تورا زر می‌باید؟ بنگر.» آن مرید بنگرید، همهٔ دشت و صحرا دید زرگشته، و سنگریزه‌ها لعل شده. گفت: «کسی را که باخدای– عزّو جلّ– چنین حالی بُوَد، از مخلوق چرا چیزی گیرد؟»

نقل است که مریدی را روزی کاری فرمود. گفت: «نتوانم ازبیم زبان مردمان.» سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت: «به حقیقتِ این کار نرسد تا از دو صفت یکی بحاصل نکند: تا خلق از چشم وی نیفتد که جز خالق را نبیند، و تـا نفس وی از چشم وی نیفتد و به هر صفت که خلق وی را بینند باك ندارد.» یعنی همه حق بیند.

نقل است که در پیش مریدی حکایت می کرد که «دربصره نانوایی است که درجهٔ ولایت دارد.» مرید برخاست و به بصره رفت. نانوایی را دید محاسن در خریطه‌ای کرده، چنان که عادت نانوایان باشد. چون چشم مـرید بر وی افتاد، بر خاطر او بگذشت کـه «اگر او را درجهٔ ولایت بودی، از آتش احتراز نکردی.» پس سلام گفت و سؤالی کرد. نانوا گفت: «چون در ابتدا به چشم حقارت نگرستی، تو را در سخن من فایده‌ای نبُوَد.»

و گفت: شبی قیامت را به‌خواب دیدم که خلق در موقف ایستاده–

۱ــ اوام، وام.

بودند. ناگاه مرغی‌سپید دیدم که درمیان موقف از هرجا یکی می‌گرفت و در بهشت می‌برد. گفتم: «این چه مرغی است که حق- تعالی- بر سر بندگان خود منّت نهاده است؟» ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد. باز کردم. بر آنجا نوشته بود که «این مرغی است که او را ورع گویند.»

وگفت: درخواب دیدم که مرا به‌بهشت بردند، سیصد تن‌را دیدم، گفتم: «السّلام علیکم.» پس پرسیدم که: «خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف‌شما از آن بیشتر شد، چه بود؟» گفتند: «خوف خاتـِمـت.»

وگفت: ابلیس را دیدم درمیان قومی. به‌همّتش[1] بند کردم. چون آن قوم برفتند، گفتم: «رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی.» گفت: در میان آمد و فصلی بگفت در توحید، کـه اگر عارفانِ وقت حاضر بودندی همه انگشت در دندان گرفتندی.

وگفت: من کسی را دیدم در شبی، که عظیم گرسنه بود. لقمه‌ای پیش او آوردم. مگر شبهت‌آلود بود، ترك گرفت و نخورد. وآن شب ازگرسنگی‌طاعت نتوانست کرد. و سه‌سال بود تا به‌شب درطاعت بود. وآن شب مزدگرسنگی و دست ازطعامِ به‌شبهت کشیدن با ثواب جملهٔ اعمال خلایق برابر کردند، نفروخت که «به ارزد.»

و گفت: «هیچ معصیت عظیمتر از جهل نیست.» وگفت: «بدین مجنونها به چشم حقارت منگرید، که ایشان را خلیفتان[2] انبیا گفتند.» کسی گفت: «علم شما چیست؟» گفت: «این علم در تصرّف نیاید، لکن علم را به تکلّف رها نتوان کرد. چون این حدیث بیاید، خود آن

۱ــ به‌همت اورا. ۲ــ(جمیع خلیفت)، خلیفه‌ها.

همه از تو بستانند.»

وگفت: «اصول ما شش چیز است: تمسّك به کتاب خدای ـ عزّ وجلّ؛ و اقتدا به سنّت رسول ـ علیه السّلام؛ وخوردن حلال؛ و بازداشتنِ دست از رنجانیدن خلق ـ و اگرچه تو را برنجانند؛ و دور بودن از مناهی؛ و تعجیل کردن به گزاردن حقوق.»

وگفت: «اصول مذهب ما سه چیز است: اقتدا به رسول در اخلاق و افعال، و خوردن حلال، واخلاص درهمهٔ افعال.»

وگفت: «اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است؛ و آن ندامت است، وشهوات از دل بر کندن، و ازحرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن. ودست ندهد بنده را توبه، تاخاموشی را لازمِ خود نگرداند، وخاموشی لازمِ او نگردد تا خلوت نگیرد، و خلوت نزدیك او نشود تا حلال نخورد، و خوردن حلال دست ندهد تا حقِّ خدای ـ تعالی ـ نگزارد، و حقّ خدای ـ تعالی ـ گزاردن حاصل نگردد مگر به حفظ جوارح، و از این همه که برشمردیم، هیچ میسّر نشود تا یاری نخواهد از خدای ـ تعالی ـ بر این جملت.»

و گفت: «لااله الاّالله، لازم است خلق را اعتقاد بر آن در دل، و اعتراف بدان به زبان، و وفا بدان به فعل.»

وگفت: «اوّلِ توبه اجابت است[1]، پس انابت است، پس توبه است، پس استغفار. اجابت به فعل بود و انابت به دل و توبه به نیّت و استغفار از تقصیر.»

۱ـ اجابت دعوت حق که خلق را به توبه می‌خواند.

و گفت: «صوفی آن بُوَد که صافی بود از کدَر و پرشود از فِکر، و در قرب خدای ـ عزّوجلّ ـ منقطع گردد از بشر، و یکسان شود در چشم او خاك و زر.»

و گفت: «تصوّف اندك خوردن است و با خدای ـ عزّوجلّ ـ آرام گرفتن و از خلق گریختن.»

و گفت: «فتوّت متابعتِ سنّت است.»

و گفت: «زهد در سه چیز است: یکی در ملبوس که آخر آن به مزبله‌ها خواهد رسید، و زهد در برادران که آخر آن فراق خواهد بود، و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود.» و گفت: «ورعْ ترك دنیاست و دنیا نفس است. هر که نفس خود را دوست دارد، دشمن، خدای ـ عزّوجلّ ـ را گرفته است[1].»

و گفت: «سفر کردن از نفس به خدای ـ عزّوجلّ ـ صعب است.»

و گفت: «نفس از سه صفت خالی نیست: یا کافر است یا منافق یا مرائی.» و گفت: «نفس را شرهای بسیار است. یکی از آن شرها آن است که بر فرعون آشکارا کرد و جز برفرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدایی است.»

و گفت: «انس با کسی گیر که به نزدیك اوست هر چه تو را می باید.»

و گفت: «حق ـ تعالی ـ قرب بداد ابرار را به خیرات، و قوّت داد به یقین.»

۱ ـ جملهٔ مقلوب است. یعنی، خدای ـ عزوجل ـ را دشمن گرفته است.

و گفت: «روغن به کار دارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای ـ تعالی ـ هیچ دلی ناقص عقل را در نیافته است[1].»

و گفت: «تجلّی بر سه حال است: تجلّی ذات و آن مکاشفه است، و تجلّی صفات و آن موضع نوراست، و تجلّی حکم ذات و آن آخرت است و مافیها.»

پرسیدند از اُنس. گفت: «انس آن است که اندامها انس گیرد به عقل، و عقل انس گیرد به علم، و علم انس گیرد به بنده، و بنده انس گیرد به خدای.»

و پرسیدند از ابتدای احوال و نهایت آن. گفت: «ورع اوّل زهد است وزهد اوّلِ توکّل، وتوکل اوّلِ درجهٔ عارف. ومعرفت اوّلِ قناعت است، وقناعت ترک شهوات است، وترک شهوات اوّلِ رضاست، ورضا اوّلِ موافقت است.»

و پرسیدند که «چه چیز سختتر بود بر نفس؟» گفت: «اخلاص. زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست.» و گفت: «اخلاص اجابت است[2]. هر که را اجابت نیست، اخلاص نیست.» پرسیدند از اخلاص. گفت: «اخلاص آن است که چنان که دین را از خدای ـ عزّ وجلّ ـ گرفته‌ای، به هیچ کس دیگر ندهی جز به خداوند.» گفتند: «ما را وصف صادقان کن.» گفت: «شما اسرار صادقان بیارید تا من شمارا خبر دهم از وصف صادقان.»

۱ـ هیچ دل شخص ناقص عقلی را درنیافته است. «دریافتن» برابر «ادراک» است چنانکه ترجمهٔ «اَدْرِکْنی» می‌شود: مرا «دریاب».

۲ـ اجابت دعوت حق.

گفتند: «مشاهده چیست؟» گفت: «عبودیّت.»

گفتند: «عاصیان را اُنس بود؟» گفت: «نه. و نه هر که را اندیشهٔ معصیت بود[1].» گفتند: «بسه چه چیز بدان رسند که نماز شب کنند؟» گفت: «بدان که در روز خیانت نکنند.»

پرسیدند که «توبه چیست؟» گفت: «آن که گنه را فراموش کنی.» مردگفت: «توبه آن است که گنه را فراموش نکنی.» سهل گفت: «چنین نیست که تو دانسته‌ای. که ذکر جفا[2] در ایّام وفا، جفا بُوَد.»

گفتند: «درویش کی بیاساید؟» گفت: «آن گاه که خود را[3] جز آن وقت نبیند که در وی بُوَد.»

گفتند: «از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم؟» گفت: «با عارفان. از جهت آن که ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آن را بـه نزدیك ایشان تأویلی بود. لاجرم تو را در همهٔ احوال معذور دارند.»

مناجات او این است که گفتی: «الهی! مرا یاد کردی و من کس نه[4]، و اگر من تو را یاد کنم چون من کس نه[5]. مرا این شادی بس نه[6]؟ و[7] از من ناکس‌تر نه.»

و سهل ـ رحمه‌الله ـ واعظی حقیقی بود و خلقی به سبب او بـه راه بازآمدند. و آن روز که وفات او نزدیك رسید، چهار صد مرد مرید

۱ـ حتی اندیشهٔ گناه هم آدمی را از انس حق محروم می‌دارد. ۲ـ یاد کردن از جفا. ۳ـ برای خود. ۴ من کسی نیستم، مقداری ندارم. ۵ـ بر اثر یاد کردن تو بی‌همتا می‌شوم ۶ـ آیا این شادی مرا بس نیست؟ ۷ـ واو حالیه.

داشت. آن مریدان بر بالینش بودند، گفتند: «برجای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید؟» گبری بود. او را شاددلِ گبر گفتند. پیر چشم باز کرد و گفت: «بر جای من شاددل نشیند.» خلق گفتند: «مگر پیر را عقل تفاوت کرده‌است! کسی راکه چهارصد مرد عالِمْ شاگرد دیندار بُوَد، گبری را به‌جای خود نصب‌کند؟» اوگفت: «شور در باقی‌کنید[1] و بروید و آن شاددل را به نزد من‌آرید.» بیاوردند. چون شیخ او را بدید، گفت: «چون روز سیّوم بُوَد از وفات من، بعداز نماز دیگر بر منبر رو و به جای من بنشین و خلق را سخن‌گوی و وعظ کن.» شیخ این بگفت و درگذشت.

روز سیّوم بعد ازنماز دیگر مردم جمع شدند. شاددل به منبر برآمد و خلق نظارهٔ او می‌کردند تا خود این چه حال است؟ گبری و کلاه گبری بر سر و زنّار بر میان. گفت: «مهتر شما مرا به شما رسول کرده است و مرا گفته که 'ای شاددل، گاه آن نیامد که زنّار گبری ببُری؟' اکنون بریدم.» وکارد بر نهاد و ببرید وکلاه گبری از سربنهاد و گفت: « أَشْهَدُ أَنْ لا اِلٰهَ اِلاّ اللهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ‌اللّه. » پس گفت: «شیخ گفته است: 'بگو که این پیر و استاد شما بود، نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست. اینك شاددل زنّارِ ظاهر ببرید، اگر خواهید که به قیامت ما را بینید، جوانمردی بر شما که همه زنّارهای باطن ببرید.'» این بگفت و قیامتی ازآن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر گشت.

۱ــ درباقی‌کردن، ترك‌کردن، به دور افکندن.

نقل است که آن روز که جنازهٔ شیخ برداشتند، خلق بسیار زحمت می کردند[1]. جهودی بود هفتادساله، چون بانگ ومشغله بشنود، بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسید، آواز برآورد که «ای مردمان، آنچه من می‌بینم، شمامی بینید؟» فریشتگان از آسمان فرو می آمدند وخویشتن برجنازهٔ اومی‌مالیدند. درحال کلمهٔ شهادت گفت و مسلمان شد.

مریدی برسرگور وی نشسته بود. آن مرد بگذشت. مرید گفت: «این خواجه که در این خاك است گفته است که تو سرّی داری. به حقّ آن خدایی که تو را این سرّ داده است که چیزی به ما نمایی.» آن مرد به گور سهل اشارت کرد که «ای سهل، بگوی.» سهل در گور به‌آواز بلند بگفت که «لا اله الاّ الله وحدَهُ، لا شریك له.» گفت: «گفته‌اند که اهل لااله‌الاّالله را تاریکی گورنبُوَد. راست‌هست؟» سهل گفت: «هست.»

۱ــ ازدحام می کردند.

۲۹

ذکر معروف کَرخی، رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جلال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت معروف کرخی ـ رحمةالله علیه ـ مقدّم طریقت بود و مقتدای طوایف و مخصوص بـه انواع لطایف بود. وسیّد مُحِبّان وقت بود وخلاصهٔ عارفان عهد؛ بل که اگر عارف نبودی، معروف نبودی. کرامت و ریاضت او بسیار است و در فتوّت و تقوی آیتـی بود و عظیم لطفی و قربی داشته است ودرمقام انس وشوق به غایت بوده است. و مادر و پدرش ترسابودند. چون برِ معلّم فرستادندش، هرچند می گفت: «بگو که خدای سه است.» او می گفت: «یکی.» هرچند استاد می‌زدش سودی نداشت. یك بار سخت بزدش. معروف بگریخت و او را باز نمی‌یافتند. مادر و پدر گفتند: «کاشکی باز آمدی و هر دین که او خواستی ما موافقت کـردیمی.» وی برفت و به دست علیّ بن موسی‌الرضا مسلمان شد. بعد از آن به چندگاه[1] بیامد و درِ خانهٔ پدر بکوفت. گفتند: «کیست؟»

۱ـ پس از چندگاهی.

گفت: «معروف.» گفتند: «بر کدام دینی؟» گفت: «بر دین محمّد، رسول الله.» پدر و مادرش نیز درحالْ مسلمان‌شدند.

آنگه به داود طایی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام به‌جای آورد و چندان درصدق‌قدم زد که مشارٌالیه گشت. محمدبنْ منصور الطّوسی گفت ـ رحمة‌الله علیه: به نزدیك معروف بودم در بغداد. اثری در روی او دیدم. گفتم: «دی به نزدیك تو بودم، این نشان نبود. این چیست؟» گفت: «چیزی که تو را چاره است مپرس و ازچیزی پرس که تو را به‌کار آید.» گفتم: «به حقْ معبود که بگوی.» گفت: «دوش نماز‌می کردم، خواستم که به مکّه روم و طوافی کنم، به سوی زمزم رفتم تا آب خورم. و پای من بلغزید و روی من بدان درآمد و این نشان آن است.»

نقل است که روزی با جمعی می‌رفت. جماعتی جوانان درفسادی بودند. تا به لب دجله رسیدند، یاران گفتند: «یا شیخ، دعا کن تا حق‌ـ تعالی ـ این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد.» معروف گفت: «دستها بردارید.» پس گفت: «الهی! چنان که در این جهانشان عیشْ خوش می‌داری، در آن جهانشان عیشِ خوش ده.» اصحاب متعجّب بماندند. گفتند: «شیخا، ما سرّ این دعا نمی‌دانیم.» گفت: «توقّف کنید تاپیدا آید.» آن جمع چون شیخ‌را بدیدند، رباب بشکستند وخمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند. شیخ گفت: «دیدید که مراد جمله حاصل شد، بی‌غرق و بی آنکه رنجی به‌کسی رسیدی.»

سری‌سَقَطی گفت: روزعیدْ معروف را دیدم که دانهٔ خرما بر‌

می‌چید. گفتم: «این را چه می کنی؟» گفت: «این کودك را دیــدم که می‌گریست، گفتم: 'چرا می‌گریی؟' گفت: 'من یتیمم. نه پدر دارم و نه‌مادر. کودکان‌را جامهٔ‌نو است و‌مرا نه، وایشان جوز دارند و‌من‌ندارم. این‌دانه‌ها می‌چینم تابفروشم و وی را گیردکان خرم، تا نگرید، و بازی کند.' سری گفت: «این کاررا من کفایت‌کنم و دل تو را فارغ کنم.» این کودك را بردم و جامهٔ نو در وی پوشیدم و جوز خریدم و دل وی شادکردم. درحال نوری در دلم پیدا شد و حالم دگرگون‌گشت.

و او را کلماتی است عالی. گفت: «جوانمردی سه چیز است: یکی وفا بی‌خلاف، دوم ستایش بی‌جود، سیوم عطای بی‌سؤال.»

و گفت: «علامت گرفت ِ خدای ـ عز وجل ـ در حق کسی آن است که او را مشغول کند به کار نفس خویش به چیزی که او را به‌کار نیاید.» و گفت: «علامت اولیای خدای ـ عزوجل ـ آن است که فکرت ایشان اندیشهٔ خدای بُوَد وقرار ایشان باخدای بُوَد و شغل ایشان در خدای بُوَد.»

وگفت: «چون حق ـ تعالی ـ بنده‌ای را خیری خواسته‌است، در ِ عمل خیر بر وی بگشاید و در ِ سخن بر وی ببندد ـ سخن گفتن مرد در چیزی که به‌کارنیاید، علامت خذلان‌است ـ وچون به‌کسی‌شری خواهد برعکس این بُوَد.»

وپرسیدند که «به چه چیز دست یابیم برطاعت؟» گفت: «بدان که دنیا از دل بیرون کنید که اگر اندك چیزی از دنیا در دل شما آید، هر سجده که کنیدآن چیز را کنید.»

وسؤال کردند از محبت. گفت: «محبت نه از‌تعلیم خلق‌است،

که محبّت از موهبت حقّ است و از فضل او.»

وگفت: «عارف را اگرخود هیچ نعمتی نبُوَد، او خود همه در نعمت است.»

نقل است که یك روز طعامی خوش می‌خورد. او را گفتند: «چه می‌خوری؟» گفت: «من مهمانم. آنچه مرا دهند، آن خورم. با این‌همه یك روز با نفس خود می‌گفتم: 'ای نفس! خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی'.»

محمّد بن‌الحسین ـ رحمه‌الله ـ گفت: معروف را به‌خواب دیدم. گفتم: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «مرا بیامرزید.» گفتم: «به زهد و ورع؟» گفت: «نه. به قبول یك سخن که از پسر سمّاك[1] شنیدم به کوفه که گفت: 'هر که به جملگی به‌خدای ـ تعالی ـ بازگردد، خدای ـ عزّوجلّ ـ به رحمت بدو بازگردد و همهٔ خلق را بدو بازگرداند'. سخن او در دل من افتاد و به خدای باز گشتم و از جملهٔ شغلها دست بداشتم مگرخدمت علی بن موسی‌الرّضا.»

۱ـ مقصود ابن سماك (محمد سماك) است که ذکرش گذشت.

۳۰

ذکر سَریِّ سَقطی، رحمةالله علیه

آن نفْس کشتهٔ مجاهده، آن دل زندهٔ مشاهده[1]، آن‌سالک‌حضرت ملکوت، آن شاهد عزّت جبروت، آن نقطهٔ دایرهٔ لاتَنقَطی[2]، شیخ وقت سَری سَقَطی ـ رحمةالله علیه ـ امام اهل‌تصوف بود. و دراصناف‌علم به‌کمال بود. و دریای‌اندوه ودرد بود. و کوه حلم‌و ثبات بود. وخزانهٔ مروّت و شفقت بود. و در رموز و اشارات اعجوبه‌ای بود. و اوّل کسی‌که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت، او بود. و بیشتر مشایخ عراق مرید وی بودند. و خال جُنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود ـ رحمهم الله. و در ابتدا در بغداد نشستی و دکان داشتی. پرده‌ای ازدرآویختی ونمازکردی. هرروز چندین رکعت نماز‌کردی.

یکی از کوه لُکام به زیارت وی‌آمد و پرده ازآن در برداشت و سلام‌کرد و سری‌راگفت: «فلان پیرازکوه لکام تو را سلام‌گفت.» سری

۱ـ آنکه با مجاهده نفس را کشته و براثر مشاهدهٔ جلوهٔ حق، دلش زنده شده.
۲ـ مرکز دایرهٔ بی‌تعینی.

گفت: «وی در کوه ساکن شده است، بس کاری نباشد. مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود، چنان که یك لحظه از حق- تعالی- غایب نشود.»

نقل است که در خرید و فروخت، جز ده‌نیم سود نخواستی؛ و یك بار به شست دینار بادام خرید. بادام گران شد. دلال بیامد و گفت: «بفروش.» و گفت: «به چند؟» گفت: «به شست و سه دینار.» گفت: «بهای بادام امروز نود دیناراست.» گفت: «قرار من این است که برهر ده دینار، نیم دینار بیش سود نگیرم. من عزم خود نقض نکنم.» دلال گفت: «من نیز روا ندارم که کالای تو به کم بفروشم.» نه دلال فروخت و نه سری.

ودر اوّل سقط فروشی[1] کردی. یك روز بازار بغداد بسوخت. او را گفتند: «بازار بسوخت.» گفت: «من نیز فارغ شدم.» بعد از آن نگه کردند، دکان او نسوخته بود. چون این حال بدید، آنچه داشت به درویشان داد و طریق تصوّف در پیش گرفت.

از او پرسیدند که «ابتدای حال تو چگونه بود؟» گفت: روزی حبیب راعی به دکان من برگذشت. من چیزی بدو دادم که «به درویشان ده.» گفت: «جزاكَ اللهُ خيْراً.» از آن روز که این دعا بگفت، دنیا بردل من سرد گشت. تا روز دگرمعروف کرخی می آمد، کودکی با اوهمراه. گفت: «این کودك را جامه کن.» من آن کودك را جامه کردم. معروف گفت: «خدای- تعالی- دنیا بردل تو دشمن گرداناد و تو را از این شغل

۱ــ در قدیم به معنی خرده‌فروش بوده است.

راحت‌دهاد!» من به‌یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکهٔ[1] دعای معروف.

وکس را در ریاضت آن مبالغت نبود که او را، تا به حدّی که جنید گفت که « هیچ کس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری، که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماریِ مرگ.»

و بِشرحافی گفت: «من از هیچ کس سؤال نکردم مگر از سری، که زهداو را دانسته بودم که شاد شود چون چیزی از دست وی به در-رود.»

جنید گفت: یك روز برِ سری رفتم. می‌گریست. گفتم: «چه بوده است؟» گفت: درخاطرم آمد که امشب کوزه‌ای بیاویزم تا آب سرد شود. درخواب شدم. حوری را دیدم. گفتم: «تو از آنِ کیستی؟» گفت: «از آنِ آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب سرد شود.ـ وآن حور کوزه را بر زمین‌زدـ اینك بنگر.» جنیدگفت: سفالها شکسته دیدم. تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود.

نقل است که سری خواهری داشت. دستوری خواست که «خانهٔ تورا بروبم؟» دستوری نداد. گفت: «زندگانی من کرای این نکند[2].» تا یك روز درآمد، پیرزنی را دید که خانهٔ وی‌می‌رُفت. گفت: «ای برادر، مرادستوری‌ندادی تاخدمت تو کردمی. اکنون نامحرمی‌را آورده‌ای؟» گفت: «ای خواهر، دل‌مشغول مدار، که این‌دنیاست که درعشق‌ماسوخته است و از ما محروم ماند. اکنون از حق‌ـ تعالی‌ـ دستوری‌خواست

۱ـ برکت.　　۲ـ ارزش این را ندارد.

تا از روزگارِ ما او را نصیبی بُوَد. جاروب حجرهٔ ما بدو داده‌اند.»

یکی از بزرگان می‌گوید: «چندین مشایخ را دیدم. هیچ یك را چنان برخلق جهان مشفق ندیدم که سری را.»

نقل است که یك بار یعقوب ـ علیه السّلام ـ را به خواب دید. گفت: «ای پیغمبر خدا، این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته‌ای؟ چون تورا ازحضرت،محبّت برکمال است، حدیث یوسف را به‌باد بَر ده.» ندایی به سرّ او رسید که «یا سری، دل نگه دار.» و یوسف را به وی نمودند: نعره‌ای بزد و بیهوش شد. سیزده شبانروز بیعقل افتاده بود و چون به عقل باز آمد، گفتند: «این جزای آن کس است که عاشقانِ درگاه مارا ملامت کند.»

نقل است که سری گفت: «بنده به جایی رسد در محبّت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی، خبرندارد و[مگر]ازآن خبری بود اندر دل من، تا آن‌گاه که آشکارا شد که چنین است.»

سری گفت: چون‌خبر می‌یابم که مردمان برِ من می‌آیند تا ازمن علم‌آموزند، دعاگویم که «یارب! تو ایشان را علمی‌عطا کن که مشغول‌ـ گرداند، تا من ایشان را به‌کار نیایم. که من دوست ندارم که ایشان‌سوی من‌آیند.»

گفت: «ای برنایان، کار به برنایی‌کنید پیش از آن که به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید، چنین‌که من مانده‌ام.» و آن وقت‌که این سخن می‌گفت، هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی.

و گفت: «سی سال است که استغفار می‌کنم‌از یك شکر گفتن.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «بازار بغداد بسوخت امّا دکان من نسوخت.

مرا خبر دادند، گفتم: 'الحمدلله. از شرم آن‌که خود را به از برادران خواستم واز بهر دنیا حمد گفتم، از آن استغفارمی کنم.'»

وگفت: «اگریك حرف از وردی که مراست فوت شود، هرگز آن را قضا نیست.»

و گفت: «دور باشید از همسایگان توانگر و قرّایان بازار و عالمان وامیران.»

وگفت: «هر که خواهد که به سلامت بماند دین او، و به راحت رسد دل او و تن او، و اندك شود غم او، گو از خلق عزلت کن، که اکنون زمان عزلت است وروزگار تنهایی.»

وگفت: «جملهٔ دنیا فضول است مگرپنج چیز: نانی که سدّرمق بُوَد وآبی که تشنگی ببرد وجامه‌ای که عورت بپوشد وخانه‌ای که در آنجا توان بود و علمی که بدان کار می کند.»

وگفت: «هرمعصیت که آن به‌سبب‌شهوت بُود، امیدتوان‌داشت به آمرزش آن. و هر معصیت‌که آن به سبب کبر بود، امید نتوان داشت به‌آمرزش آن. زیراکه معصیت ابلیس ازکبر بُوَد و زلّت آدم از شهوت.»

وگفت: اگر کسی در بستانی رود بسیار درخت، و به هر درخت مرغی نشسته و به زبانی فصیح می‌گوید که «السّلام علیك یا ولی‌الله» وآن‌کس نترسدکه «آن مکر است و استدراج»، بر وی بباید ترسید.

وگفت: «علامت استدراج کوری است ازعیوب نفس». وگفت: «مکر قولی است بی‌عمل».

و گفت: «ادب ترجمان دل است».

و گفت: «قویترین قوّتی آن است که بر نفس خود غالب آیی، و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش، از ادب غیری عاجزتر بُوَد هزار بار.»

و گفت: «بسیارند که گفتِ ایشان موافق فعل نیست امّا اندك است آنکه فعل او موافق قول اوست.»

و گفت: « هر که قدر نعمت‌نشناسد، زوال آیدش از آنجا که نداند.»

وگفت: «هر که مطیع شود آن را که فوق اوست، مطیع او شود آنکه دون است.»

و گفت: «زبان تو ترجمان دل توست و روی تو آینهٔ دل توست: بر روی پیدا شود آنچه در دل نهان داری.»

وگفت: «دلها سه قسم است: دلی است مثل کوه که آن را هیچ از جای نتواند جنبانید. و دلی‌است چون درخت، بیخ او محکم، امّا باد او را گاه‌گاه حرکتی می‌دهد. و دلی است چون پری، که‌تا باد می‌وزد به هر سو می‌گردد.»

و گفت: «دلهای ابرار معلّق بـه خاتمت است و دلهای مقرّبان معلّق به سابقت است.»

وگفت: «هر که بیاراید در چشم خلق آنچه دراو نبُوَد، بیفتد از ذکرحق.»

و گفت: «آمیختگی بسیار با خلق ازاندکیِ صدق است.»

و گفت: «حسن خلق آن است که نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.»

و گفت: «از هیچ برادر بریده مشو بر گمان و شك، و دست از صحبت او باز مدار بی‌عتاب.»

و گفت: «قویترین خلق آن است که با خشم خود برآید[1].»

و گفت: «ترك گناه گفتن سه وجه است: یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای - عزّوجلّ.»

و گفت: «بنده کامل نشود تا آن گاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند[2].»

و یك روز در صبر سخن می‌گفت. کژدمی چند بار او را زخم‌زد. آخر گفتند: «چرا دفع نکردی؟» گفت: «شرم داشتم. چون در صبر سخن می‌گفتم.»

ودرمناجات گفته است: «الهی! عظمت تو مرا بازبُرید ازمناجات تو، و شناخت من به تو مرا انس داد به تو.»

وگفت: «اگرنه آنستی که تو فرموده‌ای که 'مرا یادکن به زبان.' یاد نکردمی.» یعنی تو در زبان من نگنجی و زبانی که به لهو آلوده‌است به ذکر تو چگونه گشاده گردانم؟

جنید گفت که: سری گفت که «نمی‌خواهم که در بغداد بمیرم. از آن که ترسم که زمین‌مرا نپذیرد ورسوا شوم. ومردمان به‌من گمان نیکو‌برده‌اند و ایشان را بد افتد.» و چون بیمار شد به عیادت او شدم. باد‌بیزنی گرفتم و بادش می‌کردم. گفت: «ای جنید، بنه، که آتش از باد تیزتر شود.» گفتم: «وصیّتی کن.» گفت: «مشغول مشو به‌سبب صحبت خلق ازصحبت‌حق- تعالی.» و به جوار حق رسید.

۱ـ حریف خشم خود شود. ۲ـ برنگزینند، ترجیح ندهد.

۳۱

ذکر فتح مُوصلی، رحمةالله علیه

آن عالم فرع واصل، آن حاکم فصل و وصل، آن ستودهٔ رجال، آن ربودهٔ جلال، آن بحقیقت ولیّ، شیخ وقت فتح موصلی- رحمةالله علیه- از بزرگان مشایخ بود و صاحب همّت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق. وخود را از خلق پنهان داشتی، تاحدّی که دسته‌ای کلید بر هم بسته بود به شکل بازرگانان، هرکجا رفتی، در پیش سجّاده نهادی تا کسی ندانستی که او کیست؟ ابوعبدالله بن جلاّ گوید که: در خانهٔ سریّ بودم. چون پاره‌ای از شب بگذشت، جامه‌ها پوشید و ردا برافگند. گفتم: «در این وقت کجا می‌روی؟» گفت: «به عیادت فتح موصلی.» چون بیرون آمد، عسس او را بگرفت وبه زندان برد. چون روز شد، فرمودند که محبوسان را چوب زنند. چون جلاّد دست برداشت تا او را بزند، دستش خشك شد، نتوانست جنبانیدن. جلاّد راگفتند: «چرا نمی‌زنی؟» گفت: «شخصی برابر من ایستاده است ومی‌گوید: 'هان! تا نزنی. ودست بیفرمان‌شد.'» بنگرستند، فتح‌موصلی بود. سریّ را نزد او بردند ورها کردند.

نقل است که روزی فتح را سؤال کردند از صدق. دست در کورهٔ آهنگری کرد، پاره‌ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت: «صدق این است.»

فتح گفت: امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ را به خواب دیدم، گفتم: «مرا وصیتّی کن.» گفت: «ندیدم نیکوتر از تواضع چیزی و ندیدم چیزی که توانگر کند مرد درویش را، جز امید ثواب حق.» گفتم: «بیفزای.» گفت: «نیکوتر از این، کبر درویش است بر توانگر از غایت اعتماد که او دارد بر حق.»

و گفت: وقتی سؤال کردم از راهبی که «راه به خدای ـ تعالی ـ چگونه است؟»

گفت: «چو کار وی آوردی، اینجاست.»

و گفت: «اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدا گویند، و چون عمل کنند برای خدا کنند، و چون طلب کنند از خدای طلب کنند.»

و گفت: «هر که مداومت کند بر ذکر دل، آنجا شادی محبوب پدید آید و هر که آرزومند بود به خدای ـ عزّوجلّ ـ روی بگرداند از هر چه جز اوست.»

نقل است که چون فتح وفات کرد، او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: خدای ـ تعالی ـ فرمود که «یا فتح! فرشتهٔ گناه تو را فرموده بودم تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن بسیار تو.» والسّلام.

۳۲

ذکر احمد حواری، رحمةالله علیه

آن شیخ کبیر، آن امام خطیر، آن زیْن زمان، آن رکن جهان، آن ولیّ قبهٔ تواری[۱]، قطب وقت احمد بن ابی‌حواری- رحمةالله‌علیه- یگانهٔ وقت بود و در جملهٔ علوم، ذوفنون عالم بود. و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا. و رجوع اهل عهد درواقعات بدو بود. وازاکابر مشایخ شام‌بود. و به همهٔ زبانها محمود بود تا به حدّی که جنید ـ رحمةالله‌علیه ـ گفت: «احمد حواری ریحان شام بود.» و از مریدان ابوسلیمان دارائی بود و با سُفیان عُیَیْنَه صحبت داشته بود، و سخن او در دلها اثری عظیم داشت. و در ابتدا به تحصیل علم مشغول بود تا در علم به درجهٔ کمال رسید. آنگه کتب را برداشت و به دریا انداخت و گفت: «نیکو دلیلی تو. امّا پس‌از رسیدن به‌مقصود، مشغول بودن به دلیل محال بُوَد؛ که دلیل، تاآنگه باید که مرید در راه بود؛ چون به پیشگاه رسید، درگاه و

۱- با اینکه پنهان از مردم است برهمه ولایت دارد.

راه را چه قیمت؟» پس کتب را در دریا رها کرد و به سبب آن رنجهای عظیم کشید. و مشایخ گفتند که «آن در حال سُکر بود.»

نقل است که گفت: حوری را به‌خواب دیدم. نوری داشت که می‌درخشید. گفتم: «ای حور، رویی نیکو داری.» گفت: «آری یا احمد، آن شب که بگریستی من آن آب دیدهٔ تو در روی خود مالیدم و روی من چنین شد.»

و گفت: «مبتلا نگرداند حق- تعالی- هیچ بنده‌ای را به چیزی سخت‌تر از غفلت و سختدلی.» و گفت: «انبیا- علیهم السّلام- مرگ را کراهیّت داشته‌اند، از بهر آن که از ذکر حق- تعالی- بازمانده‌اند.»

و گفت: «دوستیِ خدای را نشان[1]، دوستی طاعت خدا بود. و هیچ دلیل نیست برشناخت خدای- عزّوجلّ- جز خدای. امّا دلیلْ طلب کردن برای آداب خدمت است.»

و گفت: «هر که دوست دارد که به‌خیر او را شناسند یا به‌نیکویی یاد کنند، او مشرك است در عبادت حق- تعالی- به نزدیك این طایفه. از بهر آن که هر که خدای- عزّوجلّ- را به دوستی پرستد، دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او.» والسّلام.

۱- یعنی نشان دوستی‌خدا

۳۳

ذکر احمدِ خضرویهٔ بلخی، رحمةالله علیه

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه، آن متصرّف طریقت، آن متوکّل به‌حقیقت، آن صاحب فتوی و شیخی، احمد خضرویهٔ بلخی ـ رحمه‌الله ـ از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوّت و ازسلاطین ولایت و از مقبولان جملهٔ فِرقت[1] بودو در ریاضات مشهور و در کلمات‌عالی مذکور، و صاحب تصنیف بود. و هزار مرید داشت که هر هزار برآب می‌رفتند و در هوا می‌پریدند. و درابتدا مرید حاتم اصمّ بود وبا ابوتراب صحبت داشته بود وابوحفص رادیده‌بود. وازابوحفص پرسیدند که «ازاین طایفه که را دیدی؟» گفت: «هیچ کس‌را ندیدم بلند همّتتر و صادق احوالتر از احمد خضرویه» و هم‌ابوحفص گفت: «اگراحمدنبودی، فتوّت ومروّت پیدا نگشتی.»

و احمد جامه به رسم لشکریان پوشیدی. و فاطمه که عیال او

۱ـ فرقه.

بود درطریقت آیتی بود وازدختران امیر بلخ بود وتوبه‌کرد و به‌احمد کس فرستادکه «مرا از پدر بخواه.» احمد اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که «ای احمد، من تو را مردانه‌تر از این‌می‌دانستم که راه حق بزنی. راهبر باش نه راهزن.» پس احمد کس‌فرستاد و اورا از پدر بخواست. پدر به‌حکم تبرك اورا به احمدداد. فاطمه به‌ترك‌شغل‌دنیاوی بگفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید. تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید آمدند، فاطمه نقاب از روی برداشت وبا بایزیدگستاخ سخن‌می‌گفت.احمدازآن متحیّرشد وغیرتی بردلش مستولی‌گشت. گفت: «ای فاطمه این چه‌گستاخی است که بابایزیدمی‌کنی؟» فاطمه‌گفت:«ازآن‌که تومحرم‌طبیعت منی و بایزید محرم‌طریقت‌من. ازتو به‌هوا رسّم واز او به‌خدای رسّم. ودلیل براین سخن‌آن است‌که او از صحبت من بینیاز است وتو به‌من محتاجی.» و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی. تا روزی بایزید را چشم بردست فاطمه افتاد:حنا بسته بود.گفت: «یافاطمه، ازبهرچه حنابسته‌ای؟»گفت: «ای‌بایزید، تااین‌غایت تودست وحنای من‌ندیده بودی، مرا باتوانبساط بود. اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام است.»- و اگرکسی را اینجا خیالی افتد، پیش ازاین‌گفته‌ایم: بایزید گفت: 'از خدای- عزّوجلّ- درخواستم تا زنان را و دیوار را درچشم من‌یکسان گردانیده‌است.' چون‌کسی چنین بُوَد، او کجا زن بیند؟

پس‌احمد وفاطمه ازآنجا به‌نشابور رفتندواهل نشابور را بااحمد خوش بود. وچون یحیی‌معاذ رازی به‌نشابورآمد - وقصد بلخ‌داشت- احمد خواست که اورا دعوت‌کند. با فاطمه مشورت‌کرد که «دعوت

یحیی‌راچه به‌کارمی‌باید؟» فاطمه گفت: «چندین گاو و گوسفند وحوایج و چندین‌شمع‌وعطر، وبااین‌همه بیست خر نیزباید تابکشیم.» احمد گفت: «خر کشتن باری چرا؟» گفت: «چون کریمی به مهمان آید، باید که سگان محلّت را نیز از آن نصیب بود.» فاطمه در مروّت چنین بود. لاجرم بایزید گفت: «هر که خواهد که مردی را بیند پنهان در لباس زنان، گو: در فاطمه نگر.»

نقل است که دزدی به‌خانهٔ او رفت وبسیاری بگشت، هیچ‌نیافت. خواست که نومید بازگردد. احمد گفت: «ای برنا، دلو بر گیر و آب بر کش و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد، به‌تو دهم، تا تهیدست از خانهٔ من باز نگردی.» برنا همچنان‌کرد. چون روز شد، خواجه‌ای صدو پنجاه دینار به خدمت شیخ آورد. شیخ گفت: «بگیر. این جزای یك شبی‌نماز توست.» دزد را حالتی پدیدآمد ولرزه براعضای وی افتاد وگریان شد وگفت: «راه، غلط‌کرده بودم. یك‌شب از برای خدای ـ عزّوجلّ ـ کار کردم، مرا چنین اکرام فرمود.» توبه‌کرد و به خدای ـ تعالی ـ بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ گشت.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: احمد خضرویه را دیدم در گردونی، نشسته، به زنجیر های زرین. فریشتگان آن گردون را می‌کشیدند در هوا. گفتم: «شیخا، بدین منزلت به‌کجا می‌روی؟» گفت: «به زیارت دوستی.» گفتم: «تو را با چنان مقامی به زیارت کسی می‌باید رفت؟» گفت: «اگر من نروم تا او بیاید، درجهٔ زایران او را بُوَد نه مرا.»

نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد. شیخ هفتاد شمع بر افروخت. درویش گفت: «مرا این هیچ خوش نمی‌آید، که تکلّف با تصوّف نسبتی ندارد.» احمد گفت: «برو و هرچه نه از برای خدای برافروخته‌اند، بکُش.» آن شب آن درویش تا بامداد آب وخاك بر آن می‌ریخت. یك شمع از آن نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: «این همه تعجّب چیست؟ برخیز تا عجایب بینی.» می‌رفتند تا به در کلیسای بزرگ. ترسایان نشسته بودند. چون احمد را بدیدند، مهتر گفت: «در آیید.» ایشان در رفتند. خوانی بنهاد. پس احمد را گفت: «بخور.» گفت: «دوستان با دشمنان نخورند.» گفت: «اسلام عرضه کن.» اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن شب حق ـ تعالی ـ را به خواب دید که گفت: «ای احمد، از برای ما هفتاد شمع بر افروختی. ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع ایمان بر افروختیم.»

نقل است که احمد گفت: «جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یك آخور علف می‌خوردند.» یکی گفت: «خواجه، تو کجا بودی؟» گفت: «من نیز با ایشان بودم. امّا فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و برهم می‌جستند و می‌ندانستند. و من می‌خوردم و می‌گریستم و سر برزانو نهاده بودم و می‌دانستم.»

و گفت: «هر که خدمت درویشان کند، به سه چیز مکرّم شود: تواضع و حسن ادب و سخاوت.» و گفت: «هر که خواهد که خدای ـ تعالی ـ با او بود، گو: صدق را ملازم باش. که اِنَّ اللّهَ مَعَ الصّادقین.»

و گفت: «هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالك نیست بقوّت‌تر از شهوت. و اگر گرانی غفلت نبودی، هرگز شهوت ظفر نیافتی.»

و گفت: «تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیقِ بندگی، آزادی تمام شود[1].»

وگفت: «شما را دردنیا و دین ودرمیان دومتضاد زندگانی می‌باید کرد.»

وگفت: « طریقْ هویداست و حقْ روشن است وداعی شنونده است و بس. بعد از این تحیرّی نیست الاّ از کوری.»

و از او سؤال کردند که «کدام عمل فاضلتر؟»گفت: «نگاه داشتن سرّ[2] از التفات کردن به چیزی غیرِ اَللّه.»

چون او را وفات نزدیك آمد، هفتصد دینار وام داشت و همه به مساکین و مسافران خرج کرده بود و در نزع افتاد و غریمانش همه به یك بار بر بالین او گرد آمدند. احمد در آن حالت در مناجات آمد. گفت: «الهی! مرا می‌بری و گرو ایشان‌جان من‌است ومن گروَم نزدیك ایشان. چون وثیقهٔ ایشان می‌ستانی، کسی را برگمار تا به حقّ ایشان قیام نماید. آنگه جان من بستان.» در این سخن بود که کسی در بکوفت که «غریمان شیخ، بیرون‌آیید.» همه بیرون رفتند و زرخود تمام‌بستدند. چون وام‌گزارده شد، جان احمد جدا شد. رحمه‌الله.

۱ـ بندگیِ حق آزادی از خلق است. ۲ـ باطن و ضمیر.

۳۴

ذکر ابوتراب نَخْشبی، رحمةالله علیه

آن مبارز صفّ بلا، آن مرد میدان وفا، آن عارف صدق وصفا، آن فرد ایوان تقوی، آن محقّق حقّ و نُبی، قطب وقت ابوتراب نخشبی ــ رحمةالله‌علیه ــ از عیّار پیشگان طریقت بود و از مجرّدان راه بلا و از سیّاحان بادیهٔ فقر بود و از سیّدان این طایفه، و ازاکابرمشایخ خراسان‌بود. و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات تفسی عالی‌داشت. چهل موقف ایستاده بود وچندین‌سال سر هرگزبه بالش‌ننهاده بود. مگردرحرم، یك باردرسحرگاه، به‌خواب شد. قومی ازحوران خواستند تا خود را بر او عرضه‌کنند. شیخ‌گفت: «مرا چندان پروایی هست به غفور، که پروای حور ندارم.» حوران گفتند : «ای بزرگ، هرچند چنین‌است امّا یاران ما شماتت می‌کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود.» تا رضوان جواب داد که «ممکن نیست که این‌عزیز را پروای شما بُود. بروید تا فرداکه در بهشت قرارگیرد و برسریر مملکت نشیند، و آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت رفته‌ـ است به‌جای‌آرید.» ابوتراب‌گفت: «ای رضوان، اگرمن به‌بهشت فرو-

آیم، گو: 'خدمت کنید.'»

نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیّت داشتی، خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی: «این بیچاره به شومی من در بلا افتاده است.» واصحاب را گفتی: «هریك از شما که مرقّع پوشید، سؤال کرد؛ و هر که در خانقاه نشست، سؤال کرد؛ و هر که از مصحفی قرآن خواند، سؤال کرد.» یك روز یکی از اصحاب وی دست به خربزه دراز کرد ــ و سه روز بود تا چیزی نخورده بود. گفت: «برو که تو تصوّف را نشایی. تورا به بازار باید شد.»

ابوتراب گفت: شبی در بادیه می‌رفتم تنها، و شبی به‌غایت تاریك بود. ناگاه سیاهی پیش من آمد، چندِ منارهای[1]. بترسیدم. گفتم: «تو پریی یا آدمی؟» گفت: «تو مسلمانی یا کافر؟» گفتم: «مسلمان.» گفت: «مسلمان بدون[2] خدای ــ عزّ وجلّ ــ از چیزی ترسد؟» شیخ گفت: دل من به من باز آمد و دانستم که فرستادهٔ غیب است. تسلیم کردم وخوف از دل من برفت.

وگفت: غلامی دیدم در بادیه، بی‌زاد و راحله. گفتم: «اگریقین نیستی با او، هلاك شودی!» پس گفتم: «ای غلام! به‌چنین جای می‌روی بی‌زاد؟» گفت: «ای پیر، سر بردار تا جز خدای هیچ کس‌را بینی؟» گفتم: «اکنون هر کجا خواهی برو.»

وگفت: «مدّت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را را چیزی‌دادم.» گفتند: «چگونه؟» گفت: «اگر می گرفتم ازوی می گرفتم،

۱ــ به اندازهٔ منارهای. ۲ــ غیر از، پایینتر از.

و اگر نمی‌گرفتم از وی نمی‌گرفتم.»

وگفت: « روزی طعامی بر من عرضه کردند. منع کردم. چهارده روزگرسنه ماندم ازشومیِ آن منع.»

وگفت: «هیچ نمی‌دانم مرید را[1] مضرّتر از سفر کردن برمتابعت نفس. و هیچ فساد به مرید راه نیافت الاّ به سبب فساد سفرهای باطل.»

وگفت: «سبب وصول به‌حق هفده درجه‌است: ادنای آن اجابت است و اعلای آن توکّل کردن برخدا بحقیقت.» و گفت: «توکّل آن است که خود را در دریای عبودیّت افگنی و دل در خدای بسته‌داری. اگر دهد شکرگویی و اگر بازگیرد صبر کنی.»

وگفت: «هیچ‌چیزعارف را تیره نکند وهمهٔ تیرگیها بدو روشن‌شود.» وگفت: «قناعت‌گرفتنِ قوتی است ازخدای‌ـ‌تعالی.»

وگفت: «هیچ چیز نیست از عبادت، نافعتر از اصلاح خواطر.»

و گفت: «از دلها دلی است که زنده است به نورفهم، ازخدای‌ـ تعالی.»

وگفت:«اندیشهٔ خویش‌را نگاه‌دار،زیراکه مقدمهٔ همهٔ چیزهاست. که هر که را اندیشه درست شد، بعد از آن هرچه بر او روَد از افعال و احوال، همه درست بُوَد.»

و گفت: « حق‌ـ تعالی‌ـ گویا گرداند علما را درهر روزگاری مناسبِ اعمال‌اهل روزگار.»

و گفت: «حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هر که مثل

۱ـ برای مرید هیچ چیز نمی‌شناسم.

توست، و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی به هر که مثل توست.»

نقل است که از او پرسیدند که «تو را هیچ حاجت هست به ما؟» شیخ گفت: «مرا چگونه به تو و مثل تو حاجت بُوَد؟ که مرا به‌خدای ـ عزّوجلّ ـ حاجت هم نیست.» ـ یعنی درمقام‌رضاام، راضی‌را به‌حاجت چه‌کار؟

و گفت: «فقیر آن‌است که قوتِ او آن بُوَد که عورتی بازپوشد و مسکن او آن بود که دُرآنجا بباشد.»

نقل است که وفات او در بادیهٔ بصره بود. از پسِ چندین سال جماعتی بدو رسیدند. او را دیدند بر پای ایستاده، روی به قبله‌کرده و خشك شده و رَکْوه درپیش نهاده وعصا دردست‌گرفته، وهیچ سِباعی گرد او ناگشته. رحمةالله علیه.

۳۵

ذکر یحیی بن مُعاذ، رحمة‌الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا، آن نقطهٔ کعبهٔ رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلایق، آن مردِ مُراد، یحیی بن معاذ- رحمة‌الله علیه- لطیفِ روزگار بود. وخُلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته، و رجایی غالب. کار خایفان پیش گرفته. و زبان طریقت و محبّت بود. و همتّی عالی داشت. وگستاخ درگاه بود. ووعظی شافی داشت، چنانکه اورا یحیی واعظ گفتندی. درعلم وعمل قدمی راسخ اورا بود. و به‌لطایف وحقایق مخصوص بود. و به‌مجاهده ومشاهده‌موصوف بود و صاحب تصنیف. وسخنی موزون ونَفَسی گیرا داشت. تا به حدّی که مشایخ گفته‌اند که «خداوند- عزّوجلّ- را دو یحیی بود: یکی‌از انبیا و یکی از اولیا.»

نقل است که یک‌روز به‌منبر برآمد. چهارهزار مرد حاضر بودند. بنگریست نیکو، و از منبر فرود آمد وگفت: «برای آن کس که ما به‌منبر آمدیم، حاضر نیست[1].»

۱- آن کس که به خاطر او به منبرآمدیم، حاضر نیست.

نقل است که برادری داشت. به مکّه رفت و مجاور بنشست و به یحیی نامه‌ای نوشت که «مرا سه‌چیز آرزو بود و یافتم و یکی مانده‌است. دعا کن تا آن یکی را نیز خدای عزّوجلّ ـ کرامت کند. مرا آرزویی بود که آخر عمر خود در بُقعه‌ای فاضل به سر برم، به حرم آمدم که فاضلترین بِقاع است. دوّم آرزو آن بود که خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی من مرتّب دارد، کنیزکی شایسته حق ـ تعالی ـ مرا عطا داد. سیّوم آرزوی من آن‌است که پیش ازمرگ تو را بینم، بُوَد که خدای ـ عزّوجلّ ـ این نیز روزی کند.» یحیی جواب نوشت که «آن که گفتی: 'آرزوی بهترین بقاع بود.' تو بهترین خلق شو و در هر بقعه‌ای که خواهی باش. بقعه به مردم عزیز است نه مردم به بقعه. وامّا آن که گفتی که 'مرا خادمی آرزو بودویافتم.' اگر تو رافتوّت‌وجوانمردی بودی، خادم حق‌را خادم خود نگردانیدی و از خدمت حق بازنداشتی. تورا خادم می‌باید بودن. مخدومی آرزو می کنی؟ مخدومی صفات حقّ است و خادمی صفات بنده. بنده را بنده باید بود. چون بنده را مقام حق آرزو کرد، فرعونی بُوَد. وامّا آن که گفتی: 'مرا آرزوی دیدار توست.' اگر تو را ازخدای ـ عزّوجلّ ـ خبر بودی از من تو را یاد۔ نیامدی. باحق‌صحبت‌چنان کن که ترا از برادر یاد نیاید. که اینجا فرزند قربان باید کرد تابه برادر چه رسد. اگر او را یافتی، من تورا به چکار آیم؟و اگر نیافتی، از من تو را چه سود؟»

نقل است که یك بار به‌دوستی نامه نوشت که «دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری. هر که به‌خواب بیند که می گرید، تعبیرش این بُوَد که دربیداری بخندد و شادگردد. تو درخوابِ دنیا بگری تا

در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی.»

روزی در پیش او می‌گفتند که «دنیا بـا ملک الموت[1] حبّه‌ای نیرزد.» گفت: «اگر ملک الموت نیستی، حبّه‌ای نیرزیدی. الموتُ جِسْرٌ یُوصِلِ الحبیبَ الی الحبیب.» ــ گفت: مرگ جسری است که دوست را به دوست می‌رساند.

وگفت: «تنهایی آرزوی صدّیقان است و انس گـرفتن با خلقْ وحشت ایشان است.»

وگفت: «سه خصلت از صفت اولیاست: اعتمادکردن برخدای ــ عزّوجلّ ــ در همهٔ چیزها، و بینیاز بودن بدو از همهٔ چیزها، و رجوع کردن بدو در همهٔ چیزها.»

وگفت: «اگرمرگ‌را دربازار فروختندی‌وبرطبق نهادندی،سزاوار بودی اهل‌آخرت راکه هیچشان آرزو نیامدی ونخریدندی جزمرگ.»

وگفت: «اصحاب دنیـا را خدمت، پرستاران و بندگان کنند و اصحاب‌آخرت را خدمت، ابرار و احرار وزُهّادو بزرگواران‌کنند.»

وگفت: «مرد، حکیم نبُوَد تاجمع نبُوَد دراوسه خصلت: یکی آن‌که به چشم نصیحت در توانگران نگرد، نه به چشم حسد. دوّم آن که به‌چشم شفقت درزنان‌نگرد، نه به‌چشم شهوت. سیوم‌آن‌که به‌چشم تواضع در درویشان نگرد، نه به چشم تکبّر.»

و گفت: «هر کـه خیانت کند خـدای ــ عزّوجلّ ــ را در سرّ، خدای ــ عزّوجلّ ــ پردهٔ او بدراند آشکارا.»

۱ــ با وجود ملک الموت، با بودن‌ملک الموت.

وگفت: «چون بنده انصاف خدای ـ تعالی ـ بدهد از نفس خویش، خدای ـ تعالی ـ اورا بیامرزد.»

وگفت: «بامردمان سخن اندك گویید و باخدای ـ تعالی ـ بسیار.»

وگفت: «چون عارف با خدای دست از ادب بدارد، هلاك شود با هلاك شدگان.»

وگفت: «هرکه را توانایی به خدا بود همیشه توانگر است، و هرکه را توانگری به کسب خویش بود همیشه فقیر بُوَد.» ـ وبه اول مجذوبان را می‌خواهد وبه آخر مجاهدان را[1] ـ چنانکه گفت: «خدای ـ تعالی ـ را در سرّاءْ نعمتِ فضل است، و در ضرّاءْ نعمتِ تطهیر. تو اگر بنده باشی، در سرّا باش.»

و گفت: «عجب می‌دارم از آه موحّدان در دوزخ زبانه زن، که چگونه می‌سوزد آتش از صدق توحید ایشان.»

وگفت: «سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و حقّ از او شرم دارد.[2]»

و گفت: «ولیّ مُرائیی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بُوَد.»

و گفت: «بد دوستی باشد که تو را حاجت آید از او چیزی خواستن واورا گفتن که 'به دعا یاددار[3].' ویا در زندگانی که با او کنی حاجت آید به مدارا کردن و یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در

۱ـ ازگروه اول مقصودش مجذوبان است وازگروه دوم مقصودش مجاهدان (اهل کسب و مجاهدت). ۲ـ سعدی همین مضمون را در بیت زیر سروده است:

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده‌ست او شرمسار

۳ـ وقت دعامرا فراموش مکن وبه پاداش اینکه حاجتت برآوردم ازمن یادکن.

زلّتی که از تو ظاهر شود[1].»

و گفت: «نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بُوَد: اگر منفعتی نتوانی رسانیدن، مضرّتی نرسانی. و اگر شادش نتوانی کرد، باری اندُهگنش نگردانی. و اگر مدحش نگویی، باری ذمّش نکنی.»

و گفت: «هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می‌اندازد و بهشت طمع می‌دارد.»

و گفت: «یك گناه بعد از توبه زشتتر بود از هفتاد گناه پیش از توبه.» و گفت: «گناه مؤمن میان بیم و امید بُوَد، چون روباهی بُوَد در میان دو شیر.» و گفت: «بسنده است شما را از داروها ترك گناه.» و گفت: «عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم علّت. چرا پرهیز نمی‌کنی از گناه از بیم عقوبت؟»

و گفت: «کرم خدای ــ تعالی ــ در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آن که در آفریدن بهشت. از بهر آن که هرچند به بهشت وعده کرده است، اگر بیم دوزخ نبودی یك تن از اهل طاعت نبودندی.»

و گفت: «عاقل سه تن است: یکی آن که ترك دنیا کند پیش از آن که دنیا ترك او کند؛ و آن که بنیادِ لحد نهد و گور را عمارت کند، پیش از آن که در لحد رود، و آن که خدای ــ عزّ و جلّ ــ را راضی گرداند پیش از آن که بدو رسد.»

و گفت: «دو مصیبت است بنده را که اوّلین و آخرین سختتر از آن نشنوده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را در مال[2] که دارد.» گفتند:

۱ـ به مضمون، بَهْنَ الاحباب تَسْقُطُ الآدابُ.   ۲ـ از جهت مالی که دارد، درمورد مالی که دارد.

«آن کدام بُوَد؟» گفت: «آن که مالی جمع کرده است و ازاو بستانند. دوم آن که از یك یك از آن مال سئوالش کنند.» و گفت: «دینار و درم کژدم است. دست در آن مکن تا افسون وی نیاموزی[1]. واگرنه، زهر او تو را هلاك گرداند.» گفتند: «افسون او چیست؟» گفت: «آنکه دخل اوازحلال بُود وخرج اوبه‌حق بُوَد.» وگفت: «دنیاطلب کردن عاقل‌را، نیکوتر از ترك کردن دنیا جاهل‌را.»

و گفت: «هیچ بنده سیر نخورد تا خدای- تعالی- نَبَرُد از او چیزی که هرگز بعد از آن آن را باز نتواند یافت.» و گفت: «گرسنگی طعام خدای-تعالی- است در زمین که تنهای صدّیقان بدان قوّت یابد.» وگفت: «گرسنگی مریدان را ریاضت است و تایبان را تجربت است و زاهدان را سیاست است وعارفان را مکرُمت است.» و گفت: «پناه می‌گیرم از زاهدی که فاسدگرداند معدهٔ خود را ازبسیار خوردن طعام‌های گوناگون توانگران.»

گفتند: «برمرید چه سختتر؟» گفت: «همنشینی‌اضداد[2].» وگفت: «بنگر اُنس خویش به خلوت و اُنس تو به حق در خلوت. اگر انس تو به‌خلوت بُوَد، چون‌ازخلوت بیرون‌آیی، اُنس برَوَد؛ واگراُنس تو به‌حق بُوَد، جهان جمله تورا یکی بُوَد: دشت وکوه و بیابان.» و گفت: «تنهایی همنشینی صدّیقان است.»

و گفت: «دروقت نزول بلا حقایقِ صبر آشکارا گردد و در وقت

۱- تا هنگامی که افسون این کژدم (دینار و درم) نیاموخته‌ای دست درآن مکن.
۲- سعدی این مضمون را در بیت زیر آورده،

ما را بهشت صحبت یاران همدم است ... دیدار یار نامتناسب جهنم است

مکاشفهٔ مقدور حقایقِ رضا روی نماید.»

و گفت: «هر که امروز دوست دارد[1]، آنچه دشمن دارد فردا از پس‌درآیدش؛ وهر که امروزرا دشمن‌دارد، چیزی را که دوست می‌دارد فردا آن چیز بدو رسد.»

وگفت: «ضایع شدن دین از طمع است و باقی مـاندن دین در ورع است.»

وگفت: «با خوی‌نیك، معصیت زیان ندارد.»

وگفت: «مقدار یك سپندان دانه[2] از دوستی نزدیك من دوستتراز آن‌که هفتاد ساله عبادت بی‌دوستی.»

وگفت: «توحیدْ نوراست وشركْ نار. نورِ توحیدْ جملهٔ سیّئات موحدّان را بسوزاند و نار شركْ جملهٔ حسنات مشرکان را خـاکستر گرداند.» و گفت: «چون توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است ازکفر وطغیان، هم‌چنین نیزعاجز نبـُوَدکه محوگرداند هرچه بعد از آن رفته است ازگناه و عصیان.»

وگفت: زهد سه‌حرف است: «زا» و «ها» و«دال». امّا «زا» ترك زینت‌است، و «ها» ترك‌هوا، و«دال» ترك دنیا.

وگفت: «از زهد سخاوت خیزد به مِلك، و از حبّ سخاوت به نفس و روح.» وگفت: «زهدآن است که ترك دنیاکند.» و گفت: «زهد آن است‌که به ترك دنیا حریصتر بود از حرص بر طلب دنیا.» وگفت: «زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته. و عارف به باطن صافی

۱ــ امروز را دوست دارد... ۲ــ سپندان دانه، دانهٔ اسپند.

است و به ظاهر آمیخته.»

وگفت: «فوت سختتر است ازموت. زیراکه موت انقطاع است از خلق وفوت انقطاع است ازحق ـ تعالی.»

وگفت: «هر که سخن گوید پیش از آن که بیندیشد، پشیمانیش بار آرد؛ وهر که بیندیشد پیش از آن که بگوید، سلامت یابد.»

گفتند: «فردا که ایمنتر بود؟» گفت: «هر که امروز بیشتر ترسد.»

گفتند: «مرد به توکّل کی رسد؟» گفت: «آن‌گه که خدای ـ عزّ و جلّ ـ را به وکیلی رضا دهد.»

گفتند: «توانگری چه باشد؟» گفت: «ایمن بودن به خدا.»

گفتند: «عارف که باشد؟» گفت: «آن که هست ِ نیست بُوَد.»

گفتند: «درویشی چیست؟» گفت: «آن که به خداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی[1].» و یك روز در پیش او سخن درویشی و توانگری می‌رفت. گفت: «فردا نه توانگری را وزنی خواهد بود و نه درویشی را. صبر و شکر وزن خواهد داشت. بایدکه شکر کنی و صبر کنی.»

گفتند: «از خلق که ثابت قدمتر؟» گفت: «آن که یقین او بیشتر بُوَد.» گفتند: «محبّت را نشان چیست؟» گفت: «آن که به نیکویی زیادت نشود و به جفا نقصان نگیرد.»

یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «سبحان الله، چون نفْس من از من قبول نمی‌کند، دیگری از من چگونه قبول کند؟» گفتند:

۱ـ در پرتو ذات حق و وجود او از همهٔ آفریده‌ها مستغنی و بی‌نیازشوی.

«جماعتی‌را می‌بینیم که تو را غیبت می کنند.» گفت: «اگر خدای ـ تعالی ـ مرا خواهدآمرزید، هیچ زیان ندارد و اگر نخواهدآمرزید، پس‌سزای آنم[1] که ایشان همی‌گویند.»

گفتند: «تو چرا همه از رجا می‌گویی و همه از لطف و کرم او می‌گویی؟» گفت: «لابدّ سخن چون منی با جوانمردی، به جز از کرم و لطف نبُوَد.»

ومناجات اواین‌است: «خداوندا! امید من به تو به‌سیّئات بیش ازآن است که امید من به حسنات. از بهر آن که من چنان می‌نمایم که اعتمادکنم برطاعت و اخلاص. و من چگونه طاعت به اخلاص توانم‌ کرد ـ و[2] من به آفات معروف ـ و لکن خود را در گناه چنان می‌یابم که اعتمادکنم بر عفو تو. و تو چگونه گناه من عفو نکنی؟ ـ و[2] تو به جود موصوف.»

نقل‌است که یحیی‌را درشهر صد هزار درم وام افتاد که برحاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود و قرض‌خواهان تقاضا می‌کردند و دل او بدان مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دید. گفت: «ای یحیی، دلتنگ مشو، که از دلتنگی تو من رنجورم. برخیز و به خراسان رو، که آن صد هزار درم را[3] یك زن در آنجا سیصد هزار درم نهاده است از برای تو.» گفت: «یا رسول‌الله، آن شهر کدام است و آن شخص کیست؟» گفت: «شهر به شهر می‌رو و سخن می‌گوی ـ که سخن تو شفای دلهاست ـ

۱ــ سزاوار آنم. ۲ــ وحال آنکه (واوحالیه). ۳ــ در ازاء آن صد هزار درم.

که من خود چنانکه به خواب تو آمدم به خواب آن کس روم.» پس یحیی به نشابور آمد و اورا درپیش‌طاق منبر نهادند. گفت: «ای مردمان نشابور، من به اشارت پیغمبر ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ آمده‌ام که فرمود که 'وام تویك کس بگزارد.' ومن‌صد هزار درم نقره وام دارم. وبدانید که سخن ما را در هر وقت جمالی بود، اکنون این وام حجاب آمد.» یکی گفت: «من پنجاه هزار درم وام تو باز دهم.» دیگری گفت: «چهل هزار درم بدهم.» یحیی نگرفت و گفت: «سیّد ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ به‌یك کس اشارت کرده است.» پس درسخن‌آمد. روز اوّل هفت‌جنازه از مجلس او برداشتند. پس در نشابور وام گزارده نشد. عزم بلخ کرد و چون آنجا رسید مدّتی او را باز داشتند تا سخن‌گفت و توانگری‌را فضل نهاد بر درویشی. صد هزار درمش بدادند. شیخی در آن نواحی بود. مگراو را این سخن خوش نیفتاد، گفت: «خدای ـ تعالی ـ برکت مکناد بر وی.» چون از بلخ بیرون آمد، راهش بزدند و مالش ببردند. گفتند: «اثر دعای آن پیر بود.» پس عزم هری کرد. گویندکه به مرو رفت، پس به هری‌آمد، و خواب بازگفت. دختر امیر هری در مجلس بود. کس فرستادکه «ای‌امام، دل ازاوام‌فارغ‌دار، که‌آن شب که سیّد ـ علیه الصّلوة والسّلام ـ در خواب به توگفت، با من نیزگفت. گفتم: 'یا رسول‌الله، من پیش‌او روم؟' فرمودکه 'اوخود آید.' و من انتظار تو می‌کردم. چون پدر مرا به‌شوهرداد، آنچه دیگران را مس وروی باشد، مرا نقره و زر ساخت. آنچه نقره است، سیصد هزار درم است. جمله به تو ایثار کردم ولکن یك حاجت دارم، وآن، آن است که چهار روز دیگر مجلس‌گویی.» یحیی چهار روز مجلس‌گفت. روز اوّل ده جنازه

برگرفتند، روز دوم بیست، روز سیوم چهل، روز چهارم هفتاد. پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره. چون به‌بلهم رسید، پسر او با او بود و آن مال می‌آورد. گفت: «نباید که چون به‌شهر رسد، مال به‌غُرَما و فقرا دهد و ما را بی‌نصیب گذارد.» هنگام سحر مناجات می‌کرد، سر به سجده نهاد، ناگاه سنگی بر سر او زدند. یحیی گفت: «مال به‌غریمان دهید.» و جان بداد. و اهل طریقت برگردن به نشابور آوردند و به‌گورستان «معمر» دفن کردند. والسّلام.

۳۶

ذکر شاه شجاع کرمانی، رحمةالله علیه

آن تیز چشم بصیرت، آن شاهباز صورت و سیرت، آن صدّیق معرفت، آن مخلص بیصفت، آن نور چراغ روحانی، شاه شجاع کرمانی ـرحمةالله‌علیهـ بزرگِ عهد بود ومحتشم روزگار واز عیّاران طریقت و ازسالکان سبیل حقیقت بود. و تیز فراست بود که البتّه فراست او خطا نیفتادی و از ابناء ملوك بود و صاحب تصنیف. و کتابی ساخته‌ است، نام او مرآةالحکماء. و بسیار مشایخ را دیده بود، چون ابوتراب و یحیی‌بن‌معاذ و غیر ایشان. وقبا پوشیدی. چون به نشابور آمد، ابوـ حفص حدّاد با عظمت خود، چون او را بدید، برخاست و پیش او آمد و گفت: «وجَدْتُ فی القَبَاء ما طَلَبْتُ فی العَباءِ.» یافتم در قبا آنچه در گلیم می‌طلبیدم.

نقل است که چهل سال‌نخفت، ونمك درچشم می کرد وچشمهاش چون دو کاسهٔ خون شده بود. شبی بعد از چهل سال بخفت. خدای را ـجلّ جلالهُـ به خواب دید، گفت: «بار خدایا، من تو را به بیداری می‌جستم، در خواب یافتم.» فرمود که «ای شاه، ما را در خواب از آن

بیداریها یافتی. اگر آن بیداریها نبودی، چنین خوابی ندیدی.» بعداز آن اورادیدندی که هرجا که رفتی، بالشی می‌نهادی ومی‌خفتی و گفتی: «باشد که این یک بار دیگر چنان خواب بینم.» عاشق خواب خود شده بود و گفتی که «یک ذرّه از این خواب به بیداری همهٔ عالم ندهم.»

نقل است که شاه را پسری بود، به خطّی سبز بر سینهٔ او «الله» نبشته بود. چون جوانی بر او غالب شد، به تماشا مشغول شد و رباب زدن بیاموخت و آوازی خوش داشت. ورباب می‌زد ومی‌گریست. شبی بیرون‌آمد، رباب زنان و سرودگویان. به محلّتی فرورفت. عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظارهٔ او آمد. مرد بیدار شد و زن را ندید. برخاست و آن حال‌مشاهده کرد. آواز داد که «ای پسر، هنوز وقت توبه نیست؟» این سخن بر دل او آمد و گفت: «آمد، آمد.» و جامه بدرید و رباب بشکست و غسل کرد و باز خانه نشست. آن «الله» کـه بر سینه داشت، مسمّی[1] گشت ودرسینه نشست. وچهل روز ازخانه بیرون نیامد و هیچ نخورد. پس بیرون‌آمد و برفت. پدر گفت: «آنچه ما را به‌چهل سال دادند، او را به چهل روز دادند.»

نقل است که شاه را دختری بود و پادشاهان کرمان می‌خواستند. سه روزمهلت خواست و درآن سه‌روز درمساجد می‌گشت، تا درویشی را دیدکه نماز می‌گزارد. صبر کرد تانماز تمام کرد. گفت: «ای درویش، اهل داری[2]؟» گفت: «نه.» گفت: «اهلی از اهل قرآن خواهی؟» گفت: «مرا چنین زن که دهد؟ که سه‌درم بیش ندارم.» شاه‌گفت: «من‌دهم دختر

۱ــ آن «الله» که بر سینهٔ پسرشاه شجاع کرمانی نبشته بود، در ابتدا اسمی بیش نبود واکنون صاحب اسم شد ومتحقق گردید. ۲ــ زن‌داری؟

خود را به تو، به این سه درم که داری: یکی به نان ده و یکی به‌شیرینی و یکی به عطر، و عقد نکاح بند.» پس چنان کرد و هم در آن شب دختر به خانهٔ او فرستاد. دختر چون به خانهٔ درویش آمد، نانی خشك دید بر سر کوزهٔ آب، گفت: «این نان چیست؟» گفت: «دوش باز[1] مانده بود، به‌جهت امشب بازگذاشتم.» دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت: «دانستم که دختر شاه با من نتواند بود.» دختر گفت: «ای جوان، من نه از بینوایی تو می‌روم، بل که از ضعف ایمان و یقین تو می‌روم که از دوش واز[2] نانی نهاده‌ای، اعتماد بر رزّاق نداری. ولکن عجب از پدر خود می‌دارم که بیست‌سال مرا ذر خانه داشت و گفت: 'تو را به‌پرهیز-گاری‌خواهم داد. و به کسی داد که اعتماد به‌خدای- عزّوجلّ- ندارد.'» درویش گفت: «این گنه را عذری است؟» گفت: «عذر آن است که در این خانه من باشم یا نان‌خشك.»

نقل است که میان شاه و یحیی‌بن‌معاذ دوستی بود. به یك شهر گردآمدند و شاه به مجلس یحیی حاضر نشدی. گفتند: «چرا نیایی؟» گفت: «صواب دراین است.» الحاح کردند تا یك روز به‌مجلس‌حاضر شد و درگوشه‌ای بنشست، چنان‌که یحیی ندانست. سخن بریحیی بسته شد. گفت: «کسی حاضر است که به سخن‌گفتن از من اولیتر است.» شاه گفت: «من گفتم که آمدن من مصلحت نیست.»

از او پرسیدند که «در شب چونی؟» گفت: «مرغی‌را که بر بابزن زده باشند و به آتش می‌گردانند، حاجت نبوَد از او پرسیدن که

۱ــ دوش‌باز، از دیشب. ۲ــ از دوش واز، از دوش‌باز، از دیشب به‌این‌سو.

'چونی؟'»

نقل است که خواجه علی سیرگانی کـه بر سر تربت شاه نـان می‌داد، یك روز طعام در پیش‌نهاد و گفت: «خداوندا، مهمان فرست.» ناگاه سگی درآمد. خواجه علی بانگی بر وی زد تا برفت. هاتفی آواز داد از سر تربت شاه که «مهمان خواهی، چون بفرستم بازگردانی؟» در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلّتها می‌گشت. سگ را ندید. به صحرا رفت. او را دید، در گوشه‌ای خفته. ماحضری که داشت درپیش او نهاد. التفات نکرد. خواجه علی خجل شد. در مقام استغفار بـایستاد و دستاربرگرفت وگفت: «توبه کردم.» سگ گفت: «احسنت! ای‌خواجه علی، مهمان خواهی، چون بیاید برانی؟ تورا چشم باید. اگر نه سبب شاه بودی، دیدی آنچه دیدی.» والسّلام.

۳۷

ذکر یوسف بن الحسین، رحمة‌الله علیه

آن معتکف حضرت دایم[1]، آن حجّت ولایت وَلایَخافونَ لَوْمَةَ لائمٍ، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمت آب زندگانی، آن شاهباز کَوْنَین، قطب وقت یوسف بن الحسین ــ رحمة‌الله علیه ــ ازجملهٔ مشایخ بود و از متقدّمان اولیا، عالم به انواع علوم ظاهر و باطن. و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار. و صحبت مشایخ بزرگ یافته، و با ابوتراب صحبت داشته و ازرفیقان ابوسعید خرّاز بود، ومرید ذوالنّون مصری. وعمری دراز یافته بود وپیوسته درکارْ جدّی تمام داشت و در ملازمت قدمی ثابت و همتّی بلند داشت. و ابتدای احوال او آن بود که دختر امیرعرب چون او را بدید، بر او فتنه شد، که عظیم صاحبجمال بود. دختر فرصت جست و خودرا پیش او انداخت. او بلرزید وآن‌جا رها کرد و به قبیله‌ای دورتر رفت و آن شب نخفت. همهٔ شب سر بر زانو نهاده بود و در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید و جمعی

۱ــ حضرت دایم، پیشگاه خداوند.

سبزپوشان گردآمدند و یکی بر تخت نشسته پادشاه‌وار. یوسف آرزو- کرد که بداند که ایشان کیانند؟ خودرا به نزدیك ایشان افگند: ایشان او را راه بدادند و تعظیم کردند. پرسید که «شما کیانید؟» گفتند: «فرشتگانیم. و این که بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است ـ علیه الصّلوة و السّلام ـ به زیارت یوسف بن الحسین آمــده است.» گفت: مرا گریه آمد که «من که باشم که پیغمبر خدای به پرسش من آید؟» در این بــودم که یوسف ـ علیه‌السّلام ـ از تخت‌فرو آمد ومرا در کنار گرفت وبر تخت نشاند. گفتم: « یا نبیّ الله، من که باشم که با من این لطف کنی؟» گفت: «در آن ساعت که‌آن دختر صاحبجمال خود را پیش تو انداخت وتو خودرا به‌حق ـ تعالی ـ می‌سپردی و پناه بدو می‌جستی، حق ـ تعالی ـ تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود. گفت: بنگر ای یوسف، تو آن یوسفی که قصد کردی به‌زلیخا تا دفع کنی او را[1]. و او آن یوسف

۱ـ اشاره است به کلام خدا: و لقد همّت به و همّ بها (سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۲۴)ـ و آن زن آهنگ او کرد و یوسف آهنگ آن زن داشت. و تفسیر شده است که «همت آن زن دیگر بود و همت یوسف دیگر. زن همت فاحشه داشت و در دل کرد که کام خود از وی بردارد و یوسف همت فرار داشت بامخاصمه، یعنی در دل کرد که از وی بگریزد. با وی برآویزد و فرمان وی نبرد. قومی گفتند معنی همت، آرزوی بود که در دل آید. به‌طبع بشری، بی اختیار و بی کسب بنده و بنده به‌این مأخوذ نباشد که این در تحت تکلیف نیاید، پس این همت نه از یوسف زلت بود نه از آن زن. بلی زلت زن بدان بود که عقد و نیت بدان پیوست و عزم کرد بر تحقیق آن همت و خطرت، و این عزم کسب بود لاجرم بدان مأخوذ بود.» (کشف الاسرار میبدی) در کیمیای سعادت نیز بدان اشاره شده است: سلیمان‌بن یسار سخت باجمال بود، و زنی خویشتن بر وی عرضه کرد. از وی بگریخت. گفت، یوسف را ـ علیه‌السلام ـ به خواب دیدم. گفتم: «تو یوسفی؟» گفت: «آری، من آن یوسفم که قصد کردم و تو آن سلیمانی که قصد نکردی.» و اشارت بدین آیت کرد، «وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِهَا».

است که قصد نکرد به‌دختر شاه عرب و بگریخت. مرا با این فرشتگان به‌زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقّی.' پس گفت: 'در هر عهدی نشانه‌ای باشد و در این عهد نشانه ذوالنّون مصری است و نام اعظم اوداند. پیش او رو.'»

یوسف چون بیدار شد، جملهٔ نهادش در گرفت[1] و شوق بدو غالب شد و روی به مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ حق- تعالی- می‌سوخت. چون به‌مسجدذوالنّون‌رسید، سلام کرد و بنشست. ذوالنّون گفت: «علیك السّلام.» یوسف یك سال در گوشهٔ مسجد بنشست که زَهره نداشت که از ذوالنّون چیزی پرسد و بعداز یك سال ذوالنّون گفت: «که‌این جوان از کجاست؟» گفت: «از ری.» یك سال دیگرهیچ نگفت ویوسف هم در آن گوشه مقیم بود. چون یك سال دیگربگذشت، ذوالنّون گفت: «این جوان به چه‌کار آمده است؟» گفت: «به زیارت شما.» بعد از آن گفت: «هیچ حاجتی هست؟» گفت: «بدان آمده‌ام که اسم اعظم در من‌آموزی.» یك سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه‌ای چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت: «از رود نیل بگذر. فلان جایگه شیخی‌است. این کاسه بدو ده و هرچه به‌تو گوید، یاد گیر.» یوسف کاسه برداشت و روان شد. چون پاره‌ای راه برفت، وسوسه‌ای در وی پیدا- شد که «در این کاسه چه باشد؟ که می‌جنبد.» سر کاسه بگشاد. موشی برون جست و برفت. یوسف متحیّر بماند. گفت: «اکنون کجا روم؟ پیش شیخ روم یا پیش ذوالنّون؟» عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسهٔ

1ــ مشتعل شد.

تهی. شیخ چون او را بدید، تبسّمی کرد. گفت: «نام بزرگ خدای- تعالی- از او خواسته‌ای؟» گفت: «آری.» گفت: «ذوالنّون بیصبری تو می‌دید. موشی به تو داد. سبحان الله! موشی نگه نمی‌توانی داشت. اسم اعظم چون نگه داری؟» یوسف خجل شد و با مسجد[1] ذوالنّون آمد. ذوالنّون گفت: «دوش هفت بار از حق-تعالی- اجازت خواستم تا اسم اعظم به تو آموزم، دستوری نداد. -یعنی هنوز وقت نیست- پس حق -تعالی- فرمود که 'او را به موشی بیازمای' چون بیازمودم، چنین بود. اکنون به شهر خود باز رو تا وقت آید.» یوسف گفت: «وصیّتی کن.» گفت: «وصیّت آن است که تو را به سه چیز وصیّت می کنم، یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه: بزرگ آن است که هر چه خوانده‌ای فراموش کنی و هرچه نبشته‌ای بشویی تا حجاب برخیزد- یوسف گفت: این نتوانم- و میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که 'پیر من چنین گفته است و شیخ من چنین فرموده است' که همه خویشتن‌ستایی‌است-گفت: این‌هم نتوانم.- وصیّت خرد آن است که خلق‌را نصیحت کن و به خدای خوان-گفت: این توانم، ان‌شاءالله، تعالی- امّا به شرطی نصیحت کنی که خود را در میان نبینی.» گفت: «چنین کنم.»

پس باز ری آمد[2]- واو بزرگزادهٔ شهر ری بود- و اهل‌شهر اورا استقبال کردند. چون مجلس آغاز کرد، سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به‌خصمیِ او برخاستند، که درآن وقت به جز علمِ صورت علمی

۱- به مسجد. ۲-به ری بازآمد.

دیگر نبود، و او نیز در ملامت رفتی[1]. تا چنان شد که کس به مجلس او نیامد. روزی در آمد که مجلس گوید، کسی را ندید. خواست که باز گردد، پیرزنی آواز داد که «نه با ذوالنّون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت کردن، و از برای خدا گویی؟!»

نقل است که عبدالواحد بن زید مَرِیدی[2] شطّار بود. مادر و پدرش پیوسته از پی او دویدندی، که به غایت ناخلف بود. به مجلس یوسف حسین بگذشت. او این کلمه می گفت: «دَعاهُم بِلُطفِه کأنّه مُحتاجٌ إلَیهِم - حق، تعالی، بندهٔ عاصی را می‌خواند به لطف خویش، چنان که کسی را به کسی حاجت بُوَد.» عبدالواحد نعره‌ای بزد و بیفتاد، و برخاست و به گورستان رفت سه شبانه روز. اوّل شب یوسف بن الحسین در خواب خطابی شنید که « أدْرِكِ الشّابَّ التّائب- این جوان تایب را دریاب.» یوسف می گردید تا در آن گورستان به وی رسید. سر وی در کنار نهاد. او چشم باز کرد و گفت: «سه شبانروز است تا تو را فرستاده‌اند. اکنون می آیی؟»

نقل است که در نشابور بازرگانی کنیزکی ترك داشت، به هزار دینار خریده؛ و غریمی داشت در شهر دیگر. خواست که به تعجیل برود و مال خود از وی بستاند- و در نشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزك را به وی سپارد- پیش ابوعثمان حیری آمد و حال باز نمود. ابوعثمان گفت: «قبول نمی کنم.» شفاعت بسیار کرد و گفت: «در حرم خود او را راه ده، که هرچه زودتر باز آیم.» القصّه قبول کرد و بازرگان برفت.

۱- به عمد می‌خواست مردم فاسقش شمارند و از او روی بگردانند.
۲- مرید، سرکش، نافرمان.

ابوعثمان را بی‌اختیار نظری بر آن کنیزك افتاد و عاشق او شد، چنان که بیطاقت گشت. ندانست کـه چه کند. برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حدّاد رفت. ابوحفص او را گفت که «تو را به ری می‌باید رفت پیش یوسف حسین.» ابوعثمان درحالْ عزم عراق کرد. چون به‌ری رسید مُقام یوسف‌بن الحسین پرسید. گفتند: «آن زندیق مباحی را چه کنی؟ تو از اهل صلاح می‌نمایی. تورا صحبت او زیان دارد.» ازاین نوعها بسیار بگفتند. ابوعثمان از رفتن پشیمان گشت و بازگشت. چون به نشابور آمد، ابوحفص گفت: «یوسف بن حسین را دیدی؟» گفت: «نه.» گفت: «چرا؟» حال بازگفت که «شنیدم که مردی چنین و چنین است، نـرفتم و بـاز آمدم.» ابو حفص گفت: «بـاز گرد و او را ببین.» ابوعثمان بـازگشت و باز ری آمـد و خانهٔ او پرسید. صدچندانِ دیگـر بگفتند. او گفت: «مـرا مهمّی است پیش او.» تا نشان دادند. چون به درخانهٔ او رسید، پیری دید نشسته. پسری اَمرد صاحبجمال پیش او وصراحی وپیاله نهاده، ونور از روی اومی‌ریخت. درآمد وسلام کرد وبنشست. شیخ یوسف در سخن‌آمد و چندان‌سخن عالی بگفت که ابوعثمان متحیّر شد. پس گفت: «ای خواجه، از برای خدای، با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه حال است که تو داری: خمرو امرد؟» یوسف گفت: «این امرد پسرمن‌است. قرآنش می‌آموزم. و در این گلخن صراحیی افتاده بود، برداشتم و پـاك بشستم و پر آب کردم تا هر که خواهد باز خورد، که کوزه نداشتم.» ابوعثمان گفت: «از برای خدا چرا چنین می کنی تا مردم می‌گویند[1] آنچه می‌گویند؟»

۱ــ بگویند.

یوسف گفت: «از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزك ترك به معتمدی[1] به خانهٔ من نفرستد.» ابوعثمان چون این بشنید، در پای شیخ افتاد و دانست که هر که به صلاح مشهورتر است، در کار اورگی از ملامت است[2].»

نقل است که در چشم یوسف بن الحسین سرخیی بود ظاهر و فتوری از غایت بیخوابی. از ابراهیم خوّاص پرسیدند که «عبادت او چگونه است؟» گفت: «چون از نماز خفتن فارغ شود، تا روز بر پای باشد: نه رکوع کند و نه سجود.» پس از یوسف پرسیدند که «تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟» گفت: «نماز فریضه به‌آسانی می گزارم. امّا می‌خواهم که نمازشب گزارم، همچنین‌ایستاده باشم، امکان آن نبُوَد که تکبیر توانم گفت، ازعظمت او. ناگاه چیزی به‌من درآید ومرا همچنین می‌دارد تا به وقت صبح. چون صبح برآید، فریضه بگزارم.»

نقل است که وقتی به‌جنید نامه‌ای نوشت که « خدای- تعالی- تو را طعم نفْس تو مچشاناد، که اگراین طعم بچشاند، پس از آن هیچ نبینی.»

و گفت: «هر امتّی را صفوه‌ای است- که ایشان ودیعت خدای- عزّوجلّ- اند که ایشان را ازخلق پنهان می‌دارد. اگر ایشان در این‌امّت هستند، صوفیانند.»

وگفت: «آفت صوفیان درصحبت کودکان و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان است.»

۱- با اعتماد، ازروی اعتماد. ۲- رگه‌ای از آنچه موجب ملامت مردم شود وظاهر فسق پیداکند.

و گفت: «قومی که‌می‌دانند که خدای ـ عزّوجلّ ـ ایشان‌را می‌بیند، پس ایشان شرم دارند از مهابت نظر حق که چیزی کنند جز آن که وی فرموده است. و هر که به‌حقیقتْ ذکر خدای ـ عزّوجلّ ـ کند، ذکرغیر فراموش کند در یادکردِ او. و هر که فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق، همه چیز بدو نگه دارند، ازبهر آنکه خدای ـ تعالی ـ او را عوض بُوَد ازهمه چیز.»

و گفت: «اشارتِ خلق بر قدر یافتِ خلق است، و یافتِ خلق بر قدرشناختِ خلق وشناختِ خلق برقدر محبّتِ خلق است، و هیچ‌حال نیست به نزدیك خدای ـ تعالی ـ دوستتر از محبّتِ بنده‌ای خدای را.» و پرسیدند از محبّت. گفت: «هر که خدای را دوست دارد، خواری و ذلّ‌اوسختتر بُوَد وشفقت او و نصیحت اوخلق‌خدای را بیشتر بُوَد.» و گفت: «علامت صادق دو چیزاست: تنهایی دوست دارد ونهان داشتن طاعت.» و گفت: «توحید خاصّ آن است که در سرّو دل، در وجد چنان پندارد که پیش‌حضرت اوایستاده است، تدبیر او بر اومی‌رود، در احکام و قدرت او، در دریاهای توحید او؛ و از خویشتن فانی شده و اورا خبر نه. اکنون که هست‌همچنان‌است که پیش‌ازاین بُود در جریان حکم او.»

و گفت: «هر که دربحرتجرید افتاد، هرروز تشنه‌تر بُوَد وهرگز سیراب نگردد. زیرا که تشنگیِ حقیقت دارد و آن جز به حقْ ساکن نشود.»

و گفت: «عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است و هرچند جهد می‌کنم تا ریا از دل خود برون‌کنم، به لونی دیگر از دل من برویَد.»

وگفت: «اگر خدای- تعالی- را با جملهٔ معاصی بینم، دوستتراز آن دارم که با ذرّه‌ای تصنّع بینم.»

وگفت: «از علامت زهد آن است که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجودِ خود را مفقود نگرداند.»

وگفت: «غایت عبودیّت آن است که بندهٔ او باشی در همه چیز.»

وگفت: «هر که بشناخت اورا به فکر، عبادت کرد او را به دل.»

وگفت: «ذلیلترین کسان مردمِ طامعند، چنانکه شریفترین ایشان درویش صادق است.»

چون وفاتش نزدیك آمد، گفت: «بار خدایا! تو می‌دانی که نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً. و خیانت نفس من به[1] نصیحت خلق خویش بخش.»

بعد از وفات به خوابش دیدند. گفتند: «خدای- عزّوجلّ- باتو چه کرد؟» گفت: «بیامرزید.» گفتند: «به‌چه سبب؟» گفت: «به برکت آن که هرگز هزل با جدّ نیامیختم.» والسّلام.

۱- در ازاء.

۳۸

ذکر ابوحَفْص حَدّاد، رحمةالله علیه

آن قدوهٔ رجال، آن نقطهٔ کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم ابوحفص حدّاد ــ رحمةالله علیه ــ پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق، و خلیفهٔ حق بود به استحقاق، و از محتشمان این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود. در وقت خود در ریاضت و کرامت و مروّت و فتوّت بینظیر بود و در کشف و بیان یگانه؛ و معلّم و مُلَقّنِ او، بی واسطه، خدای ــ عزّوجلّ ــ بود و پیر ابوعثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان به زیارت او آمد و در صحبت او به بغداد شد به زیارت مشایخ.

وابتدای او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد چنان که قرار نداشت. او را گفتند: «در شهر نشابور جهودی جادوست. تدبیر کار تو او کند.» ابوحفص پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: «تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدا بر زبان نباید راند، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم.» ابوحفص چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود طلسم بکرد و مراد حاصل نشد.

جهود گفت: «بی‌شک از تو چیزی در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که مقصود حاصل شدی.» ابوحفص گفت: «من هیچ چیز نکردم. الاّ در راه که می‌آمدم سنگی به پای از راه باکناره افگندم تا کسی بر آن نیفتد.» جهود گفت: «متآزار آن خدایی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کَرَم این مقدار رنج تو ضایع نگذارد.» پس آتشی از این سخن در دل ابوحفص افتاد و چندان قوّت کرد[1] که ابوحفص به دست جهود توبه کرد. و همان آهنگری می‌کرد و واقعهٔ خود نهان می‌داشت. وهر روز یک‌دینار کسب کردی و به‌درویشان دادی و در شب به‌کلیددانِ بیوه زنان انداختی، چنانکه‌کس ندانستی. ونمازِ خفتن دریوزه کردی و روزه بدان‌گشادی. وقت بودی‌که در حوضی که تره شستندی، بقایای آن برچیدی ونانخورش کردی. ومدّتی بدین‌طریق روزگار گذاشت.

نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن می‌گفت تاوقت ایشان خوش‌گشت. آهویی ازکوه بیامد و سر برکنار ابوحفص نهاد. ابوحفص تپانچه بر روی خود زد و فریاد می‌کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود باز آمد. اصحاب سؤال کردند که «این چه بود؟» گفت: «چون وقت ما خوش شد، در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمانی و یاران امشب پراگنده نشدندی. چون این در خاطرم بگذشت، آهو بیامد.» مریدان گفتند: «یا شیخ، کسی را که با حق چنین حالی بُوَد، فریاد وتپانچه زدن چه معنی دارد؟» شیخ گفت: «نمی‌دانید

۱ــ آتش چندان تیز شد...

که مرادْ درکنار نهادن از دربیرون کردن است؟ اگر خدای- تعالی- به فرعون نیکی خواسته بودی، بر مراد او رود نیل را روان نکردی.»

نقل است که هر وقت که در خشم شدی، سخن در خُلق نیک و گفتی تا خشم او ساکن شدی. آنگه به سخنی دیگر شدی.

نقل است که روزی می‌گذشت، یکی را دید متحیّر و گریان، گفت: «تورا چه بوده است؟» گفت: «خری داشتم، گم‌شده است وجز آن هیچ دگر نداشتم.» شیخ توقّف کرد و گفت: «به عزّت تو[1] که گام برندارم تا خر بدو باز رسد.» درحالْ خر باز دید آمد.

نقل است که یك روز در بازار می‌رفت. جهودی در پیش آمد. درحالْ شیخ بیفتاد و بیهوش‌گشت. چون باز هوش آمد[2]، ازآن سؤال کردند. گفت: «مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده، ترسیدم که نباید[3] که لباس فضل از سر من برکشند و در او پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند.» و گفت: «سی سال چنان بودم که حق- تعالی- را خشمگین می‌دیدم که در من می‌نگریست.» سبحان‌اللّه! آن چه سوز وبیم‌بوده باشد اورا درآن حال؟!

وابوحفص اصحاب خود را عظیم به‌هیبت و ادب داشتی وهیچ مرید را زهره نبودی که پیش او بنشیند و چشم در روی او نیارستی انداخت و بی‌امر او ننشستی. وابوحفص سلطان‌وار نشسته بودی. جنید گفت: «اصحاب را ادبِ سلاطین آموخته‌است.» ابوحفص گفت: «تو عنوانِ نامه بیش نمی‌بینی. امّا از عنوانْ دلیل توان ساخت بر صحّت

۱ــ خطاب به حق است. ۲ــ به هوش بازآمد. ۳ــ مبادا.

آنچه درنامه است.» پس ابوحفص گفت: «دیگی زیره‌با و حلوا فرمای تا بسازند.» جنید اشارت به‌مریدی کرد تا بساخت. چون بیاوردند، ابو-حفص گفت: «بر سر حمّالی نهید تا ببرد، چندان‌که خسته شود. آنجا به در خانه‌ای که برسد، آواز دهد و به‌هر که بیرون‌آید، بدهد.» حمّال چنان کرد ومی‌رفت تاخسته شد. بر درخانه‌ای بنهاد وآواز داد. خداوند خانه‌گفت: «اگر زیره‌با وحلوا آورده‌ای، درآی.» حمّال‌گفت: عجب داشتم، پرسیدم ازاو که «این‌چه حال است و تو چه دانستی که من‌زیره‌با و حلوا آورده‌ام؟» گفت: «دوش در مناجات این در خاطرم بگذشت؛ که مدّتی است تافرزندان ازمن می‌طلبند؛ دانم که برزمین‌نیفتاده باشد.»

نقل است که مریدی بود در خدمت ابوحفص سخت با ادب. جنید چند بار در وی نِگَرِست از بس که ادب اوخوش آمدش. سؤال کرد که «چند سال است تا در خدمت شماست؟» ابوحفص گفت: «ده سال است.» گفت: «ادبی تمام دارد و فرّی عجب، و شایسته جوانی است.» ابوحفص گفت: «آری. هفده هزار دینار در راه ما باخته است وهفده‌هزار دیگر وام‌کرده وهنوز زهرهٔ آن ندارد که از ما سخن پرسد.»

پس ابوحفص روی به بادیه نهاد وگفت: ابوتراب را دیدم در بادیه. و من شانزده روز هیچ نخورده بودم به کنار حوض رفتم تا آب خورم. به‌فکری فرورفتم. ابوتراب‌گفت: «تورا چه‌نشانده است اینجا؟» گفتم: «میان‌علم و یقین انتظار می‌کنم تا غلبه کدام را بُوَد، و یار آن باشم که غالب باشد.» ــ یعنی اگرغلبه علم را بُوَد، آب خورم واگر یقین را بُوَد، رهاکنم. ابوتراب‌گفت: «روزگارتو بزرگ شود.»

چون به‌مکّه رسید، جماعتی مساکین‌را دید، مضطرّ وفرومانده.

خواست که در حقّ ایشان انعامی کند. گرم گشت و حالتی در وی ظاهر شد. دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت: «به عزّت تو[1] کـه اگر چیزی نمی‌دهی، جملهٔ قنادیل مسجد بشکنم.» این بگفت و در طـواف آمد. درحال یکی بیامد و صُرّه‌ای زر بیاورد و بدو داد تا به درویشان خرج کرد.

چون حج بگزارد و باز بغداد آمد[2]، اصحاب جنید استقبال کردند. جنید گفت: «ای شیخ، ره‌آوردِ ما چه آورده‌ای؟» ابوحفص گفت: مگر یکی از اصحاب ما ـ چنان که بایست ـ زندگانی نمی‌توانست کرد. اینم فتوح بود که گفتم: «اگر از برادری ترک ادبـی بینید، آن را عذری از خود برانگیزید و بی‌او آن عذر از خود بخواهید. اگر بدان عذر غبار[3] برنخیزد و حق به دست تو بُـوَد[4]، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه. اگر بدان نیز برنخیزد و حق به دست تو بُـوَد، عذری بهتر برانگیز و عذری دیگر از خود بخواه، تا چهل بار. بعد از آن اگر غبار برنخیزد و حق به جانب تو بُوَد و این چهل عذر درمقابلهٔ آن جرم نیفتد[5]، بنشین و با خود بگوی که 'زهی گاوْ نفس، زهی گران و تاریک، زهی خودرایِ بی‌ادب، زهی ناجوانمرد که تویی! برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست، و تو یکی قبول نکردی و همچنان برسر کار خودی! من دست از تو شستم. تو دانی. چنان که خواهی، می‌باش.'» جنید چون این بشنید، تعجّب کرد. یعنی: «این قوّت، کی تو را تواند بود؟»

۱ـ خطاب به حق است. ۲ـ به بغداد باز آمد. ۳ـ غبار کدورت.

۴ـ حق به‌دست تو بود، حق به‌جانب تو بود؛ حافظ نیز این تعبیر را به‌کار برده‌است، چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم گرم به باده بشویید حق به‌دست شماست

۵ـ این چهل عذر نتواند با آن گناه مقابله کند.

نقل است که شبلی چهار ماه ابوحفص را مهمانی می کرد و هر روز چند گونه طعام و چند گونه حلوا آوردی. آخر چون به وداع او رفت، گفت: «یا شبلی، اگر وقتی به نشابور آیی، میزبانی و جوانمردی به تو آموزم.» گفت: «یا باحفص، چه کردم؟» گفت: «تکلّف کردی و متکلّف جوانمرد نبُوَد. مهمان را چنان باید داشت که خود را: به آمدنِ مهمان گران نبایدت و به رفتن شادی نبُوَدت؛ و چون تکلّف کنی، آمدن او بر تو گران بُوَد و رفتن آسان؛ و هر که را با مهمانْ حالْ این بُود، جوانمرد نبُوَد.» پس چون شبلی به نشابور آمد، پیش ابوحفص فرو آمد و چهل تن بودند. ابوحفص شبانه چهل و یك چراغ در گرفت. شبلی گفت: «نگفتی که تکلّف نباید کرد؟!» ابوحفص گفت: «چه تکلّف کردم؟» گفت: «چهل و یك چراغ در گرفتی.» ابوحفص گفت: «برخیز و بنشان.» شبلی برخاست، هر چند جهد کرد، یك چراغ بیش نتوانست نشاند. پس گفت: «یا شیخ این حال چیست؟» گفت: «شما چهل تن بودید فرستادهٔ حق ــ که مهمانْ فرستادهٔ حق باشد ــ لاجرم به نام هریکی از شما چراغی در گرفتم برای خدای ــ تعالی ــ و یکی برای خود. آن چهل که از برای خدای ــ تعالی ــ بود، نتوانستی نشاند. امّا آن یکی که برای من بود، نشاندی. تو هرچه در بغداد کردی، برای من کردی و من این که کردم، خدای را کردم. لاجرم آن تکلّف باشد و این نه.»

و گفت: «خلق خبر می‌دهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی، و مرا همه آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن به حق بُوَد، اگر همه خود یك لحظه بُوَد.»

و گفت: «عبادات در ظاهرْ سرور است و در حقیقتْ غرور، از آن

که مقدور سبقت گرفته است[1] و اصل آن است که کس به فعل خود شاد نشود مگر مغروری.»

و گفت: «معاصی بَریدِ کفر است چنان‌که زهر بریدِ مرگ.» و گفت: «هر که داند که اورا خواهند برانگیخت وحسابش خواهند کرد، و از معاصی اجتناب ننماید و از مخالفات روی نگرداند، یقین است که از خود خبر می‌دهد که من ایمان ندارم به بعث و حساب.»

و گفت: «هر که دوست دارد که دل او متواضع شود، گو: 'در صحبت صالحان باش وخدمت ایشان را ملازمت کن.'»

و گفت: «روشنیِ تن‌ها به‌خدمت است و روشنی جانها به‌استقامت.»

و گفت: «خلاص در تقوای محض است.»

و گفت: «تصوّف همه ادب است»

و گفت: «بنده در توبت بر هیچ کار نیست زیرا که توبت آن است که بدو آید نه آن از او آید[2].»

و گفت: «هر عمل که شایسته بُوَد، آن را ببرند و بر تو فراموش کنند[3].»

و گفت: «نابینا آن است که خدای ـ عزّوجلّ ـ را به اشیا بیند و نبیند اشیا را به‌خدا. و بینا آن است که از خدای ـ عزّوجلّ ـ بُوَد نظر او به مکوّنات.»

مَحْمِش گفت: «بیست و دوسال با ابوحفص صحبت داشتم،

۱ـ آنچه مقدور بنده است، در توانایی بنده است، به‌سابقه‌حکم ازل معیّن شده است.

۲ـ فکر توبه از جانب حق به دل بنده می‌افتد.

۳ـ ظاهراً اشاره است به کلام خدا، والعمل الصالح یرفعه (سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۱۰) ـ و کردار نیکو می‌بر برد آن سخنان را. پس نشانهٔ عمل شایسته آن است که غرور آن در دل کننده نماند.

ندیدم که هرگز برغفلت وانبساط، خدای ـ تعالی ـ را یاد کرد؛ بل که چون خدای ـ تعالی ـ را یاد کردی، برسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیّر شدی چنان که حاضران دریافتندی.»

و در وقت نزع گفت که «شکسته دل باید بودن بـه همه حال از تقصیرهای خویش.»

واز او پرسیدند که «بر چه روی به خدا آورده‌ای؟» گفت: «فقیر چون روی به غنی آرد به چه آرد، الاّ به فقر و فروماندگی؟» و وصیّت ابوعبدالرّحمان سُلمی این بود که «در حال وفات سر من بر پای ابوحفص نهید.» والسّلام.

۳۹

ذکر حمدون قصّار، رحمة‌الله علیه

آن یگانهٔ قیامت، آن نشانهٔ ملامت، آن پیر ارباب ذوق، آن شیخ اصحاب شوق، آن موزون ابرار، حمدون قصّار ـ رحمة‌الله‌علیه ـ از کبار مشایخ بود. و موصوف بود به ورع و تقوی. و در علم فقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت. و در عیوب نفس دیدن صاحبنظری عجب بود. و مجاهده و معامله‌ای به غایت داشت و کلامی در دلها مؤثّر و عالی. و مذهب ثوری داشت. و مرید ابوتراب بود. و پیر عبدالله [مُنازل] بود. و به ملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور ازاو منتشر گشت. و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود. و جمعی از این طایفه بدو تولّی کنند و ایشان را قصّاریان خوانند. و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع، چون آن دوست وفات کرد، چراغ بنشاند و گفت: «این ساعت چراغ وارث راست، روا نباشد سوختن آن.»

و گفت: روزی درمحلّتی از نشابور می‌گذشتم. عیّاری بود به فتوّت معروف، نام او نوح. در پیش آمد. گفتم: «یا نوح، جوانمردی چیست؟»

گفت: «جوانمردی من یا از آنِ تو؟» گفتم: «هردو» گفت: «جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقّع در پوشم و معاملت مرقّع پوشان پیش‌گیرم تا صوفیی شوم و ازشرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم؛ وجوانمردی تو آن‌است که مرقّع بیرون کنی، تاتو به خلق وخلق به‌تو فریفته نگردند. پس‌جوانمردی من‌حفظ شریعت بُوَد براظهار، وَ آنِ تو حفظ‌حقیقت‌بُوَد براسرار.» و این اصلی عظیم است.

نقل‌است که چون‌کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت، ائمّه واکابر نشابور بیامدند و وی را گفتند که «تو را سخن باید گفت که‌سخن تو فایدهٔ دلهای‌مرده بُوَد.» گفت: «مرا سخن‌گفتن روا نیست.» گفتند: «چرا؟» گفت: «از آن‌که دل من هنوز بستهٔ دنیا و جاه است، سخن‌من فایده‌ای ندهد و دردلها اثرنکند و سخنی‌که در دلها مؤثر نبُوَد، گفتن آن برعلمْ استهزاکردن بُوَد و برشریعت‌استخفاف کردن. و سخنْ آن کس‌را مسلّم بُوَد که به خاموشی اودین درباقی شود[1]، و چون‌بگوید خلل برخیزد.» وگفت: «نشاید هیچ‌کس را که درعلم سخن‌گوید، چون همان سخن‌کسی‌دیگر می‌گوید ونیابت می‌دارد؛ و روا نبُوَد که سخن گویدتا نبیند که فرضی‌واجب است بروی سخن‌گفتن، تا اورا صلاحیت آن‌بُوَد.» گفتند: «نشان‌صلاحیت چیست؟» گفت: «آن‌که هرسخن که گفته باشد، هرگزش‌حاجت نبُوَد باردگرگفتن ودر وی تدبیرآن نبُوَد که 'بعداز این‌چه خواهم گفت؟' و سخن او ازغیب بُوَد. چنان‌که از غیب بر او می‌آید، می‌گوید، و خود را در میان نبیند.» پرسیدند که

۱ــ اصل: باقی شود. در باقی شدن، متروك شدن، موقوف شدن.

«چرا سخن سلف نافع‌تر بُوَد دلها را؟» گفت: «به جهت آن که ایشان سخن از برای عزّ اسلام گفتند و جهت نجات نفس و از بهر رضای حق. ما از بهر عزّ نفس و طلب دنیا و قبول خلق می‌گوییم.»

و گفت: «باید که علم حق- تعالی- به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق.»- یعنی با حق در خلا معاملت بهتر از آن کنی که در ملا.

و گفت: «هر که محقّق بُوَد در حال خود، از حال خویش خبر باز نتواند داد.»

و گفت: «فاش مگردان بر هیچ کس، آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بُوَد.» و گفت: «هر چه خواهی که پوشیده بُوَد، بر کس آشکارا مکن.»

و گفت: «در هر که خصلتی بینی از خیر، از او جدایی مجوی، که زود بُوَد که از برکات او چیزی به تو رسد.» و گفت: «من شما را به دو چیز وصیّت می‌کنم: طلب صحبت علما و احتراز از جُهّال.» و گفت: «صحبت با صوفیان کنید که زشت را نزد ایشان عذرها بُوَد و نیکی را بس خطری نباشد تا تو را بدان بزرگ دارند و تو بدان در غلط افتی.»

و گفت: «هر که در سیرتهای سلف نظر کند، تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان.»

و گفت: «بسنده است آنچه به تو می‌رسانند، به آسانی، بی‌رنجی. امّا رنج که هست در طلب زیادت است.»

و گفت: «شکر نعمت آن است که خود را طفیلی بینی.»

و گفت: «هر که تواند که کور نبُوَد از دیدن نقصان نفس خود،

گو کور مباش.»

و گفت: «هر کـه پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون، کبر آشکارا کرده است.»

و گفت: «هرگه مستی‌را بینی که می‌خسبد و می‌خیزد، نگر تا وی‌را ملامت نکنی، که نباید[1] که به همان بلا مبتلا گردی.»

و گفت: «ملامت ترك سلامت است.»

و عبدالله‌بن‌مبارك گفت : «حمدون مرا وصیّت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر.»

پرسیدند که «بنده کیست؟» گفت: «آن که حق‌را پرسند و دوست ندارد که او را پرستند.»

گفتند: «زهد چیست؟» گفت: «نزدیك من آن است که بدانچه‌در دست توست ساکن‌دل‌تر نباشی از آنچه در ضمان خدای ـ تعالی ـ است.»

پرسیدند از توکّل. گفت: «آن است که اگر دو هزار درم تورا وام بـوَد و چشم برهیچ نداری، نومید نباشی از حق ـ تعالی ـ به‌گزاردن آن.» و گفت: «توکّل دست به خدای ـ تعالی ـ زدن است.» و گفت: «اگر توانی که کار خود به خدای ـ تعالی ـ بازگذاری، بهتر از آن که به حیله و تدبیر مشغول شوی.»

و گفت: «جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای ـ تعالی ـ را متّهم داشته باشد.»

و گفت: «ابلیس و یاران او به هیچ چیز چنان شاد نشوند که به

۱ـ مبادا.

سه چیز: یکی آن‌که مؤمنی مؤمنی را بکُشد، دوّم آن‌که کسی در کفر بمیرد، سیّوم از دلی‌که در وی بیم درویشی[1] بود.»

عبدالله‌مبارک گفت: چون حمدون بیمار شد، او را گفتند: «فرزندان را وصیّتی کن.» گفت: «من بر ایشان از توانگری بیش می‌ترسم که از درویشی.»

و عبدالله را گفت در حال نزع که «مرا در میان زنان مگذار.»

۱ــ تهیدستی.

۴۰

ذکر منصور بن عَمّار، رحمة‌الله علیه

آن سابق راه‌معنی، آن ناقد نقد تقوی، آن نگین خاتم هدایت، آن امین عالم ولایت، آن گنجور اسرار، منصور بن عمّار ـ رحمة‌الله علیه ـ ازحکمای مشایخ و از سادات این‌طایفه بود. و در موعظه کلمائی عالی داشت، چنانکـه کسی نیکوتر از او سخن نگفت، و بیانی شافی داشت و در انـواع علوم کامل و در معاملت و معرفت تمام. و بعضی متصوّفه در کار او مبالغت کنند. و از اصحاب عراقیان[1] بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و بعضی گویند از پوشنگ، و در بصره مقیم شد.

سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی یافت، بِسْمِ‌اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم بر وی نبشته. برداشت. جایی نیافت که آن را بنهادی. بخورد. در خواب دید که «به حرمتی که داشتی آن رقعه را، درِ حکمت بر تو گشاده کردیم.» پس مدّتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد.

۱ ـ صوفیان عراق. این اصطلاح در ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه نیز چندبار به‌کاررفته است.

نقل است کــه جوانی به مجلس فساد مشغول بود. چهار درم به غلامی داد که نُقل[1] مجلس خَـرَد. غلام در راه به مجلس منصور عمّار بگذشت. گفت: «ساعتی توقّفی کنم تا چه می‌گوید؟» منصور از برای درویشی چیزی می‌خواست، گفت: «کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را؟» غلام گفت: «هیچ چیز بهتر ازاین نیست.» پس آن چهار درم بداد. منصور گفت: «چه دعا خواهی؟» گفت: «اوّل آن که آزادگردم. دوّم آن که حق- تعالی- خواجهٔ مرا توبت روزی کند. سیّوم آن که عوض چهار درم باز دهد. چهارم آن که برتو ومجلسیان و من وخواجه رحمت کند.» منصور عمّار دعا کرد. غلام بازخانه رفت[2]. خواجه گفت: «کجا بودی وچه آوردی؟» گفت: «به مجلس منصور عمّار بودم وچهار دعا خریدم بــدان چهار درم.» خواجه گفت: «چه دعا؟» غلام حال باز- گفت. خواجه گفت: «تو را آزادکردم و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و به عوض چهار درم چهارصد درم بخشیدم. باقـی آن- چهارم- به من تعلّق ندارد. آنچه به دست من بـود، کردم.» شبانه در خواب دید که هاتفی آواز داد که «آنچه به‌دست تو بود، باللئیمی خویش کردی. آنچه حواله به ماست نیز کردیم. برتو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم.»

نقل است که هارون‌الرّشید او را گفت: «از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن.» گفت: «بگوی.» گفت «عالمترین خلق کیست؟ و جاهلترین کیست؟» منصور برخاست وبیرون آمد. پس هم از

۱ــ نقل، مزهٔ شراب. ۲ــ به خانه باز شد.

راه بازگشت و گفت: «ای امیرالمؤمنین، جواب شنو: عالمترین خلق مطیعِ ترسناك است وجاهلترین خلق عاصیِ ایمـن.»

وگفت: «پاك است آن خدایی که دل عارفان را محلّ ذکر خود گردانید و دل‌زاهدان را موضع توکّل گردانید و دل متوکّلان رامنبع رضا ودل درویشان‌را جای قناعت ودل اهل‌دنیا را وطن طمع گردانید.»

وگفت: «مردمان بر دوگونه‌اند: یکی نیازمندان به خدای ـ عزّو جلّ ـ و این درجهٔ بزرگترین است به‌حکم ظاهر شریعت. ویکی آن که دیدهٔ افتقارش به جز خدای ـ تعالی ـ نباشد، از آن که می‌داند که حق ـ تعالی ـ آنچه قسمت کرد درازل ـ ازخلق و رزق واجل وحیات وسعادت و شقاوت ـ جز آن نباشد. پس این کس در عین افتقار است به حق، و درعین استغناست از غیر حق.»

وگفت: «هر که جزع کند از مصایب دنیا، زودبُوَد که درمصایب دین افتد.»

وگفت: «آرزوی دنیا را ترك گیر تا از غم راحت یابی و زبان را نگه دار تا از عذرخواستن برهی.»

وگفت: «شادی تو به‌معصیت در آن ساعت که توانی ودست‌یابی، بتر است از معصیت.»

وگفت:«هرجا که رسی سنگی بر آهنی می‌زن، باشد که سوخته‌ای درمیان آید؛ اگر بسوزد،گوُ معذور دار که درگذر قافله افتاده بودیٌ.»

چون منصور ـ رحمةالله علیه ـ وفات یافت، ابوالحسن‌شعرانی‌او را به‌خواب دید. گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ با توچه کرد؟»گفت: فرمود که «منصورعمّار تویی؟» گفتم: «بلی.» گفت: «تو بودی که مردمان را

به زهد می‌فرمودی و خود بدان‌کار نمی کردی؟» گفتم: «خداوندا! چنین است که می‌فرمایی. امّا هرگز هیچ مجلس نگفتم الاّ که نخست ثنای پاك تو گفتم، آنگه بر پیغمبر ـ علیه‌السّلام ـ صلوات فرستادم، آنگه خلق تو را نصیحت کردم.» حق ـ تعالی ـ فرمود که «راست گفتی.» پس فرشتگان را فرمود که «در کرسیی نشانده به‌آسمان برید تا در میان فریشتگان مرا ثناگوید، چنان‌که در زمین در میان آدمیان می‌گفت.» والسّلام.

۴۱

ذکر احمد بن‌عاصم انطاکی، رحمةالله علیه

آن امام صاحب صدر، آن هُمام بسیار قدر، آن مبارز جدّ و جهد، آن مجاهد اهل‌عهد، آن مقدّس عالم پاکی، احمد بن عاصم الانطاکی ـ رحمةالله‌علیه ـ از قدمای مشایخ و از کبار اولیا بود. و عالم بود به‌انواع علوم ظاهر و باطن. مجاهده‌ای تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین‌را یافته بود و مرید محاسبی، بود، و بِشروسری و فُضَیل‌را یافته. و ابوسلیمان دارائی او را «جاسوس القلوب» خواندی از تیز فراستی او. و او را کلماتی عالی است و اشارتی بدیع لطیف، چنانکه از او پرسیدند که «تو مشتاق خدایی؟» گفت: «نه.» گفتند: «چرا؟» گفت: «به جهت آن که شوق به‌غایب بُوَد، امّا چون غایب حاضر شود، کجا شوق بود؟»

و گفت: «چون با اهل جدّ نشینید، به صدق نشینید که جاسوس دلهایند، در دلهای شما روند و بیرون آیند.»

و گفت: «نشان رجا آن است که چون نیکویی بدو رسد، او را الهام شکر دهند با اومید تمامِ نعمت از خدای ـ تعالی ـ و تمامیِ عفو در

آخرت.»

وگفت: «نشان زهد چهار است: اعتماد برحق، وبیزاری ازخلق، واخلاص ازبرای‌خدای- عزّوجلّ، واحتمال‌ظلم ازجهت کرامت‌دین.»

و گفت: «نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش اندکی حیا بُوَد واندکی‌خوف.»

وگفت: «هرکه به خدا عارفتر، ازوی‌ترساتر.»

وگفت: «چون صلاحِ دل جویی یاری خواه بر وی به‌نگهداشتِ زبان.»

و گفت: «نافع‌ترین فقری‌آن بُوَد که توبدان متحمّل و راضی باشی و نافع‌ترین عقلی‌آن بُوَد که تو را شناساگرداند تا نعمت خدای- عزّوجلّ- برخود بشناسی و یاری دهد تو را بر شکرآن و برخیزد به خلاف هوا.»

وگفت: «نافع‌ترین اخلاص‌آن بُوَد که دور کند از تو ریا وتصنّع و تزیّن.»

وگفت: «بزرگترین تواضع‌آن بُوَد که دورکند ازتوکبر، وخشم را در تو بمیراند.»

وگفت: «زیانکارترین معاصی‌آن بُوَد که طاعت‌کنی برجهل، که ضررآن برتو بیش ازآن بُوَد که معصیت‌کنی برجهل.»

وگفت: «هرکه اندکی‌گناه را آسان شمرد و خُردگیرد، زود بُوَد که در بسیار افتد.»

وگفت: «خواصّ غوّاصی می‌کنند در دریای فکرت، و عوامّ سرگشته وگمراه می‌گردند در بیابان غفلت.»

وگفت: «امام جملهٔ عملها علم است و امام جملهٔ علمها عنایت.»

وگفت: «یقین نوری است که حق ـ تعالی ـ در دل بندهٔ پدید آرد تا بدان جملهٔ انوار آخرت مشاهده کند.»

نقل است که شبی سی‌واند کس از یاران او جمع شدند و سفره نهادند. نان اندك بود. شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت. چون چراغ باز آوردند، همهٔ پاره‌ها برجای خود بود، که کس نخورده بود، از طریق ایثار. مریدان را چنین تربیت کرده بود.

۴۲

ذکر عبدالله خُبَیْق، رحمةالله علیه

آن غوّاص دریای دین، آن درّ دریای یقین، آن قطب مکنت، آن رکن سنّت، آن امام اهـل جذبه و سُبَیق، عبدالله بن خُبَیْق ـ رحمة الله علیه ـ از زُهّاد و عُبّاد و متصوّفـه بود و از متورّعان و از متوکّلان بود. و در حلال خوردن مبـالغتی تمام داشت و بـا یوسف اَسباط صحبت داشته بود. در اصل کوفی بود و در انطاکیّه نشستی. و مذهب سفیان بن سعید ثَوْری داشت در فقه و معـاملت و حقیقت. و اصحابِ او را دیده بود. و کلماتی رفیع داشت .

فتح موصلی گوید که اوّل که او را دیدم، مرا گفت: «یاخراسانی، اعضاء چهار بیش نیست: چشم و زبـان و دل و هوا. به چشم درجایی منگر که نشاید، و به زبان چیزی مگو که خدای ـ تعالی ـ در دل تو بـه خلاف آن داند، ودل نگاه دار ازخیانت و کبر برمسلمانان، وهوا نگه‌دار در سر و هیچ مگوی. اگر این چهار بدین صفت نباشد، خاکستر برسر می‌باید کرد، که در آن شقاوتِ تو بود.»

و گفت: «خداوند ـ تعالی ـ دلها را موضع ذکر آفرید. چون با

نفس صحبت داشتند، موضع شهوت شد؛ وشهوات از دل بیرون نرود مگر از خوفی بیقرار کننده یا شوقی بی‌آرام کننده.»

وگفت: «هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد، گو: دل را بستهٔ طمع مدار تا از کُل آزاد شوی.»

وگفت: «اندوه مدار مگر از برای چیزی کـه فردا تو را از آن مضرّت بُوَد، و شاد مباش الاّ به چیزی که فردا تو را شاد کند.»

وگفت: «رمیده ترین بندگان خدای آن بُوَد که به دل وحشیتر بُوَد. اگر ایشان را انسی بُوَد با خدای ـ تعالی ـ همه چیز را با ایشان انس بُوَد.»

وگفت: «نافعترین خوفها آن بُوَد که تورا از معصیت باز دارد.»

وگفت: «نافعترین امید ها آن بُوَد که کار بر تو آسان گرداند.»

وگفت: «هر که باطـل بسیار شنود، حلاوت طـاعت از دل او برود.»

وگفت: «نافعترین خوف آن بُوَد که اندوه تو را دایم گرداند به آنچه فوت شده است از عمر در غفلت، و فکرت را لازم تو گرداند در بقیّت عمر تو.»

وگفت: «رجا سه گونه است: مردی بُوَد که نیکی کند و امید دارد که قبول کنند، و یکی بُوَد که زشتی کند و توبه کند و امیدارد که خدای ـ تعالی ـ او را بیامرزد، و یکی رجای کاذب بُوَد که پیوسته گناه می کند و امید می‌دارد که خدای ـ تعالی ـ اورا بیامرزد. وهر که بـد کردار بُوَد، خوف او باید که بر رجا غالب بُوَد.»

وگفت: «اخـلاص در عمل سختتر از عمل، و عمل خود چنان

است که عاجز می‌آیند از گزاردن آن، تا به اخلاص چه رسد.»

وگفت: «مستغنی نتوانند بود به هیچ حال از جملهٔ احوال، از صدق؛ وصدق مستغنی است ازجملهٔ احوال؛ و هر که به صدق بُوَد در آنچه میان او و میان خدای- تعالی- به حقیقت هست، مطّلع گردد بر خزاین غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها. و اگر خواهی که هیچ کس برتو سَبْق نگیرد، درکارخداوند چنان [کُن] که سبقت گیری، و تاتوانی بر خدای خود هیچ مگزین که او تو را از همهٔ چیزها بهتر.»

۴۳

ذکر جُنَیْد بغدادی، رحمةالله علیه

آن شیخ‌علی الاطلاق، آن قطب به‌استحقاق، آن منبع اسرار، آن مرتع انوار[۱]، آن سَبَق برده به استادی، سلطان طریقت جنید بغدادی ــ رحمة الله علیه ــ شیخ المشایخ عالم بود، و امام الائمّهٔ جهان، و در فنون علم کامل، و در اصول و فروع مفتی. و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت. و از اوّل حال تا آخر روزگار پسندیده بود ومقبول، ومحبوب همه فرقت[۲] بود. و جمله بر امامت او متّفق بودند. و سخن او در طریقت حجّت است و به همهٔ زبانها ستوده. و هیچ کس به ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد به خلاف سنّت، و اعتراض نتوانست کرد مگر کوران. و مقتدای اهل تصوّف بود واورا سیّد الطّایفه و لسان القوم خواندند و اَعْبَدُ المشایخ نوشتند و طاوس العلماء و سلطان المحقّقین.

و در شریعت و حقیقت به اقصَی الغایه بود و در زهد و عشق

۱ــ کسی که شکوفه های حقیقت و ایمان در وجود او می‌روید. ۲ــ فرقه.

بینظیر و در طریقت مجتهد. و بیشتر مشایخ بغداد درعصر او و بعد از وی مذهب او داشته‌اند. وطریق او طریق صحو است به‌خلاف‌طیفوریان کـه اصحاب بـایزیدند. و معروفتر طریقی در طریقت و مشهورترین مـذهبی مذهب جنید است و در وقـت او مـرجع مشایخ، او بود. و او راتصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی. و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد، او بود. و با چنین روزگاری بارها دشمنان و حاسدان به‌کفر و زندقهٔ اوگـواهی دادند. و صحبت محاسبی یافته و خواهرزادهٔ سری بود و مرید وی.

روزی از سری پرسیدند که «هیچ مرید را درجه[1] از درجهٔ پیر بلندتر باشد؟» گفت: «باشد، و برهان آن ظاهر است: جنیـد را درجه بالای درجهٔ من است.» و جنید همه درد و شوق بود و در شیوهٔ معرفت وکشف توحید شأنی رفیع داشت، ودر مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود؛ تا از او نقل است که با آن عظمت که سهل تُستری داشت، جنیـد گفت: «سهل صاحب آیات وسبّاق غایات بود ولکن دل نداشته است: متلـك صفت بوده است، متلـك صفت نبوده است، چنانکـه آدم ـ علیه السلام ـ که همه درد وعبادت بود.» یعنی: دردمندی کاری دیگراست و ایشان دانند که چه‌گویند، ما راکار با نقل است و مـا را نرسد کسی را از ایشان بردیگری تفضیل نهادن.

وابتدای حال اوآن بود که از کودکی باز درد زده بود و طلبکار[2] و با ادب و بـا فراست و فکرت، و تیزفهمـی عجب بود. یك روز از

۱ــ هیچ مرید را درجه، درجهٔ هیچ مرید («را» برای فك اضافه است).
۲ــ طلب پیشه، اهل طلب.

دبیرستان[1] باز خانه آمد. پدر را دید گریان. گفت: «چه بوده است؟» گفت: «امروز چیزی از زکوة مال پیش خال تو ـ یعنی سری ّ ـ بردم، قبول نکرد. می‌گریم که عمر خود در این پنج درم صرف کردم و هیچ دوستی از دوستان خدای را نمی‌شاید.» جنید گفت: «به من ده تا ببرم، که بستاند.» بستد و روانه شد و درِ خانهٔ خال بزد. گفت: «کیست؟» گفت: «منم، جنید.» درش نگشادند. گفت: «این قراضه بستان.» سری ّ گفت: «نمی‌ستانم.» گفت: «بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است، که بستانی[2].» سری ّ گفت: «ای جنید، با من چه فضل و با او چه عدل کرده است؟» جنید گفت: «با تو این فضل کرد که درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را به دنیا مشغول گردانید. تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی، و او اگر خواهد و اگر نه، زکوة مال به مستحق باید رسانید.» سری ّ را این سخن خوش آمد. گفت: «ای پسر، پیش از آن که این زکوة قبول کنم، تو را قبول کردم.» و در بگشاد و آن زر بستد و او را در دل خود جای داد.

و جنید هفت ساله بود که سری ّ او را به حج برد، و در مسجد الحرام مسئلهٔ شکر می‌رفت در میان چهار صد پیر. و چهارصد قول بگفتند در شرح و بیان شکر، هر کسی قولی. سری ّ جنید را گفت: «تو نیز چیزی گو.» جنید گفت: «شکر آن است که نعمتی که خدای ـ عزّ و جلّ ـ تو را داده است، بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایهٔ معصیت نسازی.» چون جنید این بگفت، هر چهار صد گفتند:

۱ـ مکتب.　　۲ـ ترا بدان خدای.... سوگند می‌دهم که بگیر.

«آحْسَنْتَ یا قُرَّةَ عَیْنِ الصِّدّیقین» و همه اتّفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت. تا سری گفت: «یا غلام[1]، زود باشد که حظّ تو از خدای زبان تو بُوَد.» جنید گفت: من بدین می‌نگرستم که سری گفت[2]، پس شیخ گفت: «این از کجا آوردی؟» گفتم: «از مجالس تو.»

پس باز بغداد آمد و آبگینه فروشی کردی و هر روز به دکان شدی و پرده فروگذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی. مدّتی بر این بگذشت. پس دکان رها کرد. و خانه‌ای بود در دهلیز خانهٔ سری، در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول گشت و سجّاده در عین مُراقب بازکشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد. و چهل سال همچنین بنشست، چنان که سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی و تا صبح «الله» می‌گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی. گفت: چون چهل سال برآمد، مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم. در ساعت هاتفی آواز داد که «یا جنید، گاه آن آمد که زنّار گوشه‌ای به تو وانماییم[3].» چون این بشنیدم، گفتم: «خداوندا! جنید چه گناه کرده است که چنین است؟» ندایی شنیدم که «گناهی بیش از این می‌خواهی که تو هستی؟» آه کرد و سر درکشید و گفت:

مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْوِصالِ اهلاً فَکُلُّ اِحْسانِهِ ذُنُوبُ

پس جنید در آن خانه بنشست و همهٔ شب «الله، الله» می‌گفت. زبان در کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند. خلیفه گفت: «او را بی حجّتی منع نتوان کرد.» گفتند: «خلق به سخن او در فتنه می‌افتند.» خلیفه

۱ـ ای پسر ۲ـ در این گفتهٔ سری تعمق می‌کردم. ۳ـ نشان دهیم.

کنیزکی داشت و به سه هزار دینار خریده بود و به جمال او کسی نبود و خلیفه عاشق او بود. و فرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند: «پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جامه را و جواهر را بر او عرضه کن و بگو که من مال بسیار دارم ودلم از کار جهان گرفته است. آمدم تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی در طاعت آرم که دلم با هیچ کس قرار نمی‌گیرد. و خود را بر وی عرضه‌کن و حجاب بردار و در این باب جدّی بلیغ نمای.» پس خادمی با وی روان کرد. کنیزك با خادم پیش شیخ آمدند و آنچه تقریر کرده‌بود، به اضعاف آن به جای آوردند. جنید را بی اختیار چشم بر وی افتاد. خاموش شد و هیچ جواب نداد. و کنیزك آن حکایت مکرّر می کرد و جنید سر در پیش افگنده، ناگاه سر بر آورد وگفت: «آه.» و در آن کنیزك دمید. در حال بیفتاد و بمرد. خادم برفت و باخلیفه حال بازگفت. خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد وگفت: «هر که با مردان آن کند که نباید کرد، آن بیند که نباید دید.» برخاست و پیش جنید رفت و گفت: «چنین کس را به خدمت باید رفت.» پس جنید راگفت: «ای شیخ، آخر دلت داد که چنان صورت را بسوزی؟» جنید گفت: «ای امیرالمؤمنین، تو را شفقت بر مؤمنان این است که خواستی تا ریاضت و بیخوابی وجان‌کندن چهل سالهٔ مرا به باد دهی؟ من خود در میانه کیَم؟ امّا مکن تا نکنند.»

بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازهٔ او به عالم رسید و در هر چه او را امتحان کردند، هزار چندان آمد.

چون جنید راسخن بلندشد، سریّ سقَطی گفت: «تو را وعظ باید

گفت.» جنید متردّد خاطر شد و رغبت نمی کرد و می گفت: «با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن.» تا شبی مصطفی را ــ علیه الصّلوة و السلام ــ به خواب دید که گفت: «سخن گوی.» بامداد برخاست تا با سری گوید. سریّ را دید بر در ایستاده. گفت: «در بند آن بودی که دیگران تو را گویند سخن گوی؟ اکنون باید گفت، که سخن تو را سبب نجات عالمیان گردانیده‌اند. چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم و نگفتی، اکنون چون پیغمبر ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ فرمود، بباید گفت.» جنید اجابت کرد و استغفار کرد. گفت: «بگویم به شرط آن که از چهل تن زیادت نباشند.» روزی مجلس گفت. چهل تن حاضر بودند، هجده تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش شدند و ایشان را بر گردن نهادند و باز خانه ها بردند[1].

روزی در جامع مجلس گفت. غلامی ترسا[2] در آمد ــ چنان که کس ندانست که او ترساست ــ و گفت: «ایها الشّیخ، قول پیغمبر است که: اِتَّقوا فَراسَةَ المؤمن، فَاِنَّهُ یَنْظُر بنورِ الله.» ــ بپرهیزید از فراست مؤمن که او به نور خدای ــ عزّوجلّ ــ می نگرد. جنید گفت: «قول آن است که مسلمان شوی و زنّار ببری که وقت مسلمانی است.» درحال مسلمان شد. خلق غلوّ کردند[3]. چون مدّتی مجلس گفت، ترک کرد و در خانه متواری شد. هر چند درخواست کردند، اجابت نکرد. گفت: «مرا خوش می آید. خود را هلاك نتوانم کرد.» بعد از آن به مدّتی

۱ــ به خانه ها باز بردند. ۲ــ پسری مسیحی. ۳ــ دربارهٔ کرامت جنید مبالغه کردند.

دیگر به منبر شد و سخن آغاز کرد، بی آنکه گفتند[1]. پس از آن از او سؤال کردند که «در این چه حکمت بود؟» گفت: «در حدیث یافتم که رسول- علیه الصّلوة والسّلام- فرموده است که 'در آخر زمان زعیم قوم آن کس بُوَد که بترین ایشان بُوَد و ایشان را وعظ گوید.' و من خود را بترین خلق می‌دانم. برای سخن پیغمبر-علیه السّلام-سخن می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم.»

نقل است که شبلی گفت: «اگر حق- تعالی- در قیامت مرا مخیّر- کند میان بهشت و دوزخ، من دوزخ اختیار کنم. از آن که بهشت مراد من است و دوزخ مراد دوست. هر که اختیار خود بر اختیار دوست نگزیند، نشان محبّت باشد.» جنید را از این سخن خبر دادند. گفت: «شبلی کودکی می کند، که اگر مرا مخیّر کنند، من اختیار نکنم. گویم: بنده را به اختیار چه‌کار؟ هرجا که فرستی بروم و هرجا که بداری بباشم، مرا اختیار آن باشد که تو خواهی.»

نقل است که یک روز کسی پیش جنید آمد و گفت: «ساعتی حاضر باش تا سخنی گویم.» جنید گفت: «ای عزیز، تو از من چیزی می‌طلبی که مدّتی است تا من می طلبم و می‌خواهم که یک نفس با حق- تعالی- حاضر شوم، نیافتم. این ساعت به تو حاضر چون توانم شد.»

نقل است که رُوَیْم گفت: در بادیه رفتم. عجوزی را دیدم عصا در دست و میان بسته. گفت: «چون به بغداد رسی، جنید را بگوی که 'شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام؟'» چون رسالت گزاردم،

۱- بی آنکه کسی گفته باشد.

جنید گفت: «معاذ الله! که ما حدیث او می کنیم، که از او حدیث نتوان‌کرد.»

نقل است که یکی از بزرگان رسول را ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ به خواب دید نشسته و جنید حاضر، کسی فتوی درآورد. پیغمبر ـ علیه الصلوة و السلام ـ فرمود که «به جنید ده تا جواب گوید.» گفت: «یا رسول الله! در حضور تو چگونه کسی جواب فتوی دهد؟» گفت: چندان که همهٔ انبیا را به همهٔ امّت خود مباهات است، مرا به جنید مباهات است.»

نقل است که یك بار جنید را پای درد کرد. فاتحه خواند و بر پای دمید. هاتفی آواز داد که «شرم نداری که کلام ما در حقّ خود صرف‌کنی؟»

نقل است که یك بار چشمش درد کرد. طبیب گفت: «اگر چشمت به‌کار است[1]، آب مرسان.» چون طبیب برفت، وضو ساخت و نماز کرد و به خواب فرو شد، چون بیدار شد؛ چشمش نیك شده‌بود. آوازی شنید که «یا جنید، در رضای ما ترك چشم کردی، اگر بدین عزم دوزخیان را از ما خواستی، اجابت افتادی.» چون طبیب باز آمد، چشم او نیك دید. گفت: «چه کردی؟» گفت: «وضو و نماز.» طبیب ترسا بود. درحال ایمان آورد و گفت: «این علاج خالق است نه علاج مخلوق. و درد چشم مرا بود نه تو را و طبیب تو بودی نه من.»

گفتند: «ابوسعید خرّاز را در وقت نزع تواجد بسیار بود.»

۱ـ اگر ترا چشم به‌کار است. اگر چشم به‌دردت می‌خورد. اگر از چشم انتظار خدمت داری.

جنید گفت: «عجب نبُوَد اگر از شوق جان او بپریدی.» گفتند: «این چه مقام بُوَد؟» گفت: «غایت محبّت، و این مقامی عزیز است که جملهٔ عقول را مستغرق گرداند و جملهٔ نفوس را فراموش کند و این عالیترین مقامی است در معرفت، و علم و معرفت را در این وقت مقامی نبُوَد، که بنده به جایی برسد که داند که خدای ـ تعالی ـ او را دوست می‌دارد. لاجرم این بنده گوید که 'به حقّ من بر تو، و به جاه من نزدیك تو.' و نیز گوید: 'به دوستی تو مرا.'» پس گفت: «این قومی باشند که بر خدای ـ عزّوجلّ ـ ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای ـ عزّوجلّ ـ حشمت برخاسته بُوَد[1]. ایشان سخنان گویند که نزدیك عامّه شنیع باشد.»

و جنید گفت: شبی در خواب دیدم که به حضرت خدای ـ عزّوجلّ ـ ایستاده بودم. مرا فرمود که «از کجا می گویی این سخن؟» گفتم: «آنچه می گویم، حق می گویم.» فرمود که «صَدَقْتَ.» ـ راست می گویی.

نقل است که ابن سُرَیْج به مجلس جنید بگذشت. گفتند: «آنچه جنید می گوید، به علم باز می‌خواند.» گفت: «آن نمی‌دانم ولکن این می‌دانم که سخن او را صولتی است که گویی حق می‌راند بر زبان او.»

چنان که نقل است که جنید چون در توحید سخن گفتی، هر بار به عبارتی دگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی. روزی شبلی در مجلس جنید گفت: «الله.» جنید گفت: «اگر خدای غایب است، ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است، و اگر حاضر است، در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترك حرمت است.»

۱ـ پردهٔ شرم و حیا درمیان نباشد.

نقل است که گفت: اخلاص از حجّامی آموختم. وقتی به مکّه بودم، حجّامی موی خواجه‌ای راست می‌کرد[1]. گفتم: «ازبرای خدای موی من توانی ستردن؟» گفت: «توانم.» وچشم پر آب کرد وخواجه را بازگذاشت تمام ناشده. گفت: «برخیز که چون حدیث خدای آمد، همه درباقی‌شد.» مرا بنشاند وبوسه برسرم می‌داد. وموی باز کرد. پس کاغذی به‌من داد. درآنجا قراضه‌ای چند بود. وگفت: «این را به حاجت خود صرف کن.» با خود نیّت کردم که اوّل فتوحی که مرا باشد، به جای او[2] مروّت کنم. بسی برنیامد که از بصره صُرّه‌ای زر برسید. پیش او بردم. گفت: «چیست؟» گفتم: «نیّت کرده بودم که هرفتوحی که اوّل مرا رسد، به تو دهم. این آمده است.» گفت: «ای مرد، از خدای شرم نداری که مرا گفتی ازبرای خدا مویم باز کن، وپس‌مرا چیزی می‌دهی؟ که‌رادیدی که از برای خدای‌کاری کرد و بدان مزد گرفت؟»

وگفت: وقتی در شب به نماز مشغول شدم. هرچند جهد کردم، نَفْس دریك سجده با من موافقت نکرد وهیچ تفکّرنیزنتوانستم کرد. دلتنگ شدم. خواستم که از خانه بیرون آیم. چون در بگشادم، جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در گلیم کشیده. چون مرا دید، گفت: «تا این ساعت در انتظار تو بودم.» گفتم: «پس تو بوده‌ای که مرا بیقرار کردی؟» گفت: «آری مسئلهٔ مرا جواب ده: چه‌گویی درنفس، که‌هرگز درد او داروی او گردد؟» گفتم: «گردد، چون مخالفت هوای خود کند.» چون این بگفتم، به گریبان فرو نگریست وگفت: « ای نفس،

۱ـ در قدیم‌کار حجامت (خون‌گرفتن) را سلمانی (موی‌ستر) انجام می‌داد واین هر دو را دلاك حمام (قایم) . ۲ـ درحق او.

چندین بار همین جواب از من شنیدی، اکنون از جنید بشنو.» برخاست و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و به کجا شد؟

نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند. جنید برفت و پای او را بوسه داد. او را سؤال کردند، گفت: «هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کرد.»

نقل است که شبی دزدی به خانهٔ جنید رفت. جز پیرهنی نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر در بازار می‌گذشت. پیراهن خود به‌دست دلاّلی دید که می‌فروخت، و خریدار آشنا می‌طلبید و گواه، تا یقین‌شود که از آنِ اوست، تا بخرد. جنید نزدیك رفت و گفت: «من گواهی‌دهم که از آنِ اوست.» تا بخرید.

نقل‌است که مریدی بسیار مال داشت و همه در راه‌شیخ درباخته بود و او را هیچ نمانده بود، الاّ خانه‌ای. گفت: «یا شیخ، چه کنم؟» گفت: «بفروش و زر بیاور تا کارت انجام‌گیرد.» برفت و بفروخت. شیخ گفت: «آن زر در دجله انداز.» برفت و در دجله انداخت و به خدمت شیخ شد. شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت: «از من باز گرد.» هرچند می‌آمد، می‌راند ــ یعنی: تا خود بینی نکند که من چندین زر در باخته‌ام ــ تا آن‌گه که راهش انجام‌گرفت[1].

نقل است که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد. توبه کرد و هرچه داشت به‌غارت داد و حقِّ دیگران بداد و هزار دینار برداشت

۱ ــ به پایان راه رسید.

تا به خدمت جنید برد. گفتند: «حضرت او حضرت دنیا نیست، آن حضرت را آلوده نتوان کرد.» برلب دجله نشست و یك یك دینار را در آب می‌انداخت تا هیچ نماند. پس برخاست و به خانقاه رفت. جنید چون او را بدید، گفت: «قدمی که یك بار باید نهاد، تو به هزار بار می‌نهی؟ برو که ما را نشایی. از دلت نیامد که به‌یك بار انداختی. دراین راه نیز اگرهمچنین حساب خواهی کرد، برو که به‌هیچ جا نرسی. بازگرد و باز بازار شو[1]؛ که حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید.»

نقل است که مریدی را صورت بست[2] که «به درجهٔ کمال رسیدم وتنها بودن مرا بهتر.» به‌گوشه‌ای رفت و مدّتی بنشست تا چنان شد که هرشب شتری بیاوردندی و گفتندی که «تو را بـه بهشت می‌بریم.» او برآن شتر نشستی و می‌رفتی تا به جایی خوش و خرّم رسیدی وقومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان. و تا سحرآنجا بودی. آنگه به خواب در شدی، خود را در صومعه یافتی. تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و به‌دعوی پدیدآمد، و گفت: «هر شبی مرا به بهشت می‌برند.» این سخن به جنید رسید. برخاست و به صومعهٔ او شد. او را دید با تکبّری تمام. حال پرسید. همه با شیخ بازگفت. شیخ گفت: «امشب چون تو را آنجابرند، سه‌بار بگوی: لاحَوْلَ وَلا قوَّةَ اِلاّ بِاللهِ العلیِّ العظیم.» چون شب درآمد و او را می‌بردند، او به‌دل انکار شیخ می کرد. چون بدان موضع رسید، تجربه را[3] لاحول گفت. آن قوم به‌جملگی بخروشیدند و برفتند و او خودرا در مزبله‌ای

۱ــ به بازار بازشو. ۲ــ این خیال پیش آمد. ۳ــ برای امتحان و آزمایش.

یافت استخوانِ مرده در پیش نهاده؛ و بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و به‌صحبت شیخ پیوست و بدانست که مریدرا تنها بودن‌زهراست.

نقل است که جنید را مریدی بود. مگر روزی نکتـه ای بر وی گرفتند، ازخجالت برفت وباز خانقاه نیامد[1]. تا یك روزجنید بااصحاب در بازار می‌گشتند، نظر شیخ برآن مرید افتاد. مرید از شرم بگریخت. جنید اصحاب‌را باز گردانید و گفت: «ما را مرغی از دام نفور شده.» و برعقب او برفت. مرید بازنگریست،شیخ را دید که می‌رفت.گام گرم‌کرد و می‌رفت تا به جایی رسید که راه نبود. روی به دیوار بازنهاد از شرم شیخ. ناگاه‌شیخ بدو رسید. مریدگفت: «کجا می‌آیی؟» شیخ‌گفت: «جایی که مریدرا پیشانی به دیوار آید، شیخ آنجا به‌کار باید.» پس او را باز خانقاه‌برد[2]. ومرید درقدم شیخ افتاد واستغفار کرد. چون خلق این حال بدیدند، رقتّی درخلق بازدید آمد، و بسیار توبه‌کردند.

نقل است که جنید با مریدی به بادیه فرو شد،وگوشهٔ جیب مرید دریده بود. آفتاب در او می‌تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد. به زبان مرید برفت کـه «امروز روزی گـرم است.» شیخ به هیبت در وی نگریست وگفت: «بروکه تواهل صحبت نیستی.» و اورا مهجور‌گردانید.

نقل است کـه مریدی داشت که او را از همـه عزیزتـر داشتی. دیگران را غیرت آمد. شیخ به فراست بدانست.گفت: «ادب و فهم او از همه زیادت‌تر است. ما را نظر در آن است. امتحان‌کنیم تـا شما را

۱ــ به خانقاه باز نیامد. ۲ــ به خانقاه باز برد.

معلوم گردد.» فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: «هر مریدی یکی بردارید و جایی که کس شما را نبیند، بکُشید و بیارید.» همه برفتند و بکُشتند و باز آمدند، الاّ آن مرید که مرغ زنده باز آورد. شیخ پرسید که «چرا نکشتی؟» گفت: «از آن که شیخ فرموده بود که جایی باید که کسی نبیند. و من هرجا که می‌رفتم حق- تعالی- می‌دیدم.» شیخ گفت: «دیدید که فهم او چگونه است و از آن دیگران چون؟» بعد از آن استغفار کردند.

جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سربرنیاورد مگر به نماز، پس برفت. جنید مریدی را در عقب او بفرستاد که «از او سؤال کن که صوفیی که به صفا موصوف بُوَد، چگونه دریابد چیزی که او را وصف نیست؟». مرید برفت و از آن درویش سؤال کرد. جواب داد که «کُنْ بِلا وصف، حتّی تُدرِکَ ما لا وصفَ لهُ.» - بیوصف باش تا بیوصف را دریابی. جنید چون این بشنید، چند روز در عظمت این سخن فروشد و گفت: «دریغا که مرغی عظیم بود و من قدر او ندانستم.»

و گفت: «علم آن است که قدر خویش بدانی.» و گفت: «اثباتْ مکر است و علم به اثباتْ مکر، و حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل، مکر و غدر است.» و گفت: «علمْ توحید خدای است از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو[1].»

۱- مقصود اینکه اثبات وجود حق، و علم به وجود حق از راه اثبات، و حرکات ظاهری و آنچه در آن هست جملگی نوعی مکر است. وجود حق به خودش شناخته می‌شود (آفتاب آمد دلیل آفتاب). وجود حق مفارق علم بدوست زیرا در این جایگاه علم و عالم و معلوم یکی می‌شود و علم و عالم خود حجاب خودند (تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز).

وگفت: «بیست‌سال است تاعلم توحید را درنوشته‌اند ومردمان درحواشی آن سخن می‌گویند.» وگفت: «توحیدِ خدای، دانستن قِدَم او بود از حَدَث.»- یعنی دانی که اگر سیل به دریا باشد، امّا نه دریا باشد. وگفت: «غایت توحید انکارِ توحید است.» یعنی هر توحیدکه بدانی،انکارکنی که این توحید نیست .

وگفت «محبت امانت خداست.» وگفت: «هرمحبت که به عوض بُوَد، چون عوض بر خیزد محبّت برخیزد.» وگفت: «محبّت درست نشود مگر درمیان دو تن که یکی دیگری راگویدکه' ای من!'» وگفت: «چون محبّت درست گردد، شرط ادب بیفتد.» و گفت: «حق- تعالی- حرام گردانیده است محبّت بر صاحب علاقت.»

پرسیدندکه « چه حال است که مرد آرمیده است، چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید؟» گفت: «حق- تعالی- ذریّت آدم را در میثاق خطاب کردکه' اَلَسْتُ بِرَبِّکُم؟' همهٔ ارواح مستغرق لذّت آن خطاب شدند. چون در این عالم سماع شنوند، در حرکت و اضطراب آیند.»

و گفت: «تصوّف صافی کردن دل است از مراجعت خلقت، و مفارقت از اخلاق طبیعت، و فرو میرانیدن صفات بشریّت، ودور بودن از دواعی نفسانی، و فرو آمدن برصفات روحانی، و بلند شدن به علوم حقیقی، و به‌کار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد، و نصیحت کردن جملهٔ امّت، و وفا به جای آوردن بر حقیقت، و متابعت پیغمبر - علیه الصّلوة والسّلام- در شریعت.» و باز پرسیدند از تصوّف. گفت:«بر تو بادکه دورباشی از سخن تصوّف. به ظاهر می‌گیر و از ذات سؤال-

مکن.» پس رُوَیْم الحاح کرد، گفت: «صوفیان قومیند قایم به خداوند، چنان‌که ایشان‌را نداند الاّ خدای- تعالی.» و پرسیدند که «ازهمهٔ زشتیها صوفی را چه زشتتر؟» گفت: «بخل.»

گفتند. «تنها بودن کی درست آید؟» گفت: «وقتی که از نفس خویش عزلت‌گیری، و آنچه تورا دی نوشته‌اند، امروز درس توشود.»

گفتند: «عزیزترین خلق کیست؟» گفت: «درویش راضی.»

گفتند: «صحبت با که داریم؟» گفت: «با کسی که هرنیکی که با تو کرده باشد، بر وی فراموش شود و آنچه بر وی بُوَد می‌گزارد.»

گفتند: «هیچ چیزفاضلتر ازگریستن هست؟» گفت: «گریستن بر گریستن.»

گفتند: «بنده کیست؟» گفت: «آن‌که از بندگی کسان دیگر آزاد بُوَد.»

گفتند: «مرید ومراد کیست ؟ » گفت : «مرید در سیاست بُوَد از علم و عمل، ومراد در رعایت حق‌بُوَد. زیرا که مریددونده بُوَد و مراد پرنده. دونده در پرنده کی رسد؟»

گفتند: «راه به خدای- تعالی- چگونه است؟» گفت : «دنیا را ترك‌گیر ویافتی، و خلاف هوا کن که به حق پیوستی.»

گفتند: «تواضع چیست؟ » گفت: «سر فرو داشتن و پهلو نرم داشتن.»

گفتند: «می‌گویی که حجاب سه‌است: نفس وخلق و دنیا.» گفت: «این سه عامّ است و حجابِ خاصّ سه است: دیدِ طاعت و دیدِ ثواب ودیدِ کرامت.» و گفت: «زلّت عالِم میل است از حلال به حرام ، و

زلّت زاهد میل است از بقا به‌فنا، و زلّت عارف میل است از کریم به کرامت.»

گفتند: «فرق میان دل مؤمن و منافق چیست؟» گفت: «دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد سال بر یك حال بماند[1].» و گفت: «یا ربّ مرا فردای قیامت نابینا انگیزان.» گفتند: «این چه دعاست؟» گفت: «از آن که چون تو را بیند، کسی دیگر نباید دید.»

چون وفاتش نزدیك آمد گفت: «خوان‌را بکشند[2] وسفره رابنهند، تا به‌مجمجهٔ خوردن اصحاب جان‌بدهم.» چون کارش نیك‌تنگ درآمد، گفت: «مرا وضو دهید.» مگر تخلیل فراموش کردند. فرمود تا خلال به جای آوردند. پس در سجود افتاد و می‌گریست. گفتند: «ای سیّد طریقت؟ با این همه طاعت و عبادت که از پیش فرستاده‌ای، چه وقت سجود است؟» گفت: «هیچ وقت جنید محتاجتر از این ساعت نیست.» و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند. مریدی گفت: «قرآن می‌خوانی؟» گفت: «اولیتر از من در این ساعت بر من که خواهد بود؟ که این ساعت صحیفهٔ عمر من درخواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم، در هوا به یك موی آویخته، و بادی درآمده و آن را می‌جنباند. نمی‌دانم که بادِ قطیعت است یا بادِ وُصلت؛ و بریك جانبْ صراط و بریك جانبْ ملك‌الموت؛ وقاضیی که عدل‌صفت اوست میل‌نکند؛ و راهی درپیش من نهاده ونمی‌دانم که مرا به‌کدام راه‌خواهند برد!» پس، از سورة البقرة هفتاد آیت برخواند و کارش تنگ درآمد.

1ـ دل مؤمن به تصرف حق از حالی به حالی دیگر در می‌آید و دل منافق به مهر خدایی به یك حال می‌ماند.
2ـ غذا را بکشند.

گفتند: «بگوی: الله.» گفت: «فراموش نکرده‌ام.» پس در تسبیح انگشت عقد می کرد. تا چهار انگشت عقد گرفت، انگشت مسبّحه را فروگذاشت وباعظمتی تمام گفت: «بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم.» و دیده فراز کرد و جان بداد. غسّال در وقت غسل کردن خواست تا آبی به چشم او رساند. هاتفی آواز داد که «دست از دیدهٔ دوست ما بدار. که چشمی که به‌نام ما بسته‌شد جز به‌لقای ما نگشاید.» پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز-کند، آواز آمد که «انگشتی که به نام ما عقد کرده شد، جز به‌فرمان ما گشاده نگردد.» وچون جنازهٔ او برداشتند، کبوتری سپید برگوشهٔ جنازهٔ او نشست. هرچند که می‌راندند، نمی‌رفت تا آواز داد که «خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من به مسمار عشق برگوشهٔ جنازه دوخته‌اند. من از بهر این نشسته‌ام که امروز قالب او نصیب کرّوبیان است. که اگر غوغای شما نبودی، قالب اوچون بازی‌سپید در هوا پرواز کردی.»

یکی او را به خواب دید و گفت: «جواب منکر و نکیر چون دادی؟» گفت: چون آن دو مقرّب از درگاه عزّت با آن هیبت بیامدند وگفتند: «مَن رَبُّكَ؟» من درایشان نگرستم و بخندیدم وگفتم: «آن روز که پرسنده او بود ازمن که 'اَلَستُ بِرَبِّکُم؟' من جواب دادم که 'بلی.' اکنون شما آمده‌اید که 'خدای تو کیست؟' کسی که جواب سلطان داده باشد، از غلام کی اندیشد؟ هم امروز به زبان او می گویم: «'اَلَّذی خَلَقَنی فَهُوَ یَهدینِ.'» به حرمت ازپیش من برفتند وگفتند: «او هنوز درسُکرمحبّت است.»

دیگری او را به خواب دید. گفت: «کار خود را چون دیدی؟» گفت: «کارْغیر ازآن بود که ما دانستیم، که صد واند هزار نقطهٔ نبوّت

سرافگنده و خاموشند. ما نیز خاموش شده‌ایم تا کار چگونه آید؟»

جُرَیْری گفت: جنید را به خواب دیدم، گفتم: «خدای ـ عزّ و جلّ ـ با تو چه کرد؟» گفت: «رحمت کرد. و آن همه اشارات وعبارات باد بود، مگر آن دو سه رکعت نماز که در نیمشبان می‌کردم.»

۴۶

ذکر عَمْرو بن عثمان مکّی، رحمةالله علیه

آن شیخ الشّیوخ طریقت، آن اصل اصول بحقیقت، آن شیخ عالَم، آن چراغ حرم، آن انسان ملَکی، عمرو بن عثمان مکّی ـ رحمه الله ـ از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه، وهمه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود؛ و به ریاضت و ورع مخصوص بود و به حقایق و لطایف موصوف. و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را به خود راه نداد و در صحو رفت. وتصانیف لطیف دارد دراین طریق، و کلماتی عالی دارد. و ارادت او به جنید بود، بعد از آن که ابوسعید خرّاز را دیده بود. و پیر حرم بود و سالهای دراز آنجا معتکف بود.

نقل است که حسین بن‌منصور حلاّج را دید که چیزی می نوشت. گفت: «چه می نویسی؟» گفت: «چیزی می‌نویسم که با قرآن مقابله کنم.» پس عمرو او را دعای بد کرد و از پیش خود مهجور کرد. پیران گفتند: «هرچه بر حسین آمد از بلاها از دعای او آمد.»

نقل است که روزی ترجمهٔ گنجنامه‌ای بر کاغذی نوشته بود ودر

زیر سجّاده نهاده بود و به طهارت رفته. در متوضّا او را باز یاد آمد. خادم را گفت تا آن جزو را بردارد. چون خادم بیامد، هیچ نیافت. با شیخ گفت. شیخ گفت: «برد و رفت.» پس گفت: «آن مرد که آن گنجنامه برد، زود باشد که دستهاش ببرند و پایهاش جدا کنند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش برباد دهند. او را به سر گنج می باید رسید، او گنجنامه می‌دزدد؟» و آن گنجنامه این بود که گفت: «آن وقت که جان در قالب آدم ــ علیه السّلام ــ آمد، جملهٔ فریشتگان را سجودِ او فرمودند. همه سر بر خاک نهادند. ابلیس گفت: 'من سجده نکنم و جان ببازم تا سرّ ببینم. که شاید که لعنتم کنند و طاغی و مُرائی و فاسق خوانند.' سجده نکرد تا سرّ آدم را بدید و بدانست. لاجرم به جز ابلیس هیچ کس را بر سرّ آدمی وقوف نیست و کسی سرّ ابلیس ندانست مگر آدمی. پس ابلیس بر سرّ آدمی وقوف یافت از آن که سجده نکرد تا سرّ بدید، که به سرّ دیدن مشغول بود . و ابلیس آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج نهاده بودند و گفتند: ' ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آن است که یک تن بیند امّا سرش بِبُرند تا غمّازی نکند' پس ابلیس فریاد برآورد که ' اندر این مهلتم ده و مرا مکش. ولکن من مرد گنجم. گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده به سلامت نرود' صمصام لاأبالی فرمود که ' اِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِینَ. تو را مهلت دادیم ولکن متّهمت گردانیدیم تا اگر هلاک نکنیم، متّهم و دروغزن باشی و هیچ کس تو را راستگوی نداند، تا گویند: کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ عَن امرِ رَبِّه.' و شیطان راست از کجا گوید؟ لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول.»

گنجنامهٔ عمرو بن عثمان مکّی این بود وهم او در کتاب محبّت

گفته است که «حق- تعالی- دلهارا بیافرید پیش ازجانها به هفت هزار سال، و در روضهٔ انس بداشت. و سرّها را پیش ازجانها به هفت هزار سال، و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شست نظر کرامت فرمود و کلمهٔ محبّت، جانها را می‌شنوانید وسیصد وشست لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شست بار کشف جمال برسرّ تجلی کرد. تا جمله در کَون نگاه کردند واز خود گرامیتر کس ندیدند. ز هَوی و فخری در میان ایشان پدید آمد. حق- تعالی- برایشان رحمت کرد. سرّ را در جان به زندان کرد، جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز داشت. آنگه عقل را در ایشان مرکّب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانهابداد، آنگه هر کسی ازاهل آن مقام خودرا جویان‌شدند. وحق- تعالی- نمازشان فرمود، تا تن درنمازشد، دل درمحبت پیوست، جان به قربت رسید، سرّ به وصلت قرارگرفت.»

پرسیدند ازمعنی اِفَمَنْ شرح اللهُ صدره لِلاسلام؟ گفت: «معنی آن است که چون نظر بنده برعظمت علم وحدانیّت وجلال ربوبیّت‌افتاد، نابینا شود از هرچه نظربراو افتد.»

و گفت: «بر تو باد که پرهیز کنی از تفکّر کردن در چیزی از عظمت خدای یا درچیزی از صفات خدا. که تفکّر در خدای- تعالی- معصیت است و کفر.»

و گفت: «محبّت داخل است در رضا ورضا نیز در محبّت. از جهت آن که دوست نداری مگر آن که بدان راضی باشی وراضی نباشی مگر بدانچه دوست داری.»

وگفت: «تصوّف آن است که بنده به هروقتی مشغول به چیزی

بُوَدکه درآن وقت اولیتر بُوَد.»

وگفت: «صبربرایستادن بُوَد با خدای و گرفتنِ[1] بلا به خوشی و آسانی.»

1ــ شمردن.

۴۵

ذکر ابوسعید خرّاز، رحمة الله علیه

آن پختهٔ جهان قدس، آن سوختهٔ مقام انس، آن قدوهٔ طارم[1] طریقت، آن غرقهٔ قلزم حقیقت، آن معظّم عالمِ اعزاز، قطب وقت ابوسعید خرّاز ـ رحمه الله ـ از مشایخ کِبار واز قدمای ایشان بود. و اِشرافی عظیم‌داشت. و در ورع و ریاضت به غایت بود. و به‌کرامت مخصوص بود، و در حقایق و دقایق به‌کمال و در همه فنّ برسر آمده. و در مرید پروردن آیتی بود. و او را لسان التصوّف گفتندی و این لقب ازبهرآن دادندکه در این امّت‌کس را زبان حقیقت چنان نبودکه او را؛ و در این علم او را چهارصدکتب تصنیف است. و در تجرید و انقطاع بیهمتا بود.

اصل او از بغداد بود و ذوالنّون را دیده بود و با بِشر وسری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت ازحالت بقا و فنا اوکرد و طریقتِ خود را در این دو عبارت متضمّن گردانید. و

۱ـ از طارم مراد آسمان و فلك است.

در دقایق علوم، بعضی از علمای ظاهر بر او انکار کردند و او را به کفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند ــ و آن کتاب را کتاب السّر نام کرده بود ــ و مفتیان معنی آن را فهم نکردند.

گفت: «سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود. از آن که هم با ایشان بودم و هم با خود.»

و گفت: «اگر همه را مخیّر کنند میان قرب و بُعد، من بُعد اختیار کردم، که مرا طاقت قرب نبود.» ــ چنان که لقمان ــ علیه السّلام ــ گفت: «مرا مخیّر گردانیدند میان حکمت ونبوّت. من حکمت اختیار کردم، که طاقت تحمّل بار نبوّت نبود.»

و گفت: ابلیس را به خواب دیدم. عصا برگرفتم تا او را بزنم. هاتفی آواز داد که «او از عصا نترسد، از نوری ترسد که در دل باشد.» گفتم: «بیا!» گفت: «شما را چه کنم؟ که شما انداختهاید آنچه من مردمان را بدان میفریبم.» گفتم: «آن چیست؟» گفت: «دنیا.» چون از من درگذشت، باز نگرید و گفت: «مرا در شما لطیفهای است که بدان مراد خود بیابم.» گفتم: «آن چیست؟» گفت: «با کودکان نشستن.»

و گفت: به دمشق بودم. رسول را ــ علیه الصلوة و السّلام ــ به خواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر ــ رضیالله عنهما ــ تکیهزده بود، و من بیتی با خود میگفتم و انگشتی بر سینه میزدم. رسول ــ علیه الصّلوة و السّلام ــ فرمود که «شرّ این از خیر این بیشتر است.» ــ یعنی سماع.

نقل است که ابو سعید خرّاز را دو پسر بود. یکی پیش از وی وفات کرد. شبی او را به خواب دید، گفت: «ای پسر، خدای ــ عزّ و

جلّ- با تو چه کرد؟» گفت: «مرا درجوار خود فرود آورد و گرامی کرد.» گفتم: «ای پسر، مرا وصیّتی کن.» گفت: «ای پدر، به بد دلی با خدای- تعالی- معامله مکن.» گفتم: «ازخدای- تعالی- یاری خواهم.» گفت: «ای پدر، میان خود و حق- تعالی- یك پیرهن مگذار.»

و سی سال بعد از آن بزیست که هرگز پیراهنی‌دیگر نپوشید و گفت: وقتی نفْسم بر آن داشت که از خدای-تعالی- چیزی خواهم. هاتفی آواز داد که «به جزخدا چیزی دیگر می‌خواهی؟» لاجرم گفت: «از خدای- تعالی- شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم، بعد از آن که او ضمان کرده است.»

و گفت: وقتی در بادیه می‌رفتم، گرسنگی غلبه کرد و نفْس مطالبهٔ چیزی کرد تا از خدای- تعالی- طعام خواهم. گفتم: «طعام خواستن کار متوکّلان نیست.»، هیچ نگفتم. چون نفْس نا اومیدشد، مکری دیگر ساخت. گفت: «طعام نمی‌خواهی، باری صبرخواه.» قصدکردم تاصبر خواهم. عصمت حق مرا دریافت. آوازی شنیدم که کسی می‌گوید که «این دوست ما می‌گوید که ما بدو نزدیکیم. ومقرّر است[1] که ما آن کس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت و صبر می‌خواهد و عجز و ضعف خویش پیش می‌آرد، و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را.» یعنی به طعام خواستن محجوب گشتی از آن که طعام غیرما بود و به‌صبرخواستن‌هم محجوب می‌شدی که صبرهم غیرماست.

و گفت: وقتی در بادیه شدم بی زاد، و مرا فاقه رسید. چشم من

۱- یعنی مسلم است.

به منزلی افتاد. شادشدم. نفْس گفت: «سکون یافتم.» سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم. گوری بکندم و در آنجا شدم. آوازی شنیدم که «ای مردمان، درفلان منزل یکی از اولیای خدایْ خود را بازداشته است درمیان ریگ. اورا دریابید.» جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و به منزل بردند.

و گفت: یك چند هر سه روز طعام خوردمی. در بادیه رفتم وسه روز چیزی نیافتم. چهارم روز ضعفی در من پیدا آمد. طبع به عادت خود طعام خواست. برجایی بنشستم. هاتفی آواز داد که «اختیار کن که سببی خواهی دفع سستی را یاطعام خواهی سکونت نفْس را؟» گفتم: «الهی! سببی.» پس قوّتی درمن بازدید آمد و دوازده منزل دیگربرفتم بی طعام و شراب.

و گفت: «روزی به صحرا رفتم. ده سگ درندهٔ شبانان روی در من نهادند. چون نزدیك من آمدند، من روی به مراقبت آوردم. سگی سپید در آن میان بود. برایشان حمله کرد و همه را از من دورکرد واز من جدا نشد تا وقتی که ازآن سگان دور شدم.»

و سخن اوست که «آفرینش دلها بر دوستی آن کس است که با او نیکی کند.»

و گفت: «عجبا! آن که در همهٔ عالم خدای ـ عزّ و جلّ ـ را محسن نداند، چگونه دل به کلیّت بدو سپارد؟»

و گفت: «دشمنی فقرا، بعضی با بعضی، ازغیرت حق بود که با یکدیگر آرام نتوانندگرفت.»

و گفت: «حق ـ تعالی ـ مطالبت کند اعمال را از اولیای خود،

چون او را برگزیده‌اند، واختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان درآینده بُوَد[1]؛ واحتمال نکند[2] که ایشان را درهیچ کاری راحتی بُوَد الّا بدو.»

و گفت: «از بندگان حق قومیند که ایشان را خشیت خدای ـ تعالی ـ خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغایند درنطق بدو.»

و گفت: «هر که را معرفتی در دل قرار گرفت، درست آن است که در هر دو سرای نبیند جز او و نشنود جز از او و مشغول نبُوَد جز بدو.»

و گفت: «فنا در فنای بنده باشد از رؤیت بندگی، و بقا بقای بنده باشد در حضور الهی.» وگفت: «فنا متلاشی شدن است به حق و بقا حضور است با حق.»

و گفت: «حقیقت قرب پاکی دل است از همهٔ چیزها و آرام دل با حق ـ تعالی.»

و گفت: «هرباطن که ظاهروی به خلاف اوبُوَد، باطل بُوَد.»

و گفت: «ذکر سه وجه است: ذکری است به زبان، ودل از آن غافل، و این ذکرعادت بُوَد؛ و ذکری است به زبان، ودل حاضر، این ذکر طلب ثواب بُوَد؛ وذکری است که دل را بگرداند وزبان راگنگ کند، قدر این ذکر کس نداند جز خدای ـ تعالی.»

۱ــ روا ندارد که میان او و میان ایشان (اولیاء الله) کسی یا چیزی در آید و واسطه شود. ۲ــ برنتابد، تحمل نکند.

۴۶

ذکر ابوالحسین نوری، رحمة‌الله علیه

آن مجذوب وحدت، آن مسلوب عزّت[1]، آن قبلهٔ انوار، آن نطفهٔ اسرار، آن‌خویشتن کُشتهٔ درد دوری، لطیف عالم، ابوالحسین نوری ـ رحمة‌الله علیه ـ یگانهٔ عهد بود و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوّف و شریف اهل محبّت و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نُکتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی باکمال و شوقی بی‌نهایت داشت. و مشایخ بر تقدیم او متفّق بودند[2]. و او را امیرالقلوب گفتندی و قمرالصّوفیه. مرید سریّ سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب. از نوادر طریقت او یکی آن است که صحبت بی ایثار حرام داند[3] و در صحبت ایثارِ حقِّ صاحب فرماید بر حقّ خویش[4]، و گوید: «صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده.» و ایثارِ

۱ـ کسی که ربودهٔ عزت خداوندی است. ۲ـ او را مقدم و پیشوای خود می‌دانستند. ۳ـ معتقد است دردوستی، دوست، را برخود ترجیح دادن فرض است. ۴ـ برتر شمردن وگزیدن حق‌دوست‌را برحق‌خویش دستوردهد.

صاحب برصاحب فریضه‌گوید. واو را«نوری» از آن گفتند که‌چون شب تاریك سخن گفتی، نور از دهان اوبیرون آمدی، چنان‌که خانه روشن‌شدی. و نیز از آن «نوری» گفتند که به‌نور فراست از اسرار باطن خبر‌دادی. و نیز گفتند: «او را صومعه‌ای بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا به نظاره شدندی. به شب نوری دیدند که می‌درخشیدی و از صومعهٔ او به بالا بر می‌شدی.» و ابومحمد مَغازلی گفت: «هیچ کس ندیدم به‌عبادت نوری.»

و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که «به‌دکان می‌روم.» ونانی‌چند برداشتی و در راه صدقه کردی و درمسجد شدی و نماز کردی تا پیشین. پس به‌دکان آمدی. اهل‌خانه پنداشتندی که در دکان چیزی خورده است واهل‌دکان راگمان بودی که درخانه چیزی خورده است. همچنین بیست سال بدین طریق معاملت کرد که‌کس بر احوال او مطلّع نشد.

نقل است که گفت: سالها مجاهده کردم وخودرا به‌زندان بازداشتم و پشت برخلایق کردم و ریاضت کشیدم. راه برمن گشاده نشد. با خود گفتم: «چیزی می‌باید کرد که‌کار برآید یا فروشوم واز این نفْس برهم.» پس گفتم: «ای تن، تو سالها به هوا و مرادخود خوردی و گفتی ودیدی و شنیدی، و رفتی وگرفتی و خفتی، و عیش کردی و شهوت راندی، و این همه برتو تاوان است. اکنون در خانه رو تا بندت برنهم و هرچه حقوق حقّ است درگردنت قلاده کنم. اگر برآن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه، باری در راه حق فروشوی.» چهل سال چنین کردم و من شنیده بودم که «دلهای این طایفه به‌غایت نازك بُود، هرچه‌ایشان بینند

و شنوند، سرّ آن بدانند.» و من در خود آن نمی‌دیدم، گفتم: «قول انبیا و اولیا حق بُوَد. مگر من مجاهده به ریا کردم و این خلل از من است، که آنجا خلاف را راه نیست.» آنگاه گفتم: «اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست؟» به خود فرو نگرستم. آفتْ آن بود که نفْس با دل من یکی شده بود. چون نفْس با دل یکی شود، بلا آن بُوَد که هرچه بر دل تابد، نفس حظّ خود از وی بستاند. چون چنان دیدم، دانستم که از آن برجای می‌باید که هرچه از درگاه به دل می‌رسید نفس حظّ خود می‌ستد. بعد از آن هرچه نفْس بدان بیاسودی، گرد آن نگشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی. مثلا اگر او را با نماز یا با روزه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن، خلاف آن کردمی تا آن را همه بیرون انداختم و کامها بریده گشت. آن‌گه اسرار در من پدید آمد.

نقل است که نوری یک روز مریدی را دید که در نماز با محاسن خود بازی می‌کرد. گفت: «دست از محاسن حق بدار.» این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که «او بدین سخن کافر شد.» او را پیش خلیفه بردند. گفت: «این سخن تو گفتی؟» گفت: «بلی.» گفت: «چرا گفتی؟» گفت: «بنده از آنِ کیست؟» گفت: «از آنِ حق.» گفت: «محاسن از آنِ که بُوَد؟» گفت: «از آنِ کسی که بنده از آنِ او بُوَد.» پس خلیفه گفت: «الحمدلله که خدای ـ تعالی ـ مرا از قتل او نگه داشت.»

نقل است که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند: چند شبانروز است تا نوری بر سر یک خشت می‌گردد و می‌گوید: «الله، الله» و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته؛ و نمازها به وقت می‌گزارد و آداب نماز به جای می‌آورد. اصحاب جنید گفتند: « او هشیار است،

و فانی نیست از آن‌که اوقات نماز نگه می‌دارد و آداب به جای آوردن می‌شناسد. پس این تکلّف است نه فنا، که فانی از هیچ خبرندارد.» جنید گفت: «چنین نیست که شما می‌گویید. که آنها که در وجد باشند، محفوظ باشند. پس خدای- تعالی- ایشان را نگه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند.» پس جنید پیش نوری آمد و گفت: «یا اباالحسین، اگر دانی که با او خروش سودی دارد، تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا بِه، تسلیم شو تا دلت فارغ گردد.» نوری درحال ازخروش باز ایستاد و گفت: «نیکو معلّما[1] که تویی ما را!»

نقل است که شبلی مجلس می‌گفت. نوری بیامد و برکناره‌ای بایستاد و گفت: «السّلام علیك یا ابابکرا» شبلی گفت: «وعلیك السّلام یا امیرالقلوب!» گفت: «حق- تعالی- راضی نشود از عالمی در علم گفتن، که آن را درعمل نیارد. اگر تو در عملی، جای نگه دار و اگر نه فرود آی.» شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت. فرود آمد وچهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد. خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و برمنبر کردند. نوری خبر یافت. بیامد و گفت: «یا ابابکر، تو بر ایشان پوشیده کردی، لاجرم بر منبرت کردند؛ و من نصیحت کردم، مرا به سنگ براندند و به مزبله ها انداختند.» گفت: «یا امیرالقلوب، نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه؟» گفت: «نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدا، و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدا و خلق. وتو کیستی که میان خدای وخلق واسطه

۱- الف آخر «معلّما» الف تعظیم است.

باشی؟ پس من نمی‌بینم تو را الاّ فضولی.»

نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان به عزم زیارت نوری بیرون شد. چون نزدیك رسید، نوری مریدی را فرمود تا یك فرسنگ راه به جاروب بر‌ُفت، وگفت: «جوانی می‌آیدکه این حدیث[1] بروی تافته است.» چون برسید، نوری گفت: «ازکجا می‌آیی؟» گفت: «از اصفهان.» ـ ومَلِك اصفهان آن‌جوان راکوشکی وهزار دینار اسباب و کنیزکی ترك به هزاردینار می‌دادکه «آنجا مرو.» پس نوری‌گفت: «اگر مَلِك اصفهان تورا کوشکی و کنیزکی صاحب جمال‌وهزاردیناراسباب می‌دادکه مرو، تو این طلب را با آن مقابله‌کردی؟» جوان درحال فریاد برآوردکه «مرا مزن.» نوری‌گفت: «اگر حق ـ تعالی ـ هژده هزار عالم بر طبقی نهد و درپیش مریدی‌آرد ومرید در آن نگرد، مسلّمش نبوَد که حدیث خدای‌کند.»

شبلی گوید: «پیش نوری شدم. او را دیدم‌به مراقبت نشسته، که مویی برتن‌اوحرکت نمی کرد. گفتم:«مراقبتی‌چنین‌نیکواز که‌آموختی؟» گفت: «از گربه‌ای که بردر سوراخ موش بود. و او بسیار از من ساکنتر بود.»

نقل است که شبی اهل قادسیّه شنیدندکه «دوستی از دوستان خدای ـ تعالی ـ خود را در وادی شیران بازداشته است. اورا دریابید.» خلق‌جمله بیرون‌آمدند وبه وادی سباع رفتند. نوری را دیدندکه‌گوری فروبرده بود و در آنجا نشسته. شفاعت‌کردند واورا به قادسیّه بردند.

1 ـ حدیث درویشی.

پس از آن حال سؤال کردند، گفت: «مدّتی بود تا چیزی نخورده بودم. در این بادیه بودم. چون خرمابُنان دیدم، آرزوی رُطَب کردم. گفتم: 'هنوز جای آرزویی مانده است در من! در این وادی فرود آمدم تا شیران مرا بدرند، و بیش[1] خرما آرزو نکند'.»

نقل است که نوری بیمار شد. جنید به عیادت او آمد و گل و میوه آورد. بعد از مدّتی جنید بیمار شد. نوری با اصحاب به عیادت او آمدند. پس یاران را گفت که «هر کس از این بیماری جنید چیزی برگیرید تا او صحّت یابد.» گفتند: «برگرفتیم.» جنید حالی برخاست. نوری گفت: «از این نوبت که به عیادت آیی، چنین آی، نه چنان که گل و میوه آری.»

نوری گفت: «پیری ضعیف را دیدم و بیقوّت، که تازیانه می‌زدندش و او صبر می‌کرد. پس به زندان بردند. من پیش او رفتم و گفتم: «تو چنین ضعیف و بیقوت ــ که به تازیانه می‌زدند ــ چگونه صبر کردی بر آن تازیانه؟» گفت: «ای فرزند، به همّت° بلا توان کشید نه به جسم.» گفتم: «پیش تو صبر چیست؟» گفت: «آن که در بلا آمدن همچنان بُوَد[2] که از بلا بیرون آمدن.»

نقل است که روزی نابینایی می‌گفت: «الله، الله.» نوری پیش او رفت و گفت: «تو او را چه دانی[3]؟ و اگر بدانی زنده نمانی.» این بگفت و بیهوش شد و از آن شوق به صحرا افتاد، در نیستانی نو درووده[4]. و چرخ می‌زد و آن نی در پای و پهلوی او می‌رفت و خون روان می‌شد و از

۱ــ دیگر. ۲ــ آدمی همچنان بود؛ و در زبان فارسی صیغهٔ غیرمعیّن (indéfini) را به اشخاص گوناگون، مفرد و جمع، آورند و در همهٔ این حالات مرجع آن نامعین است. ۳ــ چه شناسی؟ ۴ــ تازه درو شده.

قطرهٔ خون «الله، الله» بازدید می‌آمد.

ابو نصر سرّاج گوید ـ رحمه‌الله: چون او را از آنجا باز خانه آوردند[1]، گفتند: «بگو: لااله الاّ الله.» گفت: «آخرهم آنجا می‌روم.» و در آن وفات کرد.

جنیدگفت ـ رحمه‌الله: «تا نوری وفات کرد، هیچ کس در حقیقتِ صدق سخن نگفت که صدّیق زمانه او بود.» رحمة‌الله علیه.

۱ـ به خانه باز آوردند.

۴۷

ذکر ابوعثمان حیری، رحمة‌الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت، آن ناظرانوار حقیقت، آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیّت، آن جگرسوختهٔ جذبهٔ ربوبیّت، آن سَبَق برده در مریدی و پیری، قطب وقت ابوعثمان حیری ـ رحمة الله علیه ـ از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوّف بود، و رفیع قدر و عالی همّت و مقبول اصحاب بود و مخصوص به انواع کرامات و ریاضات. ووعظی عالی داشت و اشارتی بلند. و در فنون علوم شریعت و طریقت کامل. و سخنی موزون و مؤثرداشت. وهیچ کس را در بزرگی اوسخن‌نیست[1]، چنانکه اهل طریقت درعهد اوچنین گفتند که «دردنیا سه مَردند که ایشان را چهارم نیست: ابوعثمان در نشابور و جنید در بغداد و ابوعبدالله‌بن‌الجلاّ به شام.» وعبدالله محمّد رازی گفت: «جنید ورُوَیْم ویوسف‌حسین و محمّد بن فضل و ابوعلی جوزجانی و غیرایشان را ـ رحمهم الله ـ از مشایخ بسی یافتم. هیچ کس را از این قوم شناساتربه خدای از

۱ ـ کسی در بزرگی او حرف ندارد.

ابوعثمان حیری ندیدم.»

و اظهار تصوّف در خراسان از او بود و او با جنید و رُوَیْمْ و یوسف حسین و محمّد بن فضل صحبت داشته بود. واو را سه پیر بزرگوار بود: اوّل یحیی معاذ، دوّم شاه شجاع کرمانی، سیّوم ابو-حفص حدّاد. و هیچ کس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافتند که او یافت. و در نشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوّف بیان کرد.

و ابتدای او آن بود که گفت: «پیوسته دلم چیزی از حقیقت می‌طلبید در حال طفولیّت، و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می‌بودم که جزاین که عامّ بر آنند چیزی دیگرهست وشریعت را اسراری است جز این ظاهر.»

نقل‌است که روزی به‌دبیرستان[1] می‌رفت باچهارغلام: یکی‌حبشی و یکی رومی ویکی کشمیری ویکی ترك. ودواتی زرین دردست داشت و دستاری قصب برسر وخزی پوشیده. به‌کاروانسرایی کهنه رسید.خری دید پشت ریش. کلاغ جراحت او می کـَند و او را قوّت آن نه‌که از خود براند. رحم آمدش. غلامی را گفت: «تو چرا با منی؟» گفت: «تا هر اندیشه‌که در خاطر توگذرد، ما در آن یار توباشیم.» درحالْ جبّهٔ خز بیرون‌کرد و بر درازگوش پوشید و دستار قصب بر وی فروبست. درحالْ خر به زبان حال در حضرت عزّت مناجاتی کـرد، و بوعثمان هنوزبه خانه نیامده بود که واقعهٔ مردان بدوفرودآمد[2]. چون شوریده‌ای

۱ــ مکتب. ۲ــ به طریقت توجه یافت.

به مجلس یحیی افتاد و ازسخن یحیی معاذ کار بروی گشاده شد؛ ازمادر و پدربِبُرید وچند مدّت درخدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی ازپیش شاهِ شجاع برسیدند. حکایت شاه بازگفتند. اورا میلی عظیم به دیدن شاه بازدید آمد. دستوری خواست و به‌کرمان شد به خدمت شاه. شاه اورا بار نداد وگفت: «تو با رجا خوکرده‌ای ومقام یحیی رجاست، و کسی که پروردهٔ رجا بُود، ازوی سلوك نیاید، که رجا به‌تقلید کردن کاهلی بار-آورد و رجای یحیی تحقیق است و تورا تقلید.» بسیار تضرّع نمود و بیست روز بر آستانهٔ او معتکف شد تا بار داد. و مدّتی در صحبت او بماند و فواید بسیارگرفت، تا شاه عزم نشابورکرد به‌زیارت ابوحفص. ابوعثمان با وی بیامد- وشاه قبا پوشیدی- ابوحفص، شاه‌را استقبال کرد و ثناگفت. پس ابوعثمان را همّت صحبت ابوحفص بود، امّا حشمت شاه او را از آن منع می کرد که چیزی گوید، که شاه غیور بود. و ابو-عثمان از خدای می‌خواست تا شبی بی‌آرار شاه پیش ابوحفص بماند، از آن که‌کار ابوحفص عظیم بلند می‌دید. چون شاه عزم بازگشتن کرد، ابوعثمان هم برگ راه بساخت. تا روزی ابوحفص با شاه‌گفت-به‌حکم انبساط- که «این جوان را اینجا بمان که مارا با وی خوش است.» شاه روی به ابوعثمان کرد و گفت: «اجابت کن شیخ را.» پس شاه برفت و ابوعثمان آنجا بماند ودیدآنچه‌دید. تا ابوحفص درحقّ ابوعثمان گفت که «آن‌وعظ یحیی او را به زبان آورده بود، تاکی به صلاح بازآید؟» یعنی نخست آتشی بود، کسی می‌بایست تا آن را زیادت کند و ببود.

نقل است که ابوعثمان گفت: هنوز جوان بودم که ابوحفص مرا از پیش خود براند و گفت: «نخواهم که دگر نزدیك من آیی.» من هیچ

نگفتم ودلم بار نداد که پشت بر وی کنم. همچنان روی سوی او، باز-پس می‌رفتم گریان، تا از چشم او غایب شدم و دربرابراوجایی ساختم و سوراخی بریدم که از آنجا اورا می‌دیدم، وعزم کردم که از آنجابیرون-نیایم مگر به فرمان شیخ. چون شیخ او را چنان دید و آن حال مشاهده-کرد. او را بخواند و مقرّب گردانید و دختر بدو داد.

و گفت: «چهل سال است که خداوند مرا در هر حال که داشته-است، کارِه نبوده‌ام.» و دلیل بر این سخن آن است که منکری اورا به دعوت خواند، ابوعثمان برفت تا درِ خانهٔ او، پس اوشیخ راگفت: «ای شکمخوار، چیزی نیست، بازگرد.» ابوعثمان بازگشت. چون‌پاره‌ای‌باز-آمد، دگر آوازداد که «ای شیخ، باز آی.» بازگشت. گفت: «نیکوجدّی داری درچیزی خوردن. برو که چیزی کمتراست.» شیخ بازگردید. دگر بار بازخواند. باز آمد. گفت: «سنگ است، بخور واِلّا بازگرد.» شیخ بازگردید. همچنین تا سی نوبت اورا می‌خواند ومی‌راند. شیخ می‌آمد ومی‌رفت، که هیچ تغیّری دروی پدید نیامد. بعد از آن مرد درپای شیخ افتاد و بگریست و توبه‌کرد و مرید شد وگفت: «تو چه مردی! که سی بار تو را به خواری براندم، یك ذرّه تغیّر درتو پدید نیامد.» ابوعثمان گفت: «این سهل کاری است. کارسگان همین باشد. چون برانی بروند، چون بخوانی بیایند و هیچ تغیّر در ایشان بازدید نیاید. این بس کاری نباشد که سگان با ما برابرند. کار مردان دیگراست.»

نقل است که روزی می‌رفت. یکی از بام طشتی خاکستر برسر اوریخت. اصحاب درخشم شدند. خواستند تا اورا برنجانند. ابوعثمان گفت: «هزارشکر می‌باید کرد که کسی که سزای آتش بود، به خاکستر

با وی صلح کردند.»

وگفت: «هیچ کس عیب خود نبیند تا هیچ از او نیکو بیند[1]. که عیب نفْس کسی بیند که در همهٔ حالها خودرا نکوهیده دارد.»

وگفت: «مرید تمام نشود تا در دل چهار چیز برابر نکند: منع و عطا و عزّ و ذُلّ.»

و گفت: «عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است: عالمی که سخن اوازعلم بُوَد، ومریدی که او راطمع نبُوَد، وعارفی که‌صفت حق کند بی کیفیّت.» وگفت: «اصل ما دراین طریقت خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای ـ تعالی.»

وگفت: «خلاف سنّت در ظاهر علامت ریای باطن بُوَد.» و گفت: «سزاوار است آن راکه خدای ـ تعالی ـ به معرفت عزیز کرد که او خود را به معصیت ذلیل نکند.»

و گفت: «صلاح دل در چهار چیز است: در فقر به خدا، ودر استغنا از غیرخدا، وتواضع، ومراقبت؛ وهر که اندیشهٔ اودرجملهٔ معانی، خدای ـ تعالی ـ نبُود، نصیب او در جملهٔ معانی از خدا ناقص بُوَد.»

و گفت: «هر که تفکّر کند در آخرت و پایداری آن، رغبت در آخرتش بازدید آید.»

و گفت: «هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت وعزّ و ریاست. دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای کند.» و گفت: «زهد دست داشتن دنیاست و باك ناداشتن دردست هر که بُوَد.»

1ـ تا وقتی که آدمی چیزی ازخود را نیکو می‌بیند عیب خود را نمی‌بیند.

و گفت: «اصل عداوت از سه چیز است: طمع در مال، وطمع در گرامین داشتن مردمان، وطمع در قبول کردن خلق.»

و گفت: «به هر قطع که افتد مرید را از دنیا[1]، غنیمت بُوَد.»

و گفت: «ادب امیدگاه فقراست و آرایش اغنیا.»

و گفت: «خدای- تعالی- واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده‌اند درعبادت؛ که فرموده است: کَتَبَ رَبُّکُمْ عَلَی نَفْسِهِ الرَّحمَةَ.» و گفت: «اخلاص آن بُوَد که نفس را در آن حظ نبُوَد به هیچ حال، و این اخلاص عوام بُوَد؛ و اخلاصِ خاص بر ایشان رود نه به ایشان بُوَد طاعتها که می‌آرند و ایشان از آن بیرون[2]؛ و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا چیزی نشمرند.» و گفت: «اخلاصْ صدق نیّت است با حق- تعالی.» و گفت: «اخلاصْ نسیان رؤیت خلق بود به دوام نظر با خالق.»

نقل است که یکی از فرغانه عزم حج کرد. او را گذر بر نشابور افتاد و به خدمت ابوعثمان شد و سلام کرد. شیخ جواب نگفت. فرغانی با خود گفت: «مسلمانی سلام کند و جواب ندهد؟» ابوعثمان گفت: «حج چنین کنند؟ که مادر بیمار را بگذارند و بروند بی‌رضای او؟!» گفت: «بازگشتم و تا مادر زنده بود توقّف کردم، بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ ابوعثمان رسیدم. مرا به اعزازی و اکرامی تمام بنشاند. همگیِ مرا خدمت او فروگرفت. جهدی بسیار کردم تا ستوربانی به من

۱ـ به هر انقطاع از دنیا. ۲ـ طاعتها که می‌آرند بر ایشان رود (جاری شود) و به ایشان نبود (به حقیقت عامل طاعتها ایشان نباشند) و ایشان از طاعتها بیرون باشند (والا طاعت حجاب ایشان شود).

داد و بر آن می‌بودیم تا وفات کرد. در حال نزع چون پسرش جامه درید و فریاد کرد، ابوعثمان گفت: 'ای پسر، خلاف سنّت کردی و خلاف سنّت ظاهر کردن نشان نفاق بود کما قال: کلُّ إناءٍ یَتَرَشَّحُ بِمافیه.'» و در حضورِ تمامْ جان تسلیم کرد.

۴۸

ذکر ابومحمد رُوَیْم، رحمة‌الله علیه

آن صفیِ پردهٔ شناخت[۱]، آن ولیِ قبّهٔ نواخت، آن زبدهٔ بی‌زَلَل، آن بندهٔ بی‌بدَل، آن آفتاب بی‌غَیم، امام عهد ابومحمد رُوَیْم ـ رحمة‌الله‌علیه ـ از جملهٔ مشایخ کبار بود وممدوح همه و به امامت و بزرگی او همه متّفق بودند. و از صاحب سرّان جنید بود و در مذهب داود فقیه‌الفقهاء. و از علم تفسیر نصیبی تمام داشت و در فنون علوم حظّی به کمال. و مشارالیه قوم و صاحب همّت و صاحب فراست بود. و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بسیار کشیده و سفرها بر توکّل کرده. و تصانیف بسیار دارد در طریقت.

نقل است که گفت: «بیست سال است تا بر دل من هیچ طعامی گذر نکرده است الّا که درحالْ به‌ظهور پیوست وحاضرشد.» وگفت: «روزی در بغداد، گرمگاهی، می گذشتم. تشنگی برمن غالب شد. ازخانه‌ای آب خواستم. کودکی کوزه‌ای آب بیرون آورد. چون مرا دید، گفت:

۱ـ برگزیده و دوست صافی و محرم سراپردهٔ معرفت حق.

صوفی به روز آب خورَد؟ بعد از آن هرگز به روز روزه نگشادم.»

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: «حال چون است؟» گفت: «چگونه باشد حال کسی که دین او هواء او باشد و همّت او در دنیا. نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده، نه نقیّ نه تقیّ.»

گفتند: «آداب سفر چگونه باید؟» گفت: «آن که مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت، منزلش بُوَد.»

و گفت: «آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتی که بگذری از صراط.»

و گفت: «عارف را آینه‌ای است که چون در آن نگرد، مولای او بدو متجلّی شود.»

و گفت: «تمامیِ حقایق آن بُوَد که مقارن علم بُوَد.»

و گفت: «قرب زایل‌شدن متعرّضات است.»

و گفت: «انس آن است که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی‌الله و از نفس خود نیز.» و گفت: «انس سرور دل است از حلاوت خطاب.» و گفت: «انس خلوت گرفتن است از غیر خدا.»

و گفت: «زهد حقیرداشتن دنیاست و آثار او از دل ستردن.»

و گفت: «خایف آن است که از غیر خدا نترسد.»

و گفت: «رضا آن است که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند، نگوید که از چپ می‌باید.» و گفت: «رضا استقبال کردن احکام است به دلخوشی.»

و گفت: «اخلاص در عمل آن بُوَد که در هر دوسرای، عوض چشم ندارد.»

نقل است که ابو عبدالله خفیف ـ رحمة‌الله‌علیه ـ وصیّتی خواست از وی، گفت: «کمترین چیزی در این راه بذلِ روح است. اگر این نخواهی کرد به‌تُرَّهات صوفیانه مشغول مشو.»

نقل است که در آخر عمر خود را در میان دنیاداران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد به قضا، و مقصود او آن بود که خود را ستری سازد و محجوب گردد. تا حدّی که جنید گفت ـ رحمه‌الله ـ که «ما عارفان فارغِ مشغولیم، و رُوَیْمْ مشغولِ فارغ است.» رحمه‌الله.

۴۹

ذکر ابن‌عطا، رحمةالله علیه

آن قطب عالم روحانی، آن معدن حکمت ربّانی، آن ساکن کعبهٔ سبحانی، آن گوهر بحر وفا، امام المشایخ ابن‌عطا ـ رحمةالله‌علیه ـ سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید، و در فنون علم آیتی بود و دراصول و فروع مفتی. و هیچ کس را پیش از وی در اسرار تنزیل و معانی و تأویل آن و علم بیان و لطایف آن، آن کشف نبود که او را. کمالی عظیم داشت وجملهٔ اقران او را محتشم داشتند و ابوسعید خرّاز در کار او مبالغت کردی وجز او راتصوّف مسلّم نداشتی[1]. واز کبار مریدان جنید بود.

نقل است که جمعی به صومعهٔ او شدند. جملهٔ صومعه دیدند تر شده. گفتند: «این چه حالت است؟» گفت: «مرا حالتی پدید آمد. از خجالت گرد صومعه می‌گشتم وآب از چشم می‌ریختم.» گفتند: «چه بود؟» گفت: «در کودکی کبوتری ازآن کسی بگرفتم. یادم آمد. هزار

۱ـ تصوف را تنها برای او مسلّم می‌شمرد.

درم نقره به ثواب خداوندش دادم. هنوز دلم قرار نمی‌گیرد. می‌گریم تا حال چه شود؟» و از او پرسیدند که «هر روز چند قرآن برخوانی؟» گفت: «پیش از این در شبانروزی دو ختم کردمی. اکنون چهارده سال است تا می‌خوانم. امروز به سورهٔ الانفال رسیدم.» – یعنی پیش ازاین به غفلت می‌خواندم.

نقل است که او را ده پسر بود، همه صاحبجمال، و در سفری می‌رفتندباپدر. ناگه دزدان بدیشان رسیدند ویك یك پسران اورا گردن می‌زدند و او هیچ نمی‌گفت. هرپسری که بکشتندی، روی سوی آسمان کردی و بخندیدی، تا نُه پسر راگردن زدند. چون دهم پسررا خواندند که به‌قتل آورند، روی به‌پدر کرد و گفت: «زهی‌بی‌شفقت پدری که‌تویی! که نُه پسر تو راگردن زدند و تومی‌خندی و چیزی نمی‌گویی.» گفت: «جان پدر، آن کس که این می کند، با او هیچ نتوان گفت. او خود می‌بیند ومی‌داند، ومی‌تواند، اگرخواهد، همه را نگاه دارد.» دزد چون این بشنید، حالتی در وی ظاهرشد. گفت: «ای پیر، اگر این سخن‌پیش از این گفتی، هیچ پسرت کشته نشدی.»

نقل است که روزی با جنید گفت که «اغنیا فاضلترند از فقرا، که با اغنیا در قیامت حساب کنند. و حساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه بود در محلّ عتاب، و عتاب از دوست فاضلتر.» جنید گفت: «اگر با اغنیا حساب کنند، از درویشان عذر خواهند و عذر فاضلتر از حساب.»

بعضی از متکلّمان ابن‌عطا راگفتند: «چه بوده است‌شما صوفیان راکه الفاظی اشتقاق کرده‌اید...؟»

ابن‌عطا گفت: «از بهر آن کردیم که ما را بدین عزّت بود. از آن

که این عمل بر ما عزیز بود، نخواستیم که به‌جز این طایفه این‌را بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل عام به‌کار داریم، لفظی خاصّ پیدا کردیم.»

و او را کلمات عالی است.

و گفت: «بهترین عمل آن است که کرده‌اند و بهترین علم آنچه گفته‌اند. هرچه نگفته‌اند مگوی و هرچه نکرده‌اند مکن.»

و گفت: «مرد را اوّل در میدان علم جویند، آن‌گاه در میدان حکمت، آن‌گاه در میدان توحید. اگر در این سه میدان نبُوَد، طمع از دین او گسسته کن.»

و گفت: «بزرگترین دعویها آن است که کسی دعوی کند به خدا و اشارت کند به‌خدا یا سخن‌گوید از خدای، وقدم درمیدان انبساط نهد؛ که این همه از صفات دروغزنان است.» و گفت: «نشاید که بنده التفات کند برصفات و به صفات فروآید.»

و گفت: «هرعلمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را عبارتی و هرعبارتی‌را طریقتی و هرطریقتی‌را جمعیند مخصوص. پس هر که میان این احوال جدا تواند کرد، او را رسد که سخن‌گوید.»

و گفت: «هر که خودرا به‌ادبِ سنّت آراسته دارد، حق- تعالی- او را به‌نور معرفت آراسته و منّور گرداند.» و گفت: «هیچ مقامی نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق.» و گفت: «بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای- عزّ و جلّ- غافل‌ماند و از فرمانهای او و از معاملت او.»

پرسیدند که «برخدای- تعالی- چه دشمنتر؟» گفت: «رؤیت نفْس و احوال او و عوض جستن برفعل خویش.»

و گفت: «قوت منافق خوردن و آشامیدن بُوَد، وقوت مؤمن ذکر و حمد بُوَد.»

و گفت: «انصافی که میان خداوند و بنده بُوَد، در سه منزلت است: استعانت وجهد وادب. از بنده استعانت خواستن، و از خدای ـ تعالی ـ قوّت دادن؛ و از بنده جهد، و از خدای ـ عزّوجلّ ـ توفیق دادن؛ و از بنده ادب به جای آوردن، و از خدای ـ عزّوجلّ ـ کرامت دادن.» و گفت: «هر که ادب یافته بُود به آداب صالحان، اورا صلاحیت بساط کرامت بُوَد؛ وهر که ادب یافته بُوَد به آداب صدّیقان، اورا صلاحیت بساط انس بُوَد وانبساط.» و گفت: «هر که را از آداب محروم گردانیدند، از همهٔ خیراتش محروم گردانیدند.» و گفت: «تقصیر در ادب در حالت قرب صعبتر بُود از تقصیر ادب در بُعد، که از جُهّال کبایر درگذارند و صدّیقان را به چشمزخمی و التفاتی[1] بگیرند.»

و گفت: «هلاکت اولیا به لحظات قلوب است، و هلاکت عارفان به خطرات اشارت، و هلاکت موحدّان به اشارت حقیقت.»

و گفت: «علم چهار است: علم معرفت وعلم عبادت وعلم عبودیت وعلم خدمت.»

و گفت: «صدق توحید آن بُوَد که قایم به یکی بُوَد.»

و گفت: «چون محبّ دعوی مملکت کند از محبّت بیفتد.»

و گفت: «وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند، همه اندوه بُوَد.» و گفت: «هر گه که تو یاد وجد توانی کرد، وجد از تو دور

۱ــ مراد توجه از چیزی است به چیزی دیگر و در اینجا گرداندن توجه از حق، گو اینکه یك لحظه باشد.

است.» وگفت: «نشان ثبوت‌محبّت برخاستن حجاب است میان قلوب وعلّام الغیوب.» وگفت: «علمِ بزرگترین ،هیبت است و حیا. چون از این هر دو دور ماند، هیچ چیز در او بنماند.»

وگفت: «هر که راتوبه‌باعمل‌درست بُوَد، توبهٔ وی‌مقبول‌بُوَد.»

وگفت: «عقل آلت عبودیّت است نه اِشراف بر ربوبیّت.»

وگفت: «هر که توکّل کند برخدا برای خدا، خدا کارش بسازد دراین جهان ودر آن جهان و تامتوکّل بُوَد برخدای برتوکّل خویش نه‌برای نسبتی‌دیگر.» وگفت: «توکّل حسن التجاست به‌خدای ـ تعالی ـ وصدق افتقار بدو.» وگفت: «توکّل آن است که‌تاشدّت فاقه‌درتوپیدا ـ نشود، به هیچ سبب بازننگری واز حقیقتِ سکون بیرون نیابی. چنان ـ که حق داند که تو بدان راست ایستاده‌ای.»

وگفت: «معرفت را سه رکن بُوَد: هیبت و حیا و انس.»

نقل‌است که او را به‌زندقه منسوب کردند. علی‌بن‌عیسی که وزیر خلیفه بود، اورا بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن‌عطا با اوسخن درشت‌گفت. وزیر در خشم شد. فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش‌می‌زدند تا بمرد. واودراین میان‌گفت: «قَطَعَ اللهُ یَدَیْكَ وَرِجْلَیْكَ» ـ خدای، تعالـی‌ـ دست و پایت بریده گرداناد. بعدازمدتی‌خلیفه بر وی[1] خشم‌گرفت . فرمودتادست‌وپایش ببریدند. بعضی‌ازمشایخ ازاین جهت ابن‌عطا را بازدارند. یعنی‌چرا بر کسی که دعای نیك‌توانی کرد،دعای بد کنی؟ بایستی که دعا نیك کردی. امّا عذر چنین‌گفته‌اند که «تواند بود که‌از آن دعای‌بد کرد که اوظالم‌بود، برای‌نصیب مسلمانان.»وگفته‌اند که

۱ـ وزیر

«او از اهل فراست بود: می‌دانست که با او[1] چه خواهند کرد، موافقت قضا کرد، تا حق برزبان او براند واو در میان نه.» و مرا چنان می‌نماید که ابن‌عطا او را نیك خواست نه بد، تا درجهٔ شهادت یافت وخواری کشیدن دردنیاو ازمال وجاه و منصب افتادن، واین وجهی نیکوست. پس ابن‌عطااورا نیك‌خواسته بود، که عقوبت این‌جهان در جنب آن جهان سهل است. والسّلام.

۱ـ وزیر

۵۰

ذکر ابو عبدالله بن الجلا، رحمةالله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت، آن سکینهٔ اهل متانت، آن بدرقهٔ مقامات، آن آینهٔ کرامات، آن آفتاب فلك رضا، ابوعبدالله بن‌الجلّا ـ رحمةالله علیه ـ ازمشایخ کبارشام بود ومحمود ومقبول این‌طایفه بود ومخصوص به‌کلمات رفیع و اشارات بدیع. و درحقایق و معارف ودقایقِ لطایف بینظیر بود. و ابو تراب و ذوالنّون را دیده بود و بسا جنید و نوری صحبت داشته. و ابوعمرو دمشقی گفت: از او شنیدم که‌گفت: «درابتدا مادر و پدر را گفتم: 'مرا درکار خداکنید' گفتند: 'کردیم' پس از پیش ایشان برفتم مدّتی. چون باز آمدم، به در خانه رفتم و در بزدم. پدرم گفت: 'کیستی؟' گفتم: 'فرزند تو' گفت: 'ما را فرزندی بود وبه خدای بخشیدیم و بخشیده باز نستانیم' ودر به من نگشاد.»

و گفت: روزی جوانی ترسا دیدم صاحبجمال، و در مشاهدهٔ او متحیّر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم. شیخ جنید می‌گذشت. گفتم: «یا استاد، این چنین روی به آتش دوزخ بخواهد سوخت؟» گفت: «این بازارچهٔ نفس‌است ودام شیطان‌که تورا بدین می‌دارد، نه‌نِظارهٔ عبرت،

که اگر نظر عبرت بودی، درهر ذرّه‌ای از هژده هزار عالم اعجوبه‌ای موجود است. امّا زود باشد که بدین بیحرمتی و نظر در وی معذّب شوی.» گفت: «چون‌جنید برفت مرا قرآن فراموش‌شد. تاسالها استعانت خواستم ازحق ـ تعالی ـ و زاری‌کردم و توبه. تا حق ـ تعالی ـ به‌فضل وکرم خود قرآن باز عطا کرد. اکنون چندگاه است که زهره ندارم که به هیچ چیز از موجودات التفات کنم، تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع نگردانم.»

نقل است که سؤال کردند از فقر. خاموش شد. پس بیرون رفت وباز آمد. گفتند: «چه حال بود؟» گفت: «چهار دانگ سیم داشتم، شرمم آمد که درفقرسخن گویم. تاآن را صدقه کردم.» وگفت: به مدینه رسیدم رنجدیده وفاقه کشیده. تابه‌نزدیك تربت‌مصطفی ـ علیه‌الصّلوة والسّلام ـ رسیدم، گفتم: «یا رسول‌الله، به مهمانی تو آمده‌ام.» پس درخواب شدم. پیغمبررا ـ علیه‌السّلام ـ دیدم که گِرده‌ای به من داد. نیمه‌ای بخوردم. چون بیدار شدم، نیمهٔ دیگر در دست من بود.

پرسیدند که «مرد کی مستحق اسم فقر گردد؟» گفت: «آنگه که از او هیچ باقی نماند.» گفتند: «چگونه ثابت‌گردد؟» گفت: «آنگه که بیست سال فرشتهٔ دست چپ بر وی هیچ ننویسد.»

وگفت: «هر که مدح و ذمّ پیش او یکسان بُوَد، او زاهد بُوَد؛ و هر که برفرایض قیام نماید به اوّلِ وقت، عابد بُوَد، و هر که افعال همه از خدای بیند، موحّد بُوَد.»

نقل است که چون وفاتش نزدیك آمد، می‌خندید؛ و چون بمرد،

همچنان می‌خندید. طبیب گفت: «مگـر[1] زنده است.» چـون بدیدند، مرده بود.

۱ــ شاید.

۵۱

ذکر ابراهیم رَقّی، رحمةالله علیه

آن قبلهٔ اتقیا، آن قدوهٔ اصفیا، آن در دامْ مرغ سابق، آن در شامْ صبح صادق، آن فانیِ به حق باقی، ابراهیم رقّی ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر علما ومشایخ بود و از قدمای طوایف ومحترم و صاحب کرامات بود و کلماتی‌عالی داشت وازبزرگان شام بود؛ و از اقران جنید، وابن‌جلّا را دیده. وعمری دراز یافت.

نقل است که درویشی در وادی می‌رفت. شیری قصد او کرد. چون در درویش نگریست، بغرّید وروی برخاك نهاد وبرفت. درویش در جامهٔ خود نگاه کرد، پاره‌ای ازجامهٔ شیخ رقّی بردوخته بود. دانست که‌شیرحرمت آن داشت.

و سخن اوست که گفت: «معرفتْ اثبات حقّ است بیرون از هرچه وَهْم بدو رسد.» و گفت: «قدرت آشکاراست وچشمها گشاده، لیکن دیدار ضعیف است.»

و گفت: «نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول او.»

وگفت: «ضعیفترین خلق آن است که عاجز بُوَد از دست داشتنِ شهوات و قویترین آن بود که قادر بود بر ترك آن.»

وگفت: «قیمت هر آدمی به‌قدر همّت او بُوَد: اگر همت او دنیا بُوَد، اورا هیچ قیمت نبُوَد واگر رضای خدای بُوَد، ممکن نبُوَد که در توان یافت غایت قیمت او یا وقوف توان یافت بر آن.»

وگفت: «راضی آن است که سؤال نکند، و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست.»

وگفت، «توکّل آرام گرفتن بُوَد بر آنچه خدای ـ تعالی ـ ضمان کرده است.» وگفت: «آنچه کفایت است بـه تو می‌رسد بی‌رنج. امّا مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن است.» وگفت: «کفایت درویشان توکّل است وکفایت توانگران اعتماد براملاك و اسباب.»

وگفت: «ادب کردن درویشان آن وقت بُوَد که از حقیقت به‌علم آیند.»

وگفت: «تا مادام که در دل تو خطری بُوَد[1] اعراضِ کَوْن را، یقین دان که نزد خدای ـ عزّوجلّ ـ تورا هیچ خطری نیست.» وگفت: «هر که عزیز شود به‌چیزی جز خدای ـ تعالی ـ درست آن است که درعزّ خویش خوار است.»

وگفت: «بسنده است ازدنیا تورا دوچیز: یکی صحبت فقیر، دوم حرمت ولیّ.»

۱ ـ اهمیّتی بود.

۵۲

ذکر یوسُف بن اَسباط، رحمةالله علیه

آن مجاهد مردان مرد، آن مبارز میدان درد، آن خو کردهٔ تقوی[۱]، آن پروردهٔ معنی، آن مخلص محتاط، یوسف اسباط ــ رحمة الله علیه ــ از زُهّاد و عُبّاد این قوم بود. و در تابعین به‌زهد او کس نبود. و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت. و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی؛ و از دنیا انقطاع کلّی داشت. و کلماتی شافی دارد. و مشایخ کِبار را دیده بود.

نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد؛ و برگ خرما می‌بافت و از مزد آن قوت می‌ساخت. و گفت: «چهل سال برمن بگذشت که مرا پیرهنی نو نبود، مگر خرقه‌ای کهنه.»

نقل است که وقتی به حُذیفهٔ مرعشی نامه نوشت که «شنیدم که دین خود به دو حبّه فروخته‌ای. و آن آن است کـه: در بازار چیزی می‌خریدی. او دانگی گفت و تو سه تَسو؛ وسببِ آن که تورا می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو.» ــ و این حکایت برعکس این نوشته‌اند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم.

و هم به‌حُذیفه نوشت که «هر که را فضایل نزدیك او دوستتر از گناه بُوَد، او فریفته است؛ و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند، او استهزا کرده است؛ و من می‌ترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال‌ما، برما زیانکارتر بُوَد ازگناه ما؛ و هر که را درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت بُوَد، چگونه امید دارد به خدای در دین و دنیای خویش؟»

وگفت: «اگرشبی به صدق باخدای ـ عزّوجلّ ـ کار کنم، دوستتر دارم ازآن‌که در راه خدا شمشیر زنم.»

وهم به حُذیفه نوشت که «امّا بعد، وصیت می کنم بـه تقوای خدای ـ عزّوجلّ ـ وعمل کردن بدانچه تعلیم داده است تورا؛ ومراقبت چنان‌که هیچ‌کس نبیند تو راآنجاکه مراقبت کنی، الاّ خدای ـ تعالی؛ و ساختگی کردنِ چیزی که هیچ‌کس را در دفع‌آن حیلتی نیست[1] و در وقتِ فروآمدنِ آن پشیمانی سودمند نیست. والسلام.»

نقل است‌که شبلی گفت : از یوسف اسباط پرسیدم که «غایت تواضع چیست؟» گفت: «آن‌که ازخانه بیرون‌آیی، هر که را بینی‌چنان دانی‌که بهتر از توست.» وگفت: «اندکی ورع را جزای بسیارْ عمل دهند و اندکی تواضع را جزای بسیارْ اجتهاد دهند.» وگفت: «علامت تواضع‌آن است‌که سخن حق قبول‌کنی از هر که گوید، و رفق‌کنی با کسی که فروتر بُوَد، وبزرگ داری‌آن راکه بالای توبُوَد در رتبت،و اگر زَلَل‌بینی احتمال‌کنی[2] وخشم فروخوری، و هرجاکه باشی رجوع

۱ـ تدارك مرگ و سفر به‌آن جهان. ۲ـ تحمل‌کنی، تاب‌آوری.

به خدای کنی، و برتوانگران تکبّر کنی، وهرچه به‌تو رسد بدان شکر کنی.»

و گفت: «توبه را ده مقام است: دور بودن از جاهلان، و ترک گفتن باطل، و روی گردانیدن از منکَران، و در رفتن به محبوبات، و شتافتن به خیرات، و درست کردنِ توبه، و لازم بودن بر توبه[1]، و ادا کردن مظالم، و طلب غنیمت، و تصفیهٔ قلوب.»

و گفت: «اُنس را علامت است: دایم نشستن در خلوت، وطول وحشت از مخالطات، ولذّت یافتن به ذکر، و راحت یافتن درمجاهده، و چنگ در زدن به حَبْل طاعت.»

و گفت: «علامت حیا انقباض دل است وعظمت دیدار پروردگار، و وزن گرفتن سخن پیش از گفتن، و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی، و ترک کردن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد، و نگه داشتن زبان و چشم و گوش وشکم و فرج، و ترک آرایش حیات دنیا، و یاد کردن گورستان ومردگان.»

و گفت: «شوق را علامات است: دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا، و دشمن داشتن حیات در وقت صحّت، و رغبت و اُنس گرفتن به‌ذکر خدای ـ تعالی، و بیقرارشدن در وقت نشر آلاء حق، و در طرب آمدن در وقت تفکّر، خاصّه در ساعتی که نظر تو بر حق بُوَد.»

و از او پرسیدند از جمع و تفرقه. گفت: «جمعْ جمع کردن

1ـ ملازم توبه بودن وآن را ترک نگفتن.

دل است در معرفت و تفرقه متفرّق گردانیدن در احوال.»

وگفت: «نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است.» والسّلام.

۵۳

ذکر ابو یعقوب اسحاق النّهرجوری، رحمة‌الله علیه

آن مشرّفِ رقمِ فضیلت، آن مقرّبِ حرمِ وسیلت، آن منوّرِ رجال، آن معطّرِ وصال، آن شاهد مقامات مشهوری، ابویعقوب اسحاق النّهرجوری ــ رحمة‌الله علیه ــ از کبارمشایخ بود. ولطفی عظیم داشت. و به خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب؛ و سوزی عظیم و مجاهده‌ای سخت و مراقبتی بر کمال؛ و کلماتی پسندیده. و گفته‌اند که هیچ پیر ازمشایخ از او نورانیتر نبود. وصحبت عمرو بن عثمان مکّی و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجا وفات کرد.

و گفت: «شادی درسه خصلت است: یکی شادیِ به‌طاعت داشتن خدای را[1] و دیگر شادیی است به نزدیك بودن به خدای و دور بودن ازخلق، وسیّوم شادیی است یاد کردن خدای ــ عزّوجلّ ــ را ویادِ خلق فراموش کردن. و نشان آن که شادی است به‌خدای، سه چیزاست: یکی آن که همیشه در طاعت بُوَد، دوّم دور باشد از دنیا واهل دنیا، سیّوم

۱ــ درطاعتِ خدای پایدار بودن.

بایستِ خلق از او بیفتد[1]. هیچ چیز نکنند با خدای ـ تعالی ـ مگر آنچه خدای را[2] باشد.»

و گفت: «فاضلترین کارها آن باشد که به علم پیوسته بُوَد.»

و گفت: «عارفترین کسی به‌خدای ـ تعالی ـ آن بُوَد که متحیّرتر بُوَد در خدای ـ تعالی.» و گفت: «عارف به حق نرسد مگر دل بُریده گرداند ازسه چیز: علم وعمل و خلوت.» یعنی‌دراین هرسه ازاین هرسه بُریده باشد[3].

و از او پرسیدند که «عارف به هیچ چیز تأسف خورَد جز به خدای؟»

گفت: «عارف خود هیچ بیند جز خدای، تا بر وی تأسف خورد.؟»

گفتند: «به کدام چشم نگرد؟» گفت: «چشم فنا و زوال.»

گفتند: «طریق به‌خدا چگونه است؟»گفت: «دوربودن ازجُهّال، و صحبت با علما، و استعمال کردن[4] به‌علم، و دایم برذکربودن.»

پرسیدند از تصوّف. اوّل گفت: «تِلْكَ أُمَّةٌ قد خَلَتْ، لَها ماکَسَبَتْ.» پس به‌آخِر گفت: «زَفَرات قلوب است به‌ودایع حضور، آنجا که همه‌را خطاب کرده است و آن همه درصورت ذرّات بوده‌است کما قالَ ـ عزّ وجلّ ـ اَلَسْتُ بِربّکم؟ قالوا: بلیٰ.»

۱ــ او را به خلق نیازی نباشد. ۲ــ برای خدا، در راه خدا.
۳ــ در علم و عمل وخلوت به‌علم و عمل وخلوت مشغول نباشد و الا از حق‌منقطع باشد. ۴ــ عمل خواستن، طلب عمل کردن.

۵۴

ذکر سمنونِ مُحب، رحمةالله علیه

آن بی‌خوفِ همه حُب، آن بیعقلِ همه لُب[۱]، آن پروانهٔ شمعِ جلال[۲]، آن آشفتهٔ صبح وصال، آن ساکن مضطرب، محبوب حق، سمنون مُحب ـ رحمةالله علیه ـ در شأن خویش یگانه ومقبول اهل زمانه و ألطف مشایخ بود. و اشارات غریب و رموز عجیب داشت. و در محبّت آیتی بود. وجملهٔ اکابر به بزرگی او اقرار کردند. و او را ازفتّوت و محبّت، سمنون مُحب خواندندی. واوخودرا سمنون کذّاب خواندی.

صحبت سری یافته بود. واز اقران جنید بود. و اورا درمحبّت مذهبی خاص هست، و او تقدیم محبّت کرده است برمعرفت؛ و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبّت تقدیم داشته‌اند[۳]. او می گوید که «محبّت اصل و قاعدهٔ راه خداست و احوال و مقامات همه با نسبت محبّت

۱ـ مجنون سراپا دل یا بیهوش محرم هوش. لُب در اصطلاح صوفیان عقل منوّر به نور قدسی و صافی از فتور اوهام و تجلیات ظلمانی و نفسانی است. عبارت «بیعقل همه لب» شعرمولانا: «محرم این هوش جز بیهوش نیست» را به‌یاد می‌آورد.
۲ـ آنکه پروانه‌وار به دور شمع جلال حق می گردد. ۳ـ مقدم داشته‌اند.

بازی‌اند، و در هرمحلّی که طالب را[1] شناسند زوال بدان روا باشد، در محلّ محبّت به هیچ حال روا نباشد، مادام که ذات او موجود بُوَد.»

نقل است که چون به حجاز رفت، اهل فَیْد او را گفتند: «ما را سخن گوی.» برمنبر شد وسخن می‌گفت، مستمع نیافت. روی به قنادیل کرد که «با شما می‌گویم سخنِ محبّت.» درحالْ آن قنادیل بریکدیگر می‌آمدند و پاره پاره می‌شدند.

نقل است که یك روز در محبّت سخن می‌گفت. مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست. پس بر دست او نشست. پس در کنار او نشست. پس چندان منقار برزمین زد که خون ازمنقارش روان شد. پس بیفتاد و بمرد.

نقل است که در آخر عمر برای سنّت[2] زنی خواست. دختری در وجودآمد. چون سه ساله شد، سمنون را با وی پیوندی پدید آمد. همان شب قیامت‌را به‌خواب دید ودید که عَلَم‌ها نصب می‌کردند برای هرقومی؛ وعلمی‌نصب کردند که نور او عَرَصات‌را فروگرفت. سمنون گفت: «این علمِ کدام قوم است؟» گفتند: «ازآنِ آن قوم که یُحِبُّهم و یُحِبّونَهُ درشأن ایشان است.» سمنون خود را در میان ایشان انداخت. یکی بیامد و او را از میان ایشان بیرون کرد. سمنون فریاد برآورد که «چرا بیرون می‌کنی؟» گفت: «ازآن‌که این علمِ محبّان است و تو از ایشان نیستی.» گفت: «آخر مرا سمنون محبّ می‌خوانند وحق‌ـ‌تعالی‌ـ از دلِ من می‌داند[3].» هاتفی آواز داد که «ای سمنون، تو از محبّان

۱ـ برای طالب. ۲ ـ به خاطر عمل به سنّت رسول. ۳ـ ازضمیرمن آگاه است.

بودی، امّا چون‌دل توبدان کودك میل کرد نام توازجریدهٔ محبّان محو کردیم.» سمنون هم درخواب زاری آغاز کرد که «خداوندا! اگراین طفل قاطعِ راه من خواهد بود، او را از راه بردار.» چون از خواب بیدار۔ گشت، فریادی برآمد که «دختر از بام در افتاد و بمرد.»

نقل‌است که یك‌بار درمناجات‌گفت: «الهی! درهرچه مرا بیازمایی درآن راستم یابی ودرآن تسلیم شوم و دم نزنم.» درحال دردی بر وی مستولی‌شد که جانش برخواست آمد[1]، و او دم نمی‌زد. بامداد، همسایگان گفتند: «ای شیخ، دوش تورا چه بود که ازفریاد تو ما را خواب نیامد؟» ـ و او دم نزده بود امّا معنی او درصورت‌آمده بود وبه‌گوش مستمعان رسیده، تا حق ـ تعالی ـ بدو بازنمود که «خاموشی‌خاموشی باطن است؛ اگر به حقیقت خاموش بودی، همسایگان را خبر نبودی.» ـ یعنی که «چیزی که نتوانی مگوی.»

پرسیدند ازفقر. گفت: «فقیر آن است که با فقر انس‌گیرد چنان‌که جاهل به نقد، و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقر.»

وگفت: «تصوّف آن است که هیچ مِلك تو نباشد و تو مِلك هیچ چیز نباشی.»

۱ـ خواستی برآمد، می‌خواست برآید.

۵۵

ذکر ابومحمد مُرتعش، رحمة‌الله علیه

آن به‌جانْ سابقِ معنی، آن به‌تنْ لاحقِ تقوی[1]، آن سالک بساط وِجدان و پرورش[2]، ابومحمد مُرتعش ـ رحمة الله علیه ـ از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوّف بود و مقبول اکابر؛ و سفرها بر تجرید کرده و به‌خدمتهای شایسته معروف، و مشهور طوایف بود و به‌ریاضات و مجاهدات مخصوص. و ازحیرهٔ نشابور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت داشته و مُقام[3] او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد.

نقل است که گفت: «سیزده حجّ به توکّل کردم. چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود.» گفتند: «چون دانستی؟» گفت: «از آن که مادرم گفت: ‹سبوی آب آر› برمن گران آمد. دانستم که آن حجّ بر َشرَه نفس بود.»

درویشی گفت: در بغداد بودم و خاطرم متعلّق حج بود. در دلم

۱ـ پیوسته به پرهیزکاری. ۲ـ کسی که در راه یافتن و شناختن، و کمال و پرورش رهرو است. ۳ـ محل اقامت، جای باش.

آمد که مرتعش می‌آید و پانزده درم می‌آورد تا رکْوه و رسن و نعلین خرم و به‌بادیه روم. درحال یکی‌در بزد. باز کردم. مرتعش بود، رکْوه‌ای در دست. گفت: «بِستان.» گفتم: «نگیرم.» گفت: «بگیر ومرا بیش از این رنجه مدار. چند درم خواسته بودی؟» گفتم: «پانزده درم.» گفت: «بگیر که پانزده درم است.»

نقل است که روزی در محلّتی از بغداد می‌رفت. تشنه شد و از خانه‌ای آب خواست. دختری صاحبجمال کوزه‌ای آب آورد. دلش صید جمال او شد. هم آنجا بنشست تا خداوند خانه باز آمد ــ و از منعمان بغداد بود. گفت: «ای خواجه، دلی به شربتی آب گران است. مرا ازخانهٔ تو شربتی آب دادند و دلم ببردند.» آن مرد گفت: «دختر از آنِ من است، به زنی به تو دادم.» او را در خانه بُرد و عقد نکاح کرد و به گرماوه فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامهٔ پاکیزه در وی پوشید. چون شب در آمد، دختر به‌وی دادند. مرتعش برخاست و به‌نماز مشغول شد. ناگاه در میان نماز فریاد برآورد که «مرقّع من بیارید.» گفتند. «چه افتاد[1]؟» گفت: «به سِرّم[2] ندا کردند که به یکی نظر که به خلاف ما کردی جامهٔ اهل صلاح از تو برکشیدیم. اگر نوبتی دیگر نظر کنی، لباس آشنایی از باطنت برکشیم.» مرقّع در پوشید و زن را طلاق داد.

نقل است که او را گفتند که «فلان کس بر آب می‌رود.» گفت: «آن را که خدای ــ عزّوجلّ ــ توفیق دهد که مخالفت هوا کند، بزرگتر از آن بُوَد که در آب و در هوا برود.»

۱ـ چه روی داد، چه اتفاق افتاد، چه واقع شد. ۲ـ به‌سِرّمرا، به‌باطن مرا.

وگفت: «تصوّف حالی است که غایب گرداند صاحب آن را از گفتگوی، و می‌برد تا به خدای ذوالمنن، و از آنجا بیرون برد، تا خدا بماند و او نیست شود.» وگفت: «این مذهبی است بجدّ، با هیچ هـَزل آمیخته نگردانید.»

وگفت: «عزیزترین نشستی فقرا را آن بـُوَد که با فقرا نشینند. پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر، یقین دان که از علّتی خالی نیست.»

و از او وصیّتی خواستند. گفت: «پیشِ کسی روید که شما را بـِه از من بود و مرا به کسی بگذارید که بـِه از شما باشد.» والسّلام.

۵۶

ذکر ابوعبدالله محمّدبن فضل، رحمة‌الله علیه

آن متمکّن به کرامات و حقایق، آن متعیّن به اشارات ودقایق، آن مقبولِ طوایف، آن مخصوصِ لطایف، آن شیر مرغزارعشق وعقل، ابوعبدالله محمدبن‌فضل ـ رحمة‌الله علیه ـ از کِبار مشایخ بود و ستودهٔ همه بود و در ریاضت و فتوّت بی‌نظیر. و مرید خضرویه بود، و ترمذی را دیده بود وابوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود؛ چنان‌که یک‌بار بدو نامه‌ای نوشت که «علامت شقاوت چیست؟» گفت: «سه چیز: یکی آن که حق ـ تعالی ـ او را علم روزی کند وازعمل محروم گرداند، دوم آن که عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند، سیّوم آن که صحبت صالحان روزی کند و از حرمت ایشان محروم گرداند.»

گفت: «عجب دارم از آن که به هوایِ خود به خانهٔ او[1] رود و زیارت کند. چرا قدمی برهوایِ خود ننهد تا بدو رسد؟»

وگفت: «صوفی آن است که صافی شود از جملهٔ بلاها و غایب

۱ـ خانهٔ خدا.

گردد از جملهٔ عطاها.»

وگفت: «راحت دراخلاص است ازآرزوهای نفس.» وگفت: «چون مرید به‌گوشهٔ خاطر در دنیا نگرد، تو بیش[1] در وی منگر، که او مرتدّ طریقت است.»

وگفت: «اسلام به چهار چیز از شخص مفارقت کند: یکی آن‌که عمل نکند بدانچه داند؛ دوّم آن‌که عمل کند بدانچه نداند، سیّوم آنکه نجوید آنچه نداند، چهارم آن‌که مردمان را منع کند از آموختن.»

وگفت: «علم سه حرف است: عین و لام و میم. عین علم است و لام عمل است و میم مخلِّص حقّ است در علم و عمل.» و گفت: «بزرگترینِ اهل معرفت، مجتهدترینِ ایشان باشد در ادای شریعت و باغیرت‌ترین در حفظ سنّت و متابعت.»

و گفت: «محبّت ایثار است و آن چهار چیز است: یکی دوامِ ذکر به‌دل وشاد بودن بدان؛ دوّم اُنس عظیم‌گرفتن به ذکرحق؛ سیّوم قطع اَشغال کردن و از هر قاطع[2] که هست بازبُریدن؛ چهارم‌او را بر خودگزیدن وبرهرچه غیراوست ... و صفت محبّان حقّ این است که محبّت‌ایشان برمعنی ایثار بُوَد. بعد ازآن معاملت ایشان برچهار منزل رود: یکی محبّت، دوّم هیبت، سیّوم حیا، چهارم تعظیم.» و گفت: «ایثار زاهدان به‌وقت بینیازی بُوَد، وایثارجوانمردان به‌وقت حاجت.» وگفت: «زهد در دنیا ترک است؛ و اگربتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوارداری.»

۱ـ دیگر. ۲ـ هرآنچه از حق بِبُرد.

۵۷

ذکر ابوالحسن بُوشَنْجی، رحمةالله علیه

آن صادقِ کاردیده، آن مخلص بارکشیده، آن موحّد یکرنگی، شیخ ابوالحسن بوشنجی ـ رحمةالله علیه ـ از جوانمردان خراسان بود و محتشمترین اهل زمان و عالمترین در علم طریقت. ودرتجرید قدمی ثابت داشت. ابوعثمان و ابن عطا و جُریری و ابوعمرو را دیده بود. و سالها از بوشنج برفت و به عراق می‌بود. چون بازآمد به زندقه منسوبش کردند. ازآنجا باز نشابورآمد[1] وعمرآنجا گذاشت، چنان‌که مشهور شد. تا به حدّی که روستایی درازگوش گم کرد. پرسید که «در نشابور پارساتر کیست؟» گفتند: «ابوالحسن بوشنجی.» بیامد و در دامن او آویخت که «خرِ من تو برده‌ای.» گفت: «ای جوانمرد، غلط کرده‌ای[2] که من تورا اکنون می‌بینم.» گفت: «تو برده‌ای.» درماند. دست‌برداشت وگفت: «الهی! مرا از وی بازخر[3].» در حال یکی آمد و آواز داد که «او را رها کن، که خر یافتم.» بعد از آن روستایی گفت: «ای شیخ، من

۱ـ به نشابور بازآمد. ۲ـ اشتباه کرده‌ای. ۳ـ بازخرید کن

دانستم که تو نبرده‌ای. ولکن من خود را هیچ آبروی ندیدم بدین درگاه. گفتم تا به نَفَس تو مقصود من برآید.»

نقل است که یك روز بر قاعدهٔ صوفیان می‌رفت. ترکی درآمد و قفایی به وی زد و برفت. مردمان گفتند: «چرا کردی؟ که او شیخ ابوالحسن است و بزرگِ روزگار است.» او پشیمان شد و بازآمد و از شیخ عذر می‌خواست. شیخ گفت: «ای دوست، فارغ باش، که ما این نه از تو دیدیم، که از آنجا که رفت، غلط نرود.»

نقل است که در متوضّا بود. در خاطرش آمد که «این پیرهن به فلان درویش می‌باید داد.» خادم را آواز داد و گفت: «ایـن پیرهن از سرِ من برکش و به فلان درویش ده.» خادم گفت: «ای شیخ، چندان صبر کن که بیرون آیی.» گفت: «می‌ترسم که شیطان ره بزند و ایـن اندیشه بر دلم سرد گرداند.»

نقل است که از او پرسیدند کـه «چگونه‌ای؟» گفت: «دندانـم فرسوده شد از نعمت حق که خوردم و زبان از کار شد از بس شکایت کردن.»

و پرسیدند که: «مروّت چیست؟» گفت: «دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروّتی بود که باکرام الکاتبین کرده باشی.»

نقل است که بعد از وفات او درویشی به‌سرخاك او می‌رفت و از حق ـ تعالی ـ دنیا می‌خواست. شب ابوالحسن را به‌خواب دید که گفت: «ای درویش، چون به‌سرِ خاكِ ما آیی، دنیا مخواه. اگر دنیا می‌خواهی به سرِ خاكِ خواجگان دنیا رو، و چون اینجا آیی، همّت از دو کَوْن منقطع گردان.»

۵۸

ذکر محمد بن علی التِّرْمذی، رحمة‌الله علیه

آن سلیمِ سنّت[1]، آن عظیمِ ملّت[2]، آن مجتهدِ اولیا، آن منفردِ اصفیا، آن محترمِ حرمِ ایزدی، شیخِ وقت محمد بن علّی الترمذی ـ رحمة الله علیه ـ از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و به همهٔ زبانها ستوده. و آیتی بود در شرح معانی. ودر احادیث و روایات واخبارْ ثِقت بود ودر بیان معارف وحقایق اعجوبه‌بود. قبولی به‌کمال وحلمی شگرف وشفقتی وافر و خُلقی‌عظیم. واورا ریاضات وکرامات بسیار است. ودرفنونِ علمْ کامل ودرشریعت وطریقتْ مجتهد. وتِرمذیان جماعتی به وی اقتدا کنند. و مذهب او برعِلم بوده است که او عالم ربّانی‌بود؛ و اومقلّد کس نبود، که صاحب کشف واسرار بود وحکمتی به غایت داشت، چنانکه او را «حکیم الاولیاء» خواندندی. و صحبت ابوتراب وخضرویه وابن‌جلاّ یافته بود و با یحیی بن مُعاذ سخن‌گفته‌بود. چنان که‌گفت: «یك روز سخن می گفتم در مناظره‌ای. امیر، یحیی

۱ـ کسی‌که در اجرای سنت وآداب مذهب درست و سالم است. ۲ـ دین، شریعت.

شد در آن سخن[۱].»

و او را تصانیف بسیار است مشهور و مذکور. و در وقتِ او در ترمذ کسی نبود که سخنِ او فهم کردی. و از اهل شهر مهجور بودی.

و در ابتدا با دو طالبِ علم راست شد که به طلبِ علم روند. چون عزمْ درست شد، مادرش غمگین گشت و گفت: «ای جانِ مادر، من ضعیفم و بیکس، و تو متولّیِ کارِ من. مرا به که می‌گذاری؟ و من تنها و عاجز.» از این سخن دردی به دلِ او فرو آمد. ترک سفر کرد و آن دو رفیق او به طلبِ علم شدند. چون چندگاه بر آمد، روزی در گورستان نشسته بود و زار می‌گریست که «من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یارانِ من باز آیند در علمْ به کمال رسیده.» ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: «ای پسر، چرا گریانی؟» او حالْ باز گفت. پیر گفت: «خواهی که تو را هر روز سَبَقی[۲] گویم تا به‌زودی از ایشان درگذری؟» گفتم: «خواهم.» پس هرروز سَبَقی می‌گفت تا سه سال بر آمد. بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بود ـ علیه السّلام ـ و این دولت به رضای والده یافتم.

نقل است که گفت: هرچند با نَفْس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم، با وی برنیامدم. از خود نومید شدم. گفتم: «مگر[۳] حق ـ تعالی ـ این نَفْس را از برای دنیا و دوزخ آفریده است. دوزخیی را چه پرورم؟» به کنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت. پس به پهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه شوم. آب بزَد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا به کنار انداخت. از خود

۱ـ در آن سخن یحیی بن معاذ امیر شد (غالب شد).
۲ـ سبق، مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود، درس.
۳ـ شاید.

نومید شدم. گفتم: «سبحان‌الله! نَفَسی آفرینند که نه بهشت راشاید و نه دوزخ را.» در آن ساعت که ازخود نامید شدم، به‌برکت آن، سِرّ برمن گشاده گشت. بدیدم آنچه مرا بایست. وهمان ساعت ازخود غایب شدم. تا بزیستم، از برکت آن ساعت بزیستم.

ابوبکر ورّاق گفت: شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود به من داد که «در جیحون انداز.» چون در وی نگاه کردم، همه لطایف و دقایق بود. دلم نداد و در خانه بنهادم. گفتم شیخ را که «انداختم.» گفت: «چه دیدی؟» گفتم: «هیچ!» گفت: «نه انداخته‌ای؛ برو وبینداز.» مشکلم دو شد: یکی آن که چرا در آب می‌اندازد؟ ویکی آن که چه‌برهان ظاهرخواهد شد؟ بازآمدم و درجیحون انداختم. جیحون دیدم که‌ازهم‌بازشد و صندوقی سرگشاده بازدید[1] آمد و آن اجزا در آن افتاد. پس سر بازهم‌آورد و جیحون به قرار باز رفت. عجب داشتم ازآن. چون به خدمت شیخ آمدم، گفت: «اکنون انداختی.» گفتم:«ایّها الشیّخ، به عزّت خدای که‌سرّ این با من بگوی.» گفت: «چیزی تصنیف کرده‌بودم درعلمِ این طایفه، که‌کشفِ تحقیق‌آن برعقول مشکل بود. برادرم خضر ازمن درخواست. و این صندوق‌را ماهیی به‌فرمان اوآورده بود. وحق-تعالی-آب را فرمان داد تا آن را به وی رساند.»

نقل است که یک بار جملهٔ تصانیف خود را در آب انداخت. خضر آن جمله بگرفت و بازآورد و گفت: «خودرابدین‌مشغول‌می‌دار.» و گفت: هرگز تصنیف یک جزو نکردم تاگویند[2] که «تصنیف

۱- پدید. ۲- به خاطرآنکه گویند....

اوست.» ولکن چون وقت برمن تنگ شدی، مرا بدان تسلّی بودی.

نقل است که در عمر خود هزار و یك بار خدای ـ عزّ وجلّ ـ را به خواب دیده‌بود.

نقل است که گفتند که «او را چندان ادب بُوَد که پیش عیال‌خود هرگز بینی پاك نکرده است.» مردی این بشنید. قصدِ زیارت او کرد. چون او را دید در مسجد، ساعتی توقّف کرد تا از اوراد فارغ گشت. بیرون‌آمد. مردبر اثرِ او بیامد. گفت: «کاشکی بدانستمی که آنچه گفتند، راست است.» شیخ به فراست بدانست. روی بدو کرد و بینی پاك کرد. او را عجب آمد و با خودگفت: «آنچه مراگفتند، یا دروغ گفتند یا این تازیانه‌ای است که شیخ مرا می‌زند تا سرّ بزرگان نطلبم.» شیخ این هم بدانست. روی بدو کرد وگفت: «ای پسر، تو را راست‌گفتند. لیکن‌اگر خواهی‌که سرّ همه پیش تو نهند، سرّ خلق برخلق‌نگه دار، که هرکه سرّ ملوك بگوید همسِرّی را نشاید.»

نقل است که درجوانی صاحبجمالی او را به‌خود خواند. اجابت نکرد. تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است. خود را بیاراست و آنجا رفت. شیخ چون بدانست ، بگریخت.زن بر عقبِ او می‌دوید و فریاد می کرد که «در خونِ من سعی می کنی.» شیخ التفات نکرد و به دیواری بلند بررفت وخودرا فروانداخت. چون پیر شد، روزی مطالعهٔ احوال و اقوالِ خود می کرد. آن حال یادش آمد. در خاطرش آمدکه «چه بودی اگر حاجت‌آن زن رواکردمی؟ که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی.» چون این از خاطرِ خود بدید، رنجورگشت. گفت: «ای نـفْسِ خبیثِ پُرازمعصیت، بیش ازچهل سال درجوانی‌این‌خاطرنبود.

اکنون پس از چندین مجاهده، پشیمانی برگناهِ ناکرده از کجا آمد؟»
عظیم اندوهگین شد و به ماتم نشست. سه روزماتمِ این خاطر بداشت.
بعد ازسه روز پیغمبررا- علیه الصّلوة والسّلام- به‌خواب دید. فرمود
که«ای‌محمّد،رنجور مشو. که نه از آن‌است که درروزگارِ تو تراجُعی
هست، بل‌که این خاطرِ تو از آن بودکه از وفات ما چهل سال دیگر
گذشت و مدّت ما از دنیا دورتر گشت و ما نیز دورتر افتادیم. نه تو را
جرمی است ونه‌حالت تو را قصوری. آنچه دیدی ازدرازکشیدنِ مدّت
مفارقت ماست، نه‌آن‌که صفت تو درنقصان است.»

وگفت: یك بار بیمار شدم و از اورادِ زیادتی باز ماندم. گفتم:
«دریغا تندرستی! که از من چندین خیرات می‌آمد، اکنون همه‌گسسته‌-
شد.» آوازی شنیدم که: «ای محمّد، این چه سخن بودکه تو گفتی؟کاری
که‌تو کنی نه چنان بُوَدکه ما کنیم. کارتو جز سهو و غفلت نبُوَد وکار
ما جزصدق‌نبُوَد.» گفت: «ازآن سخن نَدَم خوردم و توبه‌کردم.»

پرسیدند از تقوی و جوانمردی. گفت. «تقوی آن است‌که در
قیامت‌هیچ کس‌دامن تونگیرد، وجوانمردی‌آن‌که تودامن کس نگیری.»

وگفت: «عزیز کسی است‌که معصیتْ او را خوار نکرده است و
آزادکسی است‌که‌طمعْ اورا بنده نکرده است وخواجه‌کسی است‌که
شیطان او را اسیر نگرفته است و عاقـل‌کسی است‌که پرهیزگاری کند
برای خدای- تعالی- وحسابِ نفس خویش‌کند.»

وگفت: «هرکه در طریقت افتاد، او را با اهل معصیت هیچ انکار
نمانْد.»

وگفت: «هرکه از چیزی بترسد؛ از اوگریزد، و هرکه از خدای

ترسد، در او گریزد.»

و گفت: «اصلِ مسلمانی دو چیز است: یکی دیدِ منّت، دوم خوفِ قطیعت[1].»

۱ــ دیدن نیکویی و احسان حق و ترس از بریده شدن از حق.

۵۹

ذکر ابوبکر وَرّاق، رحمةالله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت، آن یگانهٔ حلم و عصمت، آن شرفِ عُبّاد، آن کَنَف زُهّاد، آن مجرّد آفاق، شیخ وقت ابوبکر ورّاق ـ رحمةالله علیه ـ از اکابر زُهّاد و عُبّاد بود و در ورع و تقوی تمام. ودر تجرید و تفرید کمالی داشت. ودر معاملات و ادب بینظیر بود، چنان که مشایخ او را «مؤدب اولیاء» خوانده‌اند. و کُشته نَفْس و مبارک نَفَس بود. و با محمد حکیم صحبت داشته بود. و از یاران خضرویه بود. و در بلخ می‌بود. و او را در ریاضات و آدابْ تصنیف است. و مریدان را از سفر منع کردی و گفتی: «کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت، تا آنگه که ارادتْ تو را درست گردد. چون ارادت درست شد، اوّلِ برکتها برتو گشاده گشت.»

نقل است که عمری در آرزوی خضر بود و هر روز به‌گورستان رفتی و بازآمدی و در رفتن و باز آمدن یك جزوی قرآن خواندی: یك روز چون از دروازه بیرون شد، پیری نورانی پیش‌آمد و سلام کرد.

جواب داد. گفت: «صحبت خواهی؟» گفت: «خواهم.» پیر با او روان‌ شد تا گورستان و در راه سخن با او می‌گفت و همچنان سخن‌گوی می‌آمد تا به دروازه رسید. چون بازخواست گردید[1] گفت: «عمری می‌خواستی تا مرا بینی. من خضرم. امروز که با من صحبت داشتی، از خواندن یك جزو قرآن محروم ماندی. جایی که صحبتِ خضر چنین است، صحبت دیگران چون خواهد بود؟ تا بدانی که عُزلت و تجرید و تنهایی بر همهٔ کارها شرف دارد.»

نقل است که فرزندی به دبیرستان فرستاد. یك روز او را دید لرزان و رویش زرد شده. گفت: «تو را چه بوده است؟» گفت: «استادْ آیتی به من آموخته است که حق ـ تعالی ـ می‌فرماید: يَوْماً يَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِيباً ـ یعنی آن روز که کودکان را پیر گرداند ـ از بیمِ این آیت چنان شدم.» پس کودك بیمار شد و هم در آن وفات کرد. پدرش خاك برسر کرد و می‌گریست و می‌گفت: «ای ابوبکر، فرزندِ تو چنین شد که به یك آیت که بشنید، جان بداد و تو چندین سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی‌کند!»

نقل است که یکی به زیارت او آمد. چون باز می‌گشت، از وی وصیّتی خواست، گفت: «خیرِ دنیا و آخرت در اندکیِ مال یافتم و شرِّ هر دو جهان در بسیاریِ آن و آمیختن[2] با مردمان.»

و گفت: در راه مکّه زنی دیدم. مرا گفت: «ای جوان، تو کیستی؟» گفتم: «مردی غریبم.» گفت: «شکایت می‌کنی از وحشت

۱ـ چون خواست بازگردد. ۲ـ آمیزش، معاشرت.

غربت یا اُنس گرفته‌ای به خداوندِ خویش؟» گفت: چون این بشنیدم چندان قوّتم نماند که گامی از پی او برگیرم. بازگشتم تا او برفت. و گفت: دری برمن گشادند و گفتند: «بخواه.» گفتم: «خداوندا! آن قوم که انبیا بودند و سَرورَ آفریدگان و پیشروان سپاهند، معلوم است که هربلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یك ذرّه، جزخیر، ازتو به کسی نرسد. چه‌خواهم؟ مرا هم دراین‌مقام‌بیچارگیِ خودم رها کن که طاقت بلا نمی‌دارم.»

و گفت: «مردمان سه گروهند: یکی امرا، و دوّم علما، و سیّوم فقرا. چون امرا تباه شوند، معاش واکتسابِ خلق تباه شود؛ و چون‌علما تباه شوند، دین خلق روی به نقصان نهد؛ وچون فقرا تباه شوند، زهد و همّت درمیانِ خلق‌تباه شود. تباهیِ امرا جوروظلم بُوَد؛ وتباهیِ‌عام میل‌دنیابُوَد ومتابعت هوی؛ و تباهی‌فقرا ترك طاعت و مخالفت رضا.»

وگفت: «اصل‌غلبهٔ‌نفْس مقارنهٔ شهوات است. چون‌هوی‌غالب شود، دل‌تاریك‌گردد و چون دل تاریك شود، خلق‌را دشمن‌گیرد وچون خلق را دشمن‌گرفت، خلق نیزاو را دشمن‌گیرند واو با خلق جفاآغاز-کند و جور پیش‌گیرد.»

وگفت: «ازروزگارِ آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگرسبب آمیختن با خلق؛ و ازآن وقت تا امروزکس سلامت نیافت مگرآن که از اختلاط‌کرانه‌کرد.»

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «سنگی برگیر وهر دو پای خود بشکن؛ و کاردی بردار و زبان خود ببر.» گفت: «که طاقت این دارد؟» گفت: «آن که زبانِ سرّ او در نطق آید وگوشِ همّت او

از خدای شنود، باید که زبان ظاهر او گنگ شود و گوش صورت او کر بُوَد؛ و این به زبانْ بریدن و پایْ شکستن دست‌دهد.»

وگفت: «حکما از پسِ انبیا اند وبعد از نبوّت هیچ نیست مگر حکمتی که احکامِ امورشرع است واوّل نشانِ حکمت خاموشی‌است وسخن‌گفتن به‌قدرحاجت.» وگفت: «خاموشیِ عارف نافعتربُوَد و کلام او خوشتر.»

وگفت: خدای ـ تعالی ـ ازبنده هشت چیز می‌خواهد. از دل دو چیز: تعظیمِ فرمان، و شفقت برخلق خدای؛ و از زبان دوچیز: اقرار-کردن به توحید، و رفق کردن با خلق؛ و از اندام دو چیز می‌خواهد: طاعت داشتن خدای ـ تعالی، و یاری دادن مؤمنان؛ و از خُلق دوچیز می‌خواهد: صبر کردن در حکم خدای و حلم با خلق خدا.

وگفت: «توکّل فراگرفتن وقت است، صافی ازکدورت انتظار. چنان‌که نه تأسّف خورد بدانچه‌گذشت ونه‌چشم دارد بدانچه خواهد-آمد.» ـ یعنی تا نقدِ وقت فوت نشود.

و گفت: هر که کارها از جهتِ آسمان بیند، صبر کند و هر که از جهتِ زمین بیندمتحیّر گردد.

وگفت: احترازکنید از اخلاق بد، همچنان‌که از حرام.

نقل‌است که چون اورا وفات رسید، به‌خوابش دیدند زرد روی، و غمگین و زار می‌گریست. گفتند: «خیر است.» گفت: «چگونه خیر باشد؟ که در این گورستان که منم، ازده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده-است.»

دیگری به خواب دید او را، گفت: «خدای ـ عزّوجلّ ـ باتوچه

کرد؟» گفت: «در حضرتِ خود بداشت، و نامه‌ای به دست من داد، و می‌خواندم تا به‌گناهی رسیدم. جملهٔ نامه چنان سیاه شد که بیش‌نتوانستم خواند. متحیّر شدم. ندا آمد که 'این گنه را در دنیا بر تو پوشیده‌ایم از کرمِ ما، نسزد که در این جهان پردهٔ تو دریم. عفوت کردیم.'»

۶۰

ذکر عبدالله مُنازِل، رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت، آن صدف درّ کرامت، آن مجرّد رجال، آن مشرّف کمال، آن خـزانهٔ فضایل، عبدالله مُنازل ـ رحمة الله علیه ـ یگانهٔ روزگار و شیخ ملامتیان بود، و متورع و متوکّل و مُعرِض هم از دنیا و هم از خلق، ومرید حمدون قصّار بود، و عالم به علوم ظاهر وباطن، وبسیارحدیث نوشته بود و سماع کرده، ودر وقت اومجرّدتر و پاکیزه‌تر از او کسی نبوده است؛ چنانکه نقل است که ابو علی ثقفی سخن می‌گفت. در میان سخن، عبدالله او را گفت: «مرگ را ساخته باش[1] که از او چاره نیست.». ابوعلی گفت: «تو ساخته باش.» عبدالله دست در بالین کرد و سر برنهاد و گفت: «من مُردم» و در حال بمرد. بوعلی راسخن منقطع شد. زیرا که او را علایق بود وعبدالله مُفرد و منجرد. وسخن اوست که گفت: «ابوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتی، نه از برای خلق گفتی؛ و از این جهت بود که برکات سخن او بدورسید.»و

۱ ـ آماده باش، تدارك دیده باش.

در این معنی گفت: «آفتِ ماست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت، چگونه دیگری از سخن ما انتفاع گیرد؟» و گفت: «هر چه عبارت کنی به زبانِ خویش، باید که از حال خود عبارت کرده باشی و نباشی حکایت‌کننده از غیری.»

نقل است که روزی مسئله‌ای از وی پرسیدند. جواب داد. گفتند: «بازگوی.» گفت: «من هنوز در پشیمانی آنم که اوّل چرا گفتم؟»

و گفت: «هیچ کس فریضه‌ای ضایع نکند از فریضه ها الاّ که مبتلا گردد به ضایع کردن سنّتها، و هر که به ترك سنّتی مبتلا گردد، زود باشد که در بدعت افتد.»

و گفت: «فاضلترین اوقات تو آن است که ازخواطر ووسواسِ نفْس رسته باشی و مردمان ازظنّ بد تو رسته باشند.»

و گفت: «هر که نفْس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش هم چندان که از آن گزیر نیست و لابدّ بدان محتاج است.»

و گفت: «آدمی عاشق است برشقاوت خویش.»—یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بُوَد.

و یك روز اصحاب خود را گفت: «شما عاشق شده‌اید برخویش و بر کسی نیز که برشما عاشق شده است.»

و گفت: «عجب از کسی دارم که در حیا سخن گوید وازخدای— تعالی— شرم ندارد.»— یعنی چون خدای، عزّو جلّ، را متکلم می‌بیند، چگونه شرم ندارد که در کلام آید؟

نقل است که یکی او را دعا کرد که «آنچه امید داری، خدای

بدهد.» گفت: «امید بعد از معرفت بُو د، و کو معرفت؟»

و وفات او به نشابور بود و خاك او در مشهد انبار است. احمد اسود گفت: به خواب دیدم که هاتفی مرا گفت: «عبدالله را بگوی که ساخته[1] باش که تا یك سال دیگر وفات خواهی کرد.» بامداد با وی بگفتم. گفت: «این وعده‌ای مدید است و مدّتی بعید. تا سالی که انتظار تواند کرد؟»

۱ـ آماده، تدارك دیده.

٦١

ذکر علیِ سهل اصفهانی، رحمةالله علیه

آن خواجهٔ درویش، آن حاضر بیخویش، آن دانندهٔ غیوب، آن بینندهٔ عیوب، آن گنجینهٔ دقایق و معانی، شیخ علیِّ سهل اصفهانی ـ رحمة الله علیه ـ بس بزرگ بود ومعتبر. و از کبار مشایخ بود. وجنید را به وی مکاتبات لطیف است. وصاحب ابوتراب بود. و سخن او در حقایقْ عظیم بلند بود. ومعاملات وریاضات او کامل است. و بیانی‌شافی داشت در طریقت. وعمروبن عثمان مکّی به زیارت او آمد به اصفهان. و سی هزار درم وام داشت؛ علیِّ بن سهل همه بگزارد.

وسخن‌اوست که گفت: «شتافتن به‌طاعات ازعلامات ِتوفیق‌بُوَد، و از مخالفاتْ باز داشتنْ از علاماتِ رعایت بود، ومراعات اسرار از علامات بیداری‌بُوَد، وبه دعوی بیرون‌آمدن ازرعنایی ِ بشریّت بُوَد؛ و هر که دربدایتْ ارادتْ درست نکرده باشد، در نهایتْ عافیت و سلامت نیابد.»

گفتند: «در معنیِ یافت سخنی بگو.» گفت: «هر که پندارد که نزدیکتراست، اوبه‌حقیقت دورتراست. چون آفتاب که بر روزن می‌افتد،

کودکان خواهندکه تا آن ذرّه‌ها بگیرند، دست درکنند، پندارندکه در قبضهٔ ایشان آمد؛ چون دست باز کنند، هیچ نبینند.» و گفت: «حضور به حق فاضلتر از یقین به‌حق. از آن‌که حضورْ در دل بُوَد و غفلت بر آن روا نباشد؛ و یقینْ خاطری بُوَد که‌گاه بیاید و گاه برود؛ و حاضران در پیشگاه باشند و موقِنان بر درگاه.» و گفت: «غافلان بر حکم خدای ـ تعالی ـ زندگانی می‌کنند، و ذاکران در رحمت خدای، و عارفان در قرب خدای.» و گفت: «حرام است کسی را که می‌خواند و می‌داند، و با چیزی دیگر آرام می‌گیرد.»

و گفت: «بر شما بادکه پرهیز کنید از غرور به حسن اعمال، با فسادِ باطنِ اسرار.» ـ یعنی ابلیس چنین بُوَد.

و گفت: «توانگری التماس کردم، در علم یافتم؛ و فخر التماس کردم، در فقر یافتم؛ وعافیت التماس کردم، درزهد یافتم؛ وقلّت‌حساب التماس کردم، در خاموشی یافتم؛ و راحت التماس کردم، در نا امیدی یافتم[1].» وگفت: «ازوقت آدم باز ـ علیه السّلام ـ تا قیامْ ساعت، آدمیان از دل می‌گفتند ومی‌گویند. و من کسی می‌خواهم کـه مرا وصیّت کند که: دل‌چیست؟ یاچگونه است؟ ونمی‌یابم.» پرسیدند ازحقیقت توحید. گفت: «نزدیك است از آنجا که‌گمانهاست. امّا دوراست در حقایق.»

نقل است که او گفت: «شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بودکه بیمارشوید و مردمان به عیادت آیند؟ مرا بخوانند، اجابت

۱ـ به مضمون اَلیأسُ احدی الراحتَین (نومیدی یکی از دو راحت است) چون راحت یا به وصول حاصل می‌شود یا به یأس که این هردو طلب را منتفی می سازد و طلب است که بیقرار و بی آرام می‌سازد.

کنم.» روزی می‌رفت، گفت: «لبّیک.» وسر بنهاد. شیخ ابوالحسن مزیّن گفت: در آن حال او را گفتم: «بگو: لااله‌الاّالله.» تبسّمی کرد و گفت: «مرا می‌گویی که ' کلمه بگو '؟ به عزّت او که میـان من و او نیست الاّ حجاب عزّت.» و جان بداد. ابوالحسن مزیّن بعد از آن محاسنِ خود بگرفتی و گفتی: «چون من حجّامی اولیای خدای‌را شهادت° تلقین کند! واخجلتاه!» و بگریستی. رحمةالله، تعالی.

٦٢

ذکر خیرِ نسّاج، رحمة‌الله علیه

آن مفتی هدایت، آن مُهدی ولایت، آن حارس علم و شرع، آن عارف اصل و فرع، آن مُعطی محتاج، شیخ وقت خیرنسّاج ـ رحمة الله علیه ـ استاد بسیارمشایخ بود دربغداد وپیرِ وقت خویش. ودر وعظ ومعاملت بیانی شافی داشت وعبارتی مهذّب، وخُلقی وحلمی به‌غایت، و ورع و مجاهده‌ای تمام، و نَفَسی مؤثّر.

شبلی وابراهیم خوّاص درمجلس او توبه‌کردند. شبلی را پیش جنیدفرستادحفظ حرمتِ جنیدرا[1]. واومرید سریّ سَقَطی بود.وجنید او را عظیم محترم داشتی. و ابو حمزهٔ بغدادی در شأن او مبالغتی تمام کردی.

و سبب آن‌که او را خیر نسّاج گفتند، آن بود که از مولودگاه خود، سامرّه. رفت به عزم حج.گذرش به‌کوفه افتاد. چون به دروازهٔ کوفه‌رسید ـ مُرقّعی پاره پاره پوشیده واوخود سیاه‌رنگ‌بودچنان که

۱ــ برای حفظ حرمت جنید.

هر که او را دیدی، گفتی: «این مردِ ابلهی می‌نماید.»ـ یکی اورا بدید. گفت: «روزی چند اورا در کار کشتم.» پیش اورفت و گفت: «تو بنده‌ای؟» گفت: «آری.» گفت: «از خداوند[1] گریخته‌ای؟» گفت: «آری.» گفت: «تو را نگه دارم تا به خداوند سپارم.» گفت: «من خود این می‌طلبم.» پس او را به خانه برد و گفت: «نام تو خیر است.» او از حسنِ عقیدت که داشتـ که المؤمنُ لا یُکَذِّبُـ او را خلاف نکرد و با او برفت و او را خدمت کرد. پس آن مرد خیر را نسّاجی در آموخت و سالها کارِ او می کرد. هر گه که گفتی: «ای خیر!»، او گفتی: «لبّیك.» تا آن‌گه که آن مرد پشیمان شد، که صدق ادب و فراست اومی‌دید و عبادت بسیار از او مشاهده می کرد، و گفت: «من غلط کرده بودم. تو بندهٔ من نیستی. هرجا که خواهی می‌رو.» پس اوبرفت و به مکّه شد تا بدان درجه رسید که شیخ جنید گفت: «الخیرُ خیرُنا.» و اودوست داشتی که اورا «خیر» خواندندی. گفتی: «روا نباشد که برادری مسلمان مرا نام نهاده باشد و من آن را بگردانم.»

نقل است که گاه‌گاهی بافندگی کردی و گاهی به لب دجله رفتی. ماهیان به وی تقرّب جستندی و چیزها آوردندی. تا روزی کرباسِ زنی می‌بافت. پیرزن گفت: «اگر من درم بیاورم و تو را نبینم، که را دهم؟» گفت: «در دجله انداز.» تا بعد از آن پیرزن درم آورد و او حاضر نبود. در دجله انداخت. چون خیر به لب دجله رفت، ماهیان آن درم پیش او آوردند. مشایخ چون این‌حال بشنیدند، از وی، نپسندیدند. گفتند: «او را

[1] ـ از خواجهٔ خود، از صاحب خود.

به بازیچه‌ای مشغول کرده‌اند، این نشانِ حجاب باشد.» و تواند بُوَد که غیر او را حجاب باشد امّا او را نه، چنان که سلیمان را ـ علیه السّلام ـ نبود.

و گفت: «در خانه بودم. در خاطرم آمد که جنید بر در است. آن خاطر را نفی کردم، تا سه بار این بر خاطر بگذشت. بعد از آن بیرون آمدم. جنید را دیدم بر در. گفت: «چرا بر خاطرِ اوّل بیرون نیامدی؟»

و گفت: «در مسجدی شدم. درویشی را دیدم. در من آویخت و گفت: «ای شیخ، بر من ببخشای که محنتی بزرگ درپیش آمده است.» گفتم: «چیست؟» گفت: «بلا از من باز ستده‌اند و عافیت به من پیوسته است.» گفت: «حالش نگه کردم. یك دینارش فتوح شده بود.»

و گفت: «خوف تازیانهٔ خدای است تا بندگانی را که دربی ادبی خوی کرده باشند، بدان راست کنند.» و گفت: «نشانِ عملِ به غایت رسیده آن است که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبیند[1].»

نقل است که صد و بیست سال عمر یافت. چون نزدیك وفاتش بود، نماز شام عزرائیل سایه انداخت. سر از بالین برداشت و گفت: عافاك الله، توقف کن که تو بندهٔ مأموری و من بندهٔ مأمور. تو را گفته اند که «جانِ او بردار!» ومرا گفته‌اند که «چون وقت نماز درآید، نماز بگزار!» آنچه تو را فرموده اند فوت نمی شود. امّا از آنِ من فوت می‌شود. پس طهارت کرد و نماز گزارد. بعد از آن

۱ ـ نبینند، دیده نشود. فاعل غیر معین است.

وفات کرد. همان شب او را به خواب دیدند. گفتند: «خدای- تعالی- با تو چه‌کرد؟» گفت: «از این مپرسید. و لیکن از دنیـای نجس باز- رَستم.»

۶۳

ذکر ابوالخیر اَقْطَع، رحمةالله علیه

آن پیشرو صفِّ رجال، آن بدرقهٔ راه کمال، آن پیک بادیهٔ بلا، آن‌مرد مرتبهٔ رضا، آن طلیعهٔ فقررا مُطّلع[1]، شیخِ بحق ابوالخیر اقطع -رحمةالله‌علیه- از کِبار مشایخ[2] واَشراف اَقران[3]ومحمودِ همه بود. واو را آیات و کرامات وریاضات بسیار است که ذکر آن کردن طولی دارد. و صاحب فراستی عظیم بود. و از مغرب بود. و با ابن جلاّ صحبت داشته. و سِباع‌وهوامّ باوی اُنس‌گرفته بودند وبا شیر و اژدها هم‌قرین بودی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

و گفت: «درکوه لبنان بودم. سلطانی درآمد. هرکه را می‌دید، دیناری بر دست او می‌نهاد. یکی به من داد. پشت دست آنجا داشتم و درکناررفیقی انداختم. پس به شهر آمدم. چنان اتفّاق افتادکه بی وضو کُرّاسه‌ای برگرفته آمد. یک روز در میان بازار همی رفتم با اصحاب،

۱ـ پیشاهنگ پیشاهنگان فقر.
۲ـ پیران بزرگ (به تقلید از زبان عربی صفت برموصوف مقدم‌شده است.)
۳ـ همالان و همدوشان بزرگوار.

چون شوریده‌ای. جماعتی دزدی کرده‌بودند. در میان‌بازار بگریختند و همهٔ خلق به هم بر آمدند. در صوفیان آویختند. من گفتم: «مهتر ایشان منم. ایشان‌را خلاص دهید که رهزن منم.» بامریدان‌گفت: «هیچ‌مگویید.» آخر او را ببردند و دستش ببریدند. گفتند: «تو چه کسی؟» گفت: «من فلانم.» امیر گفت: «زهی آتش که درجان ما زدی.» گفت: «باکی‌نیست، که دستم خیانت کرده است،مستحق قطع‌است.» گفت:«چه کرده‌است؟» گفت: «چیزی به دستم رسیده است که دستم از آن پاکتر بودوآن سیمِ لشکری بود؛ و دست به چیزی رسیده است که از دست من پاکتربود و آن مُصْحَف‌است که‌بی وضوبرداشته شد.» چون به‌خانه بازآمددست بریده، عیال فریاد در گرفت. شیخ گفت: «چه جای تعزیت؟ که جای تهنیت است؛ که اگر چنان بودی که دست نبریدندی، دل ما ببریدندی و داغِ بیگانگی بردل‌ما بهادندی: به دست ما چه بودی؟»

و جمعی چنین نقل کردند که: در دست او آکله افتاد. طبیبان گفتند: «دستش بباید برید.» او بدان رضا نداد. مریدان گفتند: «صبر کنید تا در نماز شود؛ که در نماز او را از این الم خبر نبود.» و چنان کردند. چون نماز تمام کرد، دست را بریده یافت.

٦۴

ذکر ابوحمزهٔ خراسانی، رحمةالله علیه

آن شریف اقران، آن لطیف اِخوان، آن متمکّن طریقت، آن متوکّل حقیقت، آن کعبهٔ مسلمانی، ابوحمزهٔ خراسانی ـ رحمةالله علیه ـ از اجلّهٔ مشایخ بود و ازاکابر طریقت. و رفیع القدر و عالی‌همّت بود و در فراست همتا نداشت و در توکّل و تجرید به نهایت رسیده. و ریاضت و کرامات او بسیار است و مناقب او بیشمار. خلوات شایسته داشت. وابوتراب و جنید را یافته بود.

نقل است که یك بار به توکّل در بادیه نذرکرد که از هیچ کس هیچ نخواهد و التفات نکند، و بدین نذر به سربرد بی دلو و رسن. متوکّل وار مجرّد برفت. پاره‌ای سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود. ناگاه توکّل دادِ خود طلبید، گفت: «شرم نداری؟ آن ـ که آسمان را بی ستون نگه می‌دارد، معدهٔ تو را بی سیمْ سیرنتواند داشت؟» پس آن سیم بینداخت و می‌رفت. ناگاه درچاهی افتاد. ساعتی برآمد. نفس فریاد برآورد. ابوحمزه خاموش بنشست. یکی می‌گذشت،

آنجا سرچاه‌دید[1]. خاشاکی چند به هم آورد تا سر چاه بگیرد. نفسِ ابوحمزه‌زاری کردو گفت: «حق-تعالی-می‌فرماید: وَلا تُلقوا بِاَیْدیکُم الی التَّهلُکَةِ.» ابوحمزه گفت: «توکّل از آن قویتر است که به-عجز و سالوسِ نفْس باطل شود.» تن زد[2] تا آن‌کس سرچاه استوار-کرد؛ و گفت: «آن‌کس که بر بالا نگه می‌دارد، اینجا هم نگه دارد.» روی به قبلهٔ توکّل آورد و سر فروبرد؛ و اضطرار به‌کمال رسید و توکّل بر قرار بود. ناگاه شیری بیامد و سرچاه باز کرد و دست درلب چاه زد و هردو پای فروگذاشت. ابوحمزه گفت: «من همراهی گزند نکنم.» الهامش دادند که «خلاف عادت است، دست دراین زن.» دست در پای او زد و برآمد. شیری دید که هرگز صعبتر از آن ندیده بود. آوازی شنید که «یا باحمزه، کَیفَ هذا؟ نَجَّیْناكَ مِنَ التَّلَفِ بِالتَّلَفِ.»-چون‌توکّل‌برما کردی، ما تورا به دست‌کسی که هلاکتِ جان بدوبُوَد نجات دادیم. پس شیر روی در زمین مالید و برفت.

نقل است که روزی جنید می‌رفت. ابلیس‌را دید برهنه که‌برگردن مردم می‌جَست. گفت: «ای ملعون، شرم نداری از این مردمان؟» گفت: «کدام مردمان؟ اینها مردمانند؟ مردمان آنهااند که در شونیزیّه اند، که جگرم را سوختند.» جنید گفت: بر خاستم و به مسجد رفتم. ابوحمزه را دیدم سر فرو برده. سر بر آورد و گفت: «دروغ گفت آن ملعون، که اولیای خدا از آن عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد.»

نقل است که او مُحرِم بودی در میان گلیمی. در سالی یك بار

۱ــ در آنجا، سرچاه را دید.
۲ــ دم برنهاورد، خاموش ماند.

بیرون آمدی از احرام.

پرسیدند از اُنس. گفت: «اُنس دلتنگی پدید آرد از زیستن با خلق.» و گفت: «غربت آن است که آن را ازاقربا و پیوستگان خویش وحشت بُوَد واز ایشان‌بیگانه باشد.» وگفت: «هرکه را وحشت بُوَد از نفْس خویش، اُنس‌گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش، تعالی.» و گفت: «هرکه دوستی مرگ در دل اوجای‌گیرد، هر چه باقی است بر وی دوست‌کنند و هر چه فانی است بر وی دشمن گردانند.»

و گفت: «توکّل آن است که بامداد برخیزد، ازشب‌یادش نیاید؛ و چون شب درآید، از بامداد یادش نیاید.»

و از وی وصیّتی خواستند. گفت: «توشهٔ بسیار بساز این ره را که در پیش داری.»

و وفاتش درنشابور بود ودرجوار ابوحفص حدّاد دفن‌کردند.

٦٥

ذکر احمد مَسروق، رحمة‌الله علیه

آن رکن روزگار، آن قطب آبرار، آن فرید دهر، آن وحید عصر، آن عاشق معشوق، شیخ وقت احمد مسروق- رحمة‌الله علیه- از کبار مشایخ خراسان بود. و از طوس بود، امّا در بغداد نشستی. و به اتفّاق‌همه، ازجملهٔ اولیای‌خدای بود و اورا با قطب- المدارعلیه[1] - صحبت بود. و او خود از اقطاب بود. و از او پرسیدند که «قطب کیست؟» ظاهر نکرد امّا به حکمِ اشارت چنان نمود که جنیداست. و او چهل کس را از مشایخ اهل تمکین خدمت کرده بود و فایده گرفته. و در علوم ظاهر و باطن به کمال بود و درمجاهده و تقوی به غایت، و صحبت سریّ و محاسبی یافته.

و گفت: «پیری نزدیك من آمد وسخن پاکیزه می‌گفت وخاطری نیکو داشت و گفت: «هر خاطری که شما را درآید با من بگویید.» مسروق گفت: مرا در خاطر آمد که او جهود است. و این خاطر ازمن

۱ــ مقصود جنید است.

نمی‌رفت. با جُریری گفتم، او را این موافق نیامد. گفتم البتّه با وی بخواهم گفت. پس او را گفتم: «تو گفته‌ای که هر خاطر که شما را در آید، با من بگویید. اکنون مرا چنین درخاطر آمد که تو جهودی.» ساعتی سر درپیش انداخت. پس گفت: «راست گفتی.» وشهادت آورد. آنگه گفت: «درهمهٔ دینها و مذاهب نگه کردم. گفتم اگر با کسی چیزی است، با این قوم است. به نزدیك شما آمدم تا بیازمایم. شما را برحق یافتم.»

و گفت: «هر که به غیرخدای ـ تعالی ـ شاد شود، شادی او به‌جمله اندوه بُوَد وهر که را درخدمت خداوند انس نباشد، انس او به جمله وحشت بُوَد وهر که درخواطر دل به‌خدای ـ تعالی ـ مراقبه به‌جای آورد، خدای ـ تعالی ـ او را درحرکات جوارح معصوم دارد.»

و گفت: «هر کـه مُحْسِن شود در تقوی[1]، آسان گردد بر وی اعراض از دنیا.» و گفت: «تقوی آن است که به گوشهٔ چشم به لذّات دنیا بازننگری و به دل بدان تفکّر نکنی.» و گفت: «بزرگ داشتن حرمت مؤمن ازبزرگداشتِ خداوند بُوَد، و به حرمتْ بنده به محلّ حقیقتِ تقوی رسد.»

و گفت: «درباطل نگرستن معرفت از دل ببرد.»

و گفت: «هر که را مؤدِّب حق بود، کس براوغالب نتواند شد.»

۱ـ برابر است با «مَنْ أحْسَنَ التقوی» هر که تقوی نیکو کرد. چنانکه درقرآن آمده است: إنَّ الَّذینَ امَنوا وَ عَمِلوا الصّالِحاتِ إنّا لانُضیعُ اَجْرَمَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً (سورهٔ ۱۸ آیهٔ ۳۰) ـ ایشان که بگرویدند و نیکیها کردند، ما ضایع نکنیم کردار آن کس که کارْ نیکو کرد.

و گفت: «دنیا را به وحشت داغ کرده‌اند[1]، تا انس مطیعان خدا به خدا بُوَد نه به دنیا.»

1ـ داغ وحشت (در مقابل اُنس) بر دنیا زده‌اند.

٦٦

ذکر ابوعبدالله تُروغْبَدی، رحمةالله علیه

آن پاکباز ولایت، آن شاهباز هدایت، آن سالك بادیهٔ تجرید، آن‌سابقِ[1] راه تفرید، آن بر کنندهٔ بیخ‌خودی، شیخ ابوعبدالله‌تروغبدی ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ عهد بود و نشانهٔ وقت. و از اجلّهٔ مشایخ طوس بود. و از کبار اصحاب بود. و در ورع و تقوی وتجرید کامل بود. و او راکرامات وریاضات شگرف است. وصحبت ابوعثمان حیری یافته‌بود وبسی مشایخ را دیده.

و ابتدای حال او چنان بودکه در طوس قحطی افتاد، چنان‌که آدمی یکدیگر را می‌خوردند. او یك روز به خانه در آمد، مگر دو من گندم یافت در خنبره‌ای، آتش درش[2] افتاد؛ و گفت: «این شفقت بُوَد برمسلمانان، که ایشان ازگرسنگی می‌میرند وتوگندم درخنبره نهاده‌ای؟» شوری بدو درآمد، و روی به صحرا نهاد، و ریاضت و مجاهده پیش‌گرفت.

۱ ـ سبقت رنده، که پیشی گیرنده. ۲ ـ در او (برابر باتداول امروزی).

نقل است که یك روز با اصحاب خویش برسفره‌ای نشسته بود به نان خوردن. حسین بن منصور از کشمیر می‌آمد، قبایی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه بردست. شیخ اصحاب را گفت: «جوانی بدین صفت می‌آید، استقبال او کنید که کار او عظیم است.» اصحاب برفتند و او را دیدند که می‌آمد، دو سگ بر دست. همچنان روی به‌شیخ نهاد. چون شیخ او را بدید، جای خویشتن بدو داد تا درآمد و سگان را با خود به سفره نشاند. و چون اصحاب دیدند که شیخ استقبال او فرمود وجای خویش بدو داد، هیچ نتوانستند گفت. شیخ نظارهٔ او می‌کرد تا خود می‌خورد و به سگان می‌داد؛ و اصحاب انکار می‌کردند. پس چون نان بخورد، برفت. شیخ به وداع او برخاست. پس‌چون بازگردید، اصحاب گفتند: «شیخا، این چه حالت بود که سگ را برجای خویش نشاندی و ما را به استقبال چنین کس فرستادی که جملهٔ سفره از نماز بِبُرد[1]!» شیخ گفت: «آری. سگ او بندهٔ اوست. از پی او می‌دود از بیرون مانده، و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او می‌دویم. و بسی فرق بُوَد از کسی که متابع سگ بُوَد تا کسی که سگ متابع اوبُوَد. سگ اوظاهرمی‌توان دید و آنِ شما برشما پوشیده است. این بترازآن هزاربار.» پس گفت: «در آفرینش، پادشاه او خواهد بود. اگر سگ دارد و اگر ندارد، کار روی بدو خواهد نهاد.»

نقل است که از او پرسیدند که «صفت مرید چیست؟» گفت: «مرید در رنج است، ولکن رنج او سرور و طرب است نه عنا وتعب.»

۱ــ نجس کرد، ناپاك گردانید.

و از او پرسیدند از صوفی و زاهد. گفت: «صوفی به خداوند بُوَد و زاهد به نفْس.»

و گفت: «حق- تعالی- هربنده‌ای را از معرفت خویش به قدر کار وی بخشیده است، و باری از بلا بر ایشان نهاده به مقدار معرفتی که او را بخشیده است، تا معرفت او یاری دهندهٔ او بُوَد در بلا.»

٦٧

ذکر ابوعبدالله مغربی، رحمة‌الله علیه

آن شیخ ملّت، آن قطب دولت، آن زَیْن اصحاب، آن رکن ارباب، آن صبح مشرق یثربی[1] شیخ وقت ابوعبدالله مغربی- رحمة‌الله- علیه- استاد مشایخ بود و از قدمای کبار بود و استاد اولیا و اعتماد اصفیا. و خوب ولایتی داشت. و در تربیت و مرید داشتن آیتی بود. و حرمت او در دلها بسیار است و خطرْ بیشمار. و در توکّل وتجرید ظاهروباطن کسی را قَدَم اونبود[2]. واین دو ابراهیم که ازاوخاسته‌اند، خود شرح دهندهٔ کمال او بس‌اند: یکی ابراهیم شیبان و دوم ابراهیم خوّاص- رحمهما الله. و اورا کلماتی رفیع است. و عمراو صدوبیست سال بود. وکارهای او عجب بود. و هر چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی، نخوردی. و بیخ گیاه خوردی. و مریدانش هرجاکه بیخ گیاه یافتندی، پیش او بردندی تا به قدر حاجت به‌کار بردی؛ و بدین عادت کرده بود. و پیوسته سفر کردی و یاران با وی بودندی و دایم

۱- کسی که در یثرب (مدینه) مانند صبح می‌درخشیده و دیگران را هدایت می‌کرده است. ۲- کسی به پای او نمی‌رسید.

احرام داشتی. چون از احرام بیرون آمدی، باز احرام گرفتی و هرگز جَامهٔ او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی[1].

و گفت: سرایی از مادر میراث یافتم. به پنجاه دینار بفروختم و درمیان بستم وروی به بادیه نهادم. عربی به من رسید، گفت: «چه داری؟» گفتم: «پنجاه دینار.» گفت: «بیار.» به وی دادم. بگشاد و بدید و به من باز داد. پس شتر را بخوابانید و مرا گفت: «برنشین.» گفتم: «تو را چه رسیده است؟» گفت: «مرا از راستی تو دل پرمهر شد.» با من به حجّ آمد و مدّتی در صحبت من بود و از اولیای حق شد.

و گفت: یك بار در بادیه می‌رفتم. غلامی دیدم تر و تازه، بی‌زاد و راحله. گفتم: «ای آزاد مرد، بی زاد و راحله کجا می‌روی؟» گفت: «چپ و راست نگه‌کن تا جز خدای- تعالی- هیچ بینی؟»

نقل است که او را چهار پسر بود. هر یکی را پیشه‌ای آموخت. گفتند: «این چه لایق‌حال ایشان است؟» گفت: «کسبی درآموزم تا بعد از وفات من به سبب آن که 'پسرفلانیم' جگرصدّیقان نخورند[2] ودر وقت حاجت کسبی کنند.»

و گفت: «فاضلترین اعمالْ عمارتِ اوقات است به مراقبات.»

و گفت: «هر که دعوی بندگی کند واورا هنوز مرادی مانده باشد، دروغزن است؛ که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و به مراد خداوند باقی شود؛ و نام او آن بُوَد که خداوند نهاده بُوَد؛ ونعت او آن بُوَد که به هرچه او رابخوانند، او از

۱- بلند نمی‌شد، قد نمی‌کشید. ۲- مایهٔ محنت صدیقان نشوند.

بندگی جواب دهد؛ و او را نه اسم بُوَد ونه رسم ونه جواب.»

وگفت: «خوارترین مردمان درویشی بُوَد که باتوانگران مداهنت کند و عزیزترین خلق آن که جمله را تواضع کند.» و گفت: «درویشان راضی امینان خدای ـ عزّ وجلّ ـ اند در زمین و حجّت خدایند بر بندگان و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد.» وگفت: «درویشی که از دنیا احتراز کرده است ـ اگر چه هیچ عمل از اعمالِ فضایل نمی کند ـ یك ذرّه از او[1] فاضلتر از متعبّدان مجتهد.»

و گفت: «هرگز منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی، تو را خدمت کند و چون ترك گیری، او نیز تو را ترك کند.»

و گفت: «زیرك نیست کسی الاّ این طایفه که همه سوخته‌اند به‌ـ سبب زندگی خویش و به سبب آن که یافته‌اند.»

و وفات او به طور سینا بود وهم آنجا دفن کردند. رحمة‌الله‌علیه.

۱ ـ یك ذرّه ازآن درویش، از وجود آن‌درویش.

۶۸

ذکر ابوعلی جَوزجانی، رحمة‌الله علیه

آن عمدهٔ اولیا، آن زبدهٔ اصفیا، آن مقبول با همّت، آن مخصوص با کرامت، آن شیخ پنهانی، ابوعلی جَوزجانی ـ رحمة‌الله علیه ـ از کبارِ مشایخ و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده با کمال. و او را تصانیف است درمعاملات، معتبر ومشهور؛ و کلماتی‌مقبول ومذکور. و مرید حکیم ترمذی بود. و سخن اوست که گفت: «قرارگاه خلق‌میان غفلت است و اعتماد ایشان برظنّ و تهمت؛ و به‌نزدیك‌ایشان‌چنان است که کردارشان بر حقیقت است و سخنشان بر اسرار مکاشفت.»

وگفت: «از علامت سعادت آن بُوَد که بر بنده گزارْدِ طاعت آسان‌بُوَد، وموافقت‌کردنِ سنّت‌درافعال بر او دشوارنبُوَد، ومحبِّ اهل‌صلاح بُوَد، وبا برادران‌نیکو خوی بُوَد، و در راه خدای چیزی بذل تواند کرد، و به‌کار مسلمانان قیام تواند نمود، و مراعات اوقات خویش تواندکرد.»

وگفت: «بدبخت کسی است که معاصیی ظاهر گرداند که بروی فراموش باشد.»

وگفت: «ولیّ آن بُوَد که ازحال خود فانی بُود و به مشاهدهٔ حق باقی، و حق- تعالی- متولّی اعمال او بُوَد و او را به‌خود هیچ اختیار نَبُود و با غیرش قرار نه.»

وگفت: «عارف آن است که جملهٔ دل خویش به مولی داده باشد و تن به خلق.»

وگفت: «گمان نیکو بردن به‌خدایْ غایت معرفت بُوَد وگمان بد بردن به نفسْ اصل معرفت به نَفس.»

وگفت: «هر که ملازمت کند بر درگاه مولی، بعد ازملازمت چه بُود جز درگشادن؟ و هر که صبر کند به خدای، بعد از صبر چه بُوَد جز وصول به حق؟»

وگفت: «صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت، که نفْس تو کرامت خواهد و خدای استقامت.»

وگفت: «رضا سرای عبودیّت است، وصبر درِ وی، و تفویض خانهٔ او؛ و مرگ بر در است، و فراغت در سرای، و راحت درخانه.»

وگفت: «بخل سه حرف است: با، وآن بلاست؛ و خا، و آن خسران است؛ ولام، وآن لَوْم است. پس بخیل بلایی‌است بر نَفْس خویش، خاسری است در نفاق‌خویش، مَلومی است دربخل خویش.» والسّلام.

۶۹

ذکر ابوبکر کتّانی، رحمةالله علیه

آن صاحب مقام استقامت، آن عـالی همّت امامت، آن شمع عالم توفیق، آن رکـن کعبهٔ تحقیق، آن قبلهٔ روحانی، ابوبکر کتّانی ـ رحمةالله علیه ـ شیخ مکّه بود و پیر زمانه. و در ورع و زهد و تقوی و معرفت یگانه بود. و ازکبار مشایخ حجاز بود، و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین، و در ولایت صاحب مقام، و درفراست صاحب عمل، و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار، و در انواع علومْ کامل، خاصّه در علم حقایق و معرفت.

صحبت جنید و ابوسعید خرّاز و نوری ـ رحمهم‌الله ـ یافته بود. و او را «چراغ حرم» گفـتند. و در مکّه مجـاوربود تا وقت وفات. و از اوّل شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی. و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود. و سی سال در حرم به زیر نـاودان[1]

۱ـ مقصود ناودان کعبه است و در بارهٔ آن شرحی در سفرنامهٔ ناصرخسرو آمده که این است: ناودان خانه ازجانب شمال است بر میانه جای، و طول ناودان سه گز است، و سرتاسر به زر نوشته است ... برجانب شمال، بیرون خانه (خانهٔ کعبه ←

نشسته بود که در این مدّت در شبانروزی یك بار طهارت کردی؛ و مدّت‌ـ العمر خواب نکرد.

و به‌ابتدا از مادر دستوری خواست که به‌حج رود. گفت: چون در بادیه شدم، حالتی در من پیدا گشت که موجب غسل بود. با خود گفتم: «مگر به‌شرط نیامده‌ام[1].» بازگشتم. چون به‌درِ خانه رسیدم، مادر در پسِ در نشسته بود، به انتظار. گفتم: «ای مادر، نه اجازت داده‌ـ بودی؟» گفت: «بلی، امّا خانه را بی‌تو نمی‌توانستم دید. تا تو رفته‌ای، اینجا نشسته‌ام، و نیّت کرده بودم که تا باز آیی برنخیزم.»

پس چون وفات کرد، روی به بادیه نهاد.

و گفت: مرا اندك غباری[2] بود با امیرالمؤمنین علی ـ علیه‌السّلام ـ نه از جهت چیزی دگر، بل که از جهت آن که رسول ـ صلی‌الله علیه‌ـ وسلّم ـ فرمود که «لا فتـَی الّا علیّ» شرط فتوّت آن است که ـ اگرچه معاویه بر باطل بود و او برحق ـ کار به وی بازگذاشتی تا چندان‌خون ریخته نشدی[3].

دیواری ساخته‌اند مقدار یك گز و نیم، و هر دو سر دیوار تا نزدیك ارکان (= ستونهای) خانه برده، چنانکه این‌دیوار مقوّس است‌چون نصف دایره‌ای. ومیان‌ـ جای این دیوار از دیوارخانه مقدار پانزده گز دور است و دیوار و زمین این موضع‌مرخّم (مرمرین، رُخامی) کرده‌اند به‌رُخام ملوّن ومنقّش. واین‌موضع‌را حِجْر گویند. وآب ناودان بام خانه در این‌حجر ریزد. و در زیر ناودان تخته‌سنگی سبز نهاده است، برشکل محرابی، که‌آب ناودان برآن افتد. وآن سنگ چندان است که‌مردی برآن نمازتواندکردن. (مجموعهٔ سخن‌پارسی، سفرنامهٔ ناصرخسرو، صفحات ۱۰۲/۱۰۱.)

۱ـ شاید بارعایت شرایط‌لازم نیامده‌ام. ۲ـ کدورتی. ۳ـ و با این‌کار بر خلاف سنّت پیمبر اسلام‌روامی‌داشت که ‌ستمگران همچنان‌ستم کنند وستمدیدگان

و گفت: میان صفا و مروه خانه داشتم. شبی درآنجا مصطفی را ـعلیه الصّلوة والسّلامـ به‌خواب دیدم با یاران او، که درآمدی ومرا درکنارگرفتی. پس اشارت کرد به‌ابوبکرـ رضی‌الله‌عنهـ که «او کیست؟» گفتم: «ابوبکر.» پس به عمر اشارت کرد. گفتم: «عمر.» پس به عثمان اشارت کرد. گفتم: «عثمان.» پس اشارت کرد به علی. من شرم داشتم به سبب آن غبار. پیغمبرـ علیه الصّلوة والسّلامـ مرا با علیـ رضی‌الله‌عنهـ برادری داد تا یکدیگر را درکنار گرفتیم. پس ایشان برفتند. من و امیرالمؤمنین علیـ علیه السّلامـ بماندیم. مرا گفت: بیا تا به‌کوه ابوقبیس رویم. به سرکوه رفتیم و نظارهٔ کعبه‌کردیسم. چون بیدار شدم خود را به‌کوه ابوقبیس‌دیدم و ذرّه‌ای از آن غبار دردل من نمانده بود.

وگفت: یکی با من صحبت می‌داشت و عظیم بر من ثقیل بود. چیزی به وی بخشیدم، آن ثقل زایل نشد. او را به خانه بردم و گفتم: «پای بر روی من نه!» نمی‌نهاد. الحاح کردم تا پای بر من نهاد، و می‌داشت چندان‌که آن ثقل زایل شد و به دوستی بدل گشت.

نقل است که‌کسی گفت: «مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود.» پیش او[1] شدم و برکنارهٔ سجّادهٔ او نهادم. گفتم: «در وجه خود صرف کن.» به‌گوشهٔ چشم در من نگریست وگفت: «من این‌وقت

→

همچنان‌خون خورندوستم‌دا برتابند! زهی‌جوانمردی وفتوّت!! شیخ «لافتی‌الا علی» را دیده و «لاسیف الا ذوالفقار» را ندیده‌گرفته و ندانسته‌که جوانمردی وفتوّت علی به شمشیرکشندهٔ ستمگران و زندگی‌بخش به ستمدیدگان است.

۱ـ نزد ابوبکرکتّانی.

را به‌هفتاد هزار دینار خریده‌ام. تو می‌خواهی که مرا بدین غرّه کنی[1]؟» پس برخاست وسجّاده برفشاند و برفت. هرگزچون عزّ او و ذل خود ندیدم آن ساعت که دِرَمها می‌چیدم.

نقل است که روزی در نماز طرّاری بیامد و ردا از کتف شیخ برگرفت و به بازار برد تا بفروشد. در حالْ دستش خشك شد. او را گفتند: «مصلحت آن است که بازبری بـه خدمت شیخ، و شفاعت کنی تا دعا کند و خدای ـ تعالی ـ دست به تو باز دهد.» طرّار بازآمد وشیخ همچنان در نماز بود. ردا باز کتف شیخ انداخت[2] و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد. زاری کرد و در قدم وی افتاد وحال بگفت. شیخ گفت: «به عزّت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از باز آوردن.» پس گفت: «الهی! او برده بـازآورد. آنچه از او ستده‌ای بـازش ده.» در حالْ دستش نیك شد.

و یکی از وی وصیّتی خواست. گفت: «چنان که فردا خـدای ـ تعالی ـ تو را خواهد بود، امروز تو او را باش.»

وگفت: «انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و به ایشان میل کردن مذلّت.»

وگفت: «زاهدآن باشد که‌هیچ نیابد و دلش شاد بُوَد به‌نایافتن، تا جدّ و جهد لازم گیرد و احتمال ذُل[3] کند به صبر، و راضی باشد تـا بدین بمیرد.»

وگفت:«تصوّف همه‌خُلق است. هرکه را خلق بیشتر، تصوّف

۱ـ فریب دهی. ۲ـ برشانهٔ شیخ باز انداخت. ۳ـ تحمّل خواری.

زیادتر.»

وگفت: «فراست پیدا شدن یقین است و دیـدار غیب، وآن از اثر ایمان و مشاهده است.»

وگفت: «محبّت ایثار است برای محبوب.»

وگفت:«تصوف صفوت است ومشاهده.» وگفت: «صوفی کسی است که طاعت او نزدیك او جنایت بُوَد که از آن استغفار باید کرد.»

وگفت: «استغفار توبه است وتوبه اسمی است جامع شش چیز: اول پشیمانی برآنچه گذشت؛ دوم عزم آن که بیش[1] به گناه رجـوع نکند؛ سیوم گزاردن هر فریضه کـه میان او و خداست؛ چهـارم ادای مظالم خلق؛ پنجم گدازانیدن هرگوشت کـه از حرام رُسته باشد؛ ششم تن را الم طاعت بچشاند چنان که حلاوت معصیت چشانید.»

نقل است که چون کتّانی را وفات نزدیك شد، گفتند: «درحال حیات عمل تو چه بود تابدین مقام رسیدی؟» گفت: «اگر اجلم نزدیك نبودی، نگفتمی.» پس گفت: «چهل سال دیده‌بان دل بـودم. هرچه غیر خدا بود از دل دور می‌کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز ندانست، جز خدای ــ تعالی.»

۱ــ دیگر.

۷۰

ذکر ابوعبدالله محمدبن خفیف، رحمة الله علیه

آن مقرّب احدیّت، آن مقدّس صمدیّت، آن برکشیدهٔ درگاه، آن برگزیدهٔ الله، آن محقّق لطیف، قطب وقت، ابوعبدالله محمد بن‌ـ خفیف‌ـ رحمةالله علیه‌ـ شیخ المشایخ عهد بود و یگانهٔ عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا؛ و رجوع اهل‌طریقت درآن عهد به وی بود. بینایی‌عظیم داشت وخاطری صافی. و درطریقت مذهبی خاصّ داشت. و جماعتی از متصوّفه تولاّ بدو کنند. و در هرچهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می‌ساخت. و در علم ظاهر بسی تصنیف نفیس داشت، همه مقبول و مشهور. وآن مجاهدات که او کرد، در وسع بشر نگنجد؛ وآن نظر که او را بود در حقایق و اسرار، در عهد او کس را نبودی. و بعد از وی در پارس خَلَفی نخاست که نسبت بدو درست کردی. و ازابناء ملوك بود. و برتجرید[1] سفرها کرده. رُوَیم وجُرَیری و ابن‌عطا و منصور را دیده بود و جنید را دیده. و در ابتدا که درد دین دامن دل

۱ــ به تنهایی.

او گرفت، چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قُل هُوَ اللهُ اَحَد برخواندی و بسیار بودی که بامداد تا شب، هزار رکعت نماز کردی. و بیست سال پلاسی پوشیده بود. و هر سال چهل چهله داشتی و آن سال که وفات می کرد چهل چهله داشته بود و درچهلهٔ آخر وفات کرد. و پلاس از خود بیرون نکردی.

و در وقت او پیری محقّق بود امّا از علمای طریقت نبود و در پارس مُقام داشت ـ نام او محمّد ذکیری ـ و هرگز مرقّع نپوشیدی. از ابوعبدالله خفیف پرسیدند که «شرط مرقّع چیست؟ و داشتن آن که را مسلّم است؟» گفت: «شرط مرقّع آن است که محمّد ذکیری در پیراهن سپید به جای می آرد و داشتن آن او را مسلّم است وما درمیان پلاسی، نمی‌دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه؟»

و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او به وقت افطار هفت دانه میویز بود، بیش نه: سبکبار بود و سبکروح وسبك حساب. شبی خادمش هشت میویز بداد. شیخ ندانست و بخورد. حلاوت طاعت به قاعدهٔ هرشب نیافت. خادم را بخواند وازآن حال سؤال کرد. گفت: «امشب هشت میویز دادم.» شیخ گفت: «تو پس یار من نیستی، بل که خصم من بوده‌ای. اگر یار بودی، شش دادی نه هشت.» پس شیخ اورا از خدمت مهجور کرد و خادمی دیگر نصب گردانید.

وگفت: «چهل سال است تا مرا قبول است میان خاص ّ و عام ّ، و چندان نعمت بر ما ریختند که آن را حد ّ نبود و چنان زیستم در این مدّت که زکوة بر من واجب نشد.»

وگفت: «در ابتدا خواستم که به‌حج روم. چون به بغداد رسیدم،

چندان پندار درسرمن بود که به‌دیدن جنید نرفتم. چون به‌بادیه فروشدم، رسنی و دلوی داشتم. تشنه شدم. چاهی دیدم که آهویی از وی آب می‌خورد. چون به سر چاه رسیدم، آب با زیر[1] چاه رفت. گفتم: «خداوندا! ابوعبدالله را قدر از این آهو کمتر است؟» آوازی شنیدم که «این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بود.» وقتم خوش شد. دلو ورسن بینداختم و روان شدم. آوازی شنیدم که «یا باعبدالله، ما تو را تجربه می کردیم تا چون صبر کنی؟ بازگرد و آب‌خور.» بازگشتم. آب بر سر چاه آمده بود. وضو ساختم و آب خوردم و برفتم. تا به مدینه حاجت به هیچ آب نبود. چون بازگشتم و به بغداد رسیدم، روز آدینه به جامع شدم. جنید را چشم بر من افتاد. گفت: «اگر صبر کردی، آب از زیر قدمت برآمدی.»

وگفت: درحالِ جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید. مرا به خانه خواند. و گوشتی پخته بود بوی گرفته، مرا از خوردن آن کراهیّت می آمد و رنج می‌رسید. اولقمه می کرد و در دهان من می‌نهاد و من نمی‌توانستم خورد، تا درویش آن تعزّز در من بدید و شرمزده شد و من نیز خجل شدم. برخاستم و با جماعتی سفر کردم. چون به قادسیّه رسیدم، راه گم کردیم و هیچ توشه نداشتیم. تا چند روز صبر کردیم تا به شَرَف هلاك رسیدیم[2]. تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم. لقمه‌ای از آن به من دادند. خواستم تا بخورم، حال آن درویش و طعام او یادم آمد. با خود گفتم که «این

۱ــ به زیر. ۲ــ نزدیك بود هلاك شویم.

عقوبت آن است که آن روز آن درویش از من خجل گشت.» در حال توبه کردم و باز آمدم و آن درویش را عذرخواستم.

و گفت: یك سال به روم[1] بودم. روزی به صحرا شدم. رهبانی را بیاوردند چون خیالی، و بسوختند و خاکستر او را در چشم کوران کردند. به قدرت خدای ـتعالی ـ بینا شدند. و بیماران می‌خوردند و شفا می‌یافتند. عجب داشتم که «ایشان بر باطلند، این چگونه بُوَد؟» مصطفی را ـعلیه‌الصّلوة والسّلام ـ به خواب دیدم. گفتم: «یا رسول‌الله! این چه حال است؟» فرمود که «اثر صدق و ریاضت است، با آنکه در باطل است.» اگر در حق بُوَد، چگونه بُوَد؟

نقل است که گفت: شبی پیغمبر را علیه الصّلوة و السّلام ـ به خواب دیدم که بیامدی و به سر پای مرا بیدار کردی و من در وی نگاه می کردم. فرمود که «هر که راهی بشناسد و رفتن آن راه پیش گیرد، پس، از سلوك بازایستد، حق ـتعالی ـ او را عذابی کند که هیچ کس از عالمیان را چنان عذاب نکند.»

نقل است که نیمشب خادم را گفت که «زنی مرا بخواه.» خادم گفت: «دراین نیمشب کجا روم؟ امّا من دختری دارم. اگر شیخ اجازت دهد، بیارم.» گفت: «بیار.» پس خادم دختر را بیاورد. شیخ در حال عقد نکاح کرد. چون هفت ماه بگذشت، طفلی در وجود آمد و وفات کرد. شیخ خادم را گفت: «دختر را بگوی تا طلاق بستاند و اگر می‌خواهد همچنان باشد.» خادم گفت: «ای شیخ، دراین چه سرّ است؟ گفت: «آن

۱ــ ظاهراً مقصود شامات است.

شب که نکاح کردم، پیغمبر را ـعلیه الصّلوة والسّلامـ به خواب دیدم و خلقی بسیار، درمانده و همه در عرق غرق. ناگه طفلی بیامد و دست پدر بگرفت وچون باد از صراط بگذرانید. من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد. چون این طفل بیامد و برفت، مقصود حاصل گشت.»

نقل است که از زنان او پرسیدند که «شیخ با شما در خلوت چگونه باشد؟» گفتند: «ما از صحبت او هیچ خبر نداریم. اگر کسی را خبر باشد، دختر وزیر باشد.» از وی پرسیدند. گفت: چون خبر شدی که شیخ امشب به خانه می‌آید، طعام پاکیزه ساختمی و خود را زینت‌کردمی. چون بیامدی و آن بدیدی، مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی. تا شبی دست من بگرفت ودر آستین کشید ودرشکم خود مالید. از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم. گفت: «ای دختر بپرس که این عقدها چیست؟» پرسیدم. گفت: «این همه لتهب وشدّت صبر است که گره برگره بسته‌ام از چنین روی و چنین طعام که پیش من می‌آوری.» این بگفت و برخاست. مرا بیش از این با وی گستاخی[1] نبوده است که او به غایت در ریاضت بودی.

نقل است که او را دو مرید بود: یکی احمدِ کِه و یکی احمدِ مِه. شیخ را با احمدِ که جانب بِه بودی. اصحاب را از آن حال غیرت آمد ـیعنی «احمدِ مِه کارها کرده است وریاضت کشیده.» شیخ را آن معلوم شد. خواست که با ایشان نماید[2] که احمدِ کِه بهتر است. شتری بر در خانقاه خفته‌بود. شیخ گفت: «یا احمدِ مِه!» گفت: «لبیّك.» گفت: «این شتر بر بام خانقاه

۱ـ انبساط و روی‌گشادگی. ۲ـ به ایشان نشان دهد...

بر.» احمد گفت: «یا شیخ، شتر بربام چگونه توان برد؟» شیخ گفت: «اکنون رها کن.» پس گفت: «یا احمدِ کِه!» گفت: «لبیّك.» گفت: «این شتر بربام بر.» احمد درحالْ میان در بست و آستین فرا پیچید و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوّت کرد. شتر را نتوانست گرفت. شیخ گفت: «تمام شد یا احمد! و معلوم گشت.» پس اصحاب را گفت که «احمدِ کِه از آنِ خود به جای آورد و به‌فرمان قیام‌نمود و به‌اعتراض پیش نیامد و در فرمان ما نگریست، نه به‌کار که توان‌کرد یا نه. و احمدِ مِه طویل به‌حجّت مشغول شد[1] و در مناظره‌آمد. از ظاهر حال مطالعهٔ باطن می‌توان کرد.»

ابو احمد صغیر شیخ را گفت: «مرا وسوسه رنجه می‌دارد.» شیخ گفت: «صوفیان که من دیده‌ام بر دیو سُخریّت کردندی. اکنون دیو برصوفی سُخریّت می کند؟»

و گفت: «صوفی آن است که صوف پوشد بر صفا، و هوایْ را بچشاند طعم جفا، و دنیا بیندازد از پس قفا.»

و گفت: «منزّه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون‌شدن از دنیا.»

پرسیدند که «عبودیّت کی درست آید؟» گفت: «چون همهٔ کارهای خود به‌خدای ـ تعالی ـ بازگذارد و در بلاها صبر کند.» پرسیدند که «درویشی که سه‌روز گرسنه بُوَد، بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بُوَد، او را چه گویند؟» گفت: «او را کذّاب گویند.»

۱ـ «امّا» در کار آوردن، احتجاج.

و گفت: «چیزی می‌خورید و خاموش می‌باشید[1]، که اگر درویشی از در درآید همه را فضیحت کند.»

نقل است که چون وفاتش نزدیك آمد، خادم را گفت: «من بنده‌ای عاصی بودم. غُلی بر گردن من نِه، و بندی بر پای، و همچنان روی به قبله بنشان. باشد که درپذیرد.» بعد از مرگ، خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد. هاتفی گفت که «هان! ای بیخبر، مکن. می‌خواهی که عزیز کردهٔ ما را خوار کنی؟» والسّلام.

۱ــ چیزی بخورید و خاموش باشید.

۷۱

ذکر ابومحمد جُرَیْری، رحمةالله علیه

آن ولیّ قبهٔ ولایت، آن صفیّ کعبهٔ هدایت، آن متمکّن عاشق، آن متدیّن صادق، آن در مشاهده هم بی‌بصری[1]، شیخ وقت ابومحمد جُرَیری ـ رحمةالله علیه ـ یگانهٔ وقت و برگزیدهٔ روزگار بود. و درمیان اقران خود واقف بود بردقایق طریقت، و پسندیده به‌همه‌نوع، و کامل درادب. و درانواع علوم حظّی وافر داشت. و درفقه مفتی و امام عصر بود. و در علم اصول به‌غایت بود. و درطریقت تا حدّی بود که جنید مریدان را گفت که «ولیّ عهد من اوست.» صحبت سهل عبدالله تُستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت: «بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولیتر.»

نقل است که یك سال به‌مکّه مُقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد[2] و پای دراز نکرد. ابوبکر کتّانی گفت: «این چنین به چه توانستی کرد؟» گفت: «صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا

۱ــ آنکه هم بی‌بصری (بی‌چشم‌ِسر) اندرمشاهده است. نسخهٔ بدل: آن درمشاهده بصیری. ۲ــ تکیه نکرد.

قوّت کرد.»

چون جنید وفات کرد، او را به جای وی بنشاندند.

گفت: «روزی بازی سپید دیدم، چهل سال به صیّادی برخاستم. بازش نیافتم.»

گفتند: «چگونه بود؟» گفت: روزی، نمازِ پسین، درویشی پای‌برهنه، موی بالیده[1] از درخانقاه درآمد و طهارت کرد و دو رکعت‌نمازگزارد و سر درگریبان فرو برد. آن شب خلیفه اصحابنا[2] را به دعوت خوانده بود. پیش او رفتم و گفتم: «موافقت درویشان می‌کنی به‌دعوت[3]؟» سر برآورد و گفت: «مرا امشب سرِ خلیفه نیست. امّا مرا عصیده‌ای می‌باید، اگرمی‌فرمایی نیك، والاّ تو دانی.» این بگفت وسر بازگریبان بُرْد[4]. من گفتم: «این مرد مگر نومسلمانی‌است! که موافقت درویشان نمی‌کند و نیز آرزو می‌طلبد.» التفات نکردم و به‌دعوت رفتم و سماع کردم. چون بازآمدیم، درویش همچنان سر فرو برده بود. برفتم وبخفتم. رسول را۔ صلوات‌الله وسلامه علیه۔ دیدم که می‌آمد با دو پیر و خلقی بسیار در پی او. پرسیدم که «آن دو پیر کیستند؟» گفتند: «ابراهیم خلیل وموسی کلیم، و صد هزار نبیّ.» من پیش رفتم و سلام‌کردم. روی از من بگردانید. گفتم: «یا رسول‌الله! چه کردم که روی مبارك ازمن می‌گردانی؟» گفت: «دوستی از دوستان ما آرزوی عصیده‌ای کرد، تو بخیلی کردی و به وی ندادی!» درحالْ از خواب درآمدم و گریان شدم. آوازی از خانقاه به‌گوش من رسید. نگاه کردم. درویش بود

1ـ موی قدکشیده، باموی دراز. 2ـ اصحابنا = اصحاب ما. 3ـ همراه درویشان به‌نزد خلیفه می‌روی؛ 4ـ سر به‌گریبان باز برد.

که می‌رفت. درعقب او برفتم. گفتم: «ای عزیز، توقّف کن تا آن آرزو بیاورم.» روی باز پس کرد و بخندید. گفت: «هر که از تو آرزو می‌طلبد، صدوبیست وچهار هزار پیغمبر به‌شفاعت بایدآورد تاتو آن آرزو برسانی؟» این بگفت وبرفت. بیش[1] او را باز ندیدم.

نقل است که درجامع بغداد درویشی بود که در زمستان وتابستان و را جز پیراهنی نبودی. از او پرسیدند که «این چه‌حال است؟» گفت: من مولع بودم به جامهٔ نیکو پوشیدن. شبی به‌خواب دیدم که در بهشت می‌رفتم. جماعتی‌را دیدم ازفقرا برمائده‌ای نشسته. خواستم که با ایشان بنشینم. فرشته‌ای دست من بگرفت وگفت: «تو از ایشان نه‌ای. این قوم در یك پیرهن بوده‌اند.» بیدار شدم و نذر کردم که بجز یك پیرهن نپوشم.

نقل است که جُریری مجلس می‌داشت[2]. جوانی برخاست و گفت: «دلم گم شده است، دعاکن تا باز دهد.» جریری گفت: «ما همه در این مصیبتیم.»

و گفت: «در قرن اوّل معاملت به دین می کردند. چون برفتند، دین فرسوده گشت. قرن دوّم معامله به وفا کردند. چون‌برفتند، آن هم برفت. قرن‌سیّوم معاملت به‌مروّت کردند. چون برفتند، مروّت نماند. قرن دیگرمعامله به حیاکردند. چون برفتند، حیا نماند. اکنون معاملت به رَهبت‌می کنند.»

وگفت: «هر که گوش به حدیث نفس[3] دارد و در حکم شهوات

۱ـ دیگر.　۲ـ منبرمی گفت، وعظ می کرد.　۳ـ حدیث نفس، سخن نفس بهیمی وشهوانی

اسیر گردد و باز داشته‌آید[1] در زندان هوی[1]، خدای ـتعالی‌ـ همهٔ فایده‌ها بر دل وی حرام کند؛ و هر که از سخن حق مژه[2] نیابد، وی را نیز اجابت نباشد. و هر که به دون[3] اندازهٔ خویش رضا دهد، حق ـتعالی‌ـ او را بر کشد زیادت از غایت او.»

۱ـ محبوس شود.

۲ـ مزه؛ و «مژه» در جامع‌الحکمتین ناصر خسرو به‌کار رفته است (نگاه کنید به فرهنگ معین. ذیل «مزه» و «مژه»).

۳ـ به پایینتر از، به‌کمتر از...

۷۲

ذکر حسین بن منصور، رحمة‌الله علیه

آن قتیل الله فی‌سبیل‌الله[۱]، آن شیربیشهٔ تحقیق، آن شجاع صفدر صدّیق، آن غرقهٔ دریای مّواج، حسین بن منصور حلّاج ـ رحمة‌الله ـ علیه ـ کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاصّ او را بود، که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و هم درشدّت لَهَب فراق. مست و بیقرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز. و جدّ و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجیب. و عالی همّت و عظیم‌قدر بود. و او را تصانیف بسیار است به الفاظی مشکل درحقایق و اسرار و معارف و معانی. وصحبتی و فصاحتی و بلاغتی داشت که کس نداشت. و وقتی و نظری و فراستی داشت که کس‌را نبود. واغلب مشایخ در کار او اباکردند وگفتند: «اورا در تصوّف قدمی نیست.[۲]»، مگرابوعبدالله ـ خفیف وشبلی وابوالقاسم قُشَیْری ـ رحمهم‌الله ـ وجملهٔ متأخّران ـ الاّ ماشاءالله ـ که اوراقبول کردند وابوسعیدبن‌ابی‌الخیروشیخ‌ابوالقاسم

۱ـ کشتهٔ خدای در راه خدا.   ۲ـ در تصوف گام نزده است.

کُرّکانی و شیخ ابوعلی فارمَدی و امام یوسف همدانی ـ رحمهم‌الله ـ درکار او سِتیُری داشته‌اند و بعضی در کار او متوقّفند، چنانکه استاد ابوالقاسم قُشَیری در حقّ او گفت که «اگر مقبول بُوَد به رَدِّ خلق مردود نگردد، و اگر مردود بُوَد به‌قبولِ خلق مقبول نگردد.» و باز بعضی او را به سِحر نسبت کردند؛ و بعضی اصحاب ظاهر او را به‌کفر منسوب کردند؛ و بعضی گویند: «از اصحاب حلول بود.» وبعضی گویند: «تولّی به اتحاد[1] داشت.» امّا هر کـه بوی توحید بدو رسیده ـ باشد، هرگز او را خیال حلول و اتّحاد نتواند افتاد. و هر که این سخن گوید، سِرّش از توحید خبر ندارد ـ و شرح این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست. امّا جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد، چه در خیالِ حلول و چه در غلطِ اتّحاد، که خود را حلّاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم ناکرده، بدان کشتن و سوختن به تقلیدِ محض فخر کرده‌اند، چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را.

۱ـ نسخهٔ اصل: الحاد، و به قرینهٔ این عبارات که چند سطر پایینتر درمتن کتاب آمده، «بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است وحسین منصور ملحد دیگر...» مقصود، همان نسبت «الحاد» است. چنانکه هجویری پس از گفتـاری در مذهب سیّاریان گوید، «این است طَرَفِ مذهب سیّاریان از متصوّف. بپرداختـم از فِرَق متصوف، آنان کـه مقبول محقّقند. کنون باز گردم به قول آن گروه که خود را بدیشان (سیّاریه) بربسته‌اند از ملاحده، لعنهم الله، و این عبارات ایشان آلت اظهار الحادِ خود ساخته‌اند، و ذُلّ خودرا اندر عزّ ایشان نهان کرده، تاغلطگاه‌ـ های ایشان ظاهر گردد و مریدان از مکر و دعویهای ایشان بپرهیزند وخویشتن را رعایت کنند.» (کشف المحجوب، ص ۳۳۳) و بنای مذهب سیّاریه برجمع(حق بدون خلق) است که «اتّحاد» باآن مناسبت پیدا می‌کند.

اما تقلید دراین واقعه شرط نیست. و مرا عجب آید از کسی که روا دارد که از درختی آواز اِنّی انا اللّه برآید و درخت در میان نه- چرا روا نبود که از حسین، انا الحق برآید. و حسین در میان نه!

و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید. و در زیِّ اهل صلاح وشرح و سنّت بود که این سخن ازوی پیدا شد. امّا بعضی مشایخ او را مهجور کردند[1] از جهت مذهب و دین. و از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سر مستی او این بار آورد؛ چنانکه اوّل به تُستر آمد به خدمت سهل بن‌عبدالله، و دو سال در خدمت او بود. پس عزم بغداد کرد و اوّل سفر او در هجده سالگی بود. پس به بصره شد و با عمرو بن عثمان مکّی افتاد و هجده ماه با او صحبت داشت. و ابویعقوب الاقطع دختر بدو داد. پس عمرو بن عثمان از او برنجید، و از آنجا به بغداد آمد پیش جُنید. و جنید او را سکوت و خلوت فرمود. وچندگاه در صحبت او صبر کرد. و قصد حجاز کرد و یك سال آنجا مجاور بود. باز به بغداد آمد. با جمعی صوفیان به پیش جنید شد و از وی مسائل پرسید. جنید جواب نداد و گفت: «زود باشد که سر چوب‌پاره سرخ کنی.» حسین گفت: «آن روز که من سرچوب پاره سرخ کنم، تو جامهٔ اهل صورت پوشی.» چنانکه نقل است که:

آن روز که ائمّه فتوی دادند که او را بباید کشت؛ جنید درجامهٔ تصوّف بود وفتوی نمی‌نوشت. خلیفه فرموده بود که «خطّ جنید باید.»

۱ــ مهجور کردن، در همان معنی به‌کار رفته است که در اصطلاح فرنگیان بایکُت boycott گویند.

چنان که دستار و درّاعه در پوشید و بـه مدرسه رفت و جواب فتـوی نوشت که «نَحْنُ نَحْکُمُ بالظّاهر»ـ یعنی برظاهر حال کشتنی است وفتوی برظاهر است امّا باطن را خدایْ داند.

پس حسین چون از جنید جواب مسائل نشنید، متغیّر شد و بی‌اجازت او به تُستر شد و یك سال آنجا ببود. قبولی عظیم او را پیدا گشت ـ واو سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی؛ تا او را حسد کردند و عمرو عثمان مکّی در باب او نامه ها نوشت به خوزستان واحوال او در چشم آن قوم قبیح گردانید. و او را نیز از آنجا دل بگرفت و جامهٔ متصوّفه بیرون کرد و قبا در پوشید و به‌صحبت ابناء دنیا مشغول شد ـ امّا او را از آن تفاوت نبود[1]. و پنج سال ناپدید گشت، و دراین مدّت بعضی درخراسان و ماوراء النّهر می‌بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیك خاصّ و عامّ قبول یافت. و از اسرارْ با خلق‌سخن می‌گفت تا اورا «حلاّج‌الاسرار» گفتند. پس مرقّع در پوشید وعزم حرم کرد ـ و دراین سفر بسیار خرقه پوش با او بودند. چون به مکّه رسید، یعقوب نهرجوری به سحرش منسوب کرد. پس، از آنجا به بصره آمد. باز به اهواز آمد. پس گفت: «به‌بلاد شرك می‌روم تا خلق را به خدا خوانم.» به هندوستان رفت. پس به ماورالنهّر آمد. پس به چین وماچین افتاد و خلق را به خدا خواند و ایشان را تصانیف ساخت.

و او را حلاّج از آن گفتند که یك بار به انباری پنبه برگذشت،

1ـ همچنان اهل باطن بود.

اشارتی کرد، درحال° دانه ازپنبه بیرون آمد و خلق متحیّر شدند.

نقل است که درشبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم‌داشتی. گفتند: «دراین درجه که تویی، چندین‌رنج چراست؟» گفت: «نه راحت درکار دوستان اثر کند و نه رنج. دوستان فانی‌صفت باشند، که نه‌رنج در ایشان اثر کند و نه راحت.»

نقل است که در پنجاه سالگی گفت که «تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام، امّا از هرمذهبی آنچه دشوارتر است بر نفْس اختیار کردم. تا امروز که پنجاه ساله‌ام، نماز کرده‌ام و به هر نمازی غسلی کرده.»

نقل است که درابتدا که ریاضت می‌کشید، دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. روزی به ستم ازوی بیرون کردند، گزندهٔ بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن وزن کردند، نیم دانگ بود.

نقل‌است که گِرد اوعقربی‌دیدند که می‌گردید. قصد کشتن کردند، گفت: «دست از وی بدارید که دوازده‌سال است که ندیم ماست وگِرد ما می‌گردد.»

نقل است که روزی شبلی را گفت: «یا بابکر، دست برنِه که ما قصدکاری عظیم کردیم و سر گشتهٔ‌کاری شده‌ایم، چنان‌کاری که خود را کُشتن درپیش‌داریم.» چون خلق درکار اومتحیّرشدند، منکرِ بیقیاس و مُقِرِّ بیشمار پدیدآمدند وکارهای عجایب از او بدیدند. زبان دراز‌کردند و سخن او به خلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آن که می‌گفت: «اَنَا الحقُّ.» گفتند: «بگو: هُوَ الحقُّ.» گفت: «بلی، همه اوست. شما می‌گویید که 'گم شده است؟' بلی که حسین گم شده است. بحر محیط گم نشود و کم نگردد.» جنید را گفتند: «این سخن که

حسین منصور می‌گوید، تأویلی دارد؟» گفت: «بگذارید تا بکُشند، که روز تأویل نیست.» پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او پیش معتصم تباه کردند و علی بن‌عیسی را که وزیر بود، بر وی متغیّر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان بردند یك سال. امّا خلق می‌رفتند و مسائل می‌پرسیدند. بعد از آن، خلق‌را نیز از آمدن منع‌ کردند. مدّت پنج ماه کس نرفت مگر یك بار ابن عطا و یك بار ابو‌عبدالله خفیف ــ رحمهما الله ــ و یك بار دیگر ابن‌عطا کس فرستاد که «ای شیخ، از این که گفتی عذرخواه تا خلاص‌یابی.» حلاّج گفت: «کسی که گفت، گو: عذرخواه[۱].» ابن عطا چون این بشنید، بگریست و گفت: «ما خود چند یكِ حسین منصوریم.»

نقل است که شب اوّل که او را حبس کردند، بیامدند و او را در زندان ندیدند و جملهٔ زندان بگشتند و کس را ندیدند؛ و شب دوّم نه او را دیدند و نه زندان را؛ و شب سیّوم او را در زندان دیدند. گفتند: «شب اوّل کجا بودی؟ و شب دوّم تو و زندان کجا بودیت[۲]؟» گفت: «شب اوّل من درحضرت[۳] بودم، از آن اینجا نبودم؛ وشب دوّم حضرت اینجا بود، از آن من و زندان هر دو غایب بودیم؛ و شب سیّوم باز‌فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید و کار خود کنید.»

نقل است که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی. گفتند: «چو می‌گویی که 'من حقّم'، این نماز که را می‌کنی؟» گفت: «ما دانیم قدر ما!»

۱ــ حق از زبان من سخن گفته است و حق را بگو که عذر بخواهد.
۲ــ استعمال قدیم است. ۳ــ در پیشگاه حق.

نقل است که درویشی در آن میان از او پرسید که «عشق چیست؟» گفت: «امروز بینی و فردا و پسفردا.» آن روزش بکشتند و دیگر روز بسوختند و سیوم روزش به باد بر دادند ــ یعنی عشق این است.

خادم در آن حال از وی وصیتی خواست. گفت: «نفس را به چیزی که کردنی[1] بُوَد مشغول دار و اگرنه او تو را به چیزی مشغول گرداند که ناکردنی بُوَد.» پسرش گفت: «مرا وصیتی کن.» گفت: «چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذرّه‌ای از آن بِه از هزار اعمال اِنس و جنّ بُوَد، و آن نیست الاّ علم حقیقت[2].»

پس در راه که می رفت، می‌خرامید. دست اندازان و عیّاروار می‌رفت[3] با سیزده بندِ گران. گفتند: «این خرامیدن از چیست؟» گفت: «زیرا که به نحرگاه می‌روم» و نعره می‌زد و می گفت، شعر:

نَدیمی غَیْرُ منسوبٍ الی شیْءٍ مِنَ الحَیْفِ
سَقانی مثلَ ما یَشْرَبُ کفعلِ الضَّیْفِ بِالضَّیفِ
فَلَمّا دارتِ الکأسُ، دعَا بالنَّطعِ والسَّیْفِ
کذا مَن یَشْرَبُ الرّاحَ مَعَ التِنّینِ بِالصَّیْفِ

گفت: حریف من منسوب نیست به چیزی از حیف. بداد مرا شرابی و بزرگ کرد مرا چنان که مهمان، مهمان را. پس چون دوری چند بگشت، شمشیر و نطع خواست. چنین باشد سزای کسی که با اژدها، در

1ــ کردنی، حلال؛ ناکردنی، حرام.
2ــ حقّا که چنین بزرگ سخنانی تنها درچنان بزرگ حالی به زبان می‌آید.
3ــ این شعر حافظ،
زیرشمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت
کانکه شدکشتهٔ او نیك سرانجام افتاد
ناظر به همین واقعه است.

تموز، خمرِ کهن خورد.

چون به زیر طاقش بردند به باب الطّاق، پای بر نردبان نهـاد. گفتند: «حال‌چیست؟» گفت: «معراج مردان سرِ دار است.» ومیـزری‌در میان داشت و طیلسانی بر دوش. دست برآورد و روی‌درقبله مناجات‌ـ کرد و خواست آنچـه خواست. پس بر سرِ دار شد. جماعت مریدان گفتند: «چه گویی در ماکه مریدیم و آنهاکـه منکرانند و تو را سنگ خواهند زد؟» گفت: «ایشان را دو ثواب است و شما را یکی. ازآن‌که شما را به من حسن الظّـنّی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید بـه صلابت شریعت می‌جنبند، وتوحیددر شرع اصل بُوَد وحسن الظّنّ فرع.»

نقل است‌که در جوانی به زنی نگرسته بود. خادم راگفت: «هر که چنان برنگرد، چنین فرو نگرد.»

پس هرکسی سنگی می‌انداختند.شبلی‌موافقت راگِلی انداخت. حسین بن‌منصور آهـی کرد. گفتند: «از این همـه سنگ چرا هیچ آه نکردی؟ ازگِلی آه کردن چه سرّاست؟» گفت: «ازآن‌که‌آنها نمی‌دانند، معذورند. از او سختم می‌آیدکه می‌داندکه نمی‌باید انداخت.»

پس دستش جداکردند، خنده‌ای بـزد. گفتند: «خنده چیست؟» گفت: «دست از آدمی بسته جداکردن آسان است. مرد آن است‌کـه دست صفات‌ـ که‌کلاه همّت از تارك عرش در می‌کشد[1]ـ قطع کند.» پس پایهایش ببریدند. تبسّمی کرد و گفت: «بدین پای سفرخاك می‌کردم.

۱ــ همت او به بلندی از قلهٔ عرش هم برتر است.

قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم کند؛ اگر توانید، آن‌قدم ببُرید.» پس دو دست بریدهٔ خون‌آلود بر‌روی در مالید و روی و ساعد را خون‌آلود کرد. گفتند: «چرا کردی؟» گفت: «خون بسیار ازمن رفت. دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردی روی من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخروی باشم، که گلگونهٔ مردان خون ایشان است.» گفتند: «اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد را باری چرا آلودی؟» گفت: «وضو می‌سازم.» گفتند: «چه وضو؟» گفت: «رَکْعَتانِ فی العشق، لایَصِحُّ وُضوءُ هُما الاّ بِالدَّم.» — درعشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الاّ به خون. پس چشمهاش برکندند. قیامتی از خلق برخاست و بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند. پس خواستند تا زبانش ببرند. گفت: «چندانی صبر کن که سخنی بگویم.» روی سوی آسمان کرد و گفت: «الهی! بر این رنج که از بهرتو می‌دارند محرومشان مگردان، و ازاین‌دولتشان بی‌نصیب‌مکن. الحمدلله که دست و پای من بریدند در راه تو، و اگرسراز تن بازکنند، در مشاهدهٔ جلال تو بر سر دار می‌کنند.» پس گوش وبینی ببریدند و سنگ روانه کردند. عجوزه‌ای پاره‌ای رُگـو در دست، می‌آمد. چون حسین را دیدگفت: «محکم زنید این حلاّجك رعنا را. تا اورا با سخن اسرار چه‌کار؟»

حسین بن منصور با خادم گفته بود که «چون خاکستر من در دجله اندازند، آب قوّت گیرد چنان که بغداد را بیم غرق‌باشد. آن‌ساعت خرقهٔ من به لب دجله بر تا آب قرارگیرد.» پس روز سیّوم خاکستر حسین را به آب دادند همچنان آواز «انَاَ الحقّ» می‌آمد و آب قوّت

گرفت. خادم خرقهٔ شیخ به لب دجله برد. آب باز قرار خود شد[1] و خاکستر خاموش گشت. پس آن خاکستر را جمع کردند و دفن کردند. وکس را از اهل طریقت این فتوح نبود که او را.

بزرگی گفت: «ای اهل معنی، بنگرید که با حسین منصور حلاّج چه کردند تا بامدعیّان چه خواهند کرد؟»

عبّاسهٔ طوسی گفت که «فردای قیامت در عرصات حسین‌منصور را به زنجیر محکم بسته بیارند، که اگر گشاده بیارند، جملهٔ قیامت را به هم برزنند.»

بزرگی گفت: آن شب تا روز، زیر آن دار نماز می کردم. چون روز شد، هاتفی آواز داد که «اَطْلَعناهُ عَلی سِرٍّ مِن اَسرارِنا، فَاَفْشَی سِرَّنا، فهٰذا جزاءُ مَنْ یُفْشی سِرَّ الملوکِ.» - او را اطلاع دادیم بر سرّی از اسرار خود و او فاش کرد. پس جزای کسی که سرّ ملوك فاش کند این است.

نقل است که شبلی گفت: آن شب به سر تربت او شدم و تا بامداد نماز کردم. سحرگاه مناجات کردم که «الهی! این بندهٔ تو بود، مؤمن و عارف و موحّد. این بلا با او چرا کردی؟» خواب بر من غلبه‌کرد. قیامت را به خواب دیدم و خطاب از حق شنیدم که «این از آن با وی کردم که سرّ ما با غیر ما درمیان نهاد.»

نقل است که شبلی گفت: او را به خواب دیدم. گفتم: «خدای‌تعالی- با این قوم چه کرد؟» گفت: «هر دو جمع را بیامرزید. آن که بر

[1]- به قرار و آرام خود باز شد، باز گشت.

من شفقت کرد، مرا بدانست و از بهر حق شفقت کرد؛ و آن که عداوت کرد، مرا ندانست و از بهر حق عداوت کرد. برهر دو قوم رحمت کرد که هر دو قوم معذور بودند.»

بزرگی به خوابش دید، ایستاده، جامی در دست و سر بر تن نه. گفت: «این چیست؟» گفت: «او جام به دست سربُریدگان می‌دهد.»

نقل است که چون او را بر دار کردند، ابلیس آمد و او را گفت: «یکی اَنَا تو گفتی و یکی من. چون است که از آنِ تو رحمت بار آورد و از آنِ من لعنت؟» حسین گفت: «از آن که تو اَنَا به درِ خود بردی و من از خود دور کردم. مرا رحمت آمد و تو را لعنت.» تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن به غایت نیکوست.

پایان

ذکر امام محمد باقر، رحمة‌الله علیه*

آن حجت اهل معاملت، آن برهان ارباب مشاهدت، آن امام اولاد نبی، آن گزیدهٔ احفاد علی، آن صاحب باطن و ظاهر[1]، ابوجعفر محمد باقر ـ رضی الله عنه ـ به حکم آنکه ابتدای این طایفه از جعفر صادق کرده شد ـ که از فرزندان مصطفی است، علیه‌الصلوة والسلام ـ ختم این طایفه هم بر ایشان کرده می‌آید. گویند که کُنیت او ابوعبدالله بود و او را باقر خواندندی. مخصوص بود به دقایق علوم و لطایف اشارت، و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر. و می‌آرند در تفسیر این آیت که فَمَنْ یَکْفُرْ بِالطّاغوت و یُؤمِنْ بِالله فرموده است که «باز دارندهٔ تو از مطالعهٔ حق طاغوت است، بنگر تا به چه محجوبی؟ بدان حجاب از وی باز مانده‌ای. به ترکِ آن حجاب بگوی که به کشف ابدی برسی؛ ومحجوبْ ممنوع باشد وممنوعی نباید

* این ذکر در پایان ملحقات تذکرة الاولیاء آمده (← پیشگفتار) و به‌تیمّن در اینجا افزوده شده است.
۱ ـ مقصود باطن و ظاهر شریعت است.

که دعوی قربت کنند.»

نقل است که از یکی از خواصِ او پرسیدند که «او شب چون می‌گذراند؟» گفت: «چون از شب لختی برود و او از اَوراد فارغ شود به آواز بلند گوید: 'الهی و سیدی! شب درآمد و ولایت تصرف ملوك به سر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلایق بخفتند و صورت مردمان بیارامید و مردم از درِ خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و به نوم[1] درها فرو بستند و پاسبانان برگماشتند و آنها[2] که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند. بار خدایا! تو زنده‌ای و پاینده‌ای و بیننده‌ای. غنودن بر تو روا نیست و آنکه تو را بدین صفت نداند[3] هیچ نعمت را مُقرّ نیست. تو آن خداوندی که ردّ سائل بر تو روا نباشد. آن که دعا کند از مؤمنان، بر درگاه است. سایل را باز نداری. بار خدایا! چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره‌ای پذیرم؟ پس از تو خواهم- از آن که تو را دانم- واز توجویم- از آن که تورا می‌خوانم- راحتی در حال مرگ بی برگ، و عیشی در حال حساب بی عقاب.' این می‌گفتی و می‌گریستی.» تا شبی او را کسی گفت: «یا سیّدی، چند گریی؟» گفت: «ای دوست! یعقوب را یك یوسف گم شد. چنان بگریست - علیه السلام - که چشمهایش سفید شد. من دَه کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیلهٔ او را در کربلا گم کرده‌ام. کم از آن که[4] در فراق ایشان دیده ها سفید کنم؟» - و این مناجات به عربی بُوَد و به‌غایت فصیح، اما ترك تطویل کرده معانی آن‌را به‌پارسی آوردیم،

1- به نوم، با خواب، به وسیلهٔ خواب. 2- آنها را ... 3- نداند، نشناسد. 4- کمتر از آن است که ...

تا مکرر نشود و به جهت تبرّک ختم کتاب را[1] ذکر او کردیم- این بگفت و جان به حق تسلیم کرد.

۱- استعمال قدیم است که هم «به جهت» در اول آمده و هم «را» به معنی «برای» در آخر.

پیوستها

۱- واژه‌نامه

۲- ترجمهٔ عبارتهای تازی

۳- شرح نامهای کسان و جایها

۴- مآخذ واژه‌نامه و شرح نامهای کسان و جایها.

واژه‌نامه

آ ـ ا

آکله هر قُرحه که گوشت را خورد، خوره.

آلاء (ج اِلْی و اِلیٰ)، نعمتها.

اباطیل (ج باطل)، چیزهای باطل، ترهات، بیهده‌ها.

ابرار (ج بارّ وبَرّ)، نیکان. در اصطلاح طبقه ای از اولیاء ـ الله. هجویری در صفت و عدد اولیاء الله گوید، «از ایشان چهار هزارند که مکتومان‌اند (= پوشیدگان‌اند) و مر یکدیگر را نشناسند و جمال حال خودهم ندانند (یعنی خودشان هم بر ولایت خود آگاه نیستند) و اندرکل احوال از خود و از خلق مستورند؛ و اخبار بدین موردود است (یعنی بدانچه گفته شد وارد شده ـ است) و سخن اولیا بدین ناطق (= گویا، یعنی سخن اولیا هم حاکی از همین معنی است). و مرا خود اندر این معنی خبر، عیان گشت ـ الحمدلله. اما آنچه اهل حل و عقدند و سرهنگان درگاه حق ـ جل‌جلاله ـ سیصد اند که ایشان را «اخیار» خوانند،

وچهل دیگر که ایشان را «ابدال» خوانند، وهفت دیگر که مر ایشان را «ابرار» خوانند، و چهارند که ایشان را «اوتاد» خوانند، و سه دیگرند که مر ایشان را «نقیب» خوانند، ویکی که ورا «قطب» خوانند و«غوث» خوانند؛ واین جمله یکدیگررا بشناسند واندر امور به اذن یکدیگر محتاج باشند. و بدین (یعنی بدین‌معنی) اخبار مروی (=خبرهای روایت شده) ناطق است، و اهل سنت بر صحت این، مجتمع (یعنی متفق القول).

اتّصال در اصطلاح صوفیان عبارت از رابطهٔ روحانی مستقیم بنده با خداوند است چنان‌که وجودخود را حسّ نکند و با احساس هستی خداوند خود را موجود بداند.

اَتقیاء (جِ تقیّ)، پرهیزگاران

اجابت پاسخ دادن، جواب‌دادن،قبول‌کردن،برآوردن؛ــ شدن، برآورده شدن دعا و حاجت؛ــ کردن، پذیرفتن، قبول کردن، مستجاب‌کردن.

اجرا (از اجراء عربی)، روزی و مقرری، حقوق ماهیانه؛ــ کردن (کسی را . . .)، خرج کسی را دادن.

احادیث (جِ حدیث)، روایتها، اثرها،خبرها؛دراصطلاح،گفته‌ای که از رسول (ص) و امامان (ع) نقل کنند. و نیز (جِ احدوثه)، افسانه ها، سخنها.

احتمال تحمّل

احتیاط کردن استوارکاری‌کردن، بهوش‌کارکردن. تحقیق‌کردن.

احفاد (جِ حافد و حَفَدْ)، نبیرگان، نوادگان، فرزندزادگان.

آحوال ←حال.

اخبار (جِ خبر)، روایتها و سخنانی است‌که از پیامبر اسلام در کتابهای حدیث و تاریخ آورده‌اند؛ و در اصطلاح علمای شیعه به سخنانی‌که از ائمهٔ طاهرین نیز نقل‌شده اطلاق می‌شود؛ ـ غریب، روایات و حکایاتی که باور کردنی نیست و دور از حقیقت می‌نماید.

اختلاف از پی هم آمدن.

اختلاف النّاس (علم . . .) اختلاف درمقابل اجماع و مقصوداختلاف‌ـ نظر فقهای اسلامی است در مسئله ای خاص.

اخلاص رها کردن؛ در اصطلاح صوفیان آن است‌که سالك در عمل خود شاهدی جز خدا نطلبد. دوری از ریا و داشتن خلوص نیت.

اخوان (جِ اَخ)، برادران، دوستان، برادر خواندگان.

اخیار النّاس بهترین مردمان.

ارباب پروردگاران، ولینعمتان.

آربَعین در لغت یعنی چهل. در اصطلاح به جای «چهل تنان» به‌کار می‌رود که گروهی از مردان حقند، به آنها «ابدال» نیز گفته‌اند.

ارضی زمینی.

إزار لُنگ، شلوار.

از نماز بردن ناپاك گردانیدن.

استخفاف سبك داشتن، خفیف دانستن، خوار شمردن.

استخوان هسته.

استدراج در اصطلاح عارفان آن است که بندهٔ خدا عبادت و ریاضت خود را دارای ارزش بداند و فریب ظاهر را خورد و خود را در درجه بالایی ببیند؛ مکر و پنهان ساختن بدی در صورت خوبی.

استدلال دلیل آوردن. دراصطلاح، دلیل آوردن برای شناساندن خداست. این‌گونه استدلال را عارفان کامل بی ارزش می‌شمارند و می‌گویند خدا را باید به چشم دل دید و از طریق کمال معنوی شناخت.

استسقاء آب خواستن. در اصطلاح، دعاکردن برای افزایش باران و فراونی آب.

استغراق غرقه شدن. در اصطلاح این است که روان مرد خدا چنان با معنویات و حقایق پیوسته باشد، که توجهی به جهان و جهانیان نکند؛ فرو رفتن در ذکر در پیشگاه حق؛ غوطه‌ور شدن در بحر توحید.

استکمال کمال خواستن، طلب تمامی کردن، کامل کردن.

استنباط بیرون آوردن چیزی را، در آوردن؛ دریافت معنی و مفهوم چیزی بر اثر دقت و تیز هوشی.

استنجا (از استنجاء عربی) رستن، رهایی یافتن.

اسرار رازها. چیزهایی که بنده وقتی می‌فهمد، که خود را رها کند و برای خود چیزی نخواهد. در اصطلاح گفته‌اند دریافتن اسرار سبب محو سالك است در هنگام وصول تامّ به حق.

اَسفل فرودتر، زیرین، زیرتر.

اسفهسلار صورتی ازکلمهٔ سپهسالار است، عطار آن را بـه معنی

مرد بزرگ و مرشد کامل به‌کار برده است.

اُسکُره کاسهٔ سفالی.

اشارات (جِ اشارت)، در اصطلاح عارفان خبر دادن از مراد است بی عبارت زبان. ابونصرسراج گفته است اشارت معنایی است که از بس لطیف و دقیق است به لفظ در نمی‌آید. این گونه بیانْ خاصّ ِ عارفان و مردان کامل است.

اشتقاق کردن شکافتن، گرفتن (اصل و ریشهٔ کلمه و غیره.)

اشرار النّاس بدترین مردمان.

اِشراف برتری؛ در اصطلاح، تسلط برباطن رهروان حق است و نفوذ در آن از طرف پیر طریقت.

اَشغال (جِ شُغل)، کارها.

اَصحابُ الکَهف هفت تن بوده‌اند که از دقیانوس گریختند و دیرزمانی در غار افیسُس در خواب شدند. مطابق روایت قرآن و مآخذ مذهبی دیگر، سگی همراه آنان بود که در تمام آن مدت دو دست بر درگاه غار زده و درون آن را از چشمزخم سپاهیان دقیانوس حفظ می‌کرد. زمان آنها را قرن سوم میلادی نوشته‌اند.

اصفیاء (جِ صفیّ)، پاکان، گزیدگان، ویژگان.

اَصناف اقسام، انواع.

اضطرار درماندگی.

اضعاف (جِ ضِعف)، دو برابر؛ به اضعاف، چند برابر.

اعتبار پند گرفتن، عبرت گرفتن، به اندیشه فرو شدن.

اُعجوبه بسیار عجیب، کسی که کارهای او شگفت انگیز باشد.

آعراض	(جِ عَرَض)، چیزهای عارضی. عرض، آنچه به جوهر قائم بُوَد مانند سیاهی که قایم به جسم است.
اِعراض	روی برتافتن.
آعراضِ کَوْن	ظواهر ناپایدار جهان هستی.
اِعزاز	ارجمند کردن، گرامی داشتن، عزیز داشتن.
اعلی	برتر، بلندتر، بالاتر.
اعور	یکچشم، کسی که یك چشم او کور باشد.
اغیار	(جِ غیر) غیر میان محب و محبوب، عارف وحق حجاب است. غیرت عارف به این است که نمی‌خواهد کسی در میان او و حق باشد. در نزد عارفان خودِ عاشق هم از اغیار است، زیرا وجود او حجاب معشوق است.
افّ	از اصوات است و آن را به هنگام افسردگی و نفرت و کراهت به‌کار برند.
افتقار	نیازمندی، فقر؛ در اصطلاح عارفان نیاز بنده به‌خداوند است و بیشتر به‌این معنی است که بنده همواره این نیاز را احساس کند و در یاد داشته باشد.
افسوس	ریشخند، شوخی، استهزاء کردن، دست انداختن و مسخره کردن.
اِقالَت	یعنی باز گردانیدن و فسخ کردن معامله. اقالهٔ بیع در احکام دین اسلام مقررات خاصّی دارد.
آقران	(جِ قِرن)، همالان، همسران، همدوشان.
آقصی الغایَه	دور ترین حدّ، آخرین درجه
اِقطاع	چیزی را ازخود بریدن و به‌کسی دادن؛ بخشیدن ملك

یا قطعه زمینی به‌کسی که از درآمد آن زندگانی گذراند.

اقلیم اعظم جهان هستی.

اَکْرَمُ الاَکْرَمین (از صفات خداوند)، بزرگوارترین بزرگواران.

التجا (از التجاء عربی)، پناه بردن، پناه جستن.

التقاط دانه برچیدن، برگرفتن، برچیدن، اقتباس.

الحاح سخت ایستادن، اصرارکردن در طلب چیزی، پافشاری کردن دربارهٔ امری.

اَلْطَف لطیفتر، لطیفترین.

اَلْغیاث (غیاث، نجات دادن و به فریادکسی رسیدن)، فریادرس، ما را نجات ده.

امام پیشوا؛ــ خود ساختن، سرمشق قرار دادن.

اَمْن در امان بودن، بیم از چیزی جز خدا نداشتن؛ــ در روزی، برای روزی و نیازمندیهای زندگی نگران نبودن.

اُمّی درس نا خوانده، بیسواد.

انابت باز گشتن؛ در اصطلاحِ صوفیان، بازگشت به سوی خدا، به یاد آوردن حق پس از فراموش‌کردن او وغفلت از او.

انبساط گشادگی، خوشرویی، گستاخی، بستاخی.

اُنس خو گرفتن؛ در اصطلاح صوفیان اثر جمال‌حق است در قلب سالك.

اَنفال (سورهٔ «الانفال»، جِ نَفَل)، غنیمتها، بهره ها، بخششها.

اِنقِطاع دوری گزیدن، بریده شدن، گوشه گیری و بریدن

از مـردم به دلیل توجه بـه مسائل باطنی و کمـال روحانی.

انگشت نهادن	ایراد گرفتن.
انوار	(جِ نَوْر)، شکوفه ها.
اوام	وام، قرض.
اوتاد	جِ وَتَد، میخ؛ طبقه ای از اولیاءالله که چهار تن اند و چهار رکن عالم معموره‌اند ←ابرار.
اوراد	(جِ وِرد)، دعاها.
اولوالامر	کارگزاران، فرمانروایـان، این ترکیب در یکی از آیه های قرآن به‌کار رفته و گفته شده است که:خدا و پیامبر و کارگزاران خـود را فرمانبـردار باشید؛ ومقصود از اولوالامر فرمانروایان عادل‌اند که درنظر شیعه، ائمه و نایبان بحق ایشان، مصداق آنند.
اولیاء	(جِ ولیّ)، خداوندان؛ اولیای امور، یاران←ابرار.
اهل بیت	خاندان پیامبر اسلام که درراهنمایی مسلمانان گامهای سودمند برداشته‌اند، چون مولای پرهیزکاران علی(ع) و فرزندان او.
ایثار	برگزیدن، ترجیح دادن؛ دراصطلاح صوفیان،دیگری را بر خـود ترجیح دادن و حـق خـود را به او واگذاشتن.
ایجاز	کوتاه گفتن، سخن کوتاه کردن.
ایزارپای	شلوار تنگ، آنچه پای را بپوشاند.

ب

بابزن سیخ کباب.

بارنامه اسباب تجمل و حشمت و بزرگی.

بازخریدن خلاص دادن، رهانیدن.

بازدادن پس دادن.

باز داشتن منع و نکوهش کردن.

بازداشته محبوس.

بازدید پدید؛ــ آمدن؛ پیدا شدن، پدید آمدن.

باصفت دارای کیفیات روحی و احوال ثابت، به عبارت‌دیگر صوفی با صفت در مقامی ثابت است، اما آن که بی صفت باشد، پیوسته از حالی به حالی‌می‌گردد.

باصیانت خویشتن دار.

بالغ به حد بلوغ رسیده، به سن رشد و تمیز رسیده.

باهر روشن، درخشان.

بایست آنچه بدان نیاز است، ضرور.

بِجِدّ جدّی.

بحری دریایی.

بحلی (ب اضافه + حِل، از حِلّ عربی، حلال بودن، حلال شدن + ی مصدری)، بحل بودن، حلال شدن، کلمه‌ای است که در آمرزش به‌کار برند.

بخیل تنگچشم، گرسنه چشم، خسیس.

بدایت آغاز.

بدره(...زر)	کیسهٔ پول از چرم یا گلیم که طول آن از عرضش کمی بیشتر باشد، همیان.
بَدْرِیّ	صفت نسبی است و به‌کسانی اطلاق می‌شود که در غزوهٔ معروف بدر به همراه پیامبر اسلام شرکت کرده‌اند.
برآمدن (با...)	حریف... شدن، از پس... برآمدن، بر... چیره شدن.
براهین	(ج بِرهان)، دلیلها، حجتها.
برایستادن	ثابت ماندن.
بربط	از سازهای زهی ایرانی و آن طنبور مانندی است با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه؛ عود.
برص	نوعی بیماری، پیسی، پیشگی.
برّی	خاکی، اهل خشکی.
برید	قاصد، پیک، چاپار.
بسط	حال مرد کامل که از سر انجام خود نگرانی پیدا نکند و خود را دربرابر خداوند رو سپید بداند. ونوشته‌اند بسط برای عارفان مثل رجاست برای مریدان که هنوز به‌کمال نرسیده‌اند←«رجا» و «قبض».
بعث	رستخیز.
بُعد	دوری.
بِقاع	(ج بُقعه)، بقعه ها، خانه ها، سرایها.
بلا	رنج وآسیب؛ دراصطلاح عارفان، رنجی که مرد راه خدا درراه رسیدن به‌مبدأ هستی وخداوند برخود هموار کند. هجویری گوید: «به بلا امتحان دوستان خواهند. هرچه بلا بیشتر، قرب افزونتر.»

بَلارَک	شمشیر تیز یا پیکانی که بر سر تیر کمان می‌نهادند.
بلیغ	رسا، تمام.
بُندار الجائعین	(بُندار، سردار، سالار)، سالار گرسنگان.
به دست کردن	حاصل کردن.
به صحرا آمدن	آفتابی شدن، آشکار شدن، پدید آمدن.
به کلیّت	یکسره، به‌کلّی.
بیداء	بیابان.
بیصفت	در اصطلاح صوفیان، کسی که برای خود تعیّن و خصوصیتی قایل نیست و در دست ارادهٔ حق است.
بیعت کردن	پیمان بستن.
بیفرمان	سست.
بیقیاس	بیشمار.

پ

پایمزد	حق القدم، پولی که برای رفتن به جایی به‌کسی داده شود.
پرده	پرده سرا، حَرَم، نوا، گاه، راه؛ در متن، «اگر تو از این پرده‌ای» یعنی اگر تو از این دسته و گروهی.
پیشین	ظهر (وقت نماز پیشین).
پیمودن	(سخن...)، گفتن (سخن...)؛ وزن کردن، سنجیدن،

سبك سنگین کردن.

پیه آبه خوراکی از چربی و پیه که در آب جوشانند.

ت

تابعین (جِ تابع)، در اصطلاح اهل حدیث، عنوان طبقه‌ای از مسلمانان که عهد پیغمبررا درك نکرده‌اند، ولیکن صحبت و عهد یك یا چند تن از صحابهٔ او را درك کرده‌اند.

تایب (از تائب عربی) توبه‌کننده.

تأویل باز گردانیدن، بازگشت دادن. تفسیر با شرح و بیان کلام به طوری که غیر از ظاهر آن باشد.

تأیید نیرو دادن، نیرومندکردن، استوارکردن؛ در اصطلاح صوفیان حمایت خداوند از کار بنده.

تبرّك همایون داشتن، خجسته داشتن، مبارك شمردن.

تَبَع (جِ تابع)، پیروان. صاحب تَبَع، دارای پیروان.

تپانچه تپنچه، سیلی.

تجرید در اصطلاح صوفیان خالی شدن قلب و سرّ سالك‌است از ماسوای خدا.

تجلّی جلوه‌گر شدن؛ در اصطلاح صوفیان، تأثیر انوارحق بر دل مقبلان (بختیاران) که بدان شایستهٔ آن شوندکه به دل، حق را ببینند.

تحفه هدیه، ارمغان، سوغات.

تحقیق — در اصطلاح، کوشش بنده برای کشف حقیقت. عالم تحقیق (تحقیق در مقابل تقلید)، دانشمند صاحبنظر و قائم به تحقیق خویش.

تحیّر — سرگردانی؛ در اصطلاح صوفیان سرگردانی در بحر توحید و وادی عشق و آن ثمرهٔ تفکر است.

تخلیل — خلال کردن دندان و پاک کردن آن؛ با انگشت آب در میان موی صورت بردن (در هنگام وضو این کار ثواب دارد و مستحب شمرده شده است.)

تذکره — مجموعهٔ تراجم احوال (زندگینامه‌ها)، یادداشت.

تراجع — باز پس آمدن، پس افتادن، بازگشتن.

تراویح — بیست رکعت نماز که در شبهای ماه رمضان خوانند.

ترسا — مسیحی، نصرانی.

تُرّهات — سخنان بیهوده و خلاف حقیقت.

تسلیم — گردن نهادن (به‌حکم قضا یا امرشخصی)، رام‌شدن؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال قضا به رضا، ثابت بودن در وقت نزول بلا، بی تغییری در ظاهر و باطن.

تَسو — واحد وزنی است برابر $\frac{۱}{۲۴}$ سیر یا برابر ۴ جو.

تصرّف — به دلخواه خود تغییر دادن.

تصریف — علم صرف.

تعب — رنج.

تعزّز — عزّت فروشی.

تعصّب — جانبداری کردن، حمایت کردن، حمیّت داشتن.

تعهّد — به عهده گرفتن، سرپرستی کردن، مراقبت و نگهداری.

تفرقه کردن — تقسیم کردن، بخشیدن.

تفرید — فرد گردیدن؛ در اصطلاح صوفیان، دل از علایق بریدن به شناخت یگانگی حق.

تفسیر — هویدا کردن، بیان‌کردن، شرح دادن.

تفقّد — یافتن گمشدگان، رسیدگی و احوالپرسی از زیردستان و نا توانان.

تقّی — با تقوی، پرهیزکار.

تمسّك — چنگ زدن، دست به دامان شدن.

تمکین — در اصطلاح صوفیان، اقامت محققان اندرمحل کمال و درجت اعلی. اهل مقام از مبتدیان‌اند و اهل‌تمکین از منتهیان. مقامات منزل راه است و تمکین قرار در پیشگاه حق. آب تا در رود است، روان است و چون به دریا رسد قرار گیرد.

تناول — گرفتن، برداشتن، دست رساندن، خوردن (غذا).

تن زدن — دم برنیاوردن، خاموش ماندن.

تنزیل — در لغت، یعنی فرودآوردن یا فرو فرستادن، اما در اصطلاح، نام قرآن که خداوند در آیه‌ای فرموده است، این‌کتاب تنزیل پروردگار مهربان است.

تواجد — اظهار خوشوقتی کردن؛ در اصطلاح عارفان، هیجانی از دریافت اسرار و معرفت به حق، دست می‌دهد. گروهی از عرفا آن را طلب وجد، و گروهی اظهار حالت وجد، دانسته‌اند و بیشتر گفته‌اند وجد و شعفی است که به اختیار خود انسان پدید می‌آید.

تواری
پنهان شدن، در ورای چیزی قرار گرفتن، پشت پرده رفتن؛ در اصطلاح صوفیان، این که حق بر بنده احاطه و تسلط یابد و خویشتن او را ناپیدا کند.

توبره
کیسهٔ بزرگ، کیسه ای که مسافران و شکارچیان وسایل کار وتوشهٔ خود را درآن می‌گذارند، کیسه‌ای که‌دارای بند است ودرآن‌کاه وجو می‌ریزند و به‌گردن چارپایان می‌بندند تا از آن بخورند.

توبه
دست‌کشیدن از گناه، باز گشتن به طریق حق، پشیمان شدن از گناه؛ در اصطلاح صوفیان، بیداری روح از غفلت و بیخبری، و ترك گناهان و کوشش درکناره جویی از آنها و جبران بدیهای گذشته به‌حد مقدور، بازگشتن است از بیراهی و آمدن‌بـازراه، توبهٔ کاملان بازگشتن ازغیرحق است؛ــ نَصوح: توبه محکم وحتمی، بازگشتن راست و صادقانه.

توحید
یکانه شمردن، خدا را یکانه و یکتا شمردن؛ در اصطلاح صوفیان، تجرید ذات الهی از آنچه به فهم و خیال و وهم درآید؛ وآن دارای دودرجه‌است، توحید اقرار (خدا را یکانه داشتن)، و توحید معرفت (خدا را یکانه بودن و از غیر او بیکانه بودن)؛ــ خاص: شناختن یکانکی‌خدا بدان کونه که مردان‌کامل درمی‌یابند، خدارا یکانه بودن و از غیر او بیکانه بودن.

توفیر
افزون ساختن، افزودن، بسیار عبادت‌کردن.

توفیق	تأیید الهی.
توکّل	در اصطلاح صوفیان، سپردن کار خود به حق ـ که مستلزم دلبستگی و اعتماد کامل به پروردگار است ـ و او را مالك همه چیز شناختن، وازغیر گسستن.
تولاّ	(از تولّی عربی)، دوستی، مهرورزی، ولیّ قرار دادن.
تولیت	سرپرستی، ولایت به‌کسی دادن؛ در اصطلاح، واگذاری ادارهٔ یك مکان مقدس به‌کسی.

ث

ثِقَت	اعتماد کردن، استوار داشتن، اطمینان، خاطر جمعی.
ثُلثان	دو ثلث، دو سوم.

ج

جاسوس القلوب	دریابندهٔ راز دلها.
جامع	جمع کننده، گردآورنده، مسجد.
جامهٔ خواب	رختخواب.
جَبَروت	حدّ فاصل میان مُلك و ملکوت، میان عالم شهادت وعالم غیب، میان عالم اجسام واعراض ازیك سو وعالم ارواح و معنی‌ازسوی دیگر.

جُبّه	جامهٔ گشاد و بلند که فراز جامه های دیگر پوشند.
جِدّ	کوشش.
جَزَع	شیون، زاری، گریستن.
جگرخوردن	غم خوردن، غم فراوان خوردن.
جلوه کردن	آشکار کردن، به جلوه درآوردن.
جمّازه	تند رو، این صفت را بیشتر برای شتر به‌کار می‌برند و به صورت اسم به شترهای تندرو که پیکهاو چاپارها برآن سوار می‌شدند اطلاق کرده‌اند.
جواد	بخشنده، بلند نظر.
جوارح	(ج جارحه)؛ اندامها.
جوز	گوز، گردو، گردکان.
جوع	گرسنگی؛ و آن از آداب سلوك است، و گفته‌اند که آن طعـام زاهدان است همچنانـکه ذکر (یـاد خدا) طعام عارفان است.

چ

چشم‌داشتن	امید داشتن، انتظار داشتن.
چهار تکبیر	کنایه از نمازی کـه بـرمرده می‌خوانند. زیرا درآن نماز چهار بـار «الله اکبر» گفته مـی‌شود، در شعر و ادب فـارسی چهـار تکبیر زدن کنایـه از تـرك کردن چیزی‌است چنان‌کـه درزبان امروز مـی‌گوییم. فاتحهٔ

فلان چیز را خواندم.

ح

حارس نگهبان، نگهدارنده.

حافی بی‌کفش، پا برهنه.

حال در اصطلاح صوفیان، هر چه به موهبت از جانب حق، بردل سالك وارد می‌شود بی‌اختیار او، و به ظهورصفات نفس زایل می‌گردد؛ وچون حال° ملکهٔ سالك گشت آن را «مقام» می‌خوانند.

حجاب هر چه مطلوب را مستور دارد و مانع دیدن حقیقت شود، حایلی میان مطلوب و طالب. آنچه در دل° مانع قبول تجلی حقایق شود.

حجّام تیغ زن، حجامتگر. کسی که خون از بدن می‌گیرد. خون گرفتن از بدن در پزشکی قدیم سالی یك‌بار انجام می‌شد و از نظر تندرستی و بهداشت، آن را سودمند می‌دانستند.

حجّت رهبر، پیشوا، کسی که رای و نظراو پذیرفته است، دلیل و برهان.

حِجر کنار، دامن، پناه.

حَدَث (یا حدوث)، آفریدگی، تازگی، در مقابل «قِدَم» به‌کار می‌رود ودرتوصیف آنچه جز خداونداست.← «قِدَم».

حدیث نفس — با خود سخن گفتن، از مسائل خود سخن گفتن.

حذاقت — مهارت، استادی، حاذق بودن.

حرب — جنگ.

حُزن — اندوه، گرُم، غمگینی.

حَسَن — نیك؛ خُلق ـ: خوی نیك.

حُسنُ الظّنْ — گمان نیك، خوش گمانی.

حضرت — پیشگاه.

حظّ — بهره.

حلاوت — شیرینی.

حلقه — انجمن.

حِلْم — بردباری؛ دراصطلاح صوفیان، فروخوردن خشم وتحمل آزار خلق به خاطرخدا نه از روی عجز.

حلول — این است که چیزی به چیزی دیگرچنان اختصاص یابد که اشارهٔ به هر یك از آن دو عین اشاره به دیگری باشد، مانند گرمی در آتش یا سرخی در گل‌سرخ؛ در نزد طایفه ای از صوفیان (حلولیه) حلول ِ خداست در عارفان، که آن را به این معنی مردود دانسته‌اند، مگرآنکه مراد چیزی دیگر باشد.

حُلّه — ابریشم، لباس ابریشمی؛ ـ گران: جامهٔ ابریشمی سنگین و گرانبها.

حوصله — چینه‌دان‌مرغ که سنگها و مواد سخت دانه‌درآن‌می‌ماند. این واژه مجازاً در معنی بردباری و تحمل و ظرفیت به‌کار می‌رود.

حیف — ستم.

خاشع	فروتن.
خاطر	(جمع آن خواطـر)، راه یابنده بـه دل؛ در اصطلاح صوفیان، آنچه بی سابقهٔ تفکر و تدبّر درقلب وارد شود وآن یا ربّانی است یا مَلَکی یا نفسانی یاشیطانی.
خِدْر	سرا پرده،حجاب؛ خدْرِخاص، سرا پرده‌یی‌که خداوند اولیاء خود را در آن می‌پذیرد و از چشم ظاهربینان دور می‌دارد.
خذلان	خواری، ذلت،
خُرْده شناسی	آشنایی به جزئیات چیزی، باریك‌بینی.
خرید و فروخت	(ترکیب دو مصدر مرخم) خرید و فروش.
خریطه	کیسهٔ چرمین.
خسران	خسارت وزیـان؛ در اصطلاح صوفیان، گـرفتاری این جهان ومقابل آن «دولت» به معنی نیکبختی وآسودگی از مشغله های دنیوی.
خَشْیَت	ترس؛ در اصطلاح صوفیان، تألم قلبْ به سبب توقع و انتظار امری مکروه، و آن ازمعرفت جلال خداحاصل می‌شود،
خصمی	(«ی» مصدری)، دشمنی، خصومت.
خطاب	در اصطلاح صوفیـان، آن کـه خـداوند بندهٔ خـود را بخواند و با او سخن گوید (بـه مهر یا بـه خشم).
خِطبه	خواستگاری.
خَطَرات	(ج خَطَره، بـه دل گذشتن)، آنچـه بـر دل گذرد از

احکام طریقت.

خَطیر — مهمّ، بزرگ.

خِلال — چوب باریکی که با آن خردهٔ غذا را از لای دندانها بیرون آرند.

خلع — برکنار کردن.

خَلَق — پاره، کهنه.

خَلَل — شکاف، رخنه، تباهی، فساد.

خلیفتان — (ج خلیفت)، خلیفه ها.

خُنْبُره — خمره، کوزهٔ سفالی بزرگ با دهانهٔ گشاد.

خِنگ — اسب ابلق، سیاه و سفید.

خواصّ — (ج خاصّه)، نزدیکان، محرمان.

خوف — ترس؛ در اصطلاح صوفیان از منازل و مقامات طریق است، بی آرام شدن و دور شدن از آسودگی و ایمنی است به‌سبب توقع و انتظار امری مکروه که تواند حاصل شد؛ و آن دو نوع است، خوف ازعقوبت، و خوف از مکر، اولی عوام مؤمنان را بُوَد و دومی خواص مُحِبّان را؛ خایف آن است که ازغیر خدا نترسد.

خون (در... کسی شدن) — سبب قتل کسی شدن.

خونی — جنایتکار، کسی که خون دیگران را بریزد.

خیال بستن (... کسی را) — تصور کردن او.

خیرالخیرَیْن — آنچه بهتر از میان دو خیر (خوبی).

خیرالشرَّیْن — آنچه بهتر از میان دو شر (بدی).

دانگ	(واحد وزن)، همسنگ دو قیراط.
دبیرستان	مکتب.
دُرّاعه	جُبّه، بالاپوش فراخ.
درایت	دانستن، دریافتن.
در باقی شدن	تمام شدن، محوشدن.
درباقی کردن	ترک‌کردن، به دور افکندن.
درحال	در دم، برفور.
دَرَکه	مراتب پستی و نزول؛ در مقابل درجه، به معنی مراتب کمال و برتری.
درگذاشتن	چشم پوشیدن، درگذشتن.
درگرفتن	مشتعل شدن، آتش گرفتن.
دست برنهادن	نشان دادن.
دستوری	اجازه، اذن.
دِعامه	رکن و پایه، بزرگ قوم.
دقایق	(ج دقیقه)، نکته های باریک.
دماغ	غرور و خود بینی، باد دماغ.
دَوْحه	درخت تناور پر شاخ.
دَهری	(منسوب به دهر به معنی زمان بی پایان) کسی‌که معتقد است به قِدَم و ابدیت دهر و به دستاویز این عقیده‌اصل خلقت و امکان حشر و معاد را نفی می‌کند. ورای حیات این‌جهانی به چیزی قایل نیست و دهر را مسبب مرگ، که سرانجامِ زندگی است، می‌داند. جبر را لازمهٔ اعتقاد دهری به قِدَم دهر شمرده‌اند.

دیبا — نوعی پارچهٔ ابریشمی رنگین.

دیدار — روی.

ذ

ذکر — یاد خدا.

ذُلّ — خواری.

ذوالجهادَیْن — (خداوند دو جهاد)، آن‌که از دو سوی در راه خدا جهاد کند: جهاد با خویشتن در راه اصلاح خود (جهاد اکبر) وجهاد با دشمنان دین درراه استواری ایمان (جهاد اصغر)

ذوفنون — بسیار هنر.

ذوالمناقب — دارای صفات نیك.

ذوالمناقبی — ذوالمناقب بودن.

ر

راحله — مرکب و ستور سواری و بارکش.

راست شدن — جورآمدن، آماده شدن.

راست کردن — ادب کردن، اصلاح کردن، ــ هوی، مرتب کردن، اصلاح کردن.

رأفت — مهربانی، رئوف بودن.

رباب — سازی زهی که در قدیم آن را با ناخن و زخمه و سپس با آرشه می‌نواختند و آن طنبور مانندی بوده است.

رباط — کاروانسرا، مهمانسرای بین راه، زاویه و خانقاه که صوفیان و طلّاب فقیر در آن سکنی گزینند.

ربوبیّت — پروردگاری، خداوندی؛ در اصطلاح صوفیان، روایی فرمان و مشیت و تقدیر و قضای الهی است.

رجا — (از رجاء عربی) امیدواری؛ در اصطلاح صوفیان، تعلق قلب است به حصول امری محبوب در آینده.

رحمانی — (منسوب به رحمان)، خدایی، ربانی.

رحیمی — رحم، ترحم.

رُسُل — (ج رسول)، فرستادگان.

رسن — ریسمان، بند، طناب.

رضا — (از رضاء عربی) خشنودی؛ در اصطلاح صوفیان، استقبال از احکام قضا و قدر، پذیرفتن مقدّر به شُکر، بیرون آمدن از رضای خود به دخول در رضای حق.

رضیُ‌الفریقَیْن — مورد رضایت دو طرف.

رعنا — خودپسند، متکبر.

رعنایی — تکبر، خود آرایی.

رعونت — خودبینی، کبر؛ — نفس، خود بینی و تکبر نفس.

رَفض — ترك، واگذاشتن، رها کردن؛ در اصطلاح به عمل شیعیانی اطلاق شده است که به موجب بعضی روایات، زید بن علی بن حسین را به سبب قول به صحت خلافت ابوبکر و عمر ترك کردند و از گرد او پراکنده شدند.

نزد غالب مؤلفین ملل ونحل، زیدیه و امامیه هر دو رافضی شناخته شده‌اند. شیعه این لقب را طعنی، در حق خود می‌شمارد و درمقابل اهل سنت را ناصبی می‌خواند، که امام را منصوب از جانب مردم می‌دانند نه منصوب ازجانب خدا.

رفعت بلند قدر شدن، بلندی.

رفق‌کردن مداراکردن.

رقم نشان؛ ـ فضیلت، نشان فضیلت.

رکن امان پایهٔ آرامش خاطر، به‌عبارت دیگر یعنی کسی که مردان راه خدا او را تکیه‌گاه می‌دانند.

رَکْوه مشك خُرد، کوزهٔ آبخوری.

رُگو (= رگوك) جامهٔ کهنه، کرباس.

رمق تاب، توان.

رَوث سرگین، مدفوع حیوانات.

رَوح آسایش.

روضه باغ، آرامگاه، مقبره؛ ـ خواجهٔ انبیا؛ مقبرهٔ رسول اکرم محمد مصطفی (ص).

رَهْبَت خوف، ترس.

رهوار مناسب راه، مرکبی که برای راه پیمودن توانایی دارد.

ریحان القلوب گل دلها، مایهٔ شادی دلها.

ریش زخم؛ پشت ـ، یا زخم پشت.

زاد	خوراکی که در سفر با خود دارند، ذخیرهٔ سفر.
زاویه	گوشه، جایی که زاهد گوشه نشین در آن عبادت می‌کند.
زاهر	روشن، صاف، درخشان، نورانی.
زبان دراز کردن (... در کار کسی)	سعایت (کسی را) کردن، بد (کسی را) گفتن.
زَفَرات	(جِ زَفْره) ، آه، نفس عمیق.
زکات	در فقه اسلامی حقی است که بر مال مسلمان ـ درصورتی که به حد نصاب معینی رسیده باشد ـ واجب می‌شود. زکات مهمترین مالیاتی بوده است که در قرنهای متمادی دستگاه خلافت و حکومتهای اسلامی به‌وسیلهٔ آن اداره می‌شده است.
زلّت	لغزش.
زَلَل	لغزش، زلّت.
زُنّار	رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند؛ کمربندی که زردشتیان به کمر بندند، کُستی؛ کمربندی که درخطهٔ اسلام، نصرانیان برای متمایز بودن از مسلمانان مجبور بوده‌اند به کمر بندند.
زَنْدَقه	زندیق بودن ← زندیق.
زندیق	ملحد متظاهر به اسلام که در باطن غالباً به ثنویت (دوتا پرستی) و به ویژه به مانویت معتقد بوده‌اند؛ بعدها این عنوان برعموم کسانی اطلاق شد که باطناً منکر نبوت پیامبر اسلام بلکه همهٔ پیامبران بوده‌اند و عالم را

قدیم می دانسته‌اند. زندیق معرب «زندیك» و به معنی اهل تأویل است. مانویان را قبل از اسلام ظاهراً به‌سبب وسعت مشرب و تمایل به تأویل احکام اوستا زندیك می‌خوانده‌اند.موبدان زردشتی مزدك و پیروان او را نیز زندیك می خوانده‌اند. در زمان خلافت امویان و عباسیان عده‌ای ازمشاهیر به اتهام زندقه به قتل‌رسیدندکه ازجملهٔ آنان ابن‌مقفّع مترجم «خداینامه» و«کلیله و دمنه» به عربی و بشّار بن بُرد شاعر معروف را می‌توان نام برد. اتهام زندقه نه تنها به‌کسانی که به مانویت منسوب بوده‌اند، بلکه علاوه بر آن به‌همهٔ آزاد اندیشان بسته می‌شد.

زهادت — زهد، پرهیزکاری.

زَهره — پوستی است‌کیسه مانند چسبیده به‌کبد و محتوی زرداب (صفرا)، کیسهٔ زرداب؛ کنایه از دلیری و شجاعت است.

زَهره — یك شکوفه.

زیّ — لباس.

زَیْن — زینت، زیور، ـــ زمان؛ زیور روزگار.

زینهاری — پناه آورنده، پناهنده.

سائل — سؤال کننده، گدا؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که طلب هدایت کند و آنچه می‌خواهد از خدا بخواهد.

سابق — پیشی گیرنده، سبقت گیرنده.

سابقان — پیشینیان، گذشتگان.

سابقت — سابقه؛ در اصطلاح صوفیان، عنایت ازلی. حافظ گوید،

نا امیدم مکن از سابقهٔ فیض ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت؟

ساختگی — تدارك.

ساختن — تدارك کردن، آماده کردن.

سالوس — فریب، مکر.

سِباع — (ج سَبُعْ)، درندگان.

سِبّاق — پیشی گیرنده، سبقت گیرنده.

سَبْع — یك هفتم، هفت یك؛ در قدیم قرآن را برای تلاوت به هفت بهر بخش می‌کردند.

سَبَقْ — مقداری از کتاب که همه روزه آموخته شود؛ برده، پیروز، پیش افتاده از دیگران؛ زدن، پیش افتادن و موفق شدن در کاری.

سَبْق السَبْق — ازل، آغاز هستی.

سُبَیق — لفظ سبیق در لغت عرب به کار نرفته و گویا عطار این کلمه را برای سجع سازی با خُبَیْق درست کرده باشد این کلمه را می‌توان مصغر «سَبَقْ» گرفت و آن چیزی است که در مسابقهٔ اسبدوانی (سَبْق) برسر آن شرط

بندند.

ستان خفتن — طاقبازخفتن، برپشت خفتن.

ستورگاه — اصطبل، طویله.

سحّاره — زنی که بسیار جادوگری کند، ساحره.

سُخریت — ریشخند.

سخن بلند شدن (... کسی را) — آوازهٔ (... کسی) در همه جا پیچیدن.

سَرّاء — شادی، شادمانی، مسرت.

سراسیمه — پریشان و آشفته.

سرگین — فضلهٔ چارپایان (مانند اسب، خر، گاو).

سرّ و علانیه — پنهان و آشکارا.

سکبا — سرکه با، آش سرکه. آش ترشی.

سُکْر — مستی؛ در اصطلاح صوفیان، بیخبری ازرفتار خود به سبب شور وحال، حیرت ومدهوشی و والهی که ازمشاهدهٔ جمال محبوب دست می‌دهد.

سکینه — طمأنینه و سکون و آرامش قلب در وقت مشاهده وآن نوری است در دل که مایهٔ اطمینان است.

سمائی — آسمانی.

سنّت — راه، روش؛ گفتار وکردار و تقریر و تأیید پیغمبر و به عقیدهٔ شیعیان، پیغمبر و امامان.

سورت — سوره، بخشی از قرآن کریم؛ قرآن مجید دارای ۱۱۴ سوره است.

سُهیل یمنی — سهیل نام یکی از پانزده ستارهٔ قدر اول (از حیث روشنایی) است که درصورت فلکی سفینه واقع است و

چون در یمن خـوب رؤیت مـی‌شود آن را «یمنی» و «یمانی» خوانده‌اند.

سیاست — مقصود «سیاست نفسانی»، یعنی سیاست تهذیب اخلاق و سلوك با دیگران و کار نیك‌کردن است.

سِیاط — (جِ سَوْط)، تازیانه ها، شلاقها.

سَیئات — (جِ سیئه)، کارهای بد.

سیمرغ — نام مـرغ افسانه‌ای، پرورندهٔ زال زر، پدر رستم، و دارای قدرت جادویی و آگاهی از اسرار پنهانی؛ در اصطلاح صوفیان، انسان‌کامل.

ش

شافی — شفا دهنده، راست؛ درست.

شامل — فرا گیرنده.

شُبُهات — (جِ شُبْهت) دراصطلاح، مال یا طعامی‌که حلال بودن‌آن مورد تردید باشد.

شتروار — (= شتربار) مقدار بار یك شتر.

شحنه — پاسبان شهر، نگهبان.

شُربگاه — آبشخور.

شرح صدر — فراخی سینه، سعهٔ صدر، گشاده دلی؛ دراصطلاح‌صوفیان، صفت عارف‌کامل کـه انـوار معرفت الهی بـر دل وی تافته باشد.

شُرطی — سرهنگ بازار، سرداد بازار، سردار گزیدهٔ سپاه.

شَرَه — حرص، آز، آزمند شدن.

شریف‌سنی — جامع دو فضیلت هم شرف و پاک‌نژادی و سیادت و هم عمل به‌سنّت.

شَطّار — داهی، بسیار زیرک، بسیار خبیث.

شعرانی — پشمالو، پرموی.

شفاعت کردن — درخواست عفو یا کمک کردن از کسی برای دیگری، وساطت.

شفیع — شفاعت‌کننده، خواهشگر، پایمرد.

شقاوت — (در مقابل سعادت)، بدبختی.

شمایل — طبایع، خویها.

ص

صائم‌الدهر — کسی‌که غالبا روزه دار است.

صاحب — دوست.

صاحب تبع — (تَبَع ج. تابع) دارای پیروان.

صحابه — (ج صاحب)، همنشینان، مصاحبان، مسلمانانی‌که صحبت پیامبر اسلام را درک کرده‌اند.

صَحْو — هشیاری؛ در اصطلاح صوفیان، بازگشت به احساس پس از بیخودی (سُکر).

صدر — بالا، بالای مجلس.

صدقه — مقدار مالی‌که از جمع مال خارج شود و به فقرا و

مستحقان داده شود به حکم شرع و آن یا واجب است (زکات مال و زکات فطر) یا مستحب.

صدّیق دوست، دوست خالص.

صِراط طریق، راه راست؛ مقصود پل صراط است.

صُرّه همیان درهم و مانند آن، کیسهٔ سیم و زر.

صفدر (درندهٔ صف)، کسی که صف سپاه دشمن را می‌شکافد.

صفوه برگزیده.

صُفّه ایوان، جای بلند سقف دار؛ درتالارهای پذیرایی قدیم یك قسمت را بلندتر و با طاق کمانی می‌ساختند که به آن شاه نشین می‌گفتند، صفه به معنی شاه نشین‌هم به کار رفته است.

صَفیّ با صفا، بی ریا؛ «صفی پردهٔ وحدت»، کسی که درسراپردهٔ وحدت خدایی به دوستی پذیرفته شده وصفای توحید یافته است.

صلابت استواری، صولت، مهابت.

صمدیت بی‌نیازی، منظور ومقصود بودن؛ صمد دراصطلاح مقصود ومنظور است که همان‌حق ـ تعالی ـ باشد، چون‌بندگان حاجت از او خواهند و کارها یکسر به او سپرند و خویشتن به اوسپارند و او با بی نیازی‌خود به‌نیازهمه نظر کند و شغل همه کفایت کند.

صمصام شمشیر برندهٔ محکم.

صمصام لاأبالی کنایه از ذات خداوند.

صوف پشم گوسفند و جزآن، نوعی از پارچهٔ پشمینه.

صومعه عبادتگاه ترسایان و راهبان؛ صوفیان ایران

حجره های کوچکی را ــ که هر کس خود می‌ساخته و در آن عبادت می‌کرده است ــ نیز صومعه گفته‌انـد؛ در اصطلاح صوفیان، مقام توجه دل و تفرد وتجرید وعلاقه بریدن از ماسوای حق.

ض

ضَرّاء (مقابل سرّاء)، سختی، بد حالی.

ضَمان ضمانت، تعهدکار دیگران.

ضیاع آب و زمین، ملك.

ط

طارَم (معرّب تارم)، داربند،کنایه از آسمان، فلك.

طاغی نا فرمان، سرکش.

طرّار دزد تردست.

طرّاری کیسه بری، دزدی.

طورسینا کوهی است به نام طور در صحرای سینا (شمال غــربی شبه جزیره عربستان) که مطابق روایات مذهبی،خداوند برآن با موسی پیامبر سخن گفت.

طیفور مرغی است خُرد، مطلق پرنده.

طیلسان	جامهٔ بلند و گشاد که بردوش اندازند، ردا.
طینت	سرشت، خمیره.

ع

عادت کردن	عادت دادن.
عاصی	عصیان کننده، نا فرمان.
عافیت	صحت و سلامت که در عرف صوفیان نتیجهٔ بریدن از خلق است.
عامل	کارگزار
عبودیّت	بندگی کردن؛ در اصطلاح صوفیان از اختیار بیرون شدن است از جهت موافقت امر و ارادهٔ حق؛ و نهایت عبودیت حریّت است.
عَتَبَه	درگاه، آستانه.
عُجْب	خود بینی؛ در اصطلاح صوفیان، نظر کردن به خود و عمل خود و بزرگ شمردن خویش؛ عُجْب همچون یأس، سالك را از طلب باز می‌دارد.
عدمی	(منسوب به عدم)، خود را نیست پنداشته.
عراقیان	منظور صوفیان عراق‌اند.
عَرَصات	(ج عرصه)، صحرای محشر، صحرای قیامت.
عَرَفات	کوهی است در نزدیکی مکه که در مراسم حج روز نهم ماه ذی الحجه حاجیان در آنجا آدابی را به جای می‌آورند؛ اهل ـ، حاجیان.
عزّ	عزت.

عَزَب	بی زن، بی جفت.
عشوه	فریب، کرشمه، غمزه.
عِصابه	سربند، دستار.
عصمت	نگاهداری نفس از گناه.
عَصیده	نوعی حلوا که از آرد و روغن تهیه کنند.
عُقابَین	دو چوب که مقصر را بر آنها به دار می‌کشیدند، یا بر آنها بسته چوب می‌زدند.
عقد کردن	بستن؛ انگشت عقد کردن (عقد انامل)، تا کردن یك یك انگشتهای دست برای شمردن چیزی.
علاّم‌الغیوب	دانندهٔ اسرار، از نامهای خداوند است.
علانیه	آشکارا.
عَلَم به صحرا زدن	کنایه از فاش کردن؛ نظیر «علم بر بام زدن».
علی الاطلاق	مطلقا، بی هیچ قید و شرط.
علی‌الصّباح	سر صبح، نخستین ساعات بامداد.
عَماری	کجاوه، محمل، هودج.
عَنا	رنج، مشقت.
عنایت	توجه، در اصطلاح صوفیان، توجه حق به سالك و عارف کامل.
عُود	درختی است، اصل آن از هندوستان و هند و چین که از سوختن ساقهٔ آن بوی خوشی به مشام می‌رسد، سازی زهی از سازهای ایرانی.
عَوْرت	هر چه از نظر اخلاق پوشاندن آن ضرورت دارد، زن.
عیّار	چابك وزرنگ، جوانمردی که برای درماندگان کارهای بزرگ کند؛ عیاران راه کاروانیان را می‌بستند و

ازآنها باج می‌گرفتند و به زخم زندگی درماندگان می‌زدند؛ـ طریقت، کسی که در راه وصال حق و کمال روحانی درماندگان را یاری کند و پردهٔ اسرار را از پیش چشم آنها بگشاید و آنها را از راه شریعت به راه حقیقت بکشاند.

عیال — روزیخواه، نفقه خوار.

غ

غاشیه — روپوش‌زین است؛ـ داری، خدمت به‌کسی، خدمتگزاری.

غایت — نهایت؛ به ـ ی، به درجه‌ای.

غُرَما — از غرماء عربی، (جِ غریم) غریم.

غَریم — (از لغات اضداد) وامدار، وامخواه.

غزا — (از غزاة عربی)، جنگ‌کردن با دشمن دین، جدال.

غَزْو — جنگ‌کردن با کفّار.

غفّار — آمرزنده، آمرزگار، آن‌کسی که گنهکاران را بیامرزد و از گناه آنان درگذرد.

غفّاری — آمرزگاری.

غفور — آمرزگار؛ از نامهای خداوند است.

غفوری — آمرزگاری.

غُل — زنجیر.

غَلَبات — (جِ غلبه)؛ در اصطلاح صوفیان، حالتی که در بنده پدید می‌آید و موجب می‌شود که وی نتواند اسباب

را ببینند یا ادب نگاه دارد.

غُلُوّ — زیاده روی.

غنودن — خفتن.

غیب — غایب بودن، پنهان؛ دراصطلاح، جهان غیب مقابل‌جهان شهادت و مشاهدت.

غیرت — حمیّت، رشك؛ در اصطلاح صوفیـان، حمیت محب بر خواستار شدن قطع تعلق محبوب از غیر، یا قطع تعلق غیراز محبوب.

غَیْم — ابر.

ف

فاسق — تبهکار، گنهکار.

فاضل — برتر، ارجمند، با اهمیّت.

فتراك — بندی چرمین است در پشت زین اسب که شکار و سلاح را به آن آویزند؛ خود رابر ـ کسی بستن، خود را از متعلقان و وابستگان کسی به‌قلم‌آوردن.

فتنه — گمراهی؛ در ـ افتادن، درگمراهی‌افتادن؛ ـ شدن، مفتون شدن، عاشق شدن.

فتوّت — جوانمردی؛ دراصطلاح صوفیان، ایثار. فتوت‌برتر دیدن مردم است از خود.

فتوح — حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد، مـال و نعمتـی کـه از غیب حـواله شود؛ ظهور بـه کمالات

غیبی.

فُحول (ج ِ فَحْل)، نر؛ اصطلاحاً بزرگان و پیشروان.

فراز آمدن نزدیك شدن.

فراز کردن (... در) بستن (... در).

فرازکردن(... دیده) چشم بستن.

فراست دریافتن غیب ازروی آثار صورت؛ تیز، دارای دریافت تند، کسی که اسرار درون دیگران را می‌خواند.

فَرْج شرمگاه.

فردوس اعلیٰ بهشت برین.

فرض عین واجب عینی، واجبی که هر فرد مسلمان مکلف است بشخصه انجام‌دهد، مانندنمازهای پنجگانه درمقابل‌واجب کفائی که چون بعض افراد انجام دهند از گردن دیگران ساقط شود، مانند نماز میّت.

فرو شدن مردن، در گذشتن.

فرو گذاشتن ترك کردن، به امان خدا سپردن.

فرو گذاشتن (...پرده) پایین‌کشیدن (... پرده).

فرو نگریستن به ژرفی و دقت نگریستن.

فسخ نقض‌کردن، باطل‌کردن، باز افکندن.

فسوس (مال‌کسی‌را به...خوردن) مال‌کسی را به ستم خوردن.

فضل افزونی، برتری؛ آنچه خداوند به بنده مرحمت‌کند و ممکن است بنده به حسب ظاهر شایستهٔ آن نباشد،مزد افزون ازکار و اطاعت و خدمت بنده.

فضول (جِ فضل) ← فضل.

فِکَر (ج فکرت) اندیشه‌ها.

فنا (از فناء عربی) سپری شدن، نیست گردیدن؛ دراصطلاح صوفیان فنای جهت بشریت در جهت ربوبیّت، استغراق در عظمت خدا و مشاهدهٔ حق، و آن نهایت‌سیر الی‌الله است.

فواحش (ج فاحشه)، زشتکاریها.

فوت شدن از دست رفتن.

ق

قائم‌اللیل کسی که شبها به عبادت می‌پردازد و خواب و آرام ندارد.

قاروره شیشه، شیشه‌ای که ادرار بیمار را در آن می‌ریزند و به طبیب نشان می‌دهند.

قبض باز ستدن، بازکشیدن؛ در اصطلاح صوفیان این است که خداوند از قلب عارف حظ باز گیرد تا حال سرور ازاو باز ستده شود؛ گرداننده احوال° دل عارف را همواره میان بسط و قبض منقلب می‌دارد تا حظهای نفسانی یکسره از او بازکشیده شود؛ــ جان، گرفتن جان.

قبّه گنبد، ساختمانی که سقف آن را چون نیمکره‌ای بسازند ودراصطلاح به معنی جای مقدس یا عبادتگاه‌نیز به‌کار می‌رود.

قِدَم	(در مقابل حدوث)، قدیم بودن خواه نسبت به چیز معین (قدم اضافی) و خواه به طور مطلق (قدم حقیقی)؛ در نزد حکمای اسلامی، قدیم (قدیم‌حقیقی) آن است که آغاز و پیدایش برای آن فرض نمی‌شود، قدیم زمانی است و ذاتی. قدیم ذاتی آن است که علت ندارد (پس اول هم ندارد)؛ قدیم زمانی آن است که اول ندارد اما می‌شود برای آن علت فرض کرد. در حکمت اسلام در اینکه عالم حادث ذاتی است یا حادث زمانی بحث است؛ در نزد صوفیان قدیم° سابق اندر وجود است و آنکه هستی وی سابق بوده بر تمام هستیها؛ و ذات قدیم ذات خداست؛ همچنین قدم در اصطلاح صوفیه سابقه ای است که بدان، حق بر بنده حکم ازلی کرده است و بنده بدان کامل می‌شود.
قُدوه	کسی که به او اقتدا می‌کنند، پیشوا.
قَرّاء، قُرّاء	نیکو خوانندهٔ قرآن.
قُراضه	ریزهٔ زر، پارهٔ زر؛ پول خرده و اندك.
قُرّایان	(ج فارسی قُرّاء) نیکو قرآن خوانان.
قرب، قربت	نزدیکی؛ در اصطلاح صوفیان حال بنده ای که به قلب خود نزدیکی خدا را مشاهده کند.
قَربوس	کوههٔ زین.
قُرّةالعین	مایهٔ خنکی و روشنایی چشم، نور دیده، فرزند.
قطب	سرور اولیاءالله←ابرار؛ و او اهل حلّ وعقد است و مدار جهان وجود بر اوست و ارشاد و هدایت

خلق بدوواگذار شده است؛ـ مدار: یا قطب المدار کسی است که همهٔ پیران و قطبهای صوفیان زیر نفـوذ روحانی او هستند و او مدار جریان این مکتب و روحانیت آن است و نظام هستی در نظرصوفیان به او بستگی دارد و اوراغوث نیز می‌گویند؛ نیز نوشته‌اند که قطب المدار در عالم محسوس نیست و کنـایتی از دل پیامبر(ص) است.

قطیعت بریدن، جدایی؛ در اصطلاح، بـریدن حق از بنـده و واگذاشتن او.

قَلاووز رهبر، راهنما، نگهبان.

قُلزُم دریای احمر؛ گاه به‌معنی دریا به‌صورت اسم عام بهـ کار می‌رود.

قنادیل (ج قندیل)، چراغدانها؛کنایه از ستارگان.

قهر (در مقابل لطف)، تأیید حق به‌فناکردن مراد هـا و باز داشتن نفس ازآرزوها؛ــکردن: غلبه‌کردن، شکست دادن.

قیّومیّت قیوم بودن، قائم به‌ذات بودن، پایندگی.

ك

کارِه کراهت دارنده، بیزاری دارنده، ناپسند دارنده.

کان معدن.

کاوین — کابین، مهریه.

کِبار — (ج کبیر)، بزرگان؛ مشایخ کبار، پیران بزرگ.

کِبریایی — منسوب به کبریاء (عظمت و بزرگی).

کبریت احمر — زرسرخ که از گونه های دیگر طلا گرانبها تر و کمیاب‌تر است.

کبیره — گناه بزرگ.

کُتّاب — (ج کاتب)، کاتبان؛ نویسندگان؛ مکتب، مکتبخانه.

کتْف — شانه، کت.

کُرّاسه — مجموعهٔ کوچك، دفتر، جزوی از قرآن.

کِرا کردن — ارزیدن، لایق بودن، به زحمتش ارزیدن.

کرامات — (ج کرامت)، ظهور امر خارق‌العاده از کسی که دعوی پیامبری نداشته باشد و آن نشانهٔ ولایت است.

کِرام‌الکاتبین — (دبیران آزاده و پاك)، فرشتگانی که بر آدمیان گوشوانان (نگهبانان) اند و هر چه آدمیان می‌کنند (از نیك و بد) درکارنامهٔ آنان می‌نویسند؛ در قرآن کریم (سورهٔ ۸۲ آیات ۱۰ ــ ۱۲) آمده است، وَ اِنَّ عَلَیْکُم لَحافِظین. کِراماً کاتبین. یَعْلَمون ماتَفْعَلون، بر شما از ما گوشوانان اند. آزادگان، پاکان، نیکوان، دبیران، نویسندگان. می‌دانند هرچه می‌کنید.

کراهیت — ناپسند داشتن، بیزاری.

کَرّت — بار، دفعه.

کروبیان — (در تورات کروبیم ج کروب؛ به زبان آشوری، پاسبان) فرشتگانی که از پیشگاه خدا فرستاده می‌شوند، یا آنکه

همواره در نزدش حاضرند؛ در اسلام مهتران فرشتگان (ملائکهٔ مقرب) را گویند.

کُرْه — بیزاری، نا پسند شمردن چیزی.

کُشتن — خاموش کردن.

کشف — آشکار ساختن، پرده برداشتن؛ در اصطلاح صوفیان آشکار شدن پنهان (غیب) است در دل.

کعبهٔ علم — دانشمندی که مردمان از اکناف و جاهای دور به‌سوی او می‌آیند.

کلاوه — ریسمان خام که برچرخه پیچیده باشند.

کَنَف — پناه.

کُنیت — نامی که در اول آن کلمهٔ «ابو»(ابا، ابی) (پدر)، ام (مادر)، ابن(پسر)یا بنت (دختر) باشد. مانند ابوالحسن (اباالقاسم، ابی بکر)،ام کلثوم،ابن‌حاجب، بنت‌الکرم.

کنیزک — دختر.

کوشْك — قصر، کاخ.

کَوْنین — دو کَوْن (این جهان و آن جهان، دنیا و آخرت)؛ در اصطلاح صوفیان عالم غیب و عالم شهادت (جهان پنهان و آشکارا).

کیاست — زیرکی، تیزهوشی.

گ

گازُر — رختشوی.

گام گرم کردن	پا تند کردن.
گاوْنفس	ظاهراً دارای نفسِ چون گاو، پرکبر و گرانسر.
گرامین	گرامی.
گرد... بر آمدن	درکار... نیك نگریستن، در... فرو نگریستن.
گرفتن	مأخوذ داشتن، به گناه گرفتن.
گرماوه	گرمابه، حمام.
گرمرو	آن‌که به‌گرمی راه پیماید، تند رو، آنکه با حرارت و علاقه سیر کند.
گرمگاه	میان روز که هوا به نهایت گرمی است.
گزاردن (...وام)	اداکردن (...وام).
گزاف	هرزه، بیهوده، عبث، بسیار.
گشادن (روزه...)	افطار.
گلگونه	سرخاب.
گنجنامه	صورت گنجینه‌ها؛ در اصطلاح صوفیان نامه‌ای که در آن اسرار حقیقت باشد و به دست هرکسی نرسد.
گوش داشتن	مواظب بودن، محافظت؛ ــ (... ادب)، حفظ‌کردن (... ادب)، رعایت‌کردن (...ادب).
گوی گریبان	تکمهٔ لباس.

ل

لابُدّ	ناگزیر، ناچار.
لاجرم	ناچار.

لاحق — (در مقابل سابق) آنکه از پی چیزی آید و بدو پیوندد.

لازم — امری‌که خارج از ذات چیزی باشد و در عین حال از آن جدایی نپذیرد.

لؤلؤ — مروارید؛ ـ ی (منسوب به مروارید)، مروارید فروش، گوهری.

لُبّ — مغز، هسته، دل، قلب، عقل؛ در اصطلاح صوفیان، عقلِ روشن به نور قدسی و پاك از اوهام و جلوه‌های ظلمانی و نفسانی.

لَحَظات — (جِ لحظه) به گوشهٔ چشم نگریستنها.

لَخت — بهره؛ ـ ی، بهره‌ای، حصه‌ای.

لَدُنّی — فطری، جبلّی؛ علم لدنی (مقابل علم‌کسبی)، دانشی که بی رنج تعلّم و اکتساب، به الهام الاهی حاصل شود.

لطایف — (جِ لطیفه)، نکته‌ها؛ لطیفه در اصطلاح صوفیان اشارتی است به دل از دقایق حال‌که در معنی و عبارت نگنجد.

لَوْم — سرزنش، ملامت.

لَهَب — زبانهٔ آتش، سوز.

م

مائده — خوانی‌که برآن طعام باشد، خوردنی.

مالابد — (مخفف مالابُدَّ مِنْهُ)، آنچه از آن گریز و چاره ای نیست، ضروری.

مؤانست — انس گرفتن، الفت یافتن، الفت، انس، دمسازی.

مئونت	(مؤونت)، هزینه، نفقهٔ معاش.
مُباحی	(منسوب به‌مباح)، اهل اباحه؛ مباح به فعلی گفته می‌شود که شرعاً انجام دادن یا ترک آن مساوی باشد و آن را پاداش و کیفری نباشد؛ در اصطلاح صوفیان، گروهی از این طایفه که پایبند آداب ظاهری مذهب نباشند.
مبتدی	(مقابل منتهی)، آغازکننده؛ در اصطلاح صوفیان، کسی که در بدایت ِ سلوك وطریقت باشد.
مُتابع	پیرو، از پی رونده.
متأخران	پسینیان.
متبوع	پیروی شده.
متضمن	در بردارنده، مشتمل، حاوی.
متعرّضات	موانعی که در راه وصول به حق پیش می‌آید.
متعین	آشکار، هویدا، مقرر، مشخص، دارای تعیّن و تشخّص.
متقدمان	پیشینیان.
متمکّن	جای‌گیر، استوار، جا افتاده؛ ـ هدایت، کسی که درهدایت مردم به سوی حق، مقامی دارد.
متواتر	پیاپی آینده، پس ِ یکدیگر آینده.
متواری	پنهان.
متورّع	پرهیزگار، پارسا، صاحب ورع؛ در اصطلاح صوفیان ورع، نگهداشت نفس است از وقوع در مناهی (نهی‌شده ها)، یا دوری جستن از هر چیزی که در آن شایبهٔ انحراف شرعی یا شبههٔ مضرت معنوی باشد.
متوضّا	(از متوضاء عربی) جایی که در آن طهارت و وضوسازند، آبریز.

متوکّل	دارای توکل، وکیلی پذیرنده؛ دراصطلاح صوفیان، کسی که خدا را به وکیلی پذیرد و ازهیچ مخلوق یاری نجوید، و برای رزق مقسوم به‌هیچ سببی توسل نکند؛ ـ ولایت: ضامن قیام به ولایت.
متولّی (اعمال...)	متصرف و متعهد و سرپرست (...اعمال).
مثابت (به ...)	به مانند...، به‌منزلهٔ...
مثلث	عطری است که از ترکیب سه مادهٔ خوشبو (مثلا مشك و عود و عنبر) به دست می‌آید.
مجاور	کسی که در مکانی مقدس اقامت گزیند.
مجاهده	در افتادن با هوسها و آرزوهای خویش ورنج دادن نفس به منظور کمال معنوی و روحانی.
مجاهِز	فراهم‌کنندهٔ وسایل و اسباب‌کاری، تاجر مالدار و غنی.
مجرد	جدا مانده از علایق دنیوی.
مجلس گفتن	وعظ کردن، تذکیر.
مَجْمَجَه	آهسته حرف زدن، زمزمه، سر و صدای خفیف و نا_ مفهوم.
مِجمر، مِجمره	عود سوز، ظرف پایه داری که در آن مواد معطر را می‌سوزانند تا بوی خوش در فضا پخش شود.
محاذات	برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن.
محاسبت	در اصطلاح صوفیان، حساب‌کردن کارهای نیك و بد خود پس از توبه و جداکردن حق از باطل و شناختن نعمت از فتنه و فریب و در نظر داشتن اِشراف خدای بر اعمال بندگان، و اینکه پاداش وکیفری هست.
محاسن	خوبیها، زیبایبها؛ ریش مرد.

محامد (جِ محمَدَت)، خصلتهای نیك و ستودنی.

محبت دوستی؛ در اصطلاح صوفیان، جوشش دل است در مقام اشتیاق به دیدارمحبوب، محو محب به صفات او و اثبات محبوب به ذات او و اینکه محب در طلب محبوب تمام صفات خود را نفی کند.

محتشَم دارای حشمت و شکوه.

محجوب کسی که به سبب حجاب نتواند مطلوب را ببیند←حجاب.

محدِّث راوی حدیث←حدیث.

مُخَدَّره دختر یا زن پرده‌نشین، مستوره.

مخذول خوار، زبون.

مَخْلِص (... حق) کسی که از شرك پاك و مبرا شود.

مُخلِص با اخلاص←اخلاص.

مُخَنَّث خنثی شده، آن که نه در شمار مردان است و نه درعداد زنان. مردی یا پسری که تن خود را بفروشد وبه‌شهوات مردان دیگر آلاید.

مُداهنت اظهار کردن چیزی بر خلاف باطن، چرب‌زبانی کردن.

مدّت العمر در مدت عمر، در درازای زندگی.

مدّعی ادعا کننده؛ دراصطلاح صوفیان، آن که خود را درخیال افکند و اظهاری کند منافی روش اهل حق؛ مدعی به‌دعوی خود از شهود حق محجوب است.

مذکِّر پند دهنده، به یاد آورنده، واعظ، منبری.

مذمومه ناپسند.

مُرائی ریاکار؛ مرائیی (یاء مصدری)، ریاکاری، ریا.

مراقبت مواظبت کردن، نگهبانی کردن؛ در اصطلاح صوفیان

محافظت قلب است از بدیها، یقین بنده است نسبت به اشراف خداوند بر قلب و ضمیر و رازهای درونی او و خواطر ناپسندی که قلب را از ذکر خداوند باز می‌دارد، پاسبانی دل.

مردن (... آتش) خاموش شدن.

مرقّع جامهٔ پاره پاره به هم دوخته؛ وخرقهٔ صوفیان بدین گونه است.

مروّت مردانگی، جوانمردی و آن در نزد صوفیان حفظ دین و صیانت نفس و حفظ حرمت مؤمنان و جود (بخشش) به موجود و خود و کارهای خویش را ندیدن است، کردن، بخشیدن.

مَرید سرکش، نافرمان.

مَزابل (ج مَزبله)، زباله دان.

مزیدن چشیدن.

مَژه مژه.

مسامحت کردن به نرمی رفتار کردن.

مُسبّحه (انگشت...) انگشت چهارم، سبابه.

مستجاب اجابت شده (دعا، خواهش)، پذیرفته.

مستجاب الدّعوه کسی که خدای‌ــ تعالی‌ــ دعوت (خواهش) او را اجابت کند.

مستحاضه زنی که عذر زنان داشته باشد و نمازی نباشد.

مستغرق غوطه‌ور شونده، غرق در امری و فکری.

مستغفِر استغفار کننده، آمرزش خواه.

مستوره پوشیده، پرده‌نشین، زنی که در حجاب باشد.

مسلوب	ربوده شده.
مِسمار	میخ؛ به ـ دوختن؛ سخت بستن.
مشارٌالیه	آنکه به او اشاره می‌شود، انگشت نما، مورد توجه.
مشاهدت	در اصطلاح صوفیان، شهود تجلی ذات، حضور حق؛ تا وقتی‌که بنده از خودی خود محو نشده باشد، مشاهده تمام نخواهد بود.
مشایخ	(جِ مشیخه، جمع‌الجمع شیخ)، پیران، مرشدان.
مُشبِع	سیر، پر، انباشته، کامل.
مشبِّهه	طایفه‌ای که خداوند را به جسم تشبیه کرده‌اند وگفته‌اند در جهت فوق و مماس عرش و به قولی محاذی عرش است.
مُشَرَّف	تشریف یافته، خلعت گرفته، بزرگداشت دیده.
مُصْحَف	مجموعهٔ اوراقی‌که در یك جلد جای دهند، جلد.
مصلّی	جای نماز گزار، نمازگاه.
مضطر	بیچاره، درمانده.
مَظالم	(جِ مظلمه) ستمی‌که برکسی رود؛ ادایـ، ردـ، جبران ستمها که از آدمی برکسی رود.
معامِل	معامله‌کننده، خریدار.
معاملت، معامله	در اصطلاح صوفیان اجرای احکام و عبادات شرعی.
معانی	مراد علم حقایق و معانی احادیث و اخبار است.
معاودت	بازگشت.
معتاد (زبان...)	متداول و رایج (زبان...).
معتزله	فرقهٔ معتبری از فرقه‌های اسلامی که واصل بن عطا (وفات ۱۳۱ ه.ق.) وعمرو بن‌عبید(وفات ۱۴۵ ه.ق.)،

شاگردان حسن بصری (وفات ۱۱۰ ه.ق.)، که از مجلس درس او معتزل شدند (کناره جستند)، آن را بنیاد نهادند. اصول عقاید ایشان از این قرار است،

۱ــ مسلمانی که گناه بزرگ از وی سر زند، نه کافر است نه مؤمن، بلکه فاسق است و ازجهت فسق، مستوجب عقوبت است.

۲ــ صفات خداوند غیر ذات او نیست یعنی خداوند عالم و قادر و حی وسمیع و بصیربذاته است واین صفات زائد برذات او نیست.

آنان هر یك از آیات راکه معانی ظاهری آنها به اثبات صفات زائد برذات منجرمی‌شد، تأویل‌می‌کردند.

۳ــ ایمان به عدل خداوند، ارادهٔ انسان درانتخاب خیر و شر آزاد است، به همین جهت پاداش عمل نیك وکیفر عمل بد خود را می‌بیند.

۴ــ در وعد و وعید خداوند خلاف نیست.

۵ــ امر به معروف و نهی از منکر بر هر مسلمانی فرض است.

متعزله ایمان را معرفت به قلب، اقرار به زبان و عمل به جوارح می‌دانند و معتقدند هر چه بر اعمال خیر افزوده شود، بر ایمان افزوده می‌شود، و هر چه از اعمال خیر کاسته شود، از ایمان کاسته می‌شود.

متعزله در مواردی‌که شرع در آنها ساکت است، عقل را باز شناسندهٔ نیك از بد می‌دانند.

معتقدفیه مورد اعتقاد مردم.

معتکِف	اعتکاف کننده؛ واعتکاف ماندن درمسجدالنبی (مدینه) و مسجدالحرام (مکه) و یا مسجد جامع است با رعایت شرایط معین؛ در اصطلاح صوفیان اعتکاف قطع علایق دنیوی و بریدن از هواهای نفسانی و توجه به مبادی روحانی و اختیار طریق حقیقت و سیر الی‌الله است.
مُعْجِب	خودبین، مغرور به خود.
معجون	سرشته شده، خمیر کرده، دارویی مرکب از چند دواکه باهم درآمیخته باشند.
مُعْرِض	رویگردان.
معرفت	شناختن، شناسایی؛ در اصطلاح صوفیان نور رحمت الهی که برقلب سالك مستعد بتابد و همهٔ تعینات او را در نور خود محو کند؛ حیات دل به حق و روگردانی مسیر از جز حق؛ معرفت آن است که بشناسی که جاهلی و چون به جهل خویش عارف گشتی، حق را عارف باشی؛ معرفت، دوام حیرت است؛ حقیقت معرفت عجزازمعرفت است.
معرکه	میدان جنگ، رزمگاه.
مُعطی	بخشنده.
مفارقت	جدایی.
مُفتی	فتوا دهنده.
مفرِّح	شادیبخش، دارویی که شادی بخشد ودل را قوی گرداند.
مُفَرَّد	یکه مانده، تنهامانده؛ دراصطلاح صوفیان، کسی که همواره ذکر خداگوید و غیر اورا به یاد نیاورد.
مُفرِط	زیاده رو.

مُفَوِّضْ — تفویض‌کننده، واگذارنده، کسی که کارهای خود را به خداوند وامی‌گذارد و از خود خواستی و اراده‌ای ندارد.

مقام — در اصطلاح صوفیان موضع اقامت طالب است پس از حصول آداب و مبادی خاص و تحمل ریاضات لازم، مقامات، منازل راه‌اند ← تمکین.

مُقْبِل — روی آورنده، نیکبخت.

مقبولان — (در مقابل مردودان و راندگان)، قبول شدگان، پذیرفتگان.

مَقْت — بیزاری، نفرت، دشمنی.

مقتدا — (از مقتدیٰ عربی)، آن‌که از او پیروی‌کنند، پیشوا.

مقدَّم — پیشوا، پیشرو.

مقرَّب — نزدیک‌کرده شده، آن‌که به بزرگی نزدیک شده و نزد او اعتباری دارد.

مقصوره — محراب مسجد،جایی‌که امام برای نماز درآن‌می‌ایستد.

مکنت (مقام...) — ظاهراً مراد تمکین است در مقابل تلوین ← تمکین.

مُکَوَّنات — (ج مکَوّنة)، موجودات.

ملائکه، ملایکه — (ج ملك وملأك)، فرشتگان.

ملائکهٔ‌مقرب — فرشتگان نزدیک به درگاه خداوند، کروبیان.

ملامت — سرزنش، در اصطلاح، اینکه انسان به قبول و پسند مردم توجهی نکند و هر چه می‌کند برای خدا باشد حتی اگر مردم او را ملامت‌کنند. از این رو گفته‌اند، ملامت ترك سلامت است.

ملامتی — کسی‌که برای پنهان داشتن حال خود از خلق، در

پوشاندن طاعات و عبادات و خیرات خویش از انظار مردم مبالغه واجب شمارد و در ظاهر طوری رفتار کند که خلق او را ملامت کنند تا به حق بیشتر تقرب یابد.

ملّت مصطفوی	پیروان آیین مصطفی، مسلمانان؛ ملت در زبان عرب به معنی مذهب و دین است.
مُلَقِّن	تلقین‌کننده، معلم.
مَلَکُ الموت	فرشتهٔ مرگ، عزرائیل، فرشته‌یی که جان آدمیان را می‌گیرد.
ملکوت	در اصطلاح صوفیان، عالم ارواح و عالم غیب و عالم معنی.
مَلُوم	سرزنش شده، ملامت شده.
مناجات	راز گویی با خدای تعالی، و عرض نیاز به درگاه او.
منادی کردن	جار زدن.
مناقب	(ج منقبت) ←منقبت.
مَناهی	(ج مَنهیّ)، باز داشته شده‌ها، نهی شده‌ها.
منّت	نیکویی و احسان.
مُنْزَل	فرود آمده؛ فرود آمده ازجانب خدای تعالی،آسمانی.
منصب	درجه، رتبت، مقام.
مَنْقَبَتْ	هنر، کار نیك، کار بزرگ، آنچه مایهٔ ستایش دیگران و فخر و مباهات شخص باشد.
مُنقطع	بریده، گسسته.
مواسا	(از مواساة عربی)، یاری کردن به مال و تن، کمك و یاری.
موالی	(ج مولی[1]) (از لغات اضداد)، سروران، مخدومان؛

بندگان.

مَوْقِف جای ایستادن حاجیان در عرفات (در نزدیکی مکه) به روز عرفه (نهم ذی الحجه) و عرفات صحرایی است فراخ که حاجیان در آنجا ایستند و لبیك وادعیه خوانند و نماز ظهر و عصررا در آنجا گزارند و به مکه بازگردند.

مولا سرور، خداوندگار، متصرف بنده.

مهجور جداکرده شده دور افتاده.

مُهْدی هدیه کننده.

مُهَنّا گوارا، خوش.

میزَر پارچه‌ای که به‌کمر بندند، ازار.

میویز، مویز نوعی انگور خشکیدهٔ درشت.

ن

نااهل ناصالح (اهلیت، صلاحیت).

ناقل نقل کننده، راوی.

نام بزرگ اسم اعظم، بزرگترین نام خدا و در اینکه آن‌کدامیك از نامهای خداست و در چه سوره‌ای از سوره‌های قرآن است و اصولا اسم خاصی از اسماء الله است، اختلاف است. بعضی گویند همهٔ نامهای خدا اسم اعظم است. بعضی گویند اسم اعظم در غایت خفاست و

اطلاع بر آن موقوف بر صفا. بعضی گویند آن در آیة-
الکرسی و اول سورهٔ آل عمران است.

نانخورش	قاتق، هر چیز که با نان خورند.

نبّاش	شکافنده، کسانی بوده‌اند که با شکافتن گورمردگان کفن
آنها را می‌دزدیدند، یا در زمانهای پیش زر و زیور-
هایی راکه با مرده در گور نهاده می‌شد می‌ربودند.

نبوی	(منسوب به نبی)، پیغمبری.

نُبی	قرآن.

نَدَم	پشیمانی.

نَزْع	برکندن و جدا کردن، جدا شدن جان از تن.

نشاندن (. . . چراغ)	خاموش کردن(...چراغ).

نصب گردانیدن	منصوب کردن.

نظّارگیان	(جِ نظّارگی)، آنکه نظاره کند، آنکه بنگرد،
تماشاگران.

نَعت	وصف، وصف نیکو، صفت.

نفقه	هزینهٔ زندگی زن و فرزند، روزی و مایحتاج معاش.

نَفور	نفرت‌کننده، رمنده، گریزان.

نقض	شکستن؛ ــ عهد: پیمان شکستن، پیمان شکنی.

نُقَط	(جِ نقطه)، نقطه ها؛ لانُقَطی، بی‌نقطه‌ای.

نقیّ	پاك، پاکیزه باطن.

نُکَت	(جِ نکته)، نکته ها، معانی باریك.

نگاه کردن	تحقیق کردن.

نگه داشتن(. . .کسی‌را) مراقب (...کسی) بودن.

نماز دیگر	نماز عصر، فارسی زبانان برای پنج نماز واجب پنج

نام پارسی به‌کار برده‌اند، نماز بامداد (صبح)، نماز پیشین (ظهر)، نمازپسین یا نماز دیگر (عصر) نمازشام (مغرب)، نماز خفتن (عشا).

نمازی	پاکیزه.
نواخت	(مصدر مرخّم نواختن)، نوازش.

و

واخجلتاه	شرم بادا.
وادی	بیابان، صحرا، دشت.
واشگونه	بازگونه، وارونه.
وافر	فراوان.
واقعات	(جِ واقعه)←واقعه.
واقعه	در اصطلاح صوفیان، امری غیبی که برای اهل خلوت آشکار شود، و آن را سالك در اثنای ذکر و استغراق حال با حق بیند، به نحوی که از محسوسات غایب شود و آن بین خواب و بیداری است، آنچه در دل‌فرود-آید.
وَتَد	میخ، آنچه خیمه را به‌آن استوارمی کنند، (جمع، اوتاد.) ←اوتاد.
ودایع	(جِ ودیعه)، امانتها.
ورد	پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز آن، دعای همه-

روزه، ذکر.

ورع پرهیز از هر چیزی که در آن شایبهٔ انحراف شرعی یا شبههٔ مضرت معنوی باشد، نگاهداشت نفس از افتادن در مناهی.

وزن گرفتن سنجیدن.

وظیفه وجه معاش، جیره.

وعید وعدهٔ بد، تهدید.

وقت در اصطلاح صوفیان آن است که بدان از گذشته و آینده فراغ حاصل شود، چنانکه براثر پیوستن واردی از حق به دل و مشغول گشتن باطن بدان و از یادبردن گذشته و آینده، از این رو گفته‌اند، الوقتُ سیفٌ قاطعٌ (وقت شمشیری است برنده) چون بیخ گذشته و آینده می‌برد؛ صاحبان وقت را اندر وقت با حق خوش است، که اگر به فردا مشغول گردند یا اندیشه‌ای بر دل گذرانند، از حق محجوب شوند؛ از این رو گفته‌اند که صوفی ابن‌ـ الوقت است؛ وقت درکسب بنده نیاید و به تکلف (رنج وکوشش) حاصل نشود، و انسان نه در جلب آن آزاد است نه در دفع آن.

وُقیّه، اوقیه $\frac{1}{12}$ رطل، ۷/۵ مثقال، ۴۰ درم خالص.

ولایت دست یافتن، تصرف‌کردن؛ قیام بنده است بـه حق در مقام فنا از نفس خود و آن مقام ولی و مرشد و دلیل راه یعنی مقام واصلان است.

ولیّ متصرف در امور؛ در اصطلاح صوفیان، مرشد، دلیل راه که سالك و مرید در تصرف اوست.

ﻫ

هاتف آواز دهنده، خواننده، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد؛ در اصطلاح صوفیان داعی حقیقت که در دل سالك جلوه‌گر شود.

هُمام سرور ومهتر، دلیر و جوانمرد، سروربزرگوار.

همنفس همدم، همنشین.

همیان کیسهٔ زر و سیم.

هوا (ازهویٰ[1] عربی) میل، هوس.

هوام (از هوامّ عربی، جِ هامّه)، زهر داران، گزندگان.

هیبت ترس، شکوه؛ در اصطلاح صوفیان، اثر مشاهدهٔ جلال خدا در قلب و آن درجهٔ عارفان است.

ی

یقین برطرف شدن و زایل شدن شك و گمان؛ در اصطلاح صوفیان، رؤیت عیان (آشکارا دیدن) به قوت ایمان نه به حجت و برهان؛ آنچه را چشم سر (چشم جهان‌بین) ببیند علم خوانند وآنچه‌چشم سِرّ (چشم جان‌بین، چشم دل) ببیند، یقین خوانند.

	472		
	908		
	570		
	1950		

آیات قرآن و احادیث و عبارات عربی

ابویزید ولیّ الله	بایزید دوست خداوند است.
اَحْسَنْتَ یا قُرَّةَ عَیْنِ الصِّدّیقِ	آفرین بر تو! ای روشنی چشم مرد راستین.
اَدَّبَنی رَبّی	پروردگار من مرا ادب آموخت.
اَعْبَدُالمشایخ	عابدترین پیران.
اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلاِسلامِ فَهُوَ عَلی نورٍ مِنْ رَبِّه	(قرآن کریم ۲۲/۳۹) آیا کسی که بازگشاد الله. برِ وی را و دل وی را، گردن‌نهادن را، تا او بر روشنایی است از خداوند خویش. در سخن حــذف وجود دارد و محذوف (...فاهتــدی کَمَنْ قَسَی الله قَلْبَهُ فَلَمْ یَهْتَدِ؟) در تقدیر است. پس با محذوف، معنی سخن این می‌شود، آیا کسی که باز کشاد الله برِ (سینه) وی را و دل وی را، تا بــر راه راست افتاد، چون کسی است که الله سخت کــرد دل وی

را، تا بر راه راست نیفتاد؟

اقصَی الغایه	دورترین غایت، دورترین حدّ، نهایت.
الّا ما شاءَ الله	مگر آنچه خدا بخواهد.
اَلْاَمْرُ اَعْجَلُ مِنْ ذٰلِك	کار شتاب‌انگیزتر از آن است.
اَلْخَیْرُ شَرٌ	نیکی بدی شده است.
اَلَّذی خَلَقَنی فَهُوَ یَهْدِینِ	(قرآن کریم، ۷۸/۲۶)، آن خداوند که مرا آفرید و مرا راه می‌نماید.
أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قالوا بَلیٰ	(قرآن کریم، ۱۷۲/۷)، من پروردگارتان نیم؟ گفتند، چرا.
اَلْفَقْرُ فَخری	فقر مایهٔ سر بلندی من است (حدیث نبوی).
اَلْفَناءُ فی الله	فنای درخداوند←«فنا» در واژه نامه.
اَللّٰهُمَّ احْفَظْهُ	خدایا نگاهش دار.
اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنینَ وَلِلْمُؤْمِنات	خدایا، مردان و زنان گرونده را بیامرز.
اَللّٰهُمَّ اغْفِرْلی ذُنوبی	خدایا، گناهانم را بیامرز.
اَللّٰهُ مَعی، اللهُ ناظِری، اللهُ شاهِدی	خدا با من است، خدا نگران کار من است، خدا برکار من بیناست.
اَلْمَرءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّ	مرد با کسی است که دوست دارد (حدیث نبوی).
اَلْمُؤْمِنُ لایُکَذِّبُ	مؤمن (گرونده) به دروغ نمی‌دارد (نسبت دروغگویی نمی‌دهد).
اَلْمُؤمِنُ یَنْظُرُ بِنورِ الله	مؤمن به نور خدا می‌نگرد (حدیث نبوی).
اِلٰهی وَ سَیِّدی	خدای من و سرور من!

أمْ حَسِبَ الَّذینَ اجْتَرَحوا السَّیِّئاتِ أنْ نَجْعَلَهُم کالَّذینَ آمَنوا وَ عَمِلوا الصّالحات — (قرآن کریم، ۲۱/۴۵)، یا می‌پندارند ایشان که بدیها می کنند، که ما ایشان را چون کسانی کنیم که بگرویدند و نیکیها کردند.

اَلْمَدارُ علیه — کسی که گردش به دور اوست، محور.

أمَّنْ یُجیبُ المُضْطَرَّ إذا دَعاه — (قران کریم، ۶۲/۲۷)، [انبـاز بِه==شریک بهتر] یا آن کس که در مانده را، چون بخواندش، پاسخ می کند؛

أمیرُ القُلوب — پادشاه دلها.

أنِ اشْکُرْ لی وَ لِوالِدَیکْ — (قرآن کریم، ۱۴/۳۱) [وصیت کردیم اورا] که مرا و پدر و مادرت را آزادی کن (سپاس گزار).

أنا الحق — من حقّم.

إنْ اللهَ لایَنْظُرُ إلیٰ صُوَرِکُم — خداوند به‌نقش روی شما نمی‌نگرد (بلکه به‌کار و نیت و اندیشهٔ شما توجه دارد) (حدیث نبوی).

إنَّ اللهَ مَعَ الصّادِقین — خدا با راستگویان است.

أنا رَبُّکُمُ الأعْلیٰ — (قرآن کریم ۲۴/۷۹)، منهم پروردگار برترین شما. (اززبان فرعون که خود را خدای روی زمین می‌شمرد).

أنْتَ مُنافِقٌ — تو دو روی و فریبکاری.

إنَّکَ مِنَ المُنْظَرین — (قرآن کریم، ۸۰/۳۸)، تو از درنگ دادگانی (جواب خداوند به ابلیس).

إنَّکَ وَلیُّ الإجابَة — به راستی تو پاسخگوی خواسته‌های بندگان خویشتنی.

إنّی أنا الله — به راستی من خدایم.

إنّی لَأجِدُ نَفَسَ — بـه راستی من دم خداوند را از سوی یمـن احساس

الرَّحْمنِ مِنْ قِبَلِ الیَمَنِ	می‌کنم.
اَوفُوا بِالعَهْدِ اِنَّ العَهْدَ کانَ مَسؤولا	(قرآن کریم، ۳۴/۱۷)، پیمان خویش را باز آیید. (به پیمان خود وفا کنید) که شما را از پیمان بخواهند پرسید.
اَیْنَ اَطلُبُكَ	کجایت بجویم؟
بِلادُ الله	شهرهای خدا.
تِلكَ اُمَّةٌ قَدْ خَلَتْ لَها ما کَسَبَتْ	(قرآن کریم، ۱۳۴/۲)، ایشان گروهی‌اند که رفتند، ایشان راست آنچه کردند.
حَیّاكَ الله	خدایت زنده بداراد!
خَمَّرَ طینَةَ آدَمَ بِیَدَیْهِ	خداوند گِل آدم را به‌دست‌خود سرشت.
ذلكَ فَضْلُ اللّٰهِ یُؤتیهِ مَنْ یَشاءُ	(قرآن کریم، ۵۴/۵)، آن فضل خداوند است، آن‌را دهد که خود خواهد.
رَأی قَلْبی رَبّی	دلم پروردگارم را دید.
رَحِمَكَ الله یا اُوَیْس وَغَفَرَ لَك	ای اویس، خدا رحمتت کند و بیامرزاد!
رَحْمَةُ الله عَلَیْه	بخشایش خدای براو باد!
رَحْمَةُ الله عَلَیْه رَحْمَةً وَاسِعَةً و سَلَّمَ تَسلیماً	بخشایش خدای براو باد، بخشایشی فراخ و خدای اورا درود فرستد.
رَحْمَةً لِلْعالَمین	مأخوذ از، **وَما أرسَلْناكَ إلّا رَحْمَةً لِلْعالَمین** (قرآن کریم، ۱۰۷/۲۱)، ونفرستادیم‌ترا مگر بخشایشی جهانیان را (= برای جهانیان).

رَحِمَهُمُ الله	خدای برایشان ببخشایاد!
رَحِمَهُما الله	خدای بر آن دو ببخشایاد!
رَضِیَ اللهُ عَنه	خدای از او خشنود باد!
رَضِیَ اللهُ عَنْهُما	خدای از آن دو خشنود باد!
رَضی اللهُ عَنهُم اَجْمَعین	خداوند از همهٔ ایشان خشنود باد!
سُبْحانَ الله	منزه می‌شمارم خدای را.
سُلطانُ المُحَقِّقین	پادشاه مردانِ راه یافته به حقیقت.
سَلونی ماشِئْتُم	آنچه می‌خواهید از من بپرسید.
سَیِّدُ الطائفه	بزرگ قوم.
سَیِّدُنا	آقای ما، سرور ما.
صَلَواتُ الرَّحمٰنِ عَلَیْهِم اَجْمَعین	درودهای خدای بر همهٔ ایشان باد!
صَلَواتُ اللهِ وَسَلامُهُ عَلَیْهِ	درود ها و سلام خدا براو باد!
طاووسُ العُلَماءِ	طاووس دانشمندان (کسی که در میان دانشمندان جلوهٔ بیشتری دارد).
طَیَّبْتَ إِسْمَنا فَطَیَّبْناکَ ...	نام ما را پاک گردانیدی و ما نیزتو را پاک گردانیدیم. نام ما را بزرگ کردی و ما نیز تو را بزرگ کردیم. اسم ما را پاکیزه ساختی وما نیزتو را پاکیزه ساختیم. و موگند به ارج خدایی من که نامت را در هردو جهان پاکیزه خواهم ساخت.
عاشَ حمیداً وَ ماتَ سعیداً	ستوده زیست و خوشبخت مرد.
عافاکَ الله	خدایت عافیت دهاد!

عالِمُ الاسرار	دانای رازها.
عَزَّ وَ جَلَّ	گرامی و بزرگ است.
عِنْدَ ذِکْرِ الصّالحینَ تَنَزَّلَ الرَّحْمَةُ	هنگام یادکردن نیکوکاران رحمت خدا فرود می‌آید.
عَلَّمَنی اَبی	پدرم مرا تعلیم کرد.
عَلَیْهِ الصَّلوٰةُ وَ السَّلامُ وَ التَّحیَّه	بر او درود و سلام و آفرین باد!
فَاَنْتَ طالِقٌ	پس تو طلاق یافته ای (بخشی از صیغهٔ طلاق، طَلَّقْتُكِ فَاَنْتَ طالِقٌ، طلاقت گفتم پس تو طلاق یافته‌ای).
فَعّالٌ لِما یُرید	(قرآن کریم، ۱۶/۸۵)، همه آن کند که خود خواهد (وصفی است برای خداوند).
فی مَقْعَدِ صِدْقٍ	(... عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ) (قرآن کریم، ۵۵/۵۴) در نشستگاهِ براستی، راست نشینان را، به نزدیك پادشاهِ فراخ توان.
قَدَّسَ اللهُ سِرَّه	خداوند سِرّ او (باطن او) را پاك گرداناد!
قُلْ مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ	(قرآن کریم، ۷۷/۴)، ای پیغامبر من، گوی برخورداری در این گیتی اندك است.
قَمَرُ الصّوفیه	ماه صوفیان.
کانَ مِنَ الجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ اَمْرِ رَبِّه	(قرآن کریم، ۱۸/۵۰) وی (ابلیس) از جن بود در خلقت، از فرمانبرداری خداوند خویش بیرون شد.
کَتَبَ رَبُّکُم عَلیٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ	(قرآن کریم، ۶/۵۴)، پروردگار شما رحمت را بر خویشتن واجب نبشت.
کَما فَخَرَ رَسولُ الله صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ	چنانکه نازید فرستادهٔ خدا ــ درود و سلام خدا بر او باد. پس گفت، برزبان من سخنان جامع راندند و

سَلَّم فَقالَ: اوتیتُ مرا به‌کوتاه‌گویی وا داشتند.

جوامِعَ الکَلِم

وَ اختُصِرَ لِیَ الکلامُ

اِختصاراً

كَما قالَ - عزَّ وَجَلَّ. چنانکه خدای - که گرامی و بزرگ است - گفت.

كما قالَ: كُلُّ إناءٍ يَتَرَشَّحُ بِما فيه: چنانکه گفته اند، از کوزه همان برون تراود که در اوست.

لا اَفْعَلُ: نمی‌کنم، این‌کار را نخواهم کرد.

لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إلاّ بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظيم: نیست توانایی و نیرویی مگر از خدای بلند پایگاه بزرگ.

لا لَبَّيك وَ لا سَعْدَيْك: نه اجابتی تو را و نه یاری دادنی.

لِأنَّ الإمارةَ يَوْمَ القيامَةِ نَدامَةٌ: به راستی، فرمانروایی، در روز رستخیز، مایهٔ پشیمانی خواهد شد.

لَبَّيك، اَللّهُمَّ لَبَّيك: بفرمانم، هان ای خداوند، بفرمانم (تلبیه = لبیک گفتن از مناسك و آداب حجّ است).

لِسانُ التَّصَوُّف: زبان تصوف.

لِسانُ الرَّسول: زبان رسول خدا.

لِسانُ الْقَوْم: زبان قوم.

لِلّهِ خَزائِنُ السَّمٰواتِ وَ الْأرض: (قرآن کریم، ۷/۶۳)، خزانه‌های روزی الله راست در آسمانها و در زمین.

لَمْ اَعْبُدْ رَبّاً لَمْ اَرَه: پروردگاری را که ندیده‌ام بندگی نکرده‌ام. (می‌خواهد بگوید که وجود خدا را چنان احساس می‌کنم که گویی او را می‌بینم).

لِمِثْلِ هٰذا فَلْیَعْمَلِ العامِلُونَ	(قرآن کریم، ۶۱/۳۷)، این چنین را (برای چنین چیزی) باد که کارگران کار کنند.
لَنْ تَرانی	(قرآن کریم، ۱۴۳/۷)، هرگز نبینی مرا (به مذاق اشعریان، اکنون نبینی مرا)؛ پاسخ خدا به موسی که گفته بود، خداوند من، با من نمای (خود را به من نشان ده) تا نگرم.
لَوْ کانَ رَفْضاً حُبُّ آلِ محمد فَلْیَشْهَدِ الثَّقَلانِ أَنّی رافِضٌ	اگر دوستی آل محمد رافضی بودن باشد، بگذار همهٔ آدمیان و جنّیان گواهی دهند که من رافضیم.
لَها ما کَسَبَتْ	(قرآن کریم، ۲۸۶/۲)، هر تن راست آنچه به کردار کند از نیکی.
ماتَ الوَرَعُ	پارسایی مُرد.
مَعاذَالله	پناه برخدا.
مُعْتَقَدٌ فیه	کسی که مردم را در او اعتقاد است.
مَنْ کانَ لِلّهِ کانَ اللهُ لَه	هر که خدا راست، خدا اوراست.
مَنْ تَشَبَّهَ بِقَوْمٍ فَهُوَ مِنْهُم	هر که خود را همانند گروهی کند ازایشان به شماراست. (حدیث نبوی).
مَنْ جُعِلَ قاضِیاً فَقَدْ ذُبِحَ بِغَیْرِ سِکّینٍ	هر که را قاضی گردانیدند، بی‌کاردش بکشتند. در همین کتاب «تذکرة الاولیاء»، در ذکر ابوعلی دقّاق، و در صفت «استدراج» آمده است، «نقل است که یك روز در استدراج سخن می‌گفت. سائل گفت، 'استدراج کدام بُوَد؟' گفت، 'آن نشنیده ای که فلان کس به‌مدینه کلو باز می‌برد؟'» این عبارت اخیررا به قیاس خبر فوق الذّکر ظاهراً باید چنین خواند، «آن نشنیده‌ای

که فلان کس بی مُدیه (کارد) گلو بازمی بُرد؟» «باز بُریدن» در سخن پارسی گویان کهن به کار رفته است، چنانکه منوچهری در مسمّط معروف خود گوید،

دهقان به درآید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بُردشان

و باز،

رزّبان آمد و حلقوم همه باز بُرید...

مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْوصالِ اهلاً فَکُلُّ إحْسانِهِ ذُنوبٌ هر که سزاوار وصال نباشد همهٔ نیکیهای او گناه است.

مَوْتُ الأَبیَض مرگ سفید.

مَوْتُ الأَحْمَر مرگ سرخ.

مُوْتُ الأَسْوَد مرگ سیاه.

نَفْحَةٌ بِنَظْرَةٍ گزیدنی به هر نگاهی.

واعُمَراه ای وای، عمر از دست رفت.

وَبِالْحَقِّ أَنْزَلْناهُ وَبِالْحَقِّ نَزِلَ (قرآن کریم، ۱۰۵/۱۷) و به راستی فرستادیم این سخن را و به راستی فرود آمد.

وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْماءَ کُلَّها (قرآن کریم، ۳۱/۲)، آنکه در آدم آموخت نامهای همه چیز.

وَفِي السَّماءِ رِزْقُکُم (قرآن کریم، ۲۲/۵۱)، و در آسمان است روزیهای شما.

وَقُلْ رَبِّ زِدْنی عِلْماً بگو، پروردگارا، بر دانش من بیفزای.

وَکَلْبُهُم باسِطٌ ذِراعَیْهِ بِالوَصید (قرآن کریم، ۱۸/۱۸) و سگ ایشان دو دست خویش گسترانیده بر درگاه غار. (دربارهٔ پنهان شدن اصحاب

کهف در غار).

وَلاَ تَلْقوا بِأَیْدیکُم إلی‌التَّهلُکه	(قرآن‌کریم، ۱۹۵/۲) و دستهای خود به نومیدی و بیم درویشی با تباهی مَیوَکْنید (به تباهی میفکنید).
وَلایَخافون لَوْمَةَ لائم	(قرآن‌کریم، ۵۴/۵)، و نترسند از زبان زدن ملامت‌کنندگان.
هُوَ الْحَقُّ	او حق است.
یابْنَ رسولِ الله	ای فرزند رسول خدا.
یا أَیَّتُهَا النَّفْسَ الْمُطْمَئِنَّة إرجِعی إلیٰ رَبِّكِ راضیَةً مرضیّة فادْخُلی فی عِبادی وَ ادْخُلی جَنَّتی	(قرآن‌کریم، ۲۷/۸۹ـ۳۰)، ای تن آرمیده، ای کس آرمیده [دل بر ایمان ویقین]، باز گرد با خداوند خویش، پاداش وکردار خود پسندیده و خداوند تو از توکردارْ پسندیده، درآی در میان رهیگان من، در آی در بهشت من.
یَابْنَ ادهم عَلَیْكَ بِالماء وَالمِحراب	ای پسر ادهم، بر توست که به‌آب و محراب بپردازی (اهل طهارت و عبادت باشی).
یُحِبُّهُم وَ یُحِبّونَه	(قرآن‌کریم، ۵۴/۵)، خدایْ ایشان را دوست دارد و ایشان الله را دوست دارند.
یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِه مَنْ یَشاء	(قرآن‌کریم، ۱۰۵/۲)، والله می‌گزیند و شایسته می‌سازد وسزا می‌کند به مهربانی خودآن راکه خواهد.
یَدُالله	دست خدا.

شرح نامهای کسان و جایها

آسیه در روایات نام زن فرعون، معاصر موسی (ع) که صالح و نیکوکار و پرهیزکار معرفی شده است.

ابراهیم ادهم شهرت ابواسحاق ابـراهیم بـن ادهـم تمیمی بـلخی (درگذشت ۱۶۱ ه ق)، زاهد وعارف‌نامور. وی بنابر مشهور از امیر زادگان بلخ بود، امّا از ملك و مـال پدر دست‌کشید و به بغداد آمـد و در عـراق و شام و حجاز به سیر و سفر پرداخت و از دانشمندان چیزهای بسیار آموخت. از راه دروکاری و دشتبانی و آسیابانی گذران می‌کرد. درجنگ روم شرکت داشت. تابستان سر و پا برهنه بود و زمستان پشمینه بر تن می‌پوشید. عربی را فصیح و بی غلط سخن مـی‌گفت. چـون در مجلس سفیان ثوری حاضر می‌شد، وی از بیم آنکه در گفتار بلغزد، سخن‌کوتاه می‌گـرفت. گوینـد بنده‌ای از بندگان پدرش با ده هزار درهم به نزد او به مصیصه

(در کیلیکهای آسیای صغیر) آمد و خبر آورد که پدر ابراهیم به بلخ درگذشته ومالی فراوان برایش به‌ارث نهاده است. وی به مال پدر اعتنایی نکرد، بنده را آزاد ساخت و درهمها را به او ببخشید. در سفر و حضر روزه بود. در نسبت و زیستگاه ومحل وفات او اختلاف است. ارجح اقوال آن است که در حصنی (قلعه‌ای) از بلاد روم (آسیای صغیر) درگذشت و به خاك سپرده شد.

ابراهیم خوّاص شهرت ابو اسحاق ابراهیم بن احمد خوّاص بغدادی (خوص فروش، وخوص برگ خرمای بافته است) (درگذشت، ۲۹۱ هـ ق)، صوفی نامور. اصلاً ایرانی وپدرش از مردم آمل بوده و چون در بغداد پرورش یافته به‌بغدادی‌مشهورشده‌است.وی‌ازهمالان جنید بود. درسامرّا متولد شد و در مسجد جامع ری درگذشت.

ابراهیم رقّی شهرت ابوالحسن ابراهیم بن احمد رقّی (درگذشت، ۳۴۲ هـ ق)، از صوفیان نامور.

ابراهیم شیبان شهرت ابواسحاق ابراهیم بن‌شیبان قرمیسینی(قرمیسین، کرمانشاه کنونی) (درگذشت، ۳۳۷ هـ ق)، از مریدان ابراهیم خوّاص و ابو عبدالله مغربی، وی در ورع و تقوی معروف بود.

ابراهیم هروی گویا منظورابواسحاق ابراهیم هراتی معروف به‌ابراهیم ستنبه، از یاران ابراهیم ادهم و بایزید بسطامی است. اصل او کرمانی است و چون مدتی در هرات اقامت داشت، به هروی معروف شد. مزدوری می‌کرد و مزد خویش به صدقه می‌داد. به ترك دنیا و تجرید گرایید و

پا برهنه به بادیه شد و به زیارت کعبه رفت.

ابن جلاّ

شهرت ابو عبدالله احمد بن یحیی الجلاء رملی (در-گذشت، ۳۰۶ ه‍ ق)، از مردم بغداد و ساکن دمشق و رمله (فلسطین) و از مریدان شیخ ابوتراب نخشبی.

ابن خفیف

شهرت ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی معروف به-شیخ کبیر (درگذشت، ۳۷۱ ه‍ ق)، قطب وشیخ المشایخ وقت و سر سلسلهٔ فرقهٔ خفیفیه از فرقه‌های صوفیه. وی عمری دراز یافت. سخنان و روایات منسوب به‌او در آثار صوفیان اهمیت بسیار دارد. مرقد او در محلهٔ درب شاهزادهٔ شیراز، نزدیك میدان نقاره‌خانه، در بقعهٔ کوچکی جای دارد.

ابن سُرَیج

شهرت ابوالعباس احمد بن عمر بن سریج بغدادی ملقب به باز اَشْهَبْ (۲۴۹- ۳۰۶ ه‍ ق)، فقیه زمانهٔ شافعیان و مروّج مذهب شافعی. در بغداد متولّد شد و درگذشت. به شغل قضای شیراز منصوب شد. مردی حاضر جواب بود و شعر نیکو می‌سرود. او را حدود ۴۰۰ تصنیف است. وی در استحکام پایه‌های مذهب شافعی و ترجیح آن بر مذاهب دیگر کوشید.

ابن سمّاك

شهرت ابوالعباس محمّد سمّاك کوفی (درگذشت، ۱۸۳ ه‍ ق)، از زاهدان همعصر هارون‌الرّشید و از قاضیان و محدّثان و واعظان نامور. مردی زبان آور بود و کلمات قصار در امثال و مواعظ داشت.

ابن سیرین

شهرت ابوبکر محمد بن سیرین بصری (۳۳- حدود ۱۱۰ ه‍ ق)، تابعی و فقیه و راوی و محدّث و معبّر

(خوابگزار) معروف و از همعصران حسن بصری. در بصره به دنیا آمد و در همان شهر درگذشت. پدرش رویگر و مادرش، صفیه، کنیز ابوبکر بود. در تعبیر خواب سخنان و آراء مشهور دارد. کتابهای «تعبیرالرؤیا» و «منتخب الکلام فی تفسیرالاحلام» به او منسوب است.

ابن عطا شهرت ابوالعباس احمد بن محمد (درگذشت، ذیقعدهٔ ۳۰۹ هـ ق)، صوفی و عارف مشهور، وی از مشایخ بزرگ تصوّف و از اقران جنید بغدادی و موافقان و یاران حلّاج بوده است. به سبب موافقت با حلّاج و عقاید و دعاوی او، پس ازشکنجه و عذاب بسیار، در همان سال و ماه قتل حلّاج، به امر حامد بن عباس، وزیر مقتدر خلیفهٔ عباسی، کشته شد.

ابو احمد صغیر شهرت حسن بن علی شیرازی (درگذشت، ۳۸۵ هـ ق)، از یاران نزدیك ابن خفیف.

ابوالحسن بوشنجی (یا پوشنگی، فوشنجه)، شهرت ابوالحسن علی بن احمد (درگذشت، ۳۴۸ هـ ق)، ازمردم پوشنگ (بوشنج) واز جوانمردان نامدار خراسان.

ابوالحسن شعرانی ابوالحسن اسماعیل بن محمد نیشابوری (درگذشت، ۳۴۷ هـ ق)، محدّث و زاهد معروف.

ابوالحسن مزیّن شهرت ابوالحسن علی بن محمد بغدادی (درگذشت، ۳۲۸ هـ ق)، از یاران سهل تستری و جنید. وی در مکّه مجاور بوده است.

ابوالحسین نوری شیخ ابوالحسین احمد بن محمد نوری (درگذشت، ۲۹۵ هـ ق)، عارف و صوفی مشهور خراسان. وی ازمردم

دهکدهٔ بغشور، بر سر راه مروالرّود و هرات بود، و او را بدین سبب بغوی نیز گفته‌اند. در بغداد به دنیا آمد و به صحبت بعضی از مشایخ مانند جنید و سریّ‌سَقَطی رسید. از زهد و شور و ذوق او حکایاتی در کتب صوفیه هست.

ابوالخیر اقطع

(درگذشت،پس از ۳۴۰ هـ ق)، ازپیران بزرگ صوفیه. وی ازمردم قریهٔ تینات در شام بود. چون یك دست او بریده بود، او را اقطع می‌گفتند. حالات و سخنان او در «حلیة الاولیاء» «وصفة الصفوه» آمده است.

ابوالقاسم قشیری

شهرت استاد ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازن ملقب به‌زین الاسلام و مشهور به استاد امام (ربیع الاول ۳۷۶-۴۶۵ هـ ق در نیشابور)، صوفی و عالم و فقیه و ادیب مشهور خراسان. وی در قوچان (استوا) به دنیا آمد. اجداد او از قبیلهٔ بنی قشیر بودند. پدرش از ملاّکان استوا بود. تحصیلات مقدماتی خود را درزادگاه خویش گذرانید. سپس رهسپار نیشابور شد که در آن روزگار بزرگترین شهرمشرق کشورهای اسلامی ودارای مراکز علمی و مدارس بسیار و «دویره»های صوفیان بود. ابو‌علی دقّاق اورا به مریدی‌پذیرفت. درفقه و کلام وتفسیر و حدیث و ادب تبحّر یافت. طریقت رابا شریعت جمع‌کرد. در خراسان شاگردان و پیروان فراوان داشت. «رسالة القشیریه» درتصوّف و«کتاب التیسیرفی‌التفسیر» در علم تفسیر از تألیفات معتبراوست. وی با شیخ ابو‌سعید ابوالخیر معاصر بود. الب ارسلان سلجوقی وی‌را

بزرگ می‌داشت. در مدرسهٔ پیر و استادش، ابوعلی دقّاق به خاک سپرده شد. ترجمه‌ای از رسالهٔ قشیریه به فارسی به دست یکی از شاگردان مصنّف، به همّت استاد فقید فروزانفر به چاپ رسیده است.

ابوالقاسم گرگانی شیخ ابوالقاسم علی گرگانی، ازمشایخ صوفیه سدهٔ چهارم هجری در طوس. وی هممصر ابوسعید ابوالخیر بوده و هجویری محضر او را درک کرده است.

ابوبکر کتّانی ابوبکر محمدبن‌علی کتّانی (درگذشت، ۳۲۲ هـ ق در مکّه)، از مشایخ بزرگ صوفی. وی از مردم بغداد و یار جنیدوابوسعید خرّازبوده است. تاگاه مرگ مجاور حرم بود . و او را چراغ حرم (مسجدالحرام در مکّه) می‌گفتند.

ابوبکر ورّاق شهرت ابوبکر محمدبن عمر ترمذی، ازمشایخ بزرگ صوفی و از یاران احمد خضرویه. وی در اواخر سدهٔ سوم هجری در بلخ می‌زیسته و در همان جا درگذشته وهجویری(علی‌بن‌عثمان‌جلّابی‌هجویری) آرامگاه اورادر بلخ دیده است. ابن النّدیم صاحب‌کتاب «الفهرست» کتابی به نام «المصاحف» به او نسبت داده است.

ابوتراب نخشبی شهرت عسکر پسر حسین نسفی یا نخشبی (درگذشت، ۲۴۵ هـ ق در بصره)، از عارفان بزرگ خراسان. به‌ـ تجرید، بادیه‌ها را در می‌نوشت وهم در بادیهٔ بصره درگذشت.

ابوحازم مکی از پارسایان نیمهٔ دوم سدهٔ اول‌هجری. عطّار او را هممصر هشام بن عبدالملک معرفی کرده است. هجویری

او را ابوحازم مَدَنی نوشته است.

ابو حفص حدّاد شهرت ابوحفص عمروبن سلم یا سلمهٔ نیشابوری (در-گذشت، ۲۷۰ ه ق)، ازمشایخ نامدار خراسان. وی از مردم دهی بر دروازهٔ نیشابور به نام کردی‌آباد بوده است، صاحب «حبیب‌السیر» گوید که قبرش در ولایت نیشابور بسیار مشهور است.

ابوحمزهٔ بغدادی شهرت ابوحمزه‌محمدپسرابراهیم بزازبغدادی، ازعارفان سدهٔ سوم هجری. وی از پیران و بزرگان سخنور بود.

ابوحمزهٔ خراسانی (درگذشت،۳۰۹ ه ق)،ازعارفان خراسان ویاران جنید. وی از مردم نیشابور بوده است.

ابو حنیفه شهرت ابوحنیفه نعمان پسر ثابت، معروف به‌امام اعظم (۸۰ یا ۸۲– ۱۵۰ ه ق)، از بزرگان فقها و به‌قولی از تابعین. امام جعفر صادق (ع) یکی از استادان وی بوده است. وی مؤسس مذهب‌حنفی، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت درفقه، است. جدّ او ایرانی و اهل کابل یا طخارستان بوده است. خود او در کوفه ولادت یافت.یکچند حرفهٔ بزّازی یا خز فروشی داشت. پس از آن به‌کسب علم پرداخت و در حدیث و مخصوصاً در فقه تبحّریافت.خوش سخن وخوش سیما بود. دراحتجاج قوی بود. هر چند به تعلیم و تدریس فقه همت‌گماشت، از قبول عنوان قاضی‌که بدو پیشنهاد شد همواره ابا کرد. دراواخر عمر، خلیفهٔ عباسی به او بدگمان شد. به زندان افتاد و هم در زندان از لطمهٔ تازیانه وعذاب درگذشت و در همان زندان مدفون گشت. از جمله

آثار مهم او «مسند» در حدیث، و«المخارج» در فقه‌را می‌توان نام برد.

ابوسعید ابوالخیر شهرت ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر (۳۵۷- ۴۴۰ ه ق)، عارف نامدار خراسان. وی در میهنه، ازقراء خاوران (ناحیه‌ای بین ابیورد و سرخس) به دنیا آمد و در همانجا درگذشت. در تفسیر، حدیث، فقه و علم تصوّف تبحّر داشت. اهل ریاضت بود. کلمات ورباعیاتی عارفانه دارد. نوادهٔ او، محمد بن منوّر، درشرح احوال وکرامات وکلمات اوکتابی به فارسی، به نام «اسرار- التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید» پرداخته است.

ابوسعید خرّاز شهرت ابوسعید احمد پسر عیسی‌بغدادی ملقب به‌لسان- التّصوّف (درگذشت، ۲۷۷ ه ق)، وی ازیاران ذوالنّون واز همپایگان جنید بود. پیروان طریقت- او را خرّازیه می‌گویند.

ابوسلیمان دارائی (درپاره‌ای مآخذ، دارانی) شهرت ابوسلیمان عبدالرحمان پسراحمد (درگذشت ۲۰۵ ه ق)، عارف و زاهد معروف شام. «دارائی» یا «دارانی» منسوب است به «داریّا» که قریه‌ای بوده است در سواد دمشق وآرامگاه ابوسلیمان نیز درهمان جاست.

ابوعبدالرحمان سُلَمی ابو عبدالرحمان محمد پسر حسین نیشابوری (۳۲۵- ۴۱۲ ه ق در نیشابور)، صوفی وعارف مشهور. نزدیک به‌صد تألیف دارد. معروفترین اثر وی کتاب «طبقات- الصّوفیه» است.

ابوعبدالله تروغبدی شهرت ابوعبدالله محمد بن محمد، از زاهدان وعارفان

بنام خراسان. تروغبد از دیههای طوس قدیم و از ییلاقهای مشهدکنونی است که اکنون به «طرقبه» یا «ترغبه»شهرت دارد. وی تا سال ۳۵۰ هـ ق می‌زیسته است.

ابوعبدالله جلاّ
← ابن جلاّ.

ابوعبدالله خفیف
← ابن خفیف.

ابوعبدالله مغربی
شهرت ابوعبدالله محمد پسر اسماعیل (درگذشت، ۲۸۹ هـ ق به طور سینا)، قشیری عمر او را صد و بیست سال نوشته است. وی را به جبل طور کنار گور استادش به خاک سپردند.

ابوعثمان حیری
شهرت ابوعثمان سعید پسر اسماعیل (درگذشت ۲۹۸ هـ ق)، اصل وی از ری و ساکن حیرهٔ نیشابور بود. با شاه‌کرمانی و یحیی معاذ دوستی داشت.

ابوعلی ثقفی
شهرت ابوعلی محمد بن عبدالوهاب (درگذشت، ۲۳۸ هـ ق)، فقیه و واعظ و عارف خراسان. وی از مردم نیشابور و از پیشوایان برجستهٔ منهبی بوده و هنگام مرگ ۸۴ سال داشته است.

ابوعلی جوزجانی
شهرت ابوعلی حسن بن علی، از مشایخ سدهٔ سوم و آغاز سدهٔ چهارم هجری خراسان.

ابوعلی دقّاق
شهرت ابوعلی حسن بن‌محمد بن‌علی (یا حسن‌بن علی‌بن محمدبن‌اسحاق)دقّاق.(درگذشت، ۴۰۵هـ ق‌در نیشابور)، عارف و صوفی مشهور.وی همعصرشیخ ابوسعید ابوالخیر و استاد امام ابوالقاسم قشیری بود. دختر او فاطمه بانو همسرقشیری بود. ابوعلی دقّاق مجلس وعظ

داشت و مردی خوش زبان و پر سوز و حال و محقّق بود.

ابوعلی سیاه (درگذشت، ۴۲۴ هـ ق در مرو)، از عارفان خراسان. وی از شاگردان ابوعلی دقّاق نیشابوری بوده وبیشتر در مرو می‌زیسته است و هم درآنجا مدفون است.

ابوعلی شقیق ← شقیق بلخی.

ابوعلی فارمدی شهرت فضل بن محمد فارمدی (۴۰۲ـ ۴۷۷ هـ ق)، از عارفان نامدار خراسان. وی از مردم فارمد یا فریومد طوس و همعصر شیخ ابو سعید ابوالخیر بوده، محضر شیخ ابوالقاسم قشیری را درك کرده ومورد توجه و احترام خواجه نظام الملك بوده است. درطوس درگذشت و در همان جا به خاك سپرده شد.

ابوعمروعثمان مکّی ←عمروبن عثمان مکّی.

ابوقبیس (کوه...) نام کوهی در مشرق مکّه و مشرف برآن و نزدیکترین کوه است به مسجدالحرام.

ابومحمد جریری ←جریری.

ابومحمد مرتعش شهرت ابو محمد عبدالله بن محمد (درگذشت، ۳۲۸ هـ ق در بغداد)، از عارفان نامدار خراسان. وی از مردم ملقاباد در بخش حیرهٔ نیشابور بود. اقامت اوبه بغداد در مسجد شونیزیّه بود.

ابومحمد مغازلی ازعارفان سدهٔ سوم هجری وازدوستان شیخ جعفرخلدی، عارف نامدار نیمهٔ اول سدهٔ چهارم هجری.

ابوموسی گویا مقصود ابو موسی دیبلی از مشایخ عصر بایزید بسطامی است که قشیری هم در «رساله» مکالمهٔ او و

بایزید را در باب توکّل نقل کرده است.

ابونصر سرّاج
شهرت ابو نصر عبدالله بن علی سراج طوسی (درگذشت ۳۷۸ ه ق)، صوفی و عارف و فقیه و محدّث مشهور خراسان. وی به زهد و پارسایی شهرت داشت و او را «طاووس الفقراء» می‌خواندند. کتاب «اللمع فی التصوّف» به زبان عربی، در بیان مبادی صوفیه و تفسیر کلمات مشایخ و اشعار و اقوال صوفیه، تألیف اوست.

ابوهریره
(درگذشت، ۵۷ یا ۵۸ ه ق)، صحابی پیغمبر که بنابر مشهور درسال هفتم هجری به مدینه آمد و اسلام آورد. وی به جعل حدیث معروف است و گویند معاویه او را واداشت تا احادیثی درطعن علی (ع) جعل کند. درهفتاد و هشت سالگی درگذشت.

ابویعقوب الاقطع
از صوفیان سدهٔ سوم هجری، معاصر جنید. قشیری او را بصری نوشته، امّا در آغاز دربغداد می‌زیسته ومدّتی هم درمکّه مجاور بوده است.

ابویعقوب نهرجوری
شهرت ابویعقوب اسحاق بن محمد نهرجوری(درگذشت، ۳۳۰ ه ق)، از مشایخ نامدار. وی درمکّه مجاوربوده و در همانجا درگذشته است.

ابویوسف
مقصودابویوسف یعقوب بن ابراهیم بن حبیب کوفی انصاری (۱۱۳ ه ق درکوفه- ۱۸۲ ه ق در بغداد)، فقیه و قاضی مشهور. وی شاگرد ابو حنیفه بود، و در زمان خلافت مهدی و هادی و هارون‌الرّشید عباسی شغل قضا داشت. نخست‌بار عنوان قاضی القضاة به وی داده‌شد. درنشرواجرای مذهب حنفی کوشید. «کتاب‌الخراج»

از مصنّفات اوست.

احمدابن عاصم ابو عبدالله احمد بن عاصم انطاکی (درگذشت، ۲۱۸ ه ق)، از صوفیان نامدار. عمری دراز یافت.

احمدحرب (درگذشت، ۲۳۴ ه ق)، از زاهدان نیشابور. «کتاب‌الدعاء»، «کتاب‌الزهد»، «کتاب‌الحکمه»، «کتاب‌الکسب» به او منسوب است.

احمدحنبل شهرت ابو عبدالله احمد بن محمّد بن حنبل (ربیع‌الاول ۱۶۴ـ ۲۴۱ ه ق)، امام و مؤسس مذهب حنبلی و یکی از ائمهٔ چهار گانهٔ اهل سنّت در فقه. پدرش والی سرخس بود و او خود در بغداد به‌دنیا آمد و در طلب حدیث وفقه درعراق وشام و حجاز ویمن و بسیاری از شهرها سفرکرد و یکچند شاگرد امام شافعی بود. کتاب«مسند»او درحدیث مشهوراست. با معتزله وعقاید آنها در باب مخلوق بودن قرآن مخالفت‌کرد و قول آنان را بدعت شمرد. مأمون خلیفه اورا بزنجیرکرد، و معتصم عباسی او را به جهت آنکه از قول به مخلوق بودن قرآن ابا داشت معروض محنه‌کرد (بـه تفتیش عقاید سپرد) و شکنجه‌کرد، و دو سال و چهار مـاه به زندان انداخت، و او در سال ۲۲۰ ه ق آزاد شد. امّا در دورهٔ متوکّل عبّاسی حرمت و نفوذ تمام یافت، و مدتها متوکل جز با رأی و مشورت او کسی را بهـ ولایت و حکومت نمی‌گماشت.

احمد حنبل در تمسّك به حـدیث و اجتناب از رأی و قیاس(مذهب ابوحنیفه) اصرارداشت.

احمد حواری شهرت ابوالحسن احمد بن الحواری (درگذشت، ۲۳۰ ه ق)، از عارفان نامدار. وی‌همزمان ابوسلیمان دارائی است.

احمد خضرویه شهرت ابو حامد احمد بن خضر یا احمد بن خضرویهٔ بلخی (درگذشت، ۲۴۰ ه ق)، از صوفیان ملامتی. وی همعصر بایزید بود.

احمد مسروق شهرت ابوالعباس احمد بن محمد بن مسروق طوسی (درگذشت، ۲۹۹ ه ق در بغداد)، صوفی نامدار. وی از یاران حارث محاسبی وسرّی سَقَطی بود.

امّ سلمه شهرت هند بنت ابی امیه (درگذشت ۵۹ و به قولی بعد از ۶۱ ه ق)، از زنان پیامبر اسلام. وی پیش از آن همسر ابوسلمهٔ مخزومی بود و سلمه نام پسری است که از این شوی داشته است. چون شوهرش در غزوهٔ احد شهادت یافت، پیغمبر وی را به زنی گرفت.

انس مالك شهرت ابو ثُمامه انس بن مالك انصاری (درگذشت، ۹۱ یا۹۳ ه ق)، ازمشاهیر صحابهٔ پیغمبر اسلام (ص). وی در مدینه به دنیا آمد و درکودکی اسلام‌آورد، و به خدمت پیغمبر پرداخت. پس از رحلت پیغمبر، به‌دمشق و از آنجا به بصره رفت و هم در آن شهر به سنّ ۹۷ و به‌قولی ۱۰۷ سالگی درگذشت.

اویس قرنی پسر عامر (درگذشت، ۳۷ ه ق)، از تابعان و نخستین زاهدان صدراسلام. وی در جنگ صفّین به‌یاری علی(ع) آمد.

(باقر)امام‌محمد...(ع) شهرت ابو جعفر محمد بن علی ملقب به باقر (۵۷ـ

۱۱۴ ه ق)، امام پنجم شیعیان، پسر امام زین‌العابدین (ع). وی همزمان هشام بن عبدالملك امـوی بود، در فقه و تفسیر، اقوال و آرائی‌داشت، او و فرزندش، امام جعفر صادق(ع)،مدوّن فقه شیعه(معروف به‌فقه جعفری) به شمارند. با زهد و پرهیز زندگی می‌کرد. در مدینه به‌دنیا آمد و درحمیمه رحلت‌کرد و جسدش درگورستان مدینه (بقیع)، درکنار مرقد امام حسن (ع)، به خـاك سپرده‌شد. وی را باقرالعلم (شکافندهٔ دانش) و کثیر۔ الذّکر (مدام به یاد خدا) خوانده‌اند. ابن حجر هتیمی (۹۰۹ ــ۹۷۴ ه ق)، متکلّم وفقیه مصری شافعی مذهب (ازمذاهب‌چهارگانهٔ‌اهل‌سنّت‌درفقه)،درکتاب«الصّواعق۔ المحرقه فـی‌الرّدعلی‌اهـل‌البِدَع و الزندقه» امام‌محمد باقر (ع) را چنین وصف‌کـرده است، «وی شکـافندهٔ دانش و جامع علم بود. او بودکه درفش دانش را بر۔ افراشت. دلش صافی و دانش وکردارش پاکیزه وجانش پاك و خُلقش شریف بود. اوقـاتش از طـاعت خـدای سرشار بود. در مقامات معرفت چندان پیش رفتـه بود که زبان از وصفش عاجز است. او را در سلوك ومعارف سخنان بسیاری است‌که در این مختصر نمی‌گنجد.» سختکوش بود وکسب معاش را طاعتی ازطاعات خدای۔ تعالی۔ می‌شمرد. درکارهای سخت با زیردستان خود همراه می‌شد. مردی بردبار بود و سخنان زشت دیگران را با گشاده دلی برمی‌تافت.

بـاورد (ابیورد) شهر قدیم ایران در دشت خاوران وناحیه‌ای

در دامنه های شمالی کوههای خراسان، که اکنون جزو ترکمنستان شوروی است.

بایزید بسطامی شهرت ابویزید طیفور بن عیسی (ابن‌آدم) بن سروشان (۱۸۸–۲۶۱ هق)، از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران. وی پس از سالها سیاحت و ریاضت به بسطام بازآمد و بیشتر عمر خود را درآنجا گذراند و در همانجا در هفتادواند سالگی درگذشت و به خاک سپرده‌شد. صومعه وآرامگاه زیبای او در بسطام زیارتگاه صوفیان و مردان خداست. ناصرخسرو ویاقوت برسرمزاراو رفته‌اند. وی معتقد به وحدت وجود و در عرفان اسلامی نخستین قائل به فنا بود. پیروان او را طیفوریه و بسطامیه گویند. سخنان وشطحات (سخنانی به ظاهر خلاف شرع که در شدت وجد و حال بر زبان عرفای کامل جاری می‌شود) بسیاری از او به‌ما رسیده است.

بتول ← فاطمه (ع).

بِشْر حافی شهرت ابو نصر بشربن حارث (۱۵۰ یا ۱۵۲ هق–۲۲۶ یا ۲۲۷ هق)، از بزرگان صوفیه و صالحان و زاهدان و عالمان حدیث. در دهکده‌ای نزدیک مرو متولد شد و در بغداد در گذشت. مأمون خلیفه در حق وی احترام تمام داشت و احمد بن حنبل به او ارادت می‌ورزید. گویند که غلهٔ‌شهر بغدادرا از سرِزهد وپرهیز‌کاری نمی‌خورد (درحلال بودن آن شبهه می‌کرد).

بصره اکنون شهری‌است درکنار شطّ‌العرب، امّا بصرهٔ قدیم

نزدیك بصرهٔ کنونی درمحل دهکدهٔ زبیر (در جنوب بصرهٔ کنونی) قرار داشت. شهر بصره از یك اردوگاه نظامی که به سال ۱۷ ه‍ ق به فرمان عمر تأسیس شد، پیدا شد و در دورهٔ معاویه تا حدی صورت شهر پیدا کرد و متعاقباً به صورت یك مرکز فکری و ادبی معتبر درآمد.

بغداد شهری بر دو ساحل دجله که بنای آن به توسط ابوجعفر منصور، خلیفهٔ عباسی، آغاز شد و تا سقوط دولت عباسیان، مرکز خلافت و مهمترین مرکز اقتصادی، سیاسی و علمی جهان اسلامی بود، ومدارس معروفی (نظامیه، مستنصریه،...) و بیمارستانهای مشهوری (سیده، مقتدری، عضدی) داشت، مأمون عباسی در آن مؤسسه‌ای علمی به نام «بیت الحکمه» بنیاد نهاد که مرکز فرهنگی و تحقیقی معتبری بود.

بلال مؤذن (بلال حبشی) شهرت ابو عبدالله بلال بن رباح حبشی (درگذشت ۲۰ ه‍ ق)، مؤذن معروف پیامبر اسلام (ص) و از سابقین اسلام. وی پس ازوفات پیغمبر یك باردیگر اذان گفت و دیگر هیچ اذان نگفت.

بوشنج (فوشنج، پوشنگ)، شهر قدیم ایران در جنوب هریرود به فاصلهٔ ده فرسنگی هرات. چون محل تقاطع راههای نیشابور به هرات وهرات به کوهستان بود، رونق تجارتی یافت.

بوموسی ← ابو موسی.

پوشنگ ← بوشنج.

ترمذی محمد بن علی ترمذی.

تروغبد (طُرُقبهٔ کنونی)، ییلاقی است در نزدیکی مشهد.

تُستر (شوشتر) شهر قدیم، در خوزستان، در مغرب مسجد سلیمان، در زاویهٔ بین کارون و آب گرگر. زمانی کرسی مردم خوزستان بود. در عهد شاپوراول ساسانی، در این شهر، بر روی کارون سدّ بزرگی ساخته شد که به شادروان تستر مشهور گردید و اعراب آن را از عجایب ابنیهٔ جهان شمردند. شهری بود مستحکم و آبادان ومحصور از نخلستان وموستان و باغهای مرکبات با گرمای سخت. دیبای آن معروف بود.

ثابت بنانی شهرت ابومحمد ثابت‌بن اسلم بنانی (درگذشت، ۱۲۳ ه ق)، ازتابعان. وی معاصرحسن بصری وانس‌بن‌مالك و از پارساترین مردان روزگار خود بوده است.

ثعلبه نام چند تن از صحابهٔ پیامبراسلام (ص).

ثوری ←سفیان ثوری.

جبرئیل (جبرائیل، جبریل)(از عبری، به‌معنی مرد خدا)، یکی ازفرشتگان مقرّب، رابط میان خدا و پیامبران. در قرآن سه جا (۹۱/۲ و ۹۲؛ ۶۶/۴) نام وی به‌صورت «جبریل» آمده‌است و دربسیاری جاها به‌عبارات«روح» و«روح القدس» و«رسول» از او یاد شده است.

جُرَیْری شهرت ابو محمد احمدبن محمدبن حسین جریری (درگذشت، ۳۱۱ ه ق)، وی از مردم جریر (یکی از توابع بصره) و یکی از بزرگترین شاگردان جنید بوده است.

جعفر صادق (امام ...ع)

شهرت ابو عبدالله جعفر بن محمد ملقّب به صادق (۸۰ ـ ۱۴۸ ه‍ ق)، امام ششم شیعیان. وی از سادات و علمای خاندان رسول بود، در مدینه متولد شد و در همانجا می‌زیست. مادرش امّ فروه نبیرهٔ ابوبکر بود. در دوران حساس انتقال قدرت از امویان به عباسیان در رأس شیعیان قرار گرفت. در مدینه مرجع حدیث و فقه بود. در اسنادات سنّی نیز به احترام از او یاد۔ می‌شود. شاگردانش او را امام بحق و وارث علم نبی می‌دانستند. لیکن مرجع جماعت وسیعتری نیز بود. ابوحنیفه(مؤسس‌مذهب‌حنفی)،مالك‌بن‌انس (مؤسس‌مذهب مالکی) و واصل بن عطای معتزلی از جمله‌رجال معتبر اسلامی بودندکه از وی سماع حدیث‌کردند. جابربن حیّان، بزرگترین کیمیادان عرب را نیز از اصحاب او شمرده اند. تشیّع در زمان او موضع معاینزی درفقه پیداکرد. امام جعفرصادق (ع)که به ظاهردر شورشهای طرفداران خلافت آل علی دخالتی نمی‌کرد، اجرای برنامهٔ حیاتی تدوین و تثبیت فقه و مبادی آیین تشیّع را هدف اساسی خود قرار داده بود و علاوه برآن به۔ تربیتِ مستعدانی همّت گماشته بودکه می‌بایستی‌ادامه۔ دهندهٔ مذهب جعفری شوند. به نظر می‌رسدکه با بروز خطر فراموشی قسمتی از معارف اصیل اسلامی پس از شهادت عدهٔ‌کثیری از رجال دانشمند شیعی در صفین و واقعهٔ‌کربلا، این امر حائز اولویت خاص بود.با اینهمه دربارهٔ او نوشته شده است‌که در برابر خلفای عبّاسی‌از

اظهار حق کوتاهی نمی‌کرد.

امام جعفر صادق (ع) که در مدینه درگذشت و یا بقول شمهان به فرمان منصور، خلیفهٔ عباسی، مسموم شد، در گورستان بقیع مدفون گردید.

جمال موصلی (۱۵۵- ۲۳۵ ه ق در بغداد)، از نوازندگان معاصر مأمون عباسی. وی اصلاً ایرانی بوده، درعلوم دینی و ادبی هم‌دستی داشته است.

جنید بغدادی شهرت ابوالقاسم جنید بن محمد بن جنید، ملقب به‌سید الطائفه (درگذشت، ۲۹۷ ه ق)، ازاقطاب مشهور تصوّف. اصلش از نهاوند و زاد وبودش در بغداد بود. وی خواهر زادهٔ سریّ سَقَطی است. سی بار پیاده به حج رفت. پایهٔ طریقت او «صحو» (هشیاری، بیداری) است بر خلاف طیفوریه (پیروان بایزید بسطامی) که «سکر» (ناهشیاری) را پایهٔ طریقت خود قرار داده‌اند. وی در طریقت بــه شریعت پایبند بود. از سخنــان اوست که گفته است، طریقت ما درکتاب (قرآن) و سنّت مضبوط است.

جوزجان (جوز جانان، گوزکان)، نام قدیمی منطقهٔ غربی حدود بلخ، که راه‌مروالرّود به بلخ از آنجا می‌گذشته است و اکنون جزو افغانستان، است.

چین ماچین (چین مهاچین، مها = بزرگ)، ترکستان. ابن‌البیطار در «مفردات» ذیل «راوند» (ریوند چینی که گیاهــی است دارویی) آورده است که فارسیان چین شمالی یعنی ترکستان را چین ماچین خوانند.

حاتم اصم شهرت ابو عبدالرّحمان حاتم بن عنوان (درگذشت، ۲۳۷ هـ ق درواشجرد بلخ)،عارف و زاهد مشهورخراسان. وی از مردم بلخ و از یاران شقیق بلخی بوده است. شیخ سعدی در بوستان از او یادکرده است. در زهد و حکمت سخنانی دارد. به بغداد رفت و با احمد بن‌حنبل، امام حنبلیان، ملاقات کرد.

حارث محاسبی شهرت ابو عبدالله حارث بن اسد محاسبی بصری(۱۶۵ در بصره- ۲۴۳ هـ ق دربغداد)، زاهد و عارف ومحدّث مشهور. اکثر عمرش در بغداد گذشت. از آثارش کتابهای «الرعایة لحقوق الله عز و جل»، «الوصایا»، «التوهم»، «آداب النّفوس»، «شرح المعرفه»درتصوّف، رساله های «المسائل فی‌اعمال القلوب و الجوارح»، «المسائل فی‌الزهد»، «البعث و النّشور» رامی‌توان نام‌برد. امام غزالی از این آثار متأثر است. هجویری «الرغائب»راازآثاراو برشمرده، وسلمی تالیف کتبی در ردّ برمعتزله را به‌او نسبت داده است.

حبیب راعی از راویان حدیث و از یاران سلمان فارسی.

حبیب عجمی شهرت ابو محمد حبیب عجمی (درگذشت، ۱۳۰ هـ ق)، وی مرید حسن بصری بوده است.

حجّاج شهرت ابو محمدحجّاج بن‌یوسف ثقفی (۴۰- ۹۵ هـ ق)، سردار و امیر معروف‌عراق‌دورهٔ اموی. درطائف (حجاز) به دنیا آمدو سپس به شام رفت. سخنور وخون‌آشام بود. در زمان خلافت عبدالملك بن مروان با لشکر گران به جنگ عبدالله بن زبیر، به مکّه رفت و

او را بکشت و بر مکّه دست یافت. عبدالملک ولایت مکّه و مدینه وطائف به او داد و سپس عراق را که در آن شورش و فتنه برخاسته بود ضمیمهٔ قلمرو او کرد. حجّاج به کوفه رفت و شورش را فرو نشاند. حکومت بیست سالهٔ او در عراق با خشونت و قساوت و ظلم همراه بود و او به بیداد وستمگری مثل شد. در واسط مرد. بر قبر او آب بستند و اثری از آن برجای نماند.

خدیفهٔ مرعشی پسر قتاده (درگذشت، ۲۰۷ هـ ق)، از زاهدان معروف.

حسن بصری شهرت ابو سعید حسن بن یسار بصری (۲۱ـ ۱۱۰ هـ ق)، از بزرگان تابعین و از زاهدان وعلما و دلاوران نامور عهد اموی. پدرش از اسرای دشت میشان (در خوزستان کنار مرز کنونی ایران وعراق) وخود او از موالی (بندگان آزاد شده) بود. وی در مدینه به دنیا آمد و در وادی القری (در حجاز، سر راه بازرگانی شام) نشو و نما یافت. پس از آن به بصره رفت و در آنجا ماندگار شد، و به زودی به سبب زهد و تقوی و فصاحت و شجاعت اخلاقی خویش شهرت یافت. باخلافت یزید بن معاویه به صراحت مخالفت کرد. همچنین در نامه‌هایی که به عبدالملک مروان، خلیفهٔ اموی، و حجّاج نوشت شجاعت اخلاقی خویش را نشان داد. وی در مسجد بصره حلقهٔ درس داشت. واصل بن عطا و عمرو ـ بن عبید، از رؤسای معتزله، نخست از شاگردان او بوده‌اند. حسن هفتاد تن از صحابه را که در غزوهٔ بدر (درسال دوم هجرت که در قوام گرفتن اسلام و پیروزی

بر مخالفـان اهمیت حیاتی داشت) بوده‌اند، دریافته‌است واحادیث بسیار ازاو نقل است. در پیدایش طریقهٔ معتزلی تأثیر و درترویج فکر زهد سهم بسزا داشته‌است. غزالی دربارهٔ حسن بصری گفته است که سخن او شبیه‌سخن‌پیامبران‌است. وی‌بسیار فصیح‌وگفتارش‌سرشار از حکمت بود.

حسین (امام...ع) شهرت ابوعبدالله‌حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب(۴ـ۶۱ ه ق)، امام سوم شیعیان. از فاطمه (ع) دختر پیغمبر، درمدینه ولادت یافت. بعد از رحلت امام حسن (برادر ارشدش) امامت شیعه به او رسید. یزید بن معاویه، که مظهر فساد و ظلم و بـی‌اعتنایی به شعایر اسلامی بود، چون بعد از پدر بر خلافت نشست، از حسین (ع) بیعت خواست و او اباکرد. در این میان، عده‌ای از شیعیان‌کوفـه امام را دعوت کردند تابا او به خلافت بیعت‌کنند، وامام از مکه‌آهنگ عراق‌کرد و برای رسیدن به‌کوفه بادوری‌جستن از شهرها ازمیان بادیه نشینان عبورکرد. یزید، چون از آهنگ او مطلع شد، والی‌کوفه را مأمور کرد تاراه بر او ببندد. پس، درکربلامابین یاران‌حسین(ع) ولشکراموی جنگ‌درگرفت وحسین(ع) ویارانش‌کشته‌شدند(۱۰محرم۶۱ ه ق). زنان وکودکانش‌را به‌اسارت به‌دمشق(مرکز خلافت)بردند. سرحسین(ع)نیزبه‌همراه اسیران برای یزید فرستاده شد. واقعهٔ کربلا سرآغاز والهام‌بخش یك رشته نهضتهای پردامنه به ضد دستگاه جبّار وستمکر خلافت وحکومت شد، که هرگز نگسست.

حسین بن منصور ← حلاّج.

حکیم ترمذی ← محمد بن علی ترمذی.

حلاّج شهرت ابو مغیث حسین بن منصور (درگذشت، ۳۰۹ هـ ق)، عارف و صوفی پاکباختهٔ مشهور. اصل وی از بیضا (فارس) بود، لیکن در واسط (شهری وسط کوفه و بصره و اهواز واقع در دو طرف دجله که حجاج، حاکم معروف عراق، بـه سال ۸۴ هـ ق آن را بنا کـرد) نشو و نما یافت. وی درحدود سال ۲۹۹ هـ ق طریقه و مذهب خاصی اظهار کرد و عده‌ای از او پیروی کردند. او را به فرمان مقتدر، خلیفهٔ عباسی، دستگیر و زندانی کردند و پس از محاکمه بـه دار کشیدنـد و دست و زبانش را بریدند و سپس پیکرش را به‌آتش افکندند و خاکسترش را به دجله ریختند. هجویری (صاحب کشف المحجوب) پنجاه اثر از او دیده است. به «انا الحـق» (من حقم) گفتن و «اسرار هویدا کـردن» او در فرهنگ و ادب صوفیان اشارات فراوان شده است.

حمدون قصّار شهرت ابو صالح حمدون بن احمد (درگـذشت، ۲۷۱ هـ ق در نیشابور)، عارف و صوفی معروف. وی از یاران ابو تراب نخشبی و از صوفیان بنام ملامتی بود. پیروان او را «قصّاریه» گویند. گویند مذهب ملامتیّه را او در نیشابور رواج داد.

حیرهٔ نشابور محله‌ای بزرگ در نیشابور قدیم. (معجم البلدان).

خضرویه ← احمد خضرویه.

خیر نسّاج شهرت ابوالحسن خیر بن عبدالله (در گـذشت، ۳۲۲

ه ق)، از مشایخ نامدار تصوّف. وی ازمردم سامره و ساکن بغداد بود.

داود طائی شهرت ابو سلیمان داودبن نصرطائی کوفی (درگذشت، ۱۶۵ یا ۱۶۶ ه ق)، زاهد وفقیه و محدّث معروف، معاصرمهدی، خلیفهٔ عباسی؛ وی شاگرد ابو حنیفه بود. چون در فقه تبحّر یافت، کتابهای خویش همه درفرات افکند و به خلوت و عبادت پرداخت.

ذات العِرق(ذات‌عرق) منزلگاهی به‌فاصلهٔ دو روز راه درشمال شرقی مکه، که دو راه عراق به‌حجاز، ازطریق بادیة العرب، که یکی‌از کوفه و دیگری از بصره‌آغاز می‌گردید، در نزدیکی آن به هم می‌رسیدند.

ذوالنّون مصری شهرت ابوالفیض ثوبان‌بن ابراهیم (حدود ۱۸۰- ۲۴۵ ه ق)، زاهد و عارف مشهور. وی در اخمیم (در مصر علیا) به دنیا آمد. پدرش از مردم نوبه (سودان) و خوداو از موالی بود. به مکه ودمشق سفر- کرد. مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به‌همین جهت معتزله با او دشمنی داشتند. در اواخر عمر به زندقه متّهم و در بغداد زندانی شد. اما متوکل، خلیفهٔ عباسی، او را به نزد خویش خواند و پس از شنیدن سخنانش آزادکرد. ذوالنّون به مصر بازگشت و در جیزه درگذشت. گویند به رموزکیمیا و اسرار خطوط قدیم‌مصری آشنا بود. ابن‌الندیم در«الفهرست» دوکتاب به‌نام «الرکن الاکبر» و «الثقةفی‌الصنعة» ازاو نام‌برده است. تعالیم وعقاید اورا به ویژه حارث محاسبی‌بیان و

تقریر کرد. ذوالنون از قدیمیترین کسانی بود که در باب «مقامات» و «احوال» سخن گفت. قول او در باب «معرفت» و «حبّ» نیز اهمیت دارد.

رابعه (ی عَدَویّه) کنیه‌اش امّ‌الخیر (درگذشت، ۱۳۵ هـ ق در بیت‌المقدس)، از زنان زاهد و عارف بسیار معروف، دختر اسماعیل عدویّ القیسی بصری. گویند با حسن بصری معاصر بوده‌است. و او غیر از رابعهٔ عدویهٔ دیگری است از اهل شام که در سدهٔ سوم هجری می‌زیسته است.

ربیع شهرت ابومحمد ربیع بن عبدالجبار مرادی مصری (۱۷۴ــ ۲۷۰ هـ ق در مصر)، مؤذن و راوی و از دوستان امام شافعی.

ربیعه پسر نزار، نام جدّ جاهلی قبیلهٔ ربیعه. این قبیله و قبیلهٔ مُضَر بزرگترین قبایل قسمت شمالی جزیرة‌العرب (عرب عدنان، درمقابل عرب قحطان که در قسمت جنوبی جزیرة‌ـ العرب بودند) به‌شمار می‌رفتند. پیامبر اسلام از عرب عدنان و قبیلهٔ مُضَر است که قریش از آن منشعب‌اند. نِزار بن مَعَدّ بن عدنان از ثروتمندان روزگار عرب جاهلی است.

رضوان نام فرشتهٔ موکل بر بهشت در نزد مسلمانان، دربان و نگاهبان بهشت.

روم مقصود سرزمینهای تحت تصرف امپراطوری روم شرقی، بخصوص آسیای صغیر و شامات است.

رُوَیم شهرت شیخ ابومحمد رویم بن احمد (یا محمد) بغدادی (درگذشت، ۳۰۳ هـ ق در بغداد)، صوفی و عارف مشهور. درفقه از ظاهریّه (پیروان مذهب فقهی ظاهری که درمورد احکام فقهی تنها ظواهر قرآن و سنّت را حجّت

می‌دانند و رأی و قیاس و تأویل را جایز نمی‌شمارند.)
و در تصوّف از اقران جنید بغدادی بوده است.

زُبیده زن هارون الرّشید، خلیفهٔ عباسی، و مادر امین.

سریّ سَقَطی شهرت ابوالحسن سریّ بن مُغَلِّس (درگذشت، ۲۵۱ ه ق)، صوفی و عارف مشهور بغداد. وی مرشد و دایی جنید بغدادی و از محققان نامدار صوفیه بود. جنید وصیت کرد که او را در قبر سَریّ دفن کنند و اکنون این قبر در شونیزیّه موجود است. در طریقت برای محبت و شوق اهمیت زیاد قایل شده است. وی به سبب اعتقاد به‌خلق قرآن مورد حملهٔ احمد حنبل قرار گرفته‌است. در ۹۸ سالگی به بغداد درگذشت.

سفیان ثوری شهرت ابو عبدالله سفیان بن سعید بن مسروق ثوری (۹۷ در کوفه- ۱۶۱ ه ق در بصره)، فقیه و محدّث و زاهد معروف. وی منصبهایی را که منصور، خلیفه عباسی، به وی پیشنهاد کرده بود، نپذیرفت و برای اجتناب از قبول منصب قضا، از کوفه گریخت و به یمن رفت و چون در آنجا هم ایمن نبود، به مکه رفت و حتی ناگزیر شد که به‌کعبه پناه برد. عاقبت به بصره رفت و در آنجا نیز متواری می‌زیست و پیوسته مسکن خود را تغییر‌می‌داد. از آثارش «الجامع الکبیر» و «الجامع‌الصغیر» (هر دو در حدیث) و «کتاب الفرائض» را باید نام برد.

سفیان عُیَیْنه شهرت ابومحمد سفیان اعور کوفی (۱۰۷- ۱۹۸ ه ق)، از زاهدان معروف معاصر هارون الرّشید.

سَمنون محب

شهرت ابوالحسن سمنون‌بن حمزة الخوّاص (درگذشت، در آخرین‌سالهای سدهٔسوم پیش‌از ۲۹۷ ه‍ ق‌دربغداد)، ازمشایخ نامدار صوفیه، وی اهل‌بصره و ازاقران جنید بود.شعرنیکو می‌سرود.

سهل تُستری

شهرت ابو محمد سهل بن عبـدالله تستری (۲۰۰ یـا ۲۰۱– ۲۷۳ یا ۲۸۳ ه‍ ق)، از بزرگان صوفیه. وی مدتی در بصره و زمانی در عبّادان (آبادان) اقـامت کرد و در بصره درگذشت. فرقهٔ سهلیه از صوفیه به او منسوب است. پایهٔ طریقت او مجاهدت و ریاضت و در- افتادن با نفس است. کتاب «تفسیر قرآن العظیم» از اوست.

شافعی

شهرت ابو عبدالله محمدبن ادریس شافعی قرشی‌مطّلبی، (۱۵۰ در غزه– ۲۰۴ ه‍ ق در قاهره)، پیشوای مذهب شافعی در فقه، از مذاهب چهارگـانهٔ اهل سنّت. پدرش را درکودکی ازدست‌دادوبه‌دست مادرش درمکّه‌پرورش- یافت. مدتی در مکّه نزد سفیان عیینه و مسلم بن خالد زنجی فقه آموخت و سپس به مدینـه رفت و در خدمت مالک (پیشوای مذهب مالکی در فقه، از مذاهب چهار- گانهٔ اهل سنّت) تعلیم گرفت. پس از وفات مالک بـه یمن و در سال ۱۹۵ ه‍ ق به بغداد رفت و در همانجا درگذشت. در اثنای اقامت در عراق با محمدبن حسن، شاگرد ابو حنیفه، آشنایی یافت و از او فقه را به‌روش عراقیان آموخت و بدین سان جامع علم اهـل حدیث (مالکیان) و اهـل رأی (حنفیان) شد. آنگـاه خود

تصرّفاتی کرد و مبانی تازه‌ای در فقه به وجود آورد که ماحصل آنها چنین است، اصل در فتوی، کتاب (قرآن مجید) و سنّت و اجماع (اتفاق صحابه از مهاجران و انصار و همچنین علما در هر عصری بر امری از امور فقهی) و آثار و قیاس بر آنهاست، و قیاس (حکم‌شرعی برچیزی بدانچه اندرمانندهٔ او باشدمانند حکم برحرام بودن شراب خرما از جهت مشابهت آن در خاصیت مستی‌آور به شراب انگور ــ خمر ــ با توجه به اینکه در قرآن خمرحرام شمرده شده ودر سنت نبوی حرمت آن از جهت سکر تصریح شده است.) هم جز با علم به قرآن و اطلاع از سنّت و آگاهی بر اجماع (اتفاق) علمای مذهبی یا اختلاف آنان میسر نیست. مشهورترین و معتبرترین تصنیف او در فقه «کتاب الأُمّ» است در هفت مجلد.

شام (سوریه) سرزمینی در خاور میانه که در زمان خلافت ابوبکر، با شکست رومیان به دست مسلمانان افتاد. در زمان‌عثمان حکومت آن به معاویه واگذار شد. مهمترین شهر آن، دمشق، از زمان معاویه تا سال ۱۲۷ ﻫ ق مرکز خلافت اموی گردید و رونق بسیار یافت. پس ازسقوط بنی امیّه و ظهور دولت عبّاسیان مرکزخلافت به بغداد منتقل شد و دمشق اعتبار سابق خود را از دست داد. دراواخر سدهٔ چهارم، شام به زیر استیلای فاطمیان مصر در آمد که بیش از یك قرن بر این ناحیه فرمانروایی داشتند. در اواخر سدهٔ پنجم سلاجقهٔ شام

در بلاد مختلف آن سرزمین فرمانروایی کردند. در همین اوان بود که شام یکی از صحنه‌های جنگهای صلیبی شد و سپس به قلمرو ممالیك مصر درآمد. در همین دوره گرفتار حملهٔ مغول شد ولی حکومت ممالیك تا استیلای ترکان عثمانی (۹۲۲ ه ق) برقرار ماند. عثمانیها شام را به پاشانشینهایی تقسیم کردند و شام در سالهای حکومت عثمانی دچار رکود سیر اقتصادی و فکری و کاهش قابل ملاحظهٔ جمعیت شد. از آن پس نیز بیشتر زیر سلطهٔ عثمانیان بود؛ تا پس از جنگ جهانی اول (آوریل ۱۹۲۰) زیر قیمومت فرانسویان قرار گرفت. در سال ۱۹۲۶ لبنان از آن جدا شد، و در جریان جنگ‌جهانی دوم (۱۶ سپتامبر ۱۹۴۱) تأسیس جمهوری مستقل سوریه اعلام گردید.

شاه شجاع کرمانی ابوالفوارس شاه بن شجاع کرمانی (درگذشت، پس از ۲۷۰ ه ق)، عارف بزرگ.

شبلی (منسوب به شبله از قراء ماوراءالنهر)، شهرت ابوبکر دلف بن جحْدَر (۲۴۷ ه ق در سامرّاء، عراق ــ ۳۳۴ ه ق در بغداد)، محدّث و زاهد و از مشایخ نامدار صوفیه. اصل وی از اُسروشنه (خراسان) بود و در بغداد می‌زیست. پدرش حاجب بزرگ خلیفهٔ عباسی بود. خود وی‌مدتی حکومت دماوند داشت و سپس حاجب موفق، خلیفهٔ عباسی، گردید. پس از آن از شغلهای دیوانی دست‌کشید و به عبادت پرداخت. وی غیر از آب و ملك، شصت هزار دینار از پدر به ارث

برده بود که همه را در راه خدا بخشید. به عربی شعر می‌گفت. مردم وی را دیوانه می‌پنداشتند و بارها به تیمارستانش بردند. جسدش در مقبرهٔ خیزران بغداد به خاک سپرده شد. از او عبارات و سخنان عارفانهٔ بسیار و شعرهای لطیف صوفیانه برجا مانده است.

شریک مقصود ابو عبدالله شریک بن عبدالله بن حارث نخعی کوفی (۹۵ ه ق در بخارا ــ ۱۷۷ ه ق در کوفه)، فقیه و محدّث. منصور، خلیفهٔ عباسی، وی را به‌سال ۱۵۳ ه ق به قضای کوفه برگزید وسپس عزل کرد، ولی مهدی عباسی دوباره او را به همان شغل منصوب کرد. وی را در قضاوت عادل خوانده‌اند.

شعبی شهرت ابو عمرو عامر بن شراحیل شعبی (ولادت ۲۰ یا ۳۱ ــ درگذشت پس از ۱۰۳ ه ق)، از تابعان و فقیهان نامور. وی اهل کوفه بود و از یکصد و پنج تن از اصحاب رسول (ص) روایت حدیث کرده است.

شقیق بلخی شهرت ابو علی شقیق بن ابراهیم بلخی (مقتول به سال ۱۹۴ ه ق)، فقیه وعارف معروف. وی بیست‌سال درفهم معانی آیات قرآنی کوشید. پیاده به زیارت کعبه رفت. در طریقت مصاحب ابراهیم ادهم و استاد حاتم اصم‌بود. درجنگ با ترکان به قتل رسید. تربت او درشهرویشکرد (ماوراءالنهر) است.

شونیزیّه نام مقبره‌ای به جانب غربی بغداد که جمع کثیری از صالحان، ازجمله جنید، سری سَقَطی، رُوَیم، سمنون‌محب درآن مدفونند. مسجد جنید نیز درآنجا و درکنارش

خانقاهی است.

صالح بن احمد (ابوالفضل... بن‌حنبل) (۲۰۳-۲۶۵ ه ق)، سخت مورد علاقهٔ پدر خود، احمد بن حنبل (پیشوای مذهب حنبلی در فقه، یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت) بود. از آغاز جوانی پایبند عیال شد. چندی قضاوت اصفهان داشت و در همانجا درگذشت. هنگامی که از محکمه به خانه می‌شد، لباس سیاه (کسوت قضا) از تن به در می‌کرد و می‌گفت، ترسم بر این حال مرگم فرا رسد.

صالح مرّی شهرت ابو بشر صالح بن بشیر بن وداع مرّی (درگذشت، ۱۷۲ ه ق)، محدّث و واعظ. پدرش عرب و مادرش کنیزکی خراسانی بود، کنیز زنی از زنان بنی مرّه که پس از تولد صالح آزاد شد.

صدّیق ← ابوبکر.

صغا قریه ای بر باب دمشق (معجم‌البلدان).

طور سینا (کوه سینا)، رشته‌کوهی در وسط شبه جزیرهٔ سینا (بین خلیجهای سویس و عقبه که دو شاخ شمالی دریای احمرند)، این رشته ازجنوب شرقی به شمال غربی امتداد یافته و در بین کوههای آن وادیهای ریگزاراست. این رشته به کوههایی می‌رسد که شکلاً شبیه یکدیگرند و تمامی قله‌هاشان ازگیاه عاری است. چون از آنجا به شوره زاری که درآن پیرامون است نگرند، منظرهٔ شگفت‌خوشی ببینند که از سنگهای رنگارنگ پدیدآید. ریگ این وادیها از دور چون رودی زرد نماید و به‌تخمین چهار صد جور گیاه در این رشته‌کوهها دیده‌

می‌شود. در وادیها درختان بلوط، گز، خرما، امرود، سیب، شفتالو، پرتقال، لیمو ترش بسیار است. در برخی جاها انجیر دشتی و دیگر گیاهان با گلها وشکوفه های نیکو دیده می‌شود. خداوند شریعت خود را ازبالای آن به قوم اسرائیل عطا فرمود (ازقاموس کتاب مقدس).

عایشه (۹ قبل ازهجرت-۵۸ ه ق)، دختر ابوبکر ملقب به‌ام‌المؤمنین و از زنان پیامبر اسلام(ص). پیغمبر(ص) پس ازمرگ خدیجه او را به زنی گرفت. وی‌ازفقه و شعر بهره داشت. روایات بسیار از پیغمبر (ص) نقل کرده است. پس از کشته شدن عثمان و به خلافت رسیدن علی (ع) با معاویه همدست شد و بر ضدّ علی قیام کرد و جنگ معروف جمل را به راه انداخت و خود درون هودجی که بر شتری نهاده بودند، در میدان جنگ حضور یافت.

عبّادان آبادان، شهرستانی در خوزستان که بین رود کارون، شط‌العرب و رود بهمنشیر محصور است و جزیره‌ای را تشکیل می‌دهد. در قدیم شهرکی بوده است خرد و آبادان و در آن حصیربافی رواج داشته است. زمانی مسجدها و رباطهای بسیار داشته است.

عبّاسهٔ طوسی از زنان عارف خراسان که تاریخچهٔ زندگی او روشن نیست.

عبدالرحمان اکّاف (اکّاف=پالان دوز) ظاهراً نام‌درست اوعبدالجبّاراست وعبدالجبّاراکّاف یکی از پیشوایان منهبی زمان سنجر سلجوقی بوده و درآشوبی‌منهبی کشته شده‌است.

عبدالله انصاری (خواجه...)

شهرت شیخ‌الاسلام ابو اسماعیل بن محمد انصاری هروی، معروف به پیر انصار و پیر هرات و خواجه انصاری (۳۹۶ در هرات- ۴۸۱ ه ق در هرات)، وی از نسل ابوایوب انصاری (درگذشت ۵۲ ه ق) است که پیامبر را در صدر اسلام یاری کرد و هنگام هجرت پیامبر به مدینه صاحب رحل (میزبان) او شد. مادرش از مردم بلخ بود. عبدالله از کودکی زبانی گویا و طبعی توانا داشت و شعر پارسی و تازی نیکو می‌سرود. در جوانی، درعلوم ادبی و دینی وحفظ اشعار عرب مشهور بود. در حدیث قوی بود. در فقه روش احمد حنبل را پیروی می‌کرد. در تصوّف از شیخ ابوالحسن خرقانی تعلیم گرفته و جانشین او بود. علاوه بر خرقانی، از دیگر صوفیان نامدار چون ابو سعید ابوالخیر فایده‌ها برگرفت. بیشتردرهرات اقامت کرد و درآنجا تاپایان عمر به تعلیم و ارشاد اشتغال داشت. شهرت وی بیشتر به جهت رسالات وکتابهای مشهوری است که تألیف کرده و بویژه از این جهت است که در زبان پارسی وی نخستین اثرپرداز مسجّع نویس است. از رسائل فارسی او که به نثر مسجّع نوشته شده مناجات نامه، محبت نامه، کنزالسالکین، زادالعارفین، قلندرنامه، هفت حصار، رسالهٔ دل و جان، رسالهٔ واردات، الهی نامه، نصایح را باید نام برد. همچنین وی «طبقات الصوفیه»ی ابو- عبدالرّحمن محمد سلمی را در مجالس به زبان هروی ترجمه‌و شرح کرده ویکی ازشاگردانش آنها را فراهم-

آورده و از مجموعهٔ گفتارهای خواجه، کتاب معروف به «طبقات انصاری» به پارسی به جا مانده است. از تصانیف او به زبان تازی آنچه باقی مانده یکی «ذمّ ـ الکلام» است و دیگر «منازل السائرین الی الحق ـ المبین» که ملاعبدالرزّاق کاشانی آن را شرح کرده و «شرح منازل السائرین» دورهٔ مدوّن و کاملی است از تصوّف نظری

عبدالله بن طاهر (درگذشت، ۲۳۰ هـ ق)، سوّمین امیر از خاندان طاهریان، پسر طاهر ذوالیمینین. در سال ۲۱۳ هـ ق به امارت رسید. نیشابوررا مقرّخود ساخت ودرآبادانی آن کوشید. خوارج را دفع کرد. مازیار بن قارن را شکست داد و به اسارت در آورد. مردی بلند همّت و مورد اعتماد مأمون بود. چون در ولایت خراسان کفایت نشان داده بود، طبرستان و کرمان و ری نیز به قلمرو امارت او ملحق گردید.

عبدالله بن مبارک ابو عبدالرّحمان عبدالله بن مبارک مروزی، (۱۱۸ـ ۱۸۱ هـ ق)، از حفّاظ و محدّثان نامدار. عمرش را در سفرهای حج، بازرگانی و جهاد به سرآورد. درحدیث و فقه و لغت عرب دست داشت. مردی دلیر و سخی‌بود در بازگشت ازغزای روم درهیت (شهری در شمال‌غربی بغداد، کنار فرات) درگذشت، او راکتابی است درجهاد و او نخستین‌کسی‌است‌که در این باره تصنیف‌کرد.

عبدالله محمد رازی شهرت ابو محمد عبدالله بن محمد رازی (درگذشت، ۳۵۳ هـ ق در نیشابور)، صوفی و عارف.

عبدالله مُنازل شهرت ابو محمد عبدالله بن محمد بن منازل (ابن‌منازل) (درگذشت، ۳۲۹ هـ ق در نیشابور)، از مشایخ بزرگ نیشابور. وی طریقه‌ای مخصوص به خود داشت. به شریعت نیز عالم بود. حدیث بسیار می‌نوشت و روایت‌می‌کرد.

عبدالواحد بن زید (درگذشت، ۱۷۷ هـ ق)، از زاهدان بصره.

عتبة بن غلام شهرت عتبة بن عبدالله ابان بن صعصعة، از زاهدان سدهٔ دوم هجری.

عثمان عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیّه (۴۷ قبل از هجرت در مکه‌ــ ۳۵ هـ ق در مدینه)، سومین خلیفه از خلفای‌راشدین. ملقب به ذوالنورَین (دارای دو نور، ازجهت اینکه دودختر پیامبر اسلام ص را، یکی پس از درگذشت دیگری، به زنی گرفت)، اندکی پس از بعثت اسلام آورد. از اشراف مکه بود. در سال ۹ هـ ق به تجهیز «جیش‌العسرة» (لشکری که برای غزوهٔ تبوك، در وضع دشوار و در عین تنگدستی مسلمین تشکیل شد) کمك مالی کرد. پس از عمر، به سال ۲۳ هـ ق، از طریق شورای شش نفری که اعضای آن را خود عمر معین کرده بود، آن هم با زمینه سازیهایی، به خلافت رسید. پس از یك سال، والیان عهد خلافت عمر را، جز معاویه که همچنان به حکومت شام باقی ماند، عزل کرد و بیشتر، کسان خودرا به‌جای آنان فرستاد. فسادحکومت در زمان او و خویش و قوم بازی او و حیف و میل بیت المال موجب آزردگی مسلمانان شد، تا آنجاکه گروهی از مردم کوفه و مصر

به مدینه آمدند و برکناری وی را خواستار شدند. عثمان نپذیرفت. پس شورشیان خانه‌اش را محاصره کردند و چهل روز در محاصره نگه داشتند. سرانجام صبح روز عید اضحی (قربان) ۳۵ ه ق در خانه‌اش کشته شد. در روزگار خلافت او ارمنیّه، قفقاز، خراسان، کرمان، سیستان، قبرس و سرزمینهایی در افریقا به تصرّف مسلمانان درآمد.

عرنه (بطن...) وادیی درکنار عرفات (معجم البلدان).

علی (ع) پسر ابوطالب (ازکنیتهای او، ابوتراب، ابوالحسن، ابوالهیجاء؛ و ازالقاب او، مرتضی، حیدرکرّار، شاه مردان، شاه ولایت، امیرالمؤمنین، مولای متقیان را می‌توان یاد کرد) (سال سی‌ام عام‌الفیل در مکّه ـ ۲۱ رمضان ۴۰ ه ق درکوفه)؛ پسر عمو و داماد پیغمبر، خلیفهٔ چهارم از خلفای راشدین و امام اول شیعیان. وی از مردان، نخستین کسی بودکه اسلام آورد و در این هنگام حدود ۱۰ سال داشت. به هنگام تولدش پیغمبر اسلام (ص) سی ساله بود. روز تولدش به روایت شیعیان ۱۳ رجب است. پیامبر (ص) او را علی نامید و بعدها ابوتراب کنیه داد. در دامن محمد(ص) و در خانهٔ او پرورش یافت. به هنگام هجرت، دربستر پیامبر خفت و جان پناه او شد. دلیر و در همهٔ غزوات پرچمدار بود. در خیبر (۶ ه ق) و دریمن (۱۰ ه ق) فرمانده شد. در نیرو و قهرمانی چندان و چنان بود که در قلعهٔ خیبر را از جای برکند و سپر ساخت. پس

از درگذشت پیغمبر (ص) در هیچ جنگی شرکت نکرد. پیامبر (ص) او را به برادری برگزید و دختر خویش را به‌همسری به او داد و او را در غدیر خُم (۱۸ ذیحجه ۱۰ ه‍ ق) به ولایت (سرپرستی جهان اسلام) برگزید. هم مردِ ایمان و علم و عقیده بود و هم‌مردِ شمشیر. هم اهل نظر بود و هم اهل علم. خلافت ابوبکر و عمر هرگز از علم او به احکام دین اسلام بی‌نیاز نشد. عرب و عجم را برابر می‌شمرد و دشمن‌خونیِ ظلم و فساد بود و از این رو مرجع شورشیانی قرار گرفت که به‌ضدحکومت فاسد عثمان قیام کردند. چون عبیدالله فرزند عمر، هرمزان را به گمان اینکه در قتل پدرش دست داشته رأساً و بی حکم شرع کشت، قصاص خون هرمزان را مصرّانه خواستار شد. لیکن عثمان از مجازات عبیدالله طفره رفت. با اینهمه علی (ع) از نخستین روز خلافت به جستجوی عبیدالله بود تا آنکه وی در میدان جنگ صفین به دست یاران علی (ع) کشته شد. از حوادث مهم زمان خلافت او جنگهای جمل و صفّین و واقعهٔ نهروان را باید نام برد. سبب وقوع جنگ جَمَل این بود که طلحه و زُبیر دو تن از طرفداران علی (ع) پس از بیعت با او چون متوقع حکومت بصره و حکومت کوفه بودند و به مقصود نرسیدند با عایشه همدست شدند و به بهانهٔ خونخواهی عثمان به پیشوایی مروان بن‌حکم با علی (ع) جنگ‌کردند. در این جنگ عایشه درون هودجی که بر شتری

نهاده شده بود حضور داشت و از این رو بر آن «جمل» (شتر) نام نهادند. طلحه و زبیر کشته شدند و عایشه اسیر گردید ولی علی (ع) او را محترمانه به مدینه بازگرداند.

بر اثر این پیروزی علی (ع) بر همهٔ بلاد اسلامی بجز شام (قلمرو معاویه) چیره شد. در سال ۳۷ ه ق، علی(ع) معاویه را، که در شام درباری به وجود آورده بود و خودسرانه حکومت می‌کرد، عزل کرد ولی معاویه به فرمان او سرفرو نیاورد. در نتیجه در صفین (بین عراق و شام در ساحل فرات) بین آنان جنگی درگرفت که ۱۱۰ روز طول کشید و به خلاف میل علی (ع) کار به حکمیت کشید. ابو موسی اشعری ساده لوح از جانب طرفداران علی (ع) و عمرو بن عاص زیرک از جانب معاویه حکم شدند. ابو موسی فریب نیرنگ عمروعاص را خورد و به عزل علی (ع) از خلافت ونشستن معاویه به جای او رضا داد. این امر موجب شد که شام خلافت معاویه، کوفه خلافت علی(ع) و عده‌ای که عنوان خوارج گرفتند عزل هر دو را خواستار شدند. خوارج در نهروان گرد آمدند و جنگ با علی (ع) را بسیجیدند. در سال ۳۸ ه ق علی (ع) آنان را به بیعت فرا خواند و چون از بیعت اباکردند و بنای مخالفت گذاشتند آنان را سرکوب کرد. عدهٔ زیادی از ایشان را بکشت و بقیه پراکنده شدند. عاقبت در ۶۳ سالگی، درمحراب مسجد کوفه، هنگام نماز صبح به دست یکی از همین

خوارج، عبدالرّحمان بن مُلجَم مُرادی، کشته شد. وی با دو تن دیگر همدست گشته بر آن شده بودند که علی (ع) را در کوفه، معاویه را در شام و عمروعاص را در مصر بکشند. لیکن این توطئه تنها در مورد علی (ع) توانست اجرا شود. معروف است که علی (ع) چون شمشیر زهرآگین بر فرقش فرود آمد گفت، **فُزْتُ وَ ربّ الکعبه**، به پروردگار کعبه سوگند، رستگار شدم. وی پس از دو روز در ۲۱ رمضان به‌جهان باقی شتافت و در این دو روز همواره کسان خود را از کینه‌ورزی نسبت به ضارب بر حذر می‌داشت. خطبه ها، فرمانها، نامه ها و سخنان کوتاه پندآمیز او را شریف‌رضی درقرن‌چهارم در «نهج البلاغه» گردآورده‌است.

دوران خلافت علی (ع) مظهر تامّ حکومت پاك و عادلانهٔ اسلامی و برابری و عدم تبعیض در جهان اسلام است.

علی بن‌خشرم

از محدّثان سدهٔ دوم هجری.

علی بن سهل

شهرت ابوالحسن علی بن سهل بن ازهر اصفهانی (در‌گذشت، ۲۸۰ هـ ق در اصفهان)، دانشمند و زاهد. آرامگاهش درگورستان طوقچی اصفهان برجاست.

علی بن عثمان جلّابی هجویری

شیخ ابوالحسن علی بن عثمان هجویری جلّابی غزنوی (درگذشت، بین سالهای ۴۸۱ و ۵۰۰ هـ ق در لاهور)، احتمالا در غزنه (هجویر، از محال غزنه) تولد یافت. امام قُشَیری از استادان او بود و هجویری با او آشنایی

تمام داشت. ابوالفضل محمد بن‌المحسن الختّلی پیر او بود و او مذهب جنید داشت. پس از تکمیل تحصیلات خویش، چنانکه عادت مشایخ قدیم تصوّف بود به‌سیرِ آفاق و انفس پرداخت و به شام، عراق، آذربایجان، طبرستان، خوزستان، کرمان، خراسان و ماوراءالنهر سفر کرد و بسیاری از مشایخ عصر خود را دید. گویند چهل سال در سفر بود همچون پیرخویش از تظاهر و ازلباس و رسوم تصوّف که آن را درزمانهٔ خود نشانهٔ ریا می‌شمرد، بیزار بود. نسبت به زناشویی نظر خوشی نداشت. به امر پیرخود، به‌جانشینی شیخ حسین زنجانی، به لاهور (در پاکستان غربی کنونی) آمد. در این هنگام پادشاهی غزنویان رو بـه تجزیه نهاده و در غزنه رشتهٔ زندگی از هم گسیخته بود. ظاهراً هجویری لاهور را موافق طبع نیافت و خود او گوید که «من اندر دیارِ هند، اندر میان ناجنسان گرفتار مانده» بودم. روزها درس می‌داد وشبها به‌مریدان‌حقایق ِطریقت می‌آموخت. عدهٔ کثیری از مردم اطراف را به دین اسلام در آورد. یگانه تألیف معتبری که از او بـر جای مانده کتاب «کشف‌المحجوب» است وآن نخستین تضیف مهم فارسی است در تصوّف که علاوه بر بحث در حقیقت و معنای تصوّف و شرح الفاظ و اصطلاحات و آداب و رسوم و فرقه های آن، احوال و مذاهب عدهٔ زیادی از مشایخ تصوّف را در بر دارد. بدین سان کتابی است جامع و پر مغز به نثری خوش و بی حشو و زواید و تکلّف.

رسالهٔ کوچکی به نام «کشف الاسرار» بـه وی منسوب است که به هر حال خلاصهٔ سودمندی از تعالیـم اوست. در کشف‌المحجوب ازمصنّفات دیگر خود نام می‌بـرد که اکنون دردست نیستند. این مصنّفات عبارتند از: دیوان؛ منهاج‌الدین؛ اسرار الخرق‌و المـلونات، کتاب الفناء و البقاء، کتاب‌البیان لاهل‌العیان، بحرالقلوب، الرعایة لحقوق‌الله، و کتابی در ایمان که نام آن یاد نشده است. هجویری در پاکستان به داتا گنج بخش معروف است. («داتا» در زبان اردو به معنی‌عربیِ، فیض رسان است.) مقبرهٔ او در بیرون دروازهٔ بهاتی لاهور جای دارد و درکنار آن مسجدی است که اصل بنای آن ازخود شیخ است.

علی‌بن عیسی بن‌ماهان (مقتول به سال ۱۹۵ ه ق)، از سرداران بزرگ عهد عباسیان و از والیان خراسان. در سال ۱۸۰ ه ق از جانب هارون الرّشید،خلیفهٔ عباسی، به‌حکومت خراسان منصوب شد و طاهر ذوالیمینین را از طرف خود بـه فوشنج (پوشنگ) فرستاد. در سال ۱۹۱ ه ق هارون او را عزل کرد و هرثمة‌بـن اعین را به جای او فرستاد. هرثمه علی‌بن‌عیسی را دستگیر کرد و با بندی‌گران به جانب بغداد روانه ساخت. چندی بعد، وقتـی امین به خلافت رسید، علی بن عیسی از جمله‌کسانی بودکـه به همراهی فضل بن سهل، ذوالریاستین، امین را تشویق به خلع مأمون از ولیعهدی کـرد. در سال ۱۹۵ ه ق، علی بن عیسی به فرماندهی شصت هزار سوار از جانب

امین به جنگ مأمون مأمور وروانهٔ خراسان‌شد و باسپاه چند هزارنفری- طاهر ذوالیمینین برخورد کرد و در جنگ میان دو سپاه کشته شد.

علی سیرگانی (سیرجانی)، ازعارفان کرمان که در حدود نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم می‌زیسته و در «کشف المحجوب» هجویری از او یاد شده است.

عمر ابو حفص عمر بن خطّاب (۴۰ پیش از هجرت- ۲۳ ه ق)، دوم خلیفه از خلفای راشدین. در سال پنجم پیش از هجرت اسلام آورد. در سال ۱۱ ه ق، در روز درگذشت ابوبکر، خلیفهٔ اول، و به وصیّت او با وی بیعت شد. در عهد او شام، عراق، مدائن، مصر و الجزیره به دست سپاهیان اسلام فتح شد. تاریخ هجری نخست بار در زمان خلافت او بین مسلمانان متداول- شد. برای مسلمانان بیت المال بنیان نهاد. شهر های کوفه و بصره به امر او ساخته شد. به امر او نقش «الحمدلله»، «لااله الّاالله وحده»، «محمد رسول الله»، بر درهمها زده شد. نقش مهر او «کفی بالموت‌واعظا یا عمر» (ای عمر، پند گویی مرگ ترا بس) بوده است. نقل است‌که پیغمبر به او لقب فاروق و کُنیهٔ ابوحفص داد. وی دختر خویش، حفصه، را به همسری به‌پیغمبر (ص) داد. به‌دست فیروز فارسی (ابو لؤلؤ) در نماز صبح با خنجر مجروح شد و پس از سه روز درگذشت. عمر مردی دوراندیش بود و به‌عدل اومثل می‌زنند. به‌سادگی می‌زیست و ضمن گشت و گذار در شهر به دادخواهی

مردم رسیدگی و در میان آنان داوری می‌کرد.

عمر بن عبدالعزیز پسر مروان (درگذشت، ۱۰۱ ه ق)، خلیفهٔ اموی. وی نسبت به آل علی علاقه نشان می‌داد. برخلاف دیگر خلفای فاسد و ستمکار و خودپرست اموی، قانع و بی تکلّف و دور از تجمّل بود. مردی بود پاك سیرت. دو سال و پنج ماه خلافت کرد و در سن چهل سالگی درگذشت.

عمر بن عثمان (درگذشت، ۲۹۱ ه ق در بغداد)، عالم و زاهد. هجویری کتاب «المحبة» را از آثار او شمرده است.

عمرو لیث عمرو پسر لیث (مقتول ۲۸۹ ه ق)، دومین امیر صفّاری که پس از برادرش، یعقوب، در سال ۲۶۵ ه ق به امارت رسید. برادرکوچکترش، علی، تاپایان عمرش با او مخالفت داشت. خلیفهٔ عباسی نیز در کار او اخلال می‌کرد. عاقبت در سال ۲۸۷ ه ق، درجنگی که میان او و امیر اسماعیل سامانی، در حوالی بلخ، درـ گرفت، مغلوب و اسیر شد. او را به بغداد فرستادند و دو سال بعد به فرمان خلیفه‌کشته شد. امیری با سیاست و خردمند وبا هوش و در سپاهداری و مملکتداری چیره دست بود.

عیسی رادان امیر بصره پدر رابعهٔ عدویّه.

فارمد دهی از دهستان تبادکان، حدود شش فرسنگی مشهد. جایی است معتدل، واقع در دامنه و دارای آب چشمه.

فاروق ← عمر بن خطّاب.

فاطمه(ع) ملقب به زهراء (بیستم جمادی الثانی سال پنجم بعثت

برابر ۸ قبل از هجرت در مکه- سیم جمادی الآخر ۱۱ ه ق در مدینه)، تنها دختر پیامبر که نسل محمد(ص) ازطریق او باقی ماند. وی دختر خدیجه، همسر علی(ع)، امام اول شیعیان، ومادر حسن (ع) و حسین (ع)، امام دوم و سوم شیعیان،است. از القاب او زهراء، طاهره، صدیقه، بتول، سیدة نساءالعالمین را می‌توان یادکرد. شیعه او را یکی از چهارده معصوم می‌داند. علی (ع) به پشتگرمی پیغمبر از وی خواستکاری کرد. فاطمه(ع) چون از این خواستکاری خبر شد سکوت کرد. پیامبر به او گفت که «با دانشمندترین و فرزانه‌ترین فرد امّت و نخستین مردی که اسلام پذیرفته است،همسر می‌شوی.» پس از درگذشت پیامبر، در مسجد مدینه خطبهٔ شور- انگیزی گفت که مظهر سختکوشی او در مخالفت با غاصبان حکومت بود. وی شش ماه پس از مرگ پدرش درگذشت و در بقیع (گورستان مدینه) به خاك سپرده- شد. ۱۸ حدیث صحیح از او نقل شده است.

فاطمه همسر احمد خضرویه←احمد خضرویه.

فتح موصلی مقصود فتح بن سعید یا فتح بن علی موصلی (درگذشت، ۲۲۰ ه ق)، از زاهدان نامدار، معاصر سریّ سَقَطی است.

فرعون لقب پادشاهان مصر؛ مقصود فرعون معاصر موسی است و گفته‌اندکه او سیزدهمین پسر رامسس دوم بوده است (قاموس کتاب مقدس).

فرغانه شهر قدیم در ایالت فرغانه از ایالات کناررود سیحون،

وآن همان شهر اخسیکث بود، در ساحل شمالی رود سیحون. خرابه‌های آن هنوز برجاست. شهری بود پهناور، دارای قهندز (کهن دز) و چهل منبر مسجد (جامع) و بازارها و دارالاماره و زندان و حومه‌ای بزرگ. نهرها و استخرهای متعدد داشت.

پنج دروازه داشت و گرد حومهٔ آن بارویی کشیده شده بود. شهررا باغستانی در بر گرفته بود که تا دو فرسخ امتداد داشت.

فضل برمکی

پسر یحیی (درگذشت، ۱۹۳ هـ ق)، وزیر و برادرهمشیر هارون الرشید، خلیفهٔ عباسی. هارون او را مدتی کوتاه به وزارت گماشت و سپس در سال ۱۷۸ هـ ق والی خراسان کرد. وی تا سال ۱۸۷ هـ ق در این مقام بود. در این سال وی و پدرش هارون زندانی شدند و فضل به‌زندان درگذشت. فضل برمکی از بخشنده ترین مردم زمان خود بود.

فضیل عیاض

شهرت ابو علی فضیل بن عیاض ملقب به شیخ الحرم (۱۰۵ هـ ق در سمرقند ـ ۱۸۷ هـ ق در مکه)، از پارسایان و صالحان بزرگ. وی درحدیث مورد اعتماد بود. کسانی، ازجمله امام شافعی، از او حدیث شنیده‌اند. اصلش از کوفه بود و در مکه می‌زیست.

فَیْد

شهرکی خرّم وآبادان در نیمه راه کوفه به مکه که در آن، حصاری بود با دروازه های آهنین، و مردم کالاها و وسایل خود را هنگام سفر حج درون آن حصار می‌نهادند و اهالی حصار تمام سال را صرف جمع‌آوری

علوفه برای مرکبهای حاجیان می‌کردند.

قادسیه شهری در حاشیهٔ بادیه و پنج فرسنگی مغرب کوفه که اولین منزلگاه راه کاروانرو مکّه بود ودرمیان باغستان و نخلستان جای داشت. در حوالی این شهر بود که مسلمانان در ۱۴ ه ق به نخستین پیروزی بزرگ در جنگ با ایرانیان رسیدند واین پیروزی کلید فتح سراسر بین النهرین شد.

قُتیبة بن مسلم . . باهلی (مقتول در ۹۶ ه ق در شهرفرغانه)، سردار نامدار اسلام که به سال ۸۵ ه ق از طرف حجّاج بن یوسف به حکومت خراسان منصوب شد. در سال ۸۷ ه ق، در زمان خلافت ولیدبن عبدالملك بیکند(ازشهرهای سغد، نزدیك بخارا) را فتح کرد و ازآنجا خواستهٔ فراوان آورد. پس از آن بخارا و سمرقند و سغد و چاچ و فرغانه و خوارزم و دیگر ولایات ماوراءالنهر را به فرمان خود آورد. سپس به خراسان آمد و مرو را دارالملك(پایتخت)ساخت.چون سلیمان بن‌عبدالملك به خلافت نشست، قتیبه براوعاصی شد و به خلع سلیمان اقدام کرد، لیکن لشکریان رضا ندادند وبر اوشوریدند و در شهر فرغانه به‌دست سپاهیانش کشته شد. وی‌چندان ثروت یافته بود که گویند هزار هزار دینار زر سرخ، خمس آن بود. خانمانسوزیهای او در خراسان و ماوراءالنهر تسلط بنی‌امیه را در این نواحی قوّت داد و موجب نابودی بسیاری از ایرانیان وآثاروکتابهای ایشان شد.

کربلا شهری در عراق، جنوب غربی بغداد، مدفن امام حسین (ع) و برادرش حضرت‌ابوالفضل العباس(ع). در محل همین شهر است که امام حسین(ع) درسال ۶۱ ه‍ ق با یاران و خویشان خودکشته شد. مرقد امام را متوکل عباسی درسال ۲۳۶ ه‍ ق خراب‌کرد و بر آن آب بست و زائران را اززیارت‌آن منع کرد. عضدالدولهٔ دیلمی در سال ۳۶۸ ه‍ ق ضریح باشکوهی روی آن ساخت. جهانگردان اسلامی در قرنهای مختلف از قبه و ضریح و حرم آن یادکرده‌اند و اکنون نیززیارتگاه مسلمانان بویژه شیعیان جهان است.

کشمیر ظاهراً مقصود همان دهستانی است‌که نزدیك ترشیز (کاشمر کنونی، در حاشیهٔ شرقی‌کویر) بود و ازدرخت سرو عجیب آن داستانها زده شده‌است.

لُکام (کوه...) کوهی مشرف بر انطاکیه (در شام یا سوریهٔ‌کنونی) که زاهدان و ابدال در آن مقام می‌گرفته اند و آن مرز شام و روم (آسیای صغیر) است. کوه لُکام را راهنمای قبله و در شمار جاهای مقدس گرفته‌اند. روزبهان، عارف بزرگ قرن ششم گوید:

به حق جودی و لبنان و بوقبیس و لُکام
به قدر خانهٔ معمور و مسجد اقصی*

* سوگند به جودی (آنجا که‌کشتی نوح به خشکی نشست) و لبنان و بوقبیس(ابوقبیس) ولُکام، قسم‌به‌قدر و ارج بیت‌المعمور (خانه‌ای درآسمان چهارم، برابر کعبه) و مسجد اقصی (در فلسطین).

لوط

(پوشش)، پسر حاران، برادرابرام (ابراهیم). وی در «اور» کلدانیان (در بابل سفلی، درساحل غربی فرات) متولد شد. به اتفاق ابراهیم و تارح به بین‌النهرین آمد. سپس ازآنجا به زمین کنعان(سرزمین بنی‌اسرائیل، ارض موعود، فلسطین) رفت. سرانجام مرغزار اردن را چراگاه چارپایان خود برگزید. در جنگی اسیر و سپس به‌کمك عموی خود آزاد شد، و به سدوم (در وادی اردن) بازگشت، و پیش از آنکه این شهر (به‌سبب گناه قوم لوط) بسوزد، آنجا را (بر اثر هشدار دوفرشته از جانب خدا) ترك کرد، و عاقبت درکوهستان موآب (در مشرق بحر المیّت) سکونت گزید.

مالك ا س

ابو عبدالله مالك بن انس (۹۳ــ ۱۷۹ ه‍ ق)، امام مذهب مالکی (یکی از مذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت در فقه). وی از خاندان پادشاهان حمیر (پیش از اسلام) است. در مدینه تولد و وفات یافت. از امیران و پادشاهان دوری می‌جست. از او پیش جعفر، عموی منصور عباسی، بدگویی کردند و به فرمان جعفر او را چندان تازیانه زدند که پوست شانه‌اش برکنده شد. هارون الرّشید او را برای حدیث گفتن فرا خواند و او در جواب گفت که به نزد علم می‌آیند. و چون هارون به خانهٔ او رفت و دور از فروتنی رفتار کرد، مالك گفت، ای امیرالمؤمنین، بزرگداشت دانش لازمهٔ بزرگداشت رسول خداست. به درخواست منصور عباسی کتاب معروف «الموطأ» راکه اساس مذاهب مالکی است

در فقه و حدیث نوشت. از آثار دیگر او، رساله‌ای در «رد بر قَدَریان» (الرّدعلی‌القدریه) و «تفسیر لغات‌مشکل قرآن» (تفسیر غریب القرآن) را می‌توان نام برد.

مجدالدین‌خوارزمی شهرت ابومحمد قاسم بن حسین خوارزمی معروف به‌ـ صدرالافاضل (مقتول به سال ۶۱۷ هـ ق)، نحوی و ادیب و شاعر. وی در نحو و خُطَب و فنون شعر و علوم ادبی عرب کم نظیر بود. کتاب «المفصل فی صناعة الاعراب» زمخشری، نحوی معروف، را شرح کرده‌است. وی به‌ـ دست سپاهیان مغول به قتل رسید.

محمد بن اسلم شهرت ابوالحسن پسرسالم طوسی ملقب به شیخ المشرق (درگذشت ۲۴۲ هـ ق)، از حافظان حـدیث. وی در روزگار خود مـورد تـوجّه و اعتمـاد بوده است از تألیفات او کتاب «المسند» در حدیث را می‌توان نـام‌ـ برد.

محمد بن‌حسن مقصود ابوعبدالله محمد بن حسن شیبانی (۱۳۱ـ ۱۸۹ هـ ق)، شاگرد ابوحنیفه و مروّج مذهب او وازپیشوایان در فقه و اصول. اصل او از شام است. در واسط متولد و درکوفه بزرگ شد. پس از آشنایی به مذهب ابوحنیفه به بغداد آمد. هارون الـرّشید وی را قاضـی رقّه (در ساحل‌فرات، پایتخت تابستانی هارون، درسوریهٔ کنونی) ساخت و سپس برکنارکرد. چون هارون الرّشید روانهٔ خراسان شد همراه او بود و به‌ری درگذشت و هارون در این‌باره گفت، «فقه و ادب در ری‌مُردند.» (مرگ فقه اشاره به مرگ‌محمد بن حسن و مرگ ادب اشاره

به مرگ کسائی، نحوی معروف، است). در فقه واصول، تألیفات زیادی ازاو به‌جا مانده است ازجمله، «الجامع‌ـ الکبیر»، «الجامع الصغیر»، «الاصل».

محمد بن‌الحسین مقصود ابوجعفر محمدبن الحسین بُرجُلانی (درگذشت ۲۳۸ هـ ق)، فاضل بغدادی. نسبت او به «برجُلان» از قراء واسط است یا به محلهٔ «بُرجُلانیه» در بغداد. وی حنبلی‌مذهب وصاحب تألیفات بوده و درمکتب معروف‌ـ کرخی شاگردی کرده است.

محمد بن خزیمه ابوبکر محمد سلمی نیشابوری(درگذشت، ۳۱۱ هـ ق)، از محدّثان و حافظان قرآن.

محمد بن سمّاک ←ابن سمّاک.

محمدبن‌علی‌ترمذی ابوعبدالله محمد بن علی معروف به‌حکیم ترمذی(حدود ۳۲۰ هـ ق)، محقّق و صوفی وعـالم حـدیث و اصول، دارای مذهب شافعـی. وی از مردم ترمذ (شهـری در ماوراءالنهر قدیم، کنـار رود جیحون، درتـاجیکستان کنونی) بود و چون به‌کفر اوـ به بهانهٔ نسبت دعـوی کشف یا به تهمت ترجیح ولایت برنبوت‌ـ گواهی دادند ناگزیر ازآن شهر بیرون رفت و روانهٔ بلخ شد. مردم بلخ او را پذیرا شدند. در حدود نود سال عمرکرد. از تألیفات او«نوادرالاصول فی‌احادیث‌الرسول»، «الفروق» (در بیان فرق مدارا و چربزبانی، احتجاج و ستیـزه‌ زبانی، مناظره وغلبه جویی، نصرت جویی و کینخواهی و جزآن‌که در نوع خود بیهمتـاست)، «ادب‌النّفس»، «غورالامور»، رسالهٔ «الفرق بین الصدروالقلب والفؤاد

و اللبّ)، «کتاب الاکیاس و المغترْین»(کتاب‌تیزهوشان و فریب‌خوردگان) در تصوّف را باید نام برد.

محمدبن فضل ابو عبدالله محمد بن فضل بلخی(درگذشت ۳۱۹ هـ ق)، صوفی نامدار و از مشایخ بزرگ خراسان.از بلخ روانهٔ سمرقند شد و در آن شهر درگذشت. از سخنـان اوست که گفت، «شش خصلت است‌که نادان را بدانهـا توان شناخت، خشم بیجا، سخن بیهوده، بخشش نابجا، فاش‌ـکردن راز، اعتماد به هرکس، باز نشناختـن دوست از دشمن.»

محمدبن‌منصورطوسی اگر منظور ابو جعفر محمد عابد طوسی پسرمنصوربن داود باشد،که بین سالهای ۲۶۶یا ۲۸۸ و ۳۵۴ یـا ۳۵۶ هـ ق می‌زیسته ونمی‌تواند همزمان معروف‌کرخی (درگذشت، ۲۰۰ هـ ق) باشد. مأخذ عطّار دراین‌روایت ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه است‌که در بعضـی نسخه های آن ضبط «منصور الطـوسی» دیده می‌شود وشاید همین‌ضبط درست باشد.

محمدبن واسع ابوبکر محمدبن واسع (درگذشت ۱۲۳ هـ ق)، فقیه و زاهد نامدار. وی‌از مردم‌بود.بصره وشغل‌قضای آن شهر به وی پیشنهاد شد و او نپذیرفت. وی در حدیث مورد اعتماد است.

محمد حکیم ← محمدبن‌علی‌ترمذی.

مَحْمَشْ (ظاهراً مخفف محمشاد= محمـد شاد)، گویـا منظور ممشاد دینوری است. ← ممشاد دینوری.

مرتضی ←علی(ع).

مرتعش ← ابومحمد مرتعش.

مرو (مرو شاهجان) از شهرهای خراسان قدیم که اکنون جزو افغانستان است. شهری بود مرکب از قهندز (کهن‌دژ، دژدرونی) و شارستان و ربض (محلات کنار شهر)، دارای چهار دروازه و مساجد جامع. در میدان آن مسجدنو ودارالامارة (استانداری) و زندان شهر جای‌داشت. این میدان به فرمان ابومسلم خراسانی، سردار ایرانی و داعی (مبلّغ) معروف خلافت‌عباسی، ساخته‌شده بود؛ و به زیر گنبد دارالامارهٔ همین شهر بود که رنگرزی نخستین‌جامه‌های سیاه، شعار عباسیان، انجام‌گرفت. این شهر در زمان سلجوقیان وسعت و اهمیت یافت. سنجر سلجوقی در آن به خاك سپرده شد. یاقوت حموی مواد «معجم‌البلدان» فرهنگ سترگ جغرافیایی خود را طی سه سال اقامت در این شهر و با استفاده از کتابخانه‌های بسیار مشهور آن‌که هنوز به دست مغول آتش نگرفته بود، فراهم آورد. از میان کتابخانه‌های متعدد آن از کتابخانه «عزیزیه» با دوازده هزار جلد کتاب، کتابخانهٔ «خواجه نظام الملك»، و همچنین کتابخانه‌ای قدیمی که سامانیان تأسیس کرده بودند، باید نام برد. در خانقاه درویشان نیز کتابخانه‌ای بود به نام «ضمیریه» که دویست جلد کتاب بیش نداشت ولی به‌گفتهٔ یاقوت هرجلدآن بیش از دویست دینار (دویست سکهٔ طلا) می‌ارزید و همهٔ نسخ آن منحصر بفرد بود. شهر در فتنهٔ مغول طعمهٔ آتش شد و بر اثر آن اجساد

هزاران‌هزار تن ازمردم شهر زیر ویرانه‌ها به جاماندکه دفن آنها میسر نشد. مغولها سدها و مقسمهای متعدد آب رود مرغاب را نیز، که در مرو به نهر های بسیار منشعب می‌شد، خراب کردند. این شهر درزمان شاهرخ، نوادهٔ امیر تیمور، از نوآباد شد.

مریم مادر عیسی (ع).

مِسْعَر بن کِدام ابوسلمه مسعربن کدام (درگذشت ۱۵۲ هـ ق)، از ثقات (افراد مورداعتماد) اهل حدیث و از مردم کوفه بود. به روایت او چندان اطمینان وجود داشت که وی را «المصحف» (قرآن) خواندند. به مکّه درگذشت.

مُضَر پسر ـ نزار بن معد بن عدنان، از اجدادپیغمبر که قبیلهٔ مُضَر به او منسوب است. وی ازمردم حجازبود. گفته‌اند که بسیارخوش‌آواز بود و نخستین کس که سرودخوانی برای راندن شتر (حُداء) را رسم نهاد. در حجاز، از میان فرزندان عدنان، نوادگان مُضَر از همه بیشتر بودند و سرپرستی مکّه و خانهٔ کعبه را داشتند.

معاویه پسر ابوسفیان (۲۰ قبل از هجرت ـ ۶۰ هـ ق)، مؤسس دولت اموی در شام. در مکه متولد شد و در روز فتح مکّه (۸ هـ ق) اسلام آورد. نوشتن و حساب آموخت و از کاتبان وحی شد. عمر او را به ولایت اردن گماشت و پس از درگذشت برادرش، یزید بن ابی‌سفیان، والی دمشق ساخت. در خلافت عثمان حکومت شام به او واگذار شد. علی(ع) پس از رسیدن به خلافت، او را معزول کرد؛ لیکن معاویه، پیش از آنکه، فرمان عزل

وی برسند، خبر شد و علی را متهم ساخت که در کشتن عثمان دست داشته است. و حال آنکه خود او به کشته‌ـ شدن عثمان علاقهٔ انکارناپذیر داشت، چون عثمان برای فرونشاندن شورش مدینه از او کمك خواست وی یزید بن اسد قسری را مأمورساخت، لیکن به اوسپرد که «نزدیك مدینه بمان و از آنجا پا فراترمنه. مبادا عذر بیاوری که من دیدم ومعاویه نبودکه ببیند. معاویه می‌بیند وتوبیخبری» یزید بن‌اسد نیز به فرمان معاویه رفتارکرد و در نزدیکی مدینه ماند تا عثمان کشته شد. با اینهمه پس ازکشته شدن عثمان مسلمانان را به خونخواهی خلیفهٔ مقتول دعوت‌کرد. در نتیجه میان او وعلی (ع) جنگهایی روی داد. دراین احوال معاویه همچنان بر شام حکومت غاصبانه داشت و علی (ع) بر عراق مسلّط بود. چون علی(ع) به شهادت رسید، مردم کوفه با امام حسن(ع) بیعت‌کردند، ولی معاویه زیرـ بار نرفت و خصومت درگرفت و امام حسن(ع) چون یارانش پراکنده شدند و عدهٔزیادی‌ازشیمیان درسالهای خلافت علی(ع) کشته شده بودند به توصیه وتأکید اصحاب‌خود حاضرشد بامعاویه صلح‌کند ودرصلحنامه‌ای که نوشت وگواهان آن را گواهی‌کردند و معاویه آن را پذیرفت شرایط سنگینی‌برای خلافت معاویه تعیین‌ـ کرد بدین شرح، به‌کتاب (قرآن) وسنّت رسول وسیرت خلفای راشدین مهدیّین (هدایت شدگان) عمل‌کندـ ولیعهدی تعیین نکند و امور مسلمانان را پس ازخود

به شورا واگذارد- مردم را در هرکجا که باشندایمن- بدارد- جان و مال و زن و فرزند اصحاب علی(ع) و شیعیانش را ایمن بدارد- برای حسن و حسین ودیگر اهل بیت پیغمبر، خواه پنهان و خواه آشکارا غائله‌ای بپا نکند و آنان را تهدید نکند. لیکن معاویه در خطبه‌ای که درکوفه ایرادکرد چنین گفت،ای مردم کوفه خیال می‌کنیدکه من برای نماز و زکات وحج با شما جنگیدم. نه. من می‌دانم که شما نماز می‌خوانید و زکات می‌دهید و حج می‌گزارید. با شما جنگ کردم تا برشما فرمانروا باشم... و بدانیدکه هرشرطی که کرده‌ام(اشاره به شرایط صلح با امام حسن ع) زیر پا گذاشتم (وکلُّ شرطٍ شَرَطْتُهُ فتحْتَ قَدَمَیْ هاتَیْن).

بدین سان خلافت برمعاویه مسلّم شد. در سالخوردگی به‌خلاف پیمانی که با امام حسن(ع) بسته بود، یزید را ولیعهد خود ساخت وبدین سان آخرین امید خاندان علی(ع) برای انتزاع خلافت از بنی‌امیّه و احیای شعایر اصیل اسلامی بر باد رفت و قیام حسینی اجتناب- ناپذیر شد.

در زمان او سودان (۴۳ ه ق) و بسیاری از جزایر یونان و تنگهٔ داردانل به دست سپاهیان اسلام گشوده- شد، قسطنطنیه از دریا و خشکی به محاصره در آمد (۴۸ ه ق). معاویه مردی بسیار زیرک و محیل بود و در شام دستگاهی درباری درچید. نخستین کسی است در اسلام که قصر ساخت؛ پس از کشته شدن علی(ع) بر سر

نماز، فرمان داد تا برای امام جماعت محراب بسازند تا از گزند سوء قصد در امان باشد؛ پرده‌دار و نگهبان گماشت؛ نشسته خطبه ایراد می‌کرد. در زمان خلافت او دینارهایی سکه زده شد که صورت اعرابی شمشیر بسته‌ای برآن نقش شده بود. معاویه در دمشق، که خود آنجارا مقرّ خلافت قرار داده بود، درگذشت.

معتصم ابو اسحاق محمد بن هارون الرّشید (۱۷۹–۲۲۷ه‍ق در سامرا)، هشتمین خلیفهٔ عباسی. در ۱۷ رجب سال ۲۱۸ ه‍ ق، روز درگذشت برادرش مأمون، با او بیعت شد. در آن هنگام در طرسوس (آسیای صغیر، کیلیکیا) بود و در همان سال پس ازهفت هفته به‌بغداد بازگشت. مردی بیسواد و خود براین‌بیسوادی مقرّ لیکن شجاع و جنگاور بود. وی فاتح عمّوریه (از بلاد روم شرقی، بیزانس) و بنیانگذار شهر سامرا (در سال ۲۲۲ ه‍ ق) است. و او نخستین‌کسی است از خلفا که «الله» را به‌اسم خود افزود و «المعتصم بالله» نامیده‌شد.

معروف کرخی شهرت ابومحفوظ معروف بن‌فیروز کرخی (درگذشت، ۲۰۰ ه‍ ق)، از زاهدان و صوفیان نامدار. وی از موالی امام رضا(ع) بود. درمحلهٔ کرخ بغداد ولادت‌یافت و در بغداد زیست و درگذشت. به نیکوکاری مشهور بود و مردم درزمان حیاتش به‌زیارتش می‌رفتند و امام احمد حنبل، پیشوای مذهب حنبلی در فقه، نیز به نزد او می‌رفت. ابن‌الجوزی کتابی به نام «اخباره و آدابه» دربارهٔ او دارد.

مغرب جغرافیون اسلامی بر بلاد بربر، شامل طرابلس غرب و تونس و الجزایر و مراکش، اطلاق می‌کردند. اینکه عطّار ابوالخیر اقطع را از مغرب دانسته درست مقصودش روشن نیست، زیرا ابوالخیر از تینات بوده و آن را بندری در ساحل شام، نزدیك مصیصه (شهری در کنار نهر جیحان در نزدیکی بندر طرطوس، از بنادر ساحل مدیترانه‌ای سوریه) نوشته‌اند و آن با مغرب جغرافیون اسلامی منطبق نیست. قزوینی در «آثار البلاد» ذیل «بُنان» می‌نویسد که ابوالخیر البُنانی، صاحب عجائب، منسوب بدان است و اقرار می‌کند که بُنان جایی است که نمی‌شناسد.

مقام ابراهیم مقامی در مسجدالحرام (مکّه)، که در قرآن (سورهٔ ۲ آیهٔ ۱۲۵) نیز از آن یاد شده‌است. گفته‌اند آن سنگ معروف است که ابراهیم بر آن قدم نهاد. سنّت است که به هنگام حج دو رکعت نماز در آنجا گزارده شود.

منصور ابوجعفر عبدالله بن محمّد، ملقب به دوانیقی (ذیحجهٔ ۹۵ - ذیحجهٔ ۱۵۸ هـ ق)، دومین خلیفهٔ عباسی. پس از درگذشت برادرش، سفاح، در ۱۲ ذیحجهٔ ۱۳۶ هـ ق برای او بیعت گرفته شد. در آن هنگام منصور در مکّه بود. پس از برگزاری حج به کوفه بازگشت و در هاشمیه به خلافت نشست و مردم، بار دوم با او بیعت عامه کردند. شهر بغداد در روزگار خلافت او بنا شد و به جای هاشمیه در سال ۱۴۵ هـ ق مقر خلافت گردید. مسجدالحرام را توسعه داد. در زمان او عرب به فراگرفتن

دانشهای یونانی و ایرانی پرداخت. کلیله‌ودمنه و هندسهٔ اقلیدس در زمان او از پهلوی و سریانی به عربی ترجمه شد. نخست بار در اسلام به اسطرلاب‌و احکام‌نجوم توجّه‌کرد. وی به فقه و ادب آشنا بود و در فلسفه ونجوم سرآمد بود. به دانشمندان علاقه‌داشت. توقیعاتی (عبارت کوتاهی در پای فرمانها که حاوی حکمت و اندرز بوده است) در غایت بلاغت داشت. مردی دلیر بود، لیکن برای تثبیت خلافت خویش خلق کثیری راکشت. ابن مقفع، مترجم مشهور از فارسی به عربی، با موافقت او در ۳۶ سالگی کشته‌شد. ابو مسلم خراسانی را نیز به نیرنگ کشت. چون از دنیا برفت ششصد ملیون درهم وچهارده ملیون دینار از او ماند. وی به بخل معروف است و از همین رو وی را دوانیقی (کسی که حساب دانق‌ها= دانه‌ها را نگه می‌دارد) لقب داده‌اند.

منصور عمّار ابو سری منصور بن عمّار، واعظ و عارف نامدار سدهٔ سوم هجری. وی از مردم مرو بود.

موسی(ع) (از آب‌کشیده شده) پیامبر و پیشوای قوم اسرائیل که به روایت افسانه‌ای، مادرش، ازترس آنکه مبادا چون دیگرنوزادان اسرائیلی به دست فرعون کشته‌شود، پس از تولد، سه‌ماه او را پنهان داشت و سپس در زنبیلی قیراندود میان نی زارکنار نیل نهاد. دختر فرعون که زنی بی فرزند بود، شیرخوار را برگرفت و بی آنکه مادرش را بشناسد، برای شیر دادن به او

سپرد.

وی بنی اسرائیل را از شرّ ستم‌وآزار فرعون رهایی‌بخشید و برادرش، هارون، او را دراین راه یاری‌کرد. هنگامی‌که بنی اسرائیل از مصر خارج شدند موسی راهنمای ایشان بود. چون در طور سینا با خداسخن‌گفته او را کلیم‌الله (همسخن خدای) خوانده‌اند.

کتاب آسمانی او «تورات» است و آن، نام پنج‌کتاب اول «عهد عتیق» است معروف به شریعت موسی(ع) یا اسفار خمسه است‌که دستورات اصلی مربوط به راه و رسم زندگی مادی و معنوی در آن آمده است. این کتاب با وصف آغازآفرینش (سفر پیدایش)شروع‌می‌شود و باپایان مرگ موسی (ع)، درست پیش از تسخیرسرزمین‌کنعان به‌دست بنی اسرائیل، پایان می‌پذیرد.

نوح

(راحت). از پیامبران روزگاران دیرین که نامش در تورات و قرآن آمده است. در تورات (سفر پیدایش) آمده‌است که چون شرارت انسان در زمین بسیار شد خداوند برآن شدکه آدمی و چهارپایان و حشرات و پرندگان هوا را از روی زمین محو سازد. امّا به نوح که مردی عادل و کامل بود، التفات داشت. از این رو به وی خبرداد‌که چهل روز وچهل شب باران می‌بارانم. پس به وی سپرد که کشتیی بسازد تا با همسروپسران و همسران پسران و ازهر جانوری‌جفتی وهر آذوقه‌ای‌که خورده‌شودذخیره‌ای در آن‌جای‌گیرندوازطوفان‌جان‌به‌

سلامت برند. نوح چنین کرد و زمین از نسل او پرشد.

هارون الرّشید

ابو جعفر هارون بن محمد (المهدی) (۱۴۸ــ ۱۹۳ هـ ق)، پنجمین خلیفهٔ عباسی. به‌هنگام امارت پدرش در ری متولّد شد و در بغداد نشو و نما یافت. پدرش او را به‌جنگ با روم شرقی، به‌قسطنطنیه فرستاد. ملکه ایرن با وی صلح کرد و کشور خویش را در برابر خراج سالیانه‌ای به مبلغ هفتاد هزار دینار باز خرید. پس از درگذشت برادرش، هادی، (۱۷۰ هـ ق)، با او به خلافت بیعت شد. دولت عبّاسیان به روزگار او شکوفا شد. با شارلمانی، پادشاه فرانسه، مناسبات دوستانه داشت تا آنجاکه بین آن دو هدایایی رد و بدل می‌شد. از جمله این هدایا یك ساعت آبی بود که هارون برای شارلمانی فرستاد و مایهٔ حیرت اروپائیان گشت. هارون درزمینهٔ ادب و اخبار عرب و حدیث و فقه مطلع بود و با دانشمندان عصر خویش گفت‌وشنودهایی داشت. فصیح و شجاع و جنگاور بود. مردی دوراندیش و بخشنده بود. یك سال به حج می‌رفت و یك سال به جنگ. یك بار پای پیاده حج گزارد. در دربار او دانشمندان و شاعران و نویسندگان و ندیمان بسیاری گردآمدند. ابراهیم موصلی، مغنّی (آواز خوان) معروف، دردربار او بود. شبها ناشناس در شهرمی‌گشت. نخستین خلیفه‌ای است که چوگان‌بازی کرد. روزگار خلافت او شاهد دولت وزوال برمکیان، یکی ازخاندانهای اصیل ایرانی بود. در زمان او یحیی بن خالد برمکی وزارت یافت،

فضل بن یحیی، برادر همشیرهارون، به‌ولایت خراسان رسید؛ جعفر بن یحیی والی مقاطعات ایران غربی و ناظر برید (پیك) و نقود شد. لیکن هارون از نفوذ برمکیان بیمناك گشت‌وجعفر برمکی را با همهٔ علاقه‌ای که به‌او داشت به‌قتل رساند، یحیی وفضل را به‌زندان‌افکند و این هر دو در زندان درگذشتند. همچنین به قتل عام برامکه و مصادرهٔ اموال‌بیکران آنان‌فرمان‌داد وبدین‌سان به روزگار دولت برمکیان‌پایان‌بخشید. امام موسی‌کاظم(ع)، امام هفتم شیعیان، درزندان‌هارون به زنجیربودودرهمانجا جان سپرد. هارون در قریهٔ سناباد (مشهد کنونی) از قرای طوس به خاك سپرده‌شد، و اکنون قبر او در پای مرقد امام‌رضا(ع) جای‌دارد.

هامان وزیرفرعون معاصرموسی. نامش درقرآن‌کریم‌آمده‌است.

هرم بن حیّان اَزْدی (درگذشت بعد از ۲۶ ه ق)، سردار فاتح و از زاهدان بزرگ و از تابعان. در روزگار عمر وعثمان در برخی از جنگهای با ایرانیان سردار سپاه بود. بوشهر را در سال ۱۸ ه ق محاصره و تسرف‌کرد. وی از ساکنان بصره بود. وی را از زاهدان هشتگانه و از بزرگان تابعین شمرده‌اند. در سال ۲۶ ه ق قلعهٔ «بجره» معروف به‌«قلعة‌الشیوخ» راگشود.

هشام بن عبدالملك (۷۱ــ ۱۲۵ ه ق)، خلیفهٔ اموی. در دمشق تولد یافت و پس از درگذشت برادرش، یزید، در سال ۱۰۵ ه ق باوی بیعت شد. زید بن علی بن حسین در سال ۱۲۰

ه ق با چهارده هزار تن از مردم کوفه براو خروج کرد. در روزگار او عرب بر برخی از بلاد ماوراء النهر مسلّط شد. و هم در زمان خلافت او چندان مال فراوان در خزانهٔ شام گرد آمد که پیش از او در دولت بنی‌امیه نظیر نداشت. در چهار فرسنگی مغرب رقّه (درسوریه)، رصافه را بنا نهاد که جایگاه تابستانی او بود و در همانجا درگذشت. مردی با سیاست و بیدار بود و خود به حل و فصل کارها می‌پرداخت.

یحیی بن عماد امام هرات و استاد خواجه عبدالله انصاری.

یحیی بن مُعاذ ابوزکریا یحیی بن معاذ رازی (درگذشت ۲۵۸ ه ق)، واعظ و زاهد نامدار. در بلخ زیست و در نیشابور درگذشت.

یعقوب پسر اسحاق. یکی از اجداد عبرانیان. وی دوازده پسر داشت که یوسف ازجملهٔ آنان بود. درقرآن ازپیامبران شمرده شده است.

یمن سرزمینی درجنوب غربی شبه جزیرهٔ عربستان (عربستان سعید) که حد غربی آن بحراحمر و شهر معروف آن صنعاء است. این سرزمین مهد تمدنهای باستانی و کشور سبا جزو آن بوده است.

یوسف پسر یعقوب و راحیل بنابه روایت تورات. داستان او معروف است و در قرآن به عنوان «احسن القصص» (نیکوترین قصه‌ها) از آن یاد شده است. وی به زیبایی و پاکدامنی مثل است.

یوسف اسباط یوسف پسر اسباط شیبانی (درگذشت ۱۹۲ یا ۱۹۹

ه ق)، از عارفان نامدار.

یوسف بن الحسین ابویعقوب یوسف بن حسین رازی (درگذشت ۳۰۴ ه‍ق)، زاهد و صوفی بنام. وی دانشمند و ادیب و سفر دوست بود. شیخ ری وجبال (منطقهٔ وسیعی از مرکز ومغرب ایران شامل اصفهان، کاشان، ساوه، لرستان، همدان، قزوین، زنجان تا کرمانشاهان) و از همالان ذوالنّون مصری بود. وی را دانشمندترین مردم زمانه‌اش در کلام و تصوّف شمرده‌اند. کسانی از مردم ری تهمت زندقه بر او می‌بستند.

یوسف همدانی ابو یعقوب یوسف بن ایوب همدانی (۴۴۱-۵۳۵ ه ق)، زاهد متصوف. فقه را در بغداد فرا گرفت و بار دیگر در سال ۵۰۶ به آن شهر آمد و به وعظ پرداخت و با اقبال مردم رو برو شد. سپس از بغداد بازگشت و در مرو سکونت گزید. در یکی از قرای هرات درگذشت. آرامگاهش در مرو است. «منازل السالکین» و «زینة الحیاة» در تصوّف از آثار اوست.

772
908
570
1950

ماخذ واژه‌نامه و شرح نامهای کسان و جایها

۱ـ ارزش میراث صوفیه، دکتر عبدالحسین زرین کوب.
۲ـ الاعلام، زرکلی (عربی).
۳ـ الغدیر، علّامه امینی (عربی).
۴ـ المنجد، اعلام (عربی).
۵ـ تاریخ تصوّف در اسلام، دکتر غنی.
۶ـ تتمه‌المنتهی، حاج شیخ عباس قمی.
۷ـ حلیة الاولیاء، ابونعیم اصفهانی (۳۳۶ـ ۴۳۰ ه ق) (عربی).
۸ـ داتا گنج بخش، پرفسور شیخ عبدالرّشید (ترجمهٔ فارسی).
۹ـ دایرة المعارف الاسلامیه جلدهای ۱ ـ ۱۳ (عربی).
۱۰ـ دایرةالمعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، ج ۱ (الف ـ س).
۱۱ـ ریحانةالادب، محمدعلی مدرّس تبریزی.
۱۲ـ سبک شناسی، ملک الشعرا بهار.
۱۳ـ سرزمینهای خلافت شرقی، لسترنج (ترجمهٔ فارسی).
۱۴ـ فرهنگ آنندراج.
۱۵ـ فرهنگ فارسی، دکتر محمدمعین.
۱۶ـ فرهنگ لغات و اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، دکتر سیّد جعفر سجّادی.

۱۷ــ فرهنگ مثنوی، دکتر سید صادق گوهرین.
۱۸ــ قاموس کتاب مقدس.
۱۹ــ کتاب اصطلاح الصوفیه، محیی‌الدین بن عربی، استخراج مظفر بختیار، (عربی).
۲۰ــ کشّاف اصطلاحات الفنون.
۲۱ــ لغت‌نامهٔ دهخدا.
۲۲ــ مصباح الهدایه.
۲۳ــ معجم البلدان، یاقوت حموی (عربی).
۲۴ــ معجم المطبوعات (عربی).
۲۵ــ منتهی‌الآمال، حاج شیخ عباس قمی.
۲۶ــ نفائس الفنون، شمس الدین محمد آملی (متوفّی به‌سال ۷۵۳ هـ ق).
۲۷- Encyclopédie de l'Islam (Nouvelle édition),
I (A - B), II (C - G), III (تاص ۱۱۶۸)
ودیگر مآخذ مورد استفاده در تنظیم حواشی تذکرة الاولیاء مصحّح دکتر استعلامی، ۱۳۴۶ خورشیدی، انتشارات زوّار تهران.

- از این مجموعه تاکنون منتشر شده است:

گزیدهٔ تاریخ بیهقی (قرن پنجم هجری)، چاپهای اول و دوم
به‌کوشش دکترمحمد دبیرسیاقی

سیاستنامه (سیرالملوك) (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکتر جعفرشعار

سفرنامهٔ ناصرخسرو (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکتر نادر وزین‌پور

گزیدهٔ اشعار خاقانی شروانی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکترسید ضیاءالدین سجادی

پیشاهنگان شعرپارسی (سده‌های سوم و چهارم و پنجم هجری)،
به‌کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی

گزیدهٔ غزلیات شمس (قرن هفتم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمدرضا شفیعی‌کدکنی

- از این مجموعه منتشر خواهد شد:

داستان خسرو و شیرین نظامی (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش عبدالمحمدآیتی

کیمیای سعادت (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش حسین خدیوجم

سخنان خواجه عبدالله‌انصاری (قرن پنجم هجری)،
به‌کوشش دکترمحمد جوادشریعت

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید (قرن ششم هجری)،
به‌کوشش دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی

In the same series:

Gozide-ye Tārikh-e Beihaqi

by Abol-Fazl Mohammad ibn-e Hosein of Beihaq
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Siyāsat-Nāmeh

by Khaje Nezām al-Molk of Tus
Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Ja'far Sho'ār

Safar-Nāmeh-ye Nāser-e Khosrow

by Nāser-e Khosrow al-Marvazi al-Qobādiyani
Introduced and Annotated by
Dr. Nāder Vazinpur

Gozide-ye Ash'ār-e Khāqāni-ye Sharvāni

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Seyed Ziā'od-Din Sajjādi

Pishāhangān-e She'r-e Pārsi

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Dabir-Siyāqi

Gozide-ye Ghazaliyāt-e Shams

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Reza Shafi'i Kadkani

Persian Classics for the Student: No. 7

GOZIDE-YE TAZKERAT-AL-OWLIĀ’

Selections from “Memoris of The Saints”,
a 7th Century A.H./13th Century A.D.
Text by
Farid-al-Din Attār of Nishābur

Selected, Introduced and Annotated by
Dr. Mohammad Este’lāmi

Published by
Sherkate Sahami-ye Ketabhaye Jibi
in association with
Franklin Book Programs, Inc.,
Tehran, 1974